

متفکران بزرگ

۶۰ ابزار ساده که زندگی
شما را بهبود می‌بخشند

آلن دوباتن

ترجمه: شاپور پشابادی



**THE
SCHOOL
OF LIFE**

متفکران بزرگ

۶۰ ابزار ساده که زندگی شما را بهبود می بخشند

(از سری کتاب های مدرسه زندگی)

نویسنده: آلن دوباتن

ترجمه ی شاپور پیشابادی

مقدمه

کتابی که در دست دارید آیین‌نامه‌ی مدرسه‌ی زندگی به شمار می‌آید: گزیده-ای از اندیشه‌های متفکران بزرگ در حوزه‌های فلسفه، نظریه‌ی سیاسی، جامعه‌شناسی، روان‌درمانی، هنر، معماری و ادبیات که بیشترین رهاورد فکری را برای انسان امروزی دارند.

ایده‌ی تهیه‌ی آیین‌نامه ممکن است اندکی ناشیانه و حتی ظالمانه به نظر برسد. حذف تعداد زیادی از چهره‌های مهم ناعادلانه به نظر می‌رسد. مهم‌تر از همه چه کسی این آیین‌نامه را نوشته است؟ آیا غیرازاین است که نویسندگان آیین‌نامه‌ها از ارزش‌ها و اندیشه‌های خاصی جانب‌داری می‌کنند؟

اعتراف می‌کنیم که جانب‌داری کرده‌ایم و از این بابت خرسندیم. بیشتر ما جانب‌داری را نوعی بیماری می‌دانیم و معتقدیم که تنها راه خوب آگاهی‌بخشی آن است که هیچ قصد و غرضی نداشته باشیم و قضاوت را به مخاطب واگذار کنیم. دلیل این‌همه اصرار روی بی‌طرفی را می‌فهمیم چون به‌هرحال تاریخ (به‌ویژه قرن بیستم) پر است از جانب‌داری‌های بد. بااین‌همه بر این اعتقاد هستیم که جانب‌داری «خوب» نه‌تنها بد نیست بلکه ضروری است. ما از متفکرینی که مهم‌ترین و ارزشمندترین اندیشه‌ها را برای ما فراهم آورده‌اند جانب‌داری می‌کنیم. ما در مدرسه‌ی عشق می‌خواهیم هوش عاطفی را تقویت کنیم. علاوه بر این فرهنگ را ابزاری می‌دانیم که خواص تسلی‌بخش و روشنگرانه دارد. طبیعی است که در راستای اهداف خود از هیچ جانب‌داری فکری دریغ نمی‌کنیم.

در چه صورت می‌توان فلان متفکر را متفکری «بزرگ» به شمار آورد. در ارتباط با این موضوع هم مواضع خاص خود را داریم. در دائرةالمعارف‌ها معمولاً ملاک بزرگی یک متفکر میزان «شهرت» اوست: در واقع از کسانی اسم برده می‌شود که اندیشه‌های آنها موثر از سایرین بوده و تاریخ اندیشه‌ی جهان را ساخته‌اند. ولی ما هدف متفاوتی را دنبال می‌کنیم: می‌خواهیم بدانیم که کدام اندیشه‌ها به درد مشکلات کلیدی عصر ما می‌خورند. از دید ما متفکر بزرگ کسی است که افکارش بیشترین فایده را به حال زندگی روزمره‌ی ما داشته باشد.

هر آیین‌نامه‌ای خواهی‌نخواهی خصلت «گزیده» دارد و از آن انتقاد خواهد شد. انتخاب و گزیده‌کاری یکی از ویژگی‌های اجتناب‌ناپذیر زندگی در عصر اطلاعات است. اجتناب از برگزیدن هدفی آرمانی به شمار نمی‌آید؛ چالش واقعی آن است که حتی‌المقدور انتخاب‌های خوبی به عمل آوریم. به اعتقاد ما متفکرینی که انتخاب می‌کنیم باید مهم‌ترین گره‌های سیاسی، حرفه‌ای و شخصی ما و زندگی‌های ما را باز کنند. ما مورخ نیستیم و به اندیشه‌ها صرفاً به خاطر این‌که از جنس اندیشه هستند بها نمی‌دهیم؛ بالعکس دنبال فیلسوفانی بوده‌ایم که افکارشان دقیقاً همین‌الان به کارمان بیاید.

همه‌ی سعی خود را کرده‌ایم که افکار متفکران منتخب خود را ساده، آسان و جذاب کنیم. بسیاری از آنها قبلاً در بطری دیو به دام افتاده بودند. بدون شک حرفی که یک متفکر برای گفتن دارد بی‌نهایت مهم است اما نحوه‌ی بیان باعث شده که سخنان ارزشمند تعدادی از آنها شنیده نشود: عمدتاً به این دلیل که کتاب‌هایشان اندکی دشوار و پرحجم است یا بعضی از اندیشه‌های آنان عجیب و غریب به نظر می‌رسد یا شماری از مفاهیم حیاتی آنها به درستی فهمیده نشده و تحریف شده‌اند.

خلاصه در انتخاب متفکران بزرگ به چند اصل مهم پایبند بوده‌ایم:

- تعدادی اندکی از اندیشه‌هایی که ذهن بشر تولید کرده است (حتی ذهن نوابغ) برای همیشه مهم و ماندگار خواهند ماند.
- نکات کلیدی یک متفکر بزرگ را می‌توان از کلیت اندیشه‌ی او جدا کرد.
- ما مخلوق فراموش‌کاری هستیم و مدام کمبود وقت داریم. استدلال‌های پیچیده را به راحتی فراموش می‌کنیم. بنابراین پیام‌های مهمی که به ما عرضه می‌شوند باید تا جایی که می‌شود ساده و جذاب باشند.
- برخلاف چیزی که دانش آکادمیک به ما می‌گوید؛ متن و زمینه‌ی یک اندیشه به هیچ‌عنوان تعیین‌کننده نیست. حقایق مهم در جاهای عجیب لانه می‌کنند و باید آنها را استخراج کرد. حقایق مهم را ممکن است در چین ۳۰۰ سال قبل از میلاد، در پاریس قرن ۱۸ و یکی از گالری‌های هنری آن یا در قرن ۱۹ و روستای کوچکی که در کوه‌های آلپ قرار داشته است پیدا کنیم. مهم این است که اکنون به چه کار ما می‌آیند.
- جهان برای متفکران بزرگ احترام قائل می‌شود با این حال اجازه نمی‌دهد روی امور مهم آن اثر بگذارند. تناقض غم‌انگیزی است. بهترین راه تجلیل از یک متفکر بزرگ آن است که او را جدی بگیریم و اجازه دهیم به زندگی ما وارد شود.
- دغدغه‌ی اصلی ما آن است که اندیشه‌های بزرگ شناخته شوند و در زندگی-ها ما نقش بازی کنند.

بعضی‌ها نگران «ساده‌سازی بیش از حد» هستند. نگرانی به حقی است و ما آنها را درک می‌کنیم. البته بعضی از افراد فکر می‌کنند (به خصوص شماری از دانشگاهیان) که وقتی اندیشه‌ای را ساده می‌کنید به آن خیانت می‌کنید: ابعادی که به راستی مهم هستند را از قلم می‌اندازید. همان‌طور که گفته شد ما این نگرانی را درک می‌کنیم ولی اجازه نمی‌دهیم پیروز شود چون خوب می‌دانیم که اگر زیاده از حد آن را جدی بگیریم از کجا سر درمی‌آوریم: پیچیدگی بی-دلیل. به این ترتیب افکار خوب نادیده گرفته می‌شوند. به اعتقاد ما حقایق مهمی که متفکران بزرگ درباره‌ی نحوه‌ی زندگی بیان کرده‌اند را می‌توان به شکل عامه‌پسند ارائه کرد. ما با این اعتقاد فاجعه‌بار مخالفیم که: چیزی که واقعاً مهم باشد ضرورتاً به مذاق عوام، خوش نمی‌آید و بیشتر مردم قدرت درکش را ندارند.

از دید ما محبوب‌سازی کاری است بزرگ و شرافتمندانه. این واقعیت به‌ویژه در عصر دموکراسی مصرف‌گرا که دوران فرهنگ نخبه(1) به سر آمده به‌راستی صادق است. از همین طریق است که می‌توان به افکار والا جان داد و آنها را در حیات جامعه، سهیم کرد. در هر حال زندگی ما هیچ‌وقت به‌طور کامل کتابی یا روشنفکرانه نبوده است. افکار ساده و صریح هستند که به زندگی‌های ما جهت داده‌اند و می‌دهند. پیچیده‌سازی بیش‌ازحد، هر اندیشه‌ی خوبی را به ورطه‌ی نابودی می‌کشاند.

دنیای مدرن تاکنون مطالعه و ترویج باورهای فرهنگی را در انحصار دانشگاه‌های علوم انسانی نگه‌داشته است. تنها دغدغه‌ی دانشگاهیان این است که اندیشه‌های متفکران بزرگ را درک کنند. اما کاری که ما در مدرسه‌ی زندگی می‌کنیم از اساس فرق دارد: می‌خواهیم بدانیم که متفکران بزرگ چه فایده‌ای به حال ما دارند؟

ما تاریخ را کاویده‌ایم تا اندیشه‌هایی که فکر می‌کنیم واقعا به درد عصر ما می‌خورند را در اختیار شما بگذاریم. اگر در روزها و سال‌های آینده بتوانید با تکیه بر این اندیشه‌ها بر غم‌ها و تنگناهای زندگی روزمره‌ی خود غلبه کنید معنایش آن است که ما موفق شده‌ایم.

پی نوشت: لازم به ذکر است این کتاب به دنبال رد یا تایید هیچ‌کدام از نظریات متفکران مطرح شده در آن نیست و قصد نهایی‌اشنایی با نظرات و آرای آنان است که بی‌شک ممکن است مانند هر انسانی دچار خطا و اشتباه باشند. احتمال دارد برخی از عقاید این متفکران با تفکر و اعتقادات مذهبی ما سازگار نباشد که لازم است متذکر شد تنها هدف اصلی این کتاب‌اشنایی با این نظرات بوده و مترجم هیچ دخل و تصرفی در آن نداشته و آنها را تایید نمی‌کند.

فلسفه

افلاطون

۳۴۸-۴۲۴ قبل از میلاد



در ۲۴۰۰ سال قبل هستیم. شهر جمع‌وجوری است: در اینجا چیزی حدود ۲۵۰ هزار نفر زندگی می‌کنند. شهر پر است از حمام‌های زیبا، سالن‌های تئاتر، معابد، بازارها و ورزشگاه‌های شگفت‌انگیز. بازار هنر و دانش گرم است. در بندرگاه شهر می‌توانید در قایق کوچکی بنشینید و ماهی‌های عالی شکار کنید. اینجا نصف سال، هوا گرم است.

خانه‌ی اولین فیلسوف واقعی جهان هم اینجا است: افلاطون. او که در خانواده‌ای برجسته و ثروتمند به دنیا آمده بود زندگی خود را وقف هدف بزرگی کرد: کمک

به مردم برای رسیدن به جایی که خودش eudaimonia می‌نامید. ترجمه‌ی این کلمه‌ی عجیب و جذاب یونانی اندکی سخت است. تقریباً به معنای «خوشبختی» است ولی در واقع به «کمال» نزدیک‌تر است زیرا «خوشبختی» ما را به یاد شادگامی بی‌وقفه می‌اندازد درحالی‌که «کمال» بعد از درد و رنج‌های بسیار به دست می‌آید؛ درد و رنجی که از قرار معلوم بخش اجتناب‌ناپذیری از زندگی (حتی زندگی‌های خوب) است. افلاطون چگونه می‌خواست مردم را به کمال برساند؟ در آثار او چهار مفهوم مرکزی وجود دارد.

۱. بیشتر فکر کن

افلاطون معتقد است که ما در بخش زیادی از زندگی خود به بیراهه می‌رویم چون تقریباً هیچ‌وقت به خود فرصت نمی‌دهیم که بنشینیم و به‌طور دقیق و منطقی به برنامه‌های خود فکر کنیم. به این ترتیب سر از ارزش‌ها، مشاغل و روابط غلط درمی‌آوریم. افلاطون می‌خواهد به اذهان ما نظم و شفافیت ببخشد.



او دید که بسیاری از افکار ما از باورهایی که عموم مردم دارند سرچشمه می‌گیرد؛ یعنی همان باورهایی که یونانی‌ها به آن «باور رایج» (۱) می‌گفتند و امروز "عقل سلیم" (۲) نامیده می‌شود. او بارها و بارها در آن ۶۳ کتابی که نوشته نشان داد که عقل سلیم پر است از اشتباه، پیش‌داوری و خرافات. به محض آنکه خرد و استدلال پا به میدان می‌گذارد بیشتر اندیشه‌هایی که عوام درباره‌ی عشق، شهرت، پول یا فضیلت و خوبی دارند به راحتی فرو می‌پاشند. افلاطون همچنین متوجه شده بود که انسان‌های مغرور به جای عقل از غرایز و احساسات خود پیروی می‌کنند. او حالِ وخیم این قبیل افراد را به کسانی تشبیه می‌کرد که تعدادی اسب نابینا و وحشی آنها را دنبال خود می‌کشند. به اعتقاد فروید، افلاطون را باید مبتکر درمان دانست زیرا مصرانه بر این اعتقاد بود که ما باید یاد بگیریم همه‌ی افکار و احساسات خود را به آزمون خرد بسپاریم. افلاطون به کرات نوشته است که جوهر فلسفه در یک دستور ساده خلاصه می‌شود: «خودت را بشناس».

۲. عاقلانه‌تر عشق بورز

افلاطون یکی از بزرگ‌ترین نظریه‌پردازان روابط است. در کتاب ضیافت سعی می‌کند ماهیت واقعی عشق را توضیح دهد. کتاب ضیافت، شرح ضیافت شامی است که شاعر سخاوتمند، آگاتون برگزار کرد. آگاتون گروهی از دوستان خود را دعوت می‌کند تا بعد از خوردن و نوشیدن درباره‌ی عشق سخن بگویند. مهمانان دیدگاه متفاوتی درباره‌ی عشق دارند. افلاطون مفیدترین و جالب‌ترین نظریه‌ی سقراط را شرح می‌دهد. روح کلام سقراط تقریباً این است: وقتی عاشق می‌شوید در واقع در وجودِ معشوق، خوبی‌هایی می‌بینید که خودتان آنها را ندارید. چه بسا زود خشمگین شوید اما او به این راحتی‌ها آرامش خود را از دست نمی‌دهد، همان قدر که شما بی‌نظم هستید او منظم و مرتب است، شما به زحمت حرف می‌زنید ولی او فصیح و خوش‌بیان است. جذابیت اصلی عشق در این است که شما با نزدیک شدن به این شخص می‌توانید کمی شبیه او شوید. او به شما کمک می‌کند همه‌ی استعدادهای خود را شکوفا کنید.

از دید افلاطون عشق در اصل نوعی آموزش است: اگر نخواهید شما را بهبود ببخشد نمی‌توانید به راستی او را دوست داشته باشید. در عشق حقیقی دو طرف باید بخواهند در کنار هم رشد کنند و به هم کمک کنند که چنین شود. این به آن معناست که باید با کسی که کلید پیشرفت شما در دستان اوست همراه شوید: خوبی‌هایی که او دارد و شما ندارید. انسان امروزی با این نوع عشق کاملاً بیگانه است چون بیشتر مردم تصور می‌کنند که عشق یعنی یافتن یک

معشوق کامل و بی نقص. دلداده‌ها در گرماگرم بحث و دعوا به هم می‌گویند: «اگر واقعا مرا دوست داشتی سعی نمی‌کردی تغییرم دهی.» به عقیده‌ی افلاطون کاملا بالعکس است. او از ما می‌خواهد تا جایی که می‌شود کشمکش و غرور را از روابط خود حذف کنیم. باید بپذیریم که کامل نیستیم و به عشق خود اجازه دهیم چیزهایی را به ما یاد بدهد. عشق واقعی یعنی همه چیز معشوق خود را دوست «نداشته» باشیم. عشق یعنی خود را متعهد بدانیم به او کمک کنیم که انسان بهتری شود (و اگر به تندی در برابر تلاش‌های ما واکنش نشان داد میدان را خالی نکنیم) و وقتی نوبت خودمان رسید و سعی کرد ما را اصلاح کند مقاومت نشان ندهیم.

۳. اهمیت زیبایی

همه‌ی انسان‌ها (یا حداقل بیشتر آنها) چیزهای زیبا را دوست دارند. باین‌همه زیبایی را مقوله‌ای اسرارآمیز می‌دانیم و نمی‌دانیم چطور این‌همه روی ما تاثیر می‌گذارد. البته فکر نمی‌کنیم که این جهالت در آینده برای ما مشکلی ایجاد کند. اما از دید افلاطون مهم است که چه نوع خانه‌ها، معابد، ظروف یا مجسمه‌هایی را در اطراف خود می‌بینید.

قبل از افلاطون هیچ‌کس این سوال کلیدی را نپرسیده بود: چرا چیزهای زیبا را دوست داریم؟ افلاطون جواب حیرت‌انگیزی یافت: ما در زیبایی‌ها بخشی از «خدا» را می‌بینیم.

خصوصیات خوب زیادی وجود دارد که در آرزوی داشتن آنها هستیم: مهربان، نجیب، موزون، متعادل، آرام، نیرومند، باوقار. این‌ها خصوصیات هستند که در مردم یافت می‌شوند اما اشیا هم ممکن است آنها را داشته باشند. وقتی خصوصیات که نیاز داریم را در وجود خود پیدا نمی‌کنیم اما آنها را در اشیا می‌بینیم ذوق زده می‌شویم و به هیجان می‌آییم.

پس اشیا زیبا، کارکرد بسیار مهمی دارند. آنها ما را دعوت می‌کنند که رشد کنیم و مثل آنها شویم. زیبایی می‌تواند به روح ما آموزش دهد.

بعد دیگر زیبایی، زشتی است. زشتی هم موضوع بسیار مهمی است زیرا خصلت‌های خطرناک و مضر را آشکار می‌کند. زشتی هم ما را تشویق می‌کند که چنین باشیم: خشن، بی‌نظم، گستاخ. هم زشتی و هم زیبایی ما را به سوی خود فرامی‌خوانند. این مسئله باعث می‌شود که نتوان به‌آسانی «عاقل، مهربان و آرام» بود.

افلاطون هنر را شفابخش می‌داند: وظیفه‌ی شاعران و نقاشان (امروزه باید نویسندگان، تولیدکنندگان تلویزیونی و طراحان را هم اضافه کرد) این است که به ما کمک کنند زندگی بهتری داشته باشیم.

افلاطون معتقد بود که هنر باید سانسور شود. دیدگاه او متناقض به نظر می‌رسد ولی چنین نیست. هنرمندان می‌توانند به ما کمک کنند زندگی بهتری

داشته باشیم اما شوربختانه به همان اندازه می‌توانند به نگرش‌ها و چیزهای مضر هم جذابیت و اعتبار ببخشند. هنرمند بودن به‌تنهایی تضمین نمی‌کند که از قدرت هنر، عاقلانه استفاده شود.

به همین دلیل افلاطون معتقد است که هنرمندان باید تحت‌نظر فیلسوفان کار کنند چون فیلسوفان به هنرمندان، ایده‌های درست می‌دهند و از آنها می‌خواهند آن ایده‌های خوب را متقاعدکننده و محبوب کنند. از دید او هنر نوعی تبلیغ کردن برای خوبی‌هاست.

۴. تغییر جامعه

حکومت و جامعه‌ی ایده‌آل باید چگونه باشد؟ افلاطون بخش زیادی از عمر خود را صرف تفکر درباره‌ی همین موضوع کرد. اولین متفکری که دنبال آرمان‌شهر گشت افلاطون بود.

افلاطون برای رسیدن به آرمان‌شهر، آتن را با رقیبش مقایسه می‌کرد: اسپارت. شهر اسپارت ماشینی بود که سربازان بزرگ تربیت می‌کرد. هر کاری که اسپارته‌ها می‌کردند (نحوه‌ی بچه‌داری، چگونگی سازمان‌دهی به اقتصاد، اموری که ستایش می‌کردند، چگونگی آمیزش و چیزهایی که می‌خوردند) برای رسیدن به آن هدف اصلی بود. اسپارت از نظر نظامی بسیار موفق بود.

اما دغدغه‌ی افلاطون این نبود. او می‌خواست بداند که: جامعه چگونه می‌تواند به‌جای تولید قدرت نظامی در زمینه‌ی کمال موفق باشد؟ چگونه می‌تواند مردم را در رسیدن به کمال یاری کند؟

افلاطون در کتاب جمهوری، بعضی از تغییراتی که باید اتفاق بیفتد را بیان می‌کند.

الف) به قهرمانان جدیدی نیاز داریم

جامعه‌ی آتن زیاده از حد روی ثروتمندان تمرکز کرده بود. اشراف‌زادگان پرزرق‌وبرقی مثل آلکیبیادس و ورزشکاران نامداری مثل میلو کروتون مشت‌زن، منزلت بسیاری داشتند. افلاطون این وضعیت را نمی‌پسندید: واقعا مهم است که چه کسی را ستایش می‌کنیم؛ ورزشکاران مشهور را ارج می‌نهیم یا باورها و افکار و کردار را؟ قهرمانان بد به ضعف‌های شخصیتی اعتبار می‌بخشند.

افلاطون می‌خواست مشاهیر جدیدی به آتن بدهد و به‌جای چهره‌های کنونی، خردمندان و خوبان را در صدر بنشانند. اسم این قهرمانان جدید را هم «نگهبانان» گذاشته بود: الگوهایی که هر کسی برای رشد و کمال باید آنها را سرمشق خود قرار دهد. اشخاصی که در این گروه قرار می‌گیرند باید سابقه‌ی خدمت به جامعه را داشته باشند، ساده و فروتن باشند، از شهرت و خودنمایی بیزار باشند و درک عمیق و گسترده‌ای داشته باشند. آنها باید به محترم‌ترین و

ستودنی‌ترین افراد جامعه تبدیل شوند.

(ب) به سانسور نیاز داریم

امروزه با شنیدن نام سانسور مضطرب می‌شویم اما افلاطون نگران آزادی غلط بود: آتن جامعه‌ی کاملاً آزادی بود و هر کسی می‌توانست عقاید بدش را بفروشد. خرافات احمقانه و افکار خطرناک اما خوش‌لعب، توده‌های مردم را به وجد می‌آورد و سبب می‌شد حکومت‌های فاسد بر آتن حاکم شوند و جنگ‌های بی‌حاصل هیچ‌وقت به پایان نرسند (مثل حمله‌ی شومی که به اسپارت شد).



آکادمی؛ افلاطون (نفر دوم از سمت چپ) در میان جمعی از فیلسوفان دیگر و شاگردانش

مواجهه‌ی مستمر با توفانی از صداها‌ی آشفته و گیج‌کننده واقعا به حال ما مضر است پس افلاطون می‌خواست فعالیت سخنوران خطرناک را محدود کند. اگر افلاطون در عصر ما می‌زیست به قدرت رسانه‌های جمعی به شدت بدگمان بود.

ج) آموزش بهتر

افلاطون از اعماق وجود به آموزش اعتقاد داشت اما می‌خواست در برنامه‌ی آموزشی تجدیدنظر شود. ما قبل از نوشتن و ریاضیات باید چگونگی خوب زندگی کردن را یاد بگیریم: شجاعت، کنترل نفس، مسئولیت‌پذیری، استقلال، آرامش و...

افلاطون برای عملی کردن باور خود مدرسه‌ای را تاسیس کرد که آکادمی نام داشت و بیش از ۴۰۰ سال رونق داشت. شما به آنجا می‌رفتید که نحوه‌ی خوب زندگی کردن و خوب مردن را یاد بگیرید.

دانشگاه‌ها و موسسات آموزشی مدرن این آرزو را به فراموشی سپرده‌اند. دانشجویی که در آکسفورد و هاروارد درس می‌خواند اگر بخواهد زندگی کردن را یاد بگیرد اساتید با پلیس تماس می‌گیرند، شاید هم با تیمارستان.

د) کودکی بهتر

خانواده‌ها همه‌ی سعی خود را می‌کنند. بعضی کودکان هم شانس می‌آورند و والدین آنها بزرگسالانی عاقل، متعادل و آموزگاران خوبی هستند. اما درصد زیادی از والدین آشفتگی‌ها و ناکامی‌های خود را به فرزندانشان منتقل می‌کنند.

افلاطون معتقد بود که پرورش کودکان از جمله مهارت‌هایی است که به‌سختی حاصل می‌شود (و بسیار به آن نیاز است). او به کودکی که از فضای بد خانه، گریزان است حق می‌دهد. از دید او بسیاری از کودکان باید جهان‌بینی خود را از نگرهبانان عاقلی بگیرند که دست‌مزدشان را دولت می‌دهد. به عقیده‌ی افلاطون بهتر است که دولت و نگرهبانان عاقل آن امر تربیت کودکان را به دست گیرند و کودکان جهان‌بینی خود را از آنها بگیرند نه والدین خود. افلاطون پیشنهاد می‌کند که بخش زیادی از کودکان توسط افراد شایسته بزرگ شوند نه والدین خود.

نتیجه

افکار افلاطون هنوز هم جذاب و بحث‌برانگیز باقی مانده است. ویژگی بارز

فلسفه‌ی افلاطون، بلندهمتی و آرمان‌گرایی آشکاری است که در آن به چشم می‌خورد. او می‌خواست ما از ابزار فلسفه برای شکل دادن به جهان استفاده کنیم. از این نظر باید از این الگو، الهام گرفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ارسطو

۳۲۲-۳۸۴ قبل از میلاد



ارسطو حوالی سال ۳۲۲ قبل از میلاد در پادشاهی مقدونیه که جزی از یونان باستان بود به دنیا آمد. پدر ارسطو پزشک سلطنتی بود. در مورد ارسطو از القاب ساده‌ای مثل «استاد» و حتی «فیلسوف» خشک و خالی استفاده می‌شود. با این حال او یکی از تاثیرگذارترین فیلسوفانی است که تا به حال زیسته است. یکی از کارهای بزرگ او آن است که معلم خصوصی اسکندر کبیر بوده است؛

کسی که کمی بعد به جهانگشایی رو آورد و دنیای ناشناخته را فتح نمود. ارسطو در آتن درس خواند و هفت سال با افلاطون کار کرد(۴) و بعد روی پای خود ایستاد: او یک مرکز آموزشی و پژوهشی تاسیس کرد و اسم آن را Lyceum گذاشت که به معنی سالن سخنرانی است: در فرانسه به پاس این اقدام ارسطو، دبیرستان‌ها را lycée می‌نامند. ارسطو دوست داشت در حین بحث و صحبت درباره‌ی افکار مختلف راه برود. به همین دلیل است که پیروان او را راه-رونده یا در حرکت می‌نامند. کتاب‌های بسیار او واقعا نمونه‌های عالی سخنوری هستند.

ارسطو شیفته‌ی این بود که بداند امور مختلف چگونه عمل می‌کنند؟ نطفه-چطور به تخم‌مرغ تبدیل می‌شود؟ ماهی مرکب چگونه تولیدمثل می‌کند؟ چرا گیاه در جایی به خوبی رشد می‌کند اما در جای دیگر رشد نمی‌کند یا به سختی عمل می‌آید؟ و از همه مهم‌تر، چه چیز باعث می‌شود زندگی انسان و کلیت جامعه به خوبی پیش برود؟ ارسطو فلسفه را خرد عملی می‌دانست. چهار سوال فلسفی بزرگی که او مطرح کرده به‌قرار زیر است:

۱. چه چیز باعث خوشبختی انسان‌ها می‌شود؟

ارسطو در کتب اخلاق نیکوماخوسی (این عنوان را برای کتابش انتخاب کرد چون پسرش، نیکوماخوس کتاب را ویرایش کرد) می‌خواهد عواملی که باعث می‌شود مردم زندگی خوبی داشته باشند یا نداشته باشند را تشریح کند. به اعتقاد ارسطو همه‌ی افراد خوب و موفق یکسری فضایل و ویژگی‌های برجسته دارند. به عقیده‌ی او باید با این خصوصیات آشنایی داشته باشیم تا آنها را در وجود خود تقویت کنیم و به کسانی که آنها را دارند احترام بگذاریم.

عمل یا احساس	افراط	اعتدال	عیب
ترس و اعتماد به نفس	بی فکری	شجاعت	بزدلی
رنج و لذت	عیاشی	میان روی	بی خیالی
به دست آوردن و خرج کردن (شکل خفیف)	اسراف	سختی	خساست
به دست آوردن و خرج کردن (شکل حاد)	سنگدلی	بزرگواری	تنگ نظری
احترام و بی احترامی (شکل حاد)	تکبر	جوانمردی	ترسوئی
احترام و بی احترامی (شکل خفیف)	جاه طلبی	بلند همتی	کم همتی
خشم	تند خوئی	شکیبایی	سردی
خودابرازی	خودستایی	راست گویی	کتمان حقیقت
گفتگو	لودگی	شوخ طبعی	بی ادبی
رفتار اجتماعی	تملق	صمیمیت	لج بازی
شرم و حیا	خجالتی بودن	تواضع	وقاحت
خشم	حسادت	خشم دلسوزانه	کینه توزی

جدول فضائل و رذایل ارسطو

ارسطو همچنین دریافت که فضیلت همان اعتدال است. به عبارت دیگر هر خوبی و فضیلت در بین دو نوع زیاده روی قرار می گیرد. او اسم این حد وسط را که در وسط دو خصلت افراطی قرار می گیرد «حد وسط طلایی» گذاشت. به عنوان مثال در فصلی از کتاب اخلاق که عنوان جذابی هم دارد («فضیلت ها و معایب مربوط به گفتگو») درباره ی سبک گفتگوی مردم و اشکال خوب و بد آن می گوید.

ارسطو دریافته بود که یکی از عناصر کلیدی که باعث می شود زندگی خوبی داشته باشیم این است که خوب سخن گفتن را بلد باشیم. مشکل بعضی از افراد این است که از هنر ظریف شوخ طبعی، بی بهره هستند؛ چنین شخصی ملال آور است یعنی به درد معاشرت نمی خورد زیرا به همه کس و همه چیز حمله می کند. بعضی هم از آن طرف می افتند: آدم دلچک تحت هیچ شرایطی نمی تواند دست از شوخی کردن بردارد و همه چیز را فدای چند لحظه خنده

می‌کند. او چیزهایی می‌گوید که حتی تصورش برای انسان معقول، سخت است». انسان خوب و اخلاقی نقطه‌ی وسط را انتخاب می‌کند: شوخ‌طبعی مودبانه.

ارسطو شخصیت‌سنجی جالبی به عمل آورد و برای همه‌ی فضیلت‌ها سه طیف در نظر می‌گیرد: «خیلی کم»، «زیاده از حد» و «به‌اندازه». تغییر رفتار سخت است اما درنهایت شدنی است. ارسطو می‌گوید که تغییر اخلاق، نتیجه‌ی عادت کردن است. تغییر رفتار و اخلاق زمان می‌برد و به تمرین و تشویق نیاز دارد. ارسطو معتقد است که افراد بی‌فضیلت فقط بداقبال هستند نه شریر. سرزنش کردن و به زندان انداختن آنها دردی را دوا نمی‌کند چون آموزش و راهنمایی بیشتر و بهتر است که عیوب آنها را برطرف می‌کند.

۲. هنر برای چیست؟

در زمان ارسطو هیچ هنری به‌اندازه‌ی سوگ‌نامه (۵) تاثیرگذار نبود. به هنگام برگزاری جشنواره‌هایی اجتماعی، اهالی آتن در تماشاخانه‌های عظیم و بدون سقف گرد می‌آمدند و نمایش‌های غم‌انگیز می‌دیدند. شاعران و نمایشنامه‌نویسانی مثل آیسخولوس، اورپید و سوفوکل چهره‌های شناخته‌شده‌ای بودند. ارسطو در کتاب فن شعر که نوعی کتاب راهنماست فنون نگارش نمایشنامه‌های ماندگار را شرح داده است. این کتاب پر است از نکات کلیدی: به‌عنوان مثال گفته است حواست باشد حتما از نقطه عطف استفاده کنی. اقبال قهرمان تو باید تغییر کند و روزگار پرشکوه او آرام‌آرام جای خود را به روزهای سخت بدهد. از اوج هم غافل مشو. قهرمان داستان ناگهان متوجه می‌شود که فاجعه‌ای رخ داده و زندگی او به خطر افتاده است.

سوال اینجاست که سوگ‌نامه به چه کار می‌آید؟ جمعیت کثیری که جمع می‌شدند تا ببینند چه اتفاقات وحشتناکی برای شخصیت‌های اصلی رخ می‌دهد دنبال چه بودند؟ به‌عنوان مثال در نمایش ادیپوس که نوشته‌ی سوفوکل است ادیپوس تصادفا پدرش را به قتل می‌رساند، با مادرش ازدواج می‌کند و وقتی متوجه این کارهای خود می‌شود از فرط پشیمانی، چشمان خود را از حدقه درمی‌آورد. جواب ارسطو «روان‌پاکسازی» است: روان‌پاکسازی نوعی تصفیه است: با تماشای تراژدی از شر زباله‌هایی که در فکر شما انباشته شده است خلاص می‌شوید. به‌این‌ترتیب احساسات ما تصفیه می‌شود و به‌ویژه از آشفتگی‌هایی که از ترس‌ها و دلسوزی‌های ما سرچشمه می‌گیرند رهایی می‌یابیم.

قبل از تماشای سوگ‌نامه از یک سری مشکلات رنج می‌بردیم: سنگدل بودیم و همدلی نمی‌کردیم، به‌وقت لزوم نمی‌توانستیم دل بسوزانیم و زیاده از حد می‌ترسیدیم یا به‌اندازه‌ی کافی نمی‌ترسیدیم. تراژدی به ما یادآور می‌شود که اتفاقات وحشتناک ممکن است برای افراد بی‌حاشیه هم رخ دهند؛ کسانی

مثل من و شما. یک خطای کوچک ممکن است مشکلی به بار آورد که در تمام عمر حل نشود. بنابراین باید با کسانی که کارهایشان فاجعه می‌آفریند همدلی بیشتری نشان دهیم. ما باید هر از چند گاهی جمع شویم تا این حقایق از نو به ما آموزش داده شود. ارسطو دریافته بود که این نوع هنر، حقایق زندگی را در ذهن ما ماندگار می‌کند.

۳. دوستان به چه درد می‌خورند؟

ارسطو در فصول هشتم و نهم از کتاب اخلاق نیکوماخوسی سه نوع دوستی را معرفی می‌کند: در نوعی از دوستی، طرفین دنبال تفریح و سرگرمی هستند. در واقع هدف اصلی آنها این است که از بودن در کنار یکدیگر لذت ببرند. نوع دوم دوستی نوعی آشنایی سودجویانه است یعنی طرفین فقط زمانی از مصاحبت با همدیگر لذت می‌برند که سودی عایدشان شود.

نوع سوم، دوستی حقیقی است. او دقیقاً مثل شما نیست با این حال درست به اندازه‌ی خودتان هوایش را دارید. غم یک دوست حقیقی، غم شماست. شادی او شادی شماست. هر اتفاق ناخوشایندی که برای او بیفتد در واقع برای خود شما افتاده است. این نوع دوستی به شدت نیرومند است. به برکت وجود او از دایره‌ی کوچک افکار و نگرانی‌های خود رهایی می‌یابید. در زندگی انسان دیگری سهیم می‌شوید و در کنار هم بزرگ‌تر، باهوش‌تر، مقاوم‌تر و منصف‌تر می‌شوید. در خصوصیات خوب همدیگر سهیم می‌شوید و عیوب همدیگر را برطرف می‌کنید. دوستی، چیزی که باید باشیم را به ما یاد می‌دهد: دوستی به راستی بهترین بخش زندگی است.

۴. در این دنیای پرهیاهو، افکار چگونه موثر واقع می‌شوند؟

بهترین‌ها استدلال‌ها همیشه در بحث پیروز نمی‌شوند و عموم مردم از آنها استقبال نمی‌کنند. ارسطو هم مثل بسیار دیگری از مردم از این واقعیت تلخ آگاه بود. او می‌خواست بداند چرا چنین می‌شود و چه کاری از ما ساخته است. فرصت مهیا بود و می‌توانست از نزدیک موارد بسیاری را بررسی کند. در آن خیلی از تصمیمات مهم در جلسات عمومی که در میدان اصلی شهر برگزار می‌شد گرفته می‌شد. سخنوران باهم رقابت می‌کردند تا نظر مردم را به نظر خود نزدیک کنند.

افراد و مخاطبان این مباحثات، تحت تاثیر عوامل بسیاری قرار می‌گرفتند اما چندان به منطق و واقعیات مربوط به پرونده بها نمی‌دادند. واقعیت دیوانه‌کننده-ای است و بسیاری از افراد جدی، تاب تحمل آن را ندارند. آنها خود را درگیر مباحثات احساسی و عامه‌پسند نمی‌کنند. ارسطو انسان بلندهمتی بود و می‌خواست تغییری ایجاد کند پس علم معانی را ابداع کرد. علم معانی، هنری

است که با تکیه بر آن می‌توانید دیگران را با استدلال خود همراه کنید. ارسطو می‌خواست آدم‌های خوب، فکور و جدی نحوه‌ی قانع کردن دیگران را یاد بگیرند تا بتوانند مخالفان را با استدلال‌های خود همراه کنند. بعضی راهکارهایی که ارسطو ارائه می‌کند در همه‌ی اعصار به کار می‌آید: باید ترس‌های دیگران را برطرف کنید، باید بعد احساسی قضیه را هم در نظر بگیرید. به‌عنوان مثال ممکن است باید دید آیا فلان باور به غرور طرف‌مقابل، پیوند خورده است؟ آیا احساس شرمساری می‌کنند؟ آیا موضوع بحث را حساس می‌دانند و با احتیاط به آن نزدیک می‌شوند؟ شما باید به استدلال خود جذابیت ببخشید چون مخاطب، مدت کمی روی حرف شما تمرکز می‌کند. اگر می‌خواهید موضع خود را روشن و قابل‌فهم کنید باید از مثال و تصویر استفاده کنید. یکی از دلایلی که باعث می‌شود مردمان عصر ما فلسفه را کاربردی ندانند این است که ما به‌اندازه‌ی کافی به ارسطو و ایده‌های او توجه نکرده‌ایم.

رواقی‌گری



رواقی‌گری فلسفه‌ای بود که بیش از چهارصد سال در یونان باستان و روم رونق

فراوان داشت و اقشار مختلف جامعه از آن حمایت می‌کردند. رواقی‌گری آرزویی بزرگ و به‌شدت کاربردی را جستجو می‌کند: به مردم یاد دهد چگونه در هنگام مواجهه با اضطراب و دردهای طاقت‌فرسای زندگی، شجاع باشند و آرامش خود را حفظ کند.

ما حتی اکنون برای کسی که او را رواقی می‌دانیم احترام قائل می‌شویم. مردم وقتی با مشکلات روبرو می‌شوند به یاد این فلسفه‌ی ساده و صمیمی می‌افتند: وقتی سرنوشت به آنها پشت می‌کند: وقتی کلیدهای خود را گم می‌کنند، در محل کار تحقیر می‌شوند، در عشق بی‌مهری می‌بینند و آبرو و اعتبار خود را از دست می‌دهند. هیچ فلسفه‌ای به‌اندازه‌ی رواقی‌گری به لحظات تردید و اضطراب ما ربط ندارد و هیچ فلسفه‌ای به‌اندازه‌ی رواقی‌گری به حال این جور مواقع مفید نیست.

صدها فیلسوف رواقی‌گری را به اجرا گذاشته‌اند اما دو چهره بهتر از هر کس دیگری می‌توانند راهنمای ما باشند: سیاستمدار، نویسنده و معلم خصوصی نکا (۶۵-۴ قبل از میلاد) و امپراتور مهربان روم، مارکوس آئورلیوس (۱۸۰-۱۲۱ بعد از میلاد). آئورلیوس در دوره‌ی حکمرانی اندک خود هم فلسفه‌ورزی می‌کرد و هم در مرزهای غربی امپراتوری رم با گروه‌های بی‌شماری از خاندان‌های آلمانی می‌جنگید. آثار این دو همچنان خواندنی و به‌شدت تسلی‌بخش است و برای شب‌های بی‌خوابی و درمان‌انگیزی که می‌خواهند از شر پارانویا و ترس‌های خود خلاص شوند ایده‌آل است.

رواقی‌گری به‌ویژه در ارتباط با چهار مشکل به حال ما مفید است:

۱. اضطراب

امور وحشتناک پیوسته رخ می‌دهند. وقتی گرفتار اضطراب می‌شویم مردم معمولاً به ما می‌گویند که درنهایت همه‌چیز حل می‌شود و آرامش خود را باز می‌یابیم: فلان ایمیل شرم‌آور ممکن است اصلاً علنی نشده باشد، همه‌چیز به وضع عادی برمی‌گردد و آبروریزی نمی‌شود...

اما رواقیان به‌تندی با این راهبرد مخالفت می‌کنند چون معتقد هستند که اضطراب در شکاف میان ترس‌ها و امیدها رشد می‌کند. هر چه این شکاف بزرگ‌تر باشد شخص، پریشانی‌ها و نوسانات بیشتری خواهد داشت.

اگر می‌خواهیم آرامش خود را به دست آوریم باید از آخرین ته‌مانده‌های امید خود دست بشوییم. به‌جای آنکه با قصه‌های قشنگ به خود دل‌داری دهیم بهتر است برای بدترین احتمالات ممکن آماده شویم و بعد واقعا با آنها کنار بیاییم. به ترس‌های فراوی خود نگاه می‌کنیم و به این فکر می‌کنیم که اگر درست از آب درآیند چه به سر زندگی ما می‌آید و درنهایت یک تصمیم حیاتی می‌گیریم: مقابله خواهیم کرد. مقابله خواهیم کرد حتی اگر به زندان بیفتیم، حتی اگر کل پول خود را از دست بدهیم، حتی اگر پیش همه شرمسار شویم، حتی اگر

عزیزانمان ما را ترک کنند و حتی اگر مشخص شده باشد که تومورمان بدخیم است (رواقیان طرفدار سفت‌وسخت خودکشی بودند).
ما به‌ندرت جرات می‌کنیم از سطح فراتر رویم و عمیقا به احتمالات وحشتناک فکر کنیم و به همین دلیل است که این‌قدر از آنها می‌ترسیم. اما سنکا می‌گوید: اگر می‌خواهی نگرانی خود را برطرف کنی باید فرض را بر آن قرار دهی که آنچه از وقوعش می‌ترسی همین‌الان هم اتفاق افتاده است. ترس از به زندان افتادن یکی از دوستان سنکا را خرد کرده بود اما سنکا بی‌پرده به او می‌گوید: «کسی که معنای واقعی زندگی را درک کرده باشد تاب تحمل زندان را دارد».
رواقیان به ما پیشنهاد می‌کنند که وقت بگذاریم و بدترین سناریوهای ممکن را تمرین کنیم. به‌عنوان مثال یک هفته از سال را فقط نان بیات بخوریم و فقط با یک پتو روی زمین آشپزخانه بخوابیم تا دیگر این‌قدر از زندان رفتن نترسیم.
در این صورت به قول مارکوس آئورلیوس درمی‌یابیم که، «آن مسئله‌ی بسیار کوچک برای ساختن یک زندگی سعادتمندانه لازم بوده است».
فرد رواقی هرروز صبح خود را آماده می‌کند: خود را برای همه چیزهای خوفناکی که ممکن است در ساعات آینده رخ دهند آماده می‌کند. سنکا قاطعانه می‌گوید: «شما فانی به دنیا آمده‌اید، به دنیا آمده‌اید که روزی بمیرید. پس احتمال هر چیزی را بدهید و آماده‌ی هر چیزی باشید».
رواقی‌گری یعنی لباس سیاه اما پرازنده‌ی فاجعه را آماده داشته باشید و هر وقت لازم شد آن را به تن کنید.

۲. خشم

ما خشمگین می‌شویم؛ به‌ویژه از دست شریک زندگی، فرزندان و سیاستمدارانمان. وقتی خشمگین می‌شویم اشیا را می‌شکنیم و به دیگران آسیب می‌زنیم. رواقیان خشم را نوعی زیاده‌روی خطرناک و از آن مهم‌تر نوعی حماقت محض می‌دانند چون طبق تحلیل آنها فوران خشم یک دلیل بیشتر ندارد: درک نادرست هستی. رواقیان با ساده‌لوحی، دشمنی دیرینه دارند.
در فلسفه‌ی رواقی، خشم نتیجه‌ی تصادم شدید امید و واقعیت است. در تمامی مواردی که اتفاق غم‌انگیزی رخ می‌دهد فریاد خشم سر نمی‌دهیم؛ فقط زمانی خشمگین می‌شویم که آن اتفاق هم غم‌انگیز باشد هم غیرمنتظره.
اگر می‌خواهیم آرام شویم باید یاد بگیریم خیلی کمتر از زندگی انتظار داشته باشیم. صدا البته عزیزانمان ما را ناامید می‌کنند، همکارانمان ما را ناکام می‌گذارند و دوستانمان خواهی‌نخواهی به ما دروغ می‌گویند... هیچ‌یک از این موارد نباید ما را شوکه کند. آنها ما را غمگین می‌کنند. اما هرگز نباید اجازه دهیم (اگر رواقی هستیم) ما را خشمگین کنند.
انسان عاقل باید به جایی برسد که هیچ‌چیز نتواند به این راحتی‌ها آرامش او را بر هم بزند. باید فجایع را هم ارج نهاد. فاجعه فقط بخشی از زندگی است پس

چرا باید برای آن شیون سر داد؟ سنکا سوال می‌کند: «اگر قرار است اشکی ریخته شود باید برای کل زندگی باشد».

۳. پارانویا

خیلی مواقع فکر می‌کنیم که اتفاقات وحشتناک فقط برای ما رخ می‌دهد. در شگفت می‌مانیم که چرا فقط برای ما رخ می‌دهند. خود را سرزنش می‌کنیم و زمین و زمان را نفرین می‌کنیم.

اما رواقی‌گری چیز دیگری از ما می‌خواهد: نه تقصیر ماست نه تقصیر دیگران. رواقیان مذهبی نبودند اما به فورتونا که الهه‌ی بخت و اقبال رومیان بود علاقه‌ی بسیار داشتند. رواقیان فورتونا را نماد کامل تقدیر و سرنوشت می‌دانستند. عموم مردم بر این اعتقاد بودند که سرنوشت انسان‌ها در دست فورتونا است و در همه جای امپراتوری روم برای او معبد ساخته بودند. فورتونا سخاوتمند است اما گاهی بدون هیچ حساب و کتابی و صرفاً از روی خودسری و کینه‌توزی، سرنوشت شومی را برای مردم رقم می‌زند.

فورتونا مستحق سرزنش نیست. در نقاشی‌های به‌جامانده از آن دوران فورتونا در یک دست خود ظرفی شبیه شاخ گاو در دست دارد که پر از چیزهای خوب است (پول، عشق و غیره). در دست دیگرش بذری جادویی دیده می‌شود که عمر انسان را زیاد می‌کند. فورتونا اگر سرخوش باشد چه‌بسا کار عالی یا همسری زیبا نصیب شما کند اما اگر چنین نباشد ممکن است صرفاً به این دلیل که دلش می‌خواهد شما را طعمه‌ی ماهی‌های گوشت‌خوار می‌کند.

شخص رواقی از اعماق وجود باور دارد که بخش زیادی از زندگی در دست این شخصیت دیوانه است. به همین دلیل است که سنکا هشدار می‌دهد: «کاری نیست که فورتونا جرئت انجام دادنش را نداشته باشد».

اگر لحظه‌ای این‌گونه فکر کنیم دیگر چندان خود را به خاطر موفقیت‌ها و شکست‌های خود سرزنش نمی‌کنیم. درواقع ما استحقاق بسیاری از داشته‌های خود را نداریم.

به‌هرحال انسان عاقل نباید مغرور شود و به هدایای بخت و اقبال، دل خوش کند: شهرت، پول، قدرت، عشق و سلامتی از آن ما نیستند.



منظره‌ای از شکل‌گیری ناحیه‌ی تشکیل ستاره اس ۱۰۶، تلسکوپ هابل

۴. نداشتن چشم‌انداز

ما ذاتاً در اهمیت خود مبالغه می‌کنیم. خیال می‌کنیم که رخداد‌های زندگی ما بر احوال کائنات تاثیر می‌گذارد. به همین دلیل است که وقتی اوضاع، وفق مرادمان نیست مضطرب می‌شویم، به هم می‌ریزیم و اشیا را پرت می‌کنیم. اگر می‌خواهیم آرامش خود را بازیابیم باید تا به این حد خود را مهم ندانیم. باید از این توهم رایج اما به شدت مضر دست برداریم که آنچه هستیم و آنچه می‌کنیم واقعا مهم است. رواقیان ستاره‌شناسان ماهری بودند و به همه‌ی دانشجویان فلسفه توصیه می‌کردند در احوال آسمان‌ها تفکر کنند. دفعه‌ی بعد که به پیاده‌روی شبانگاهی رفتید به بالا نگاه کنید و ستاره‌ها را تماشا کنید: زهره و مشتری را می‌بینید که در آسمان تاریک می‌درخشند. هوا که تاریک‌تر شد ممکن است ستاره‌های دیگر را هم ببینید؛ دبران، زن بَرزنجیر، برج فلکی حَمَل و بسیاری موارد دیگر را ببینید. فضای منظومه‌ی شمسی، کهکشان راه شیری و کیهان به طرز غیرقابل‌تصوری امتداد یافته است. اگر برای فلسفه‌ی رواقی احترام قائل باشیم با دیدن این منظره به آرامش می‌رسیم زیرا حالا دریافته‌ایم هیچ‌یک از مشکلات، امیدها و نومیدی‌های ما در مقایسه با عظمتی که می‌بینیم مهم نیستند.

اگر دید کیهانی داشته باشیم هیچ‌یک از رخدادهایی که برای ما اتفاق می‌افتد یا هیچ‌یک از کارهایی که انجام می‌دهیم به‌هیچ‌وجه نتیجه‌ی مهمی به دنبال ندارند (خوشبختانه!).

نتیجه

ما بیش از هر زمان دیگری به رواقی‌گری نیاز داریم. باید آماده‌ی رویارویی با موقعیت‌هایی باشیم که هرروز و هرلحظه برای ما اتفاق می‌افتند. آموزه‌های رواقیان تلخ و مایوس‌کننده به نظر می‌رسد اما درعین‌حال عمیقاً تسلی‌بخش است. رواقی‌گری حتی بعضی مواقع جالب و بامزه است. رواقیان از ما می‌خواهند هنگام مواجهه با مشکلات بسیار خود شجاع باشیم و به نبرد آنها برویم. سنکا به ما یادآور می‌شود که «به مچ‌های خودت نگاه کن. آنها همیشه آزاد هستند». اگر می‌خواهیم بین شادی حقیقی و خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌ی عصر خود تعادل ایجاد کنیم هیچ ابزاری کارآمدتر از فلسفه‌ی آرامش‌بخش و تلخ و شیرین این فرزندگان باستان نیست.

اپیکور

۳۴۱-۲۷۰ قبل از میلاد



فیلسوف یونان باستان، اپیکور سال ۳۴۱ پیش از میلاد در جزیره‌ی ساموس به دنیا آمد. ساموس فقط چند مایل با سواحل ترکیه‌ی مدرن فاصله دارد. ریش اپیکور به شکل نامعمولی بلند بود، بیش از ۳۰۰ کتاب نوشت و یکی از مشهورترین فیلسوفان عصر خودش بود.

اپیکور به خاطر تمرکز عالمانه و خستگی‌ناپذیر روی یک موضوع خاص به شهرت رسید: شادکامی. قبلا چند تن از فیلسوفان خواسته بودند بدانند چگونه می‌توان خوب بود اما اپیکور می‌خواست بداند چگونه می‌توان شادکام بود.

تعداد اندکی از فیلسوفان به این موضوع صریح و کاربردی، علاقه نشان داده بودند. فیلسوفان به‌ویژه وقتی شوکه شدند که شنیدند اپیکور مدرسه‌ی شادکامی دایر کرده و اسم آن را باغ گذاشته است. آنها کنجکاو بودند بدانند در آنجا چه خبر است. چند نفر از مخالفان اپیکور شایعات شنیدی در مورد مدرسه سرهم کرده بودند. تیموکریتس می‌گفت اپیکور مجبور است روزی دو بار بالا بیاورد چون کل روز روی میلی می‌نشیند و از گوشت‌های لذیذ و ماهیانی که گروهی از بردگان برایش طبخ می‌کنند می‌خورد. دیموتیوس روایقی بیش از ۵۰ هرزنامه منتشر کرد و مدعی بود که اپیکور این نامه‌ها را در حین مستی و زبانه کشیدن شهوت جنسی به شاگردان جوان خود نوشته است. به خاطر این شایعات بی‌اساس است که حتی الان هم از واژه‌ی «اپیکوری» برای توصیف عیاشی و فساد استفاده می‌کنیم.

به‌هرحال همه‌ی این شایعات بی‌اساس هستند. حقایق مربوط به زندگی اپیکور پر از رازهای مگو و جذاب نیست با این حال زندگی بسیار جالبی دارد. این فیلسوف یونانی واقعا روی خوشی و شادکامی تمرکز کرده بود اما هیچ علاقه‌ای به خوردنی‌های گران‌قیمت و مجالس عیاشی نداشت. او فقط دو ردا داشت، با نان و زیتون سر می‌کرد (این غذا را شفابخش می‌دانست) و گهگاه شطرنج بازی می‌کرد. اپیکور می‌خواست بداند برای شادکامی واقعی به چه چیزهایی نیاز داریم پس سال‌ها با صبر و حوصله روی این موضوع کار کرد و به نتایج برجسته و انقلابی دست یافت. یافته‌های او با بسیاری از باورهای عصر خودش و حتی عصر ما نمی‌خواند. اپیکور معتقد بود که ما وقتی به شادکامی فکر می‌کنیم معمولا مرتکب سه خطا می‌شویم:

۱. تصور می‌کنیم به روابط عاشقانه نیاز داریم

عشق همیشه ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. اپیکور دریافت که عشق و شادکامی تقریبا هیچ‌وقت به هم نمی‌رسند. عشق پر است از حسادت، سوءتفاهم و تلخ‌کامی. آمیزش جنسی دشواری‌های خاص خودش را دارد و به‌ندرت با مهر و علاقه سازگار می‌شود. به این ترتیب اپیکور نتیجه گرفت که چندان روی روابط عاشقانه حساب نکنید. بالعکس معتقد بود که در بسیاری از موارد دوستی، مزایای بیشتری به همراه دارد: دوستان مودب هستند، دنبال تفاهم هرچه بیشتر هستند، یکدیگر را سرزنش نمی‌کنند، به هم خیانت نمی‌کنند و احساس مالکیت ندارند. اما مشکل اینجاست که به اندازه‌ی کافی دوستان خود را نمی‌بینیم. بیشتر وقت ما صرف کار و خانواده می‌شود. اوقات فراغت ما کم است. دوستان بیشتر مواقع دور از هم زندگی می‌کنند.

۲. فکر می‌کنیم به پول زیادی نیاز داریم

مسئله‌ی شغل، فکر مردم آن زمان را هم به خود مشغول کرده بود و آنها هم مثل ما در آرزوی پول و منزلت بودند. اما اپیکور بر دشواری‌های کار کردن تاکید می‌کرد: حسادت، غیبت کردن و جاه‌طلبی‌های ناکام‌ماند. به اعتقاد اپیکور کار کردن فقط زمانی رضایت می‌آورد که به تنهایی یا در گروه-های بسیار کوچک کار کنیم و کار فقط زمانی معنادار است که احساس کنیم به نحوی به دیگران کمک می‌کنیم یا چیزهایی می‌سازیم که دنیا را بهبود می-بخشد. در واقع هدف اصلی ما از کار کردن به دست آوردن پول یا اعتبار نیست بلکه می‌خواهیم به کمال و شکوفایی برسیم.

۳. زیاده از حد به خوش‌گذرانی اهمیت می‌دهیم

ما به تجملات فکر می‌کنیم: خانه‌ای زیبا با اتاق‌های باشکوه و مناظر دلپذیر. در آرزوی سفر به جاهای رویایی هستیم؛ جاهایی که در آنها استراحت کنیم و دیگران مراقب ما باشند.

اما اپیکور با آرزوهای ما مخالف است. به اعتقاد او ما در اصل دنبال آرامش هستیم نه خوش‌گذرانی. باین‌حال آرامش به‌آسانی و با تغییر منظره یا به دست آوردن یک خانه‌ی دلپذیر به دست نمی‌آید.

آرامش حالتی درونی است که بعد از رسیدن به یک تحلیل خاص حاصل می-شود: آرامش زمانی می‌آید که نگرانی‌های خود را بررسی کنیم و به‌درستی آنها را درک کنیم. پس به وقت کافی نیاز داریم که بخوانیم، بنویسیم و از همه مهم‌تر از حمایت مستمر یک شنونده‌ی خوب بهره‌مند شویم: فرد غمخوار، مهربان و باهوشی که در زمان اپیکور یک فیلسوف بود و امروز به او درمانگر می-گوییم.

اپیکور با تکیه بر تحلیلی که درباره‌ی شادکامی به عمل آورده بود سه ابداع مهم کرد:

اولا تصمیم گرفت با دوستان خود زندگی کند. اپیکور می‌خواست به‌قدر کافی آنها را ببیند. پس بیرون از آتن، زمین ارزان‌قیمتی خرید و مکانی ساخت که او و دوستانش بتوانند دوشادوش هم برای همیشه در آنجا زندگی کنند. هر نفر سه اتاق داشت و طبقه‌ی پایین و محوطه‌ی ساختمان، مشترک بود. به‌این‌ترتیب افراد همیشه در جمع همفکران مهربانی بودند که یکدیگر را عزیز می‌داشتند. به‌نوبت از کودکان نگهداری می‌شد. آنها آخر شب‌ها می‌توانستند در راهروها باهم درد دل کنند. این اولین جامعه‌ی اشتراکی جهان بود.

دوما هیچ‌یک از اهالی این جامعه برای دیگران کار نمی‌کرد. آنها قبول کرده بودند که درآمدشان کمتر شود اما در ازای آن بتوانند روی رسیدن به شکوفایی و کمال تمرکز کنند. بعضی از دوستان اپیکور خود را وقف کشاورزی کرده بودند، بعضی آشپزی می‌کردند و تعدادی هم لوازم و اثاثیه موردنیاز را می‌ساختند. آنها پول بسیار کمی داشتند اما به آرامش درونی که می‌خواستند رسیده بودند.

سوما اپیکور و دوستانش برای یافتن آرامش درونی به تحلیل منطقی و ژرف-نگری درونی رو آوردند. آنها هرروز ساعاتی را صرف تامل درباره‌ی نگرانی‌های خود می‌کردند، درک خود از روح و روان را بهبود می‌بخشیدند و بر مسائل فلسفی بزرگ احاطه می‌یافتند.

در نواحی اطراف دریای مدیترانه به تقلید از جامعه‌ی اپیکور جوامع بسیاری شکل گرفت و شمار پیروان او به هزاران نفر رسید. این مراکز چندین نسل به حیات خود ادامه دادند اما کلیسا در قرن پنجم به طرز وحشیانه‌ای آنها را سرکوب کرد.

تاثیر اپیکور در عصر مدرن هنوز ادامه دارد. اپیکور فیلسوف موردعلاقه‌ی کارل مارکس بود و رساله‌ی دکتری خود را به او و افکارش اختصاص داد. چیزی که کمونیسم می‌نامیم در واقع نسخه‌ی بزرگ‌تری (و بی‌روح‌تر و استبدادی‌تر) از اپیکورگرایی است.

حتی امروزه در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته به آموزه‌های اپیکور نیاز است زیرا تبلیغات تجاری (که نظام سرمایه‌داری بر آن مبتنی است) به طرزی زیرکانه مردم را گمراه می‌کند و نمی‌گذارد شادکامی حقیقی که می‌خواهند را جستجو کنند. شمار حیرت‌انگیزی از آگهی‌ها روی همان سه موردی که اپیکور آنها را شادکامی‌های دروغین می‌دانست تمرکز می‌کنند: عشق احساسی، منزلت حرفه‌ای و تجمل.

آگهی‌ها نباید تا به این حد روی ما تاثیر بگذارند چون بر شناخت دقیقی از نیازهای حقیقی ما مبتنی نیستند. آنها نیازهای خفته ما را بیدار می‌کنند اما آنها را برطرف نمی‌کنند. در آگهی‌های مربوط به نوشیدنی‌ها، گروهی از دوستان به ما نشان داده می‌شود که یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند اما در نهایت فقط مقداری آب و شکر به ما فروخته می‌شود. آگهی‌ها به ما تعدادی حرفه‌ای بلندپایه نشان می‌دهند که یک‌راست به دفتر کار خود می‌روند اما به ما نمی‌گویند که شغل رضایت‌بخش چگونه است و چگونه باید باشد. مناظر زیبا و آرامش‌بخشی که در آگهی‌های مربوط به سواحل استوایی نشان داده می‌شود ما را به وجد می‌آورد اما این قبیل جاها نمی‌توانند آرامش حقیقی که دنبال آن هستیم را به ما بدهند.

اپیکور از ما می‌خواهد درکی که از خود و جامعه‌ی خود داریم را تغییر دهیم. نباید به خاطر چیزهایی که حتی اگر به آنها برسیم نمی‌توانند به ما رضایت‌خاطر دهند خود و سیاره‌ی خود را نابود کنیم. باید به فلسفه برگردیم و شادکامی را جدی‌تر بگیریم.

آگوستین

۳۵۴-۴۳۰ بعد از میلاد



آگوستین فیلسوفی مسیحی بود که در ابتدای قرن پنجم قبل از میلاد در شهر هیپو (اسم کنونی آن عنابه است و در الجزایر واقع شده است) زندگی می‌کرد. هیپو در شمال آفریقا قرار داشت و جز امپراتوری روم بود اما امپراتوری روم در آن زمان به سرعت روبه‌زوال می‌رفت. او بیش از ۳۰ سال به‌عنوان اسقف خدمت کرد و به زبانی ساده، حقانیت دین و باور مذهبی را اثبات می‌کرد و مخاطبان خود را راهنمایی می‌کرد و به آنها الهام می‌بخشید. آگوستین ساده سخن می‌-

گفت چون شنوندگان او بیشتر از اقشار کم‌سواد و فقیر بودند. در واپسین روزهای زندگی‌اش یک قبیله‌ی آلمانی که به نابودگران مشهور بودند هیپو را با خاک یکسان کردند، سپاه روم را نابود کردند، به زنان جوان تجاوز کردند اما به خاطر احترامی که برای این فیلسوف کهن‌سال و دستاوردهای او قائل بودند به کتابخانه و کلیسای جامع او دست نزدند.

آگوستین و اندیشه‌ی او هنوز هم مهم است زیرا او از روم، ارزش‌ها و جهان‌بینی آن انتقاد می‌کرد. روم اشتراکات بسیاری با غرب کنونی به‌ویژه ایالات متحده دارد. غرب و آمریکا برای امپراتوری روم احترام ویژه‌ای قائل هستند. رومی‌ها به‌ویژه به دو چیز اعتقاد داشتند:

۱. شادکامی دنیوی

رومی‌ها در کل مردم خوش‌بینی بودند. سازندگان پل‌ها، قنات‌ها و استادیوم ورزشی به فناوری باور داشتند و معتقد بودند که انسان توانایی مدیریت زندگی خود را دارد. آنها ایمان داشتند که توانایی کنترل طبیعت را دارند و در سایه‌ی برنامه‌ریزی می‌توانند به خوشبختی و رضایت‌خاطر برسند. در آثار نویسندگانی مثل سیسرون و پلوتارک نوعی غرور، جاه‌طلبی و اعتماد به آینده دیده می‌شود. رومی‌ها به چیزی که امروزه خودیاری نامیده می‌شود علاقه‌ی بسیار داشتند و مخاطبان خود را به‌سوی موفقیت و کارایی هرچه بیشتر دعوت می‌کردند. آنها انسان را حیوانی می‌دیدند که استعداد رسیدن به کمال را دارد.

۲. نظم اجتماعی عادلانه

رومیان مدت‌های مدید باور داشتند که ویژگی بارز جامعه‌ی آنها عادلانه بودن آن است. وراثت عاملی تعیین‌کننده بود با این‌همه معتقد بودند که افراد بلندهمت و باهوش می‌توانند به موفقیت برسند. همگان تصور می‌کردند که ارتش بر شایسته‌سالاری مبتنی است. توانایی پول درآوردن را نوعی فضیلت درونی و نشانه‌ی لیاقت می‌دانستند. بنابراین ثروت را مایه‌ی افتخار می‌دانستند و نمایش آن کار پسندیده‌ای بود. مصرف بیشتر، ارزش بود و بیش از هر چیز دیگری برای شهرت احترام قائل بودند.

این دو مورد آگوستین را خشمگین کرده بود و به‌شدت با آنها مخالف می‌کرد. او در شاهکارش، شهر خدا هر دو را کالبدشکافی می‌کند. راه‌حل‌های پیشنهادی او چندان تازگی نداشت و از مسیحیت گرفته شده است. آموزه‌های مسیحیت تا آن زمان فقط برای مسیحیان پایین‌جذابیت داشت اما آگوستین به شکلی آنها را بیان کرده است که هر کسی را به تامل وامی‌دارد. در ادامه چند مورد از استدلال‌های مهم آگوستین آورده می‌شود:

۱. همه‌ی ما شهوت‌پرست، نادان، دمدمی‌مزاج و منحرفانی فریب‌خورده هستیم و خوشبختی دنیوی وجود ندارد

آگوستین بود که برای اولین بار درباره‌ی مفهوم «نخستین گناه» سخن گفت. به اعتقاد آگوستین هر انسانی (هر انسانی نه این یا آن فرد بداقبال که قرعه به نامش درمی‌آید) بد است چون همه‌ی ما وارث حضرت آدم و گناهان او هستیم. ذات معصیت‌کار ما نتیجه‌ی چیزی است که آگوستین اسم آن را «تمایل به سلطه‌ی جنسی» می‌نامد. تمایل به سلطه‌ی جنسی در رفتار وحشیانه و بدون ملاحظه‌ی ما با دیگران و دنیای پیرامون ما آشکار است. ما نمی‌توانیم واقعا عشق بورزیم چون خودپرستی و غرور بر ما مسلط شده است. قدرت درک و استدلال انسان به‌شدت سست و شکننده است. شهوت (شهوت یکی از دغدغه‌های اصلی آگوستین بود چون او بخش زیادی از جوانی خود را صرف خیال‌بافی درباره‌ی زنان کلیسا کرده بود) شب و روز ما را وسوسه می‌کند. ما در شناخت خود ناکام می‌مانیم، دنبال توهّمات خود می‌رویم و نمی‌توانیم از چنگ اضطراب و نگرانی فرار کنیم...

آگوستین در پایان حمله‌ی خود به انسان بر فیلسوفان هم می‌تازد زیرا معتقد است که بیشتر این «نابخردان، خوشبختی را در این دنیای فانی جستجو می‌کنند و خیال می‌کنند در سایه‌ی تلاش‌های خود می‌توان به سعادت رسید».

سخن آگوستین مایوس‌کننده به نظر می‌آید اما اگر بیشتر دقت کنیم متوجه می‌شویم که حاوی پیامی آرامش‌بخش است. آگوستین می‌گوید که زندگی-ذاتا (و نه تصادف) به بیراهه می‌رود زیرا ما انسان هستیم و کمتر انسانی می‌تواند مستقیما راه صحیح را در پیش بگیرد (فقط خداست که منزّه و بی‌نقص است). خداوند به این مخلوق خود دستور داده است خوب باشد و به انسان‌ها دیگر عشق بورزد اما هیچ تضمینی نیست که چنین باشیم. دوستی‌ها، مشاغل و کشورهای ما ضرورتا بر وفق مراد ما نیستند. کار خاصی هم نمی‌شود کرد چون تقدیر ما از اول همین بوده است.

بدبینی آگوستین بعضی از فشارهایی که روی دوش خود احساس می‌کنیم را برمی‌دارد (به‌ویژه حس بدی که آخر شب یکشنبه‌ها^(۴) داریم؛ و نیز حس ناخوشایندی که بعد از ۴۰ سالگی با ماست) چون به‌تدریج می‌توانیم با ذات معیوب خود و اعمالی که انجام می‌دهیم کنار بیاییم. نباید خشمگین شویم یا احساس کنیم در حق ما ظلم شده است یا مقدر شده است که برای همیشه مجازات شویم. انسان بودن همین است. اعتقاد داشته باشیم یا نه، همه‌ی ما وارث آن چیزی هستیم که در فلسفه‌ی آگوستین «گناه نخستین» نامیده می‌شود.

۲. تمامی سلسه‌مراتب‌ها ناعادلانه هستند؛ عدالت اجتماعی وجود ندارد؛ همه‌ی آنهایی که د راس جامعه هستند خوب نیستند و همه‌ی آنهایی که در قعر هستند بد نیستند و بالعکس.

رومی‌ها (در روزگار شکوه و بلندپروازی‌های خود) فکر می‌کردند در حال ساختن یک جامعه‌ی شایسته‌سالار هستند. خانواده تاحدی روی فرصت‌هایی که پیش روی شماست تاثیر می‌گذارد اما فقط زمامی می‌توانید به راس سلسله‌مراتب اجتماعی برسید که بر استعدادها و توانایی‌های خود تکیه کنید. از همه مهم‌تر رومی‌ها، عظمت حکومت روم را نشانه‌ی خوبی‌های خود می‌دانستند. آنها فکر می‌کردند که امپراتوری بزرگ روم را در ازای فضیلت‌های خود دریافت کرده‌اند. امروزه هم آنهایی که در کشورهای قدرتمند زندگی می‌کنند یا در شرکت‌های موفق کار می‌کنند ممکن است وسوسه شوند این‌گونه فکر کنند و قدرت و شکوفایی کشور و شرکت خود را پاداشی بدانند که در ازای خوبی‌های خود دریافت کرده‌اند.

اما آگوستین این نوع تصورات را مشت‌ی ادعاهای متکبرانه، خودستایانه و ظالمانه می‌داند. عدالت نه در روم و نه در هیچ کجای دیگر زمین وجود نداشته است. خداوند نه به مردمان خوب، قدرت و ثروت می‌دهد و نه انسان‌های بد را به فقر محکوم می‌کند. وقتی کلمه‌ی عدالت اجتماعی را می‌شنویم لیاقت و عدم لیاقت را ملاک قرار می‌دهیم و درباره‌ی خوب و بد بودن انسان‌ها قضاوت می‌کنیم اما این گناهی نابخشودنی است چون فقط خداوند است که می‌تواند در این‌باره قضاوت کند. وقتی صوراسرافیل شنیده شد و قیامت از راه رسید خداوند درباره‌ی انسان‌ها قضاوت می‌کند.

آگوستین بین دو شهری که خودش آنها را شهر انسان و شهر خدا می‌نامد فرق می‌گذارد. شهر خدا ایده‌آل است. حاکم این شهر آسمانی، خداوند است. در اینجا قدرت و عدالت دست‌به‌دست هم می‌دهند و عدالت حقیقی حکم‌فرما می‌شود. اما انسان هرگز نمی‌تواند چنین شهری بسازد و هیچ‌وقت نباید فکر کند توان انجام این کار را دارد. انسان به زندگی در شهر انسان یا شهر دنیوی محکوم شده است و این جامعه ذاتا معیوب است. براساس فرمول آگوستین: «عدالت حقیقی حتی در کشوری که بنیان‌گذار و حاکم آن حضرت مسیح باشد محقق نمی‌شود».

این جمله‌ی آگوستین ممکن است یک‌بار دیگر ما را مایوس کند اما نکته‌ی خوشایند اینجاست که در فلسفه‌ی آگوستین به روی ناکامی‌ها، فقر و شکست‌های ما و دیگران همیشه باز است. برخلاف ادعاهای رومی‌ها، شکست‌های دنیوی به این معنا نیست که ذاتا انسان بدی هستیم؛ پیروزی هم به آن معنا نیست که خوبی‌های بسیار داریم. انسان‌ها حق ندارند با تکیه بر موفقیت‌های ظاهری خود و دیگران درباره‌ی همدیگر قضاوت کنند. از این نوع تحلیل، بوی خودستایی و بی‌اخلاقی به مشام می‌رسد.

برای بهره‌مندی از فلسفه‌ی تسلی‌بخش آگوستین قرار نیست حتما مسیحی باشیم. افکار او هدیه‌ای دینی است که به فلسفه‌ی سیاسی و روانشناسی ارزانی شده است. برخی از ما ممکن است دنبال زندگی کامل و بی‌نقص باشیم یا تصور کنیم فقر و تیره‌روزی بر گناه و معصیت دلالت دارد اما آگوستین

مدام به ما یادآور می‌شود که ضرورتاً چنین نیست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

توماس آکویناس

۱۲۲۵-۱۲۷۴



در نگاه اول عجیب به نظر می‌رسد که بخواهیم از توماس آکویناس بیاموزیم. این قدیس قرون وسطایی ادعا کرده که در اوج لحظات عرفانی خودش حضرت مریم را دیده است. یکی از دغدغه‌های اصلی توماس آکویناس این بود که نحوه‌ی سخن گفتن و حرکت فرشته‌ها را برای مردم توضیح دهد. دیگر چه؟...

با این‌همه هنوز هم شخصیت مهمی است زیرا به کمک او می‌توانیم بر یکی از مشکلات مهمی که همچنان فکر ما را به خود مشغول می‌کند غلبه کنیم: چگونه می‌توان دین را با علم و ایمان را با خرد آشتی داد؟ آکویناس هم فیلسوف بود هم زاهد مقدس. آکویناس معتقد بود نه ایمان خود را از دست داده است و نه نابخردانه ایمان می‌ورزد. او از منظر جدیدی به جایگاه خرد در زندگی انسان نگاه می‌کرد. آکویناس به تمدن غربی یاد داد که انسان (هر انسانی، نه

انسان مسیحی) زمانی می‌تواند به حقایق بزرگ دست پیدا کند که از بزرگ‌ترین هدیه‌ی خدا به انسان استفاده کند: خرد. او یکی از معماهایی که در تفکر مسیحی حل نشده باقی مانده بود را حل کرد: چگونه است که غیرمسیحیان خرد دارند اما به مسیح علاقه ندارند یا حتی او را نمی‌شناسند. او چشم مسیحیت را باز کرد و آن را با اندیشه‌های بشری همه قاره‌ها و همه‌ی اعصار آشنا کرد. در دنیای مدرن فرض بر آن است که افکار خوب را می‌توان از هر جای دنیا گرفت و کیش و سرزمین اهمیتی ندارد. این باور نو را مدیون آکویناس هستیم.

توماس آکویناس سال ۱۲۲۵ در ناپل ایتالیا به دنیا آمد. خانواده‌ی او از نجیب-زادگان ناپل بودند. در جوانی به دانشگاه ناپل رفت و در آنجا با مجموعه‌ای از علوم که به‌تازگی احیا شده بودند آشنا شد: آثار نویسندگان یونان باستان و روم که علمای مسیحی خواندن آنها را ممنوع کرده بودند. آکویناس در دانشگاه از عقاید دومنیکن‌ها که فرقه‌ی جدیدی از راهبان بودند به شدت تأثیر پذیرفت. دومنیکن‌ها برخلاف گروه‌های دیگر معتقد بودند که باید صومعه‌ها را ترک کرد و در دنیای واقعی زندگی کرد.

آکویناس باوجود مخالفت‌های خانواده‌اش تصمیم گرفت به این فرقه ملحق شود. خانواده‌ی متعصب آکویناس به او ظنین بودند پس او را ربودند و در یک از قلعه‌های خود زندانی کردند. آکویناس از سر ناامیدی چند نامه به پاپ نوشت، مشکلیش را با دلیل و برهان شرح داد و خواهان آزادی خود شد. به‌هرحال پاپ مشغول مسائل سیاسی بود پس آکویناس محبوس ماند و وقت خود را صرف نوشتن نامه به راهبان دومنیکنی و آموزش خواهران خودش کرد. می‌گویند- خانواده‌ی آکویناس زن روسپی شهوت‌انگیزی را اجیر کردند بلکه او را بفریبید و آرزوی راهب شدن را فراموش کند اما آکویناس آن زن جوان را با میله‌ی آهنی فراری داد.

خانواده‌ی آکویناس وقتی دیدند به جایی نمی‌رسند تسلیم شدند و در اتاقی که در آن زندانی بود را باز کردند. آنها به چشم خود دیدند که پسر خودسرشان به فرقه‌ی دومنیکن پیوست. آکویناس تحصیلات ناتمام خود را از سر گرفت و به دانشگاه پاریس رفت. آکویناس دانشجویی ساکت اما نویسنده‌ای پرکار بود. او در کمتر از سه دهه درباره‌ی ایدئولوژی مسیحیت بیش از ۲۰۰ کتاب و مقاله نوشت. کتاب‌های او اسامی زیبا و عجیبی داشتند؛ به‌عنوان مثال مقدمه‌ای بر الهیات، مقدمه‌ای بر ادیان غیرمسیحی. آکویناس معلم بزرگ و محبوبی شد و رهبری فرقه‌ی دومنیکن به او اجازه داد مدرسه‌ی خودش را در ناپل تاسیس کند. علاقه‌ی آکویناس به علم به حدی زیاد بود که در آخرین روزهای زندگی (در ۴۹ سالگی) وظیفه‌ی نگارش یک سلسله مقالات پژوهشی درباره‌ی «غرلِ غزل-های سلیمان» را به عهده گرفت و نیمی از آن را هم به پایان رساند.

یکی از دغدغه‌های فکری و بلندپروازانه‌ی آکویناس این بود که می‌خواست بدانند مردم چگونه می‌توانند بفهمند چه چیز درست و چه چیز نادرست است. در واقع

او می‌خواست بداند مردم چگونه می‌توانند مطمئن شوند که اعمالشان اجازه ورود آنها به بهشت را می‌دهد. آکویناس می‌دانست بسیاری از باورهایی که به شدت درست به نظر می‌رسند نتیجه‌ی تفکرات مسیحیان نبوده است. به‌عنوان مثال او ارسطو را به‌شدت ستایش می‌کرد: مردی که با انجیل هیچ‌شنایی نداشت. یکی از استدلال‌های نیرومندی که آکویناس در راستای دفاع از سازگاری دین و علم ارائه کرده همین علاقه‌ی او به متفکران غیرمذهبی است. آکویناس می‌دانست که بسیاری از فیلسوفان بزرگ، ملحد بوده‌اند اما این باعث نمی‌شود که افکار آنها را بی‌ارزش بدانیم. به اعتقاد او خرد به‌تنهایی می‌تواند جهان و امور آن را توضیح دهد. او در توضیح بیشتر اعتقاد خود گفت که جهان و سازوکارهای آن بر اساس دو نوع قانون کار می‌کند: «قانون طبیعی» و «قانون ابدی» یا الهی.

آکویناس معتقد بود که بسیاری از قوانین را در جریان تجارب خود کشف می‌کنیم. ذوب کردن آهن را کشف می‌کنیم و یاد می‌گیریم چطور قنات بسازیم یا چگونه اقتصاد را به شکل عادلانه‌تری سازمان‌دهی کنیم. این‌ها قوانین طبیعی هستند. اما یکسری قانون «ابدی» هم وجود دارد: خرد از عهده‌ی درک این نوع قوانین برنمی‌آید. از کجا می‌دانیم که خدای بخشنده‌ای هست که بعد از مرگ درباره‌ی اعمال ما قضاوت می‌کند یا از کجا می‌دانیم انسان خلیفه‌ی خدا روی زمین است؟ بدیهی است که از طریق وحی و کتب مقدس و پیامبران به این نوع شناخت‌ها رسیده‌ایم: در واقع به دانش یک قدرت برتر اعتماد کرده‌ایم.

آکویناس در شرحی که پیرامون فیلسوف رومی، بوئتیوس نوشت فرضیه‌ای را مطرح نمود که بعدها رواج بسیاری پیدا کرد: ذهن انسان اگر پرتو خدا بر آن نتابد به هیچ حقیقتی پی نخواهد برد. به عبارت دیگر همه‌ی اموری که شناخت آنها برای ما مهم است از منبع واحدی سرچشمه می‌گیرند: اما آکویناس در جای دیگری استدلال کرده که برای شناخت اموری که در حوزه‌ی دانش طبیعی قرار می‌گیرند نیاز نیست که ذهن انسان به ذهن خداوند متبرک گردد. این دو استدلال متناقض به نظر می‌رسند.

حرکت انقلابی آکویناس این بود که برای «قانون طبیعی» هم جایگاه والایی در نظر گرفت. او برای مشاهده و تجربه‌ی شخصی اهمیت زیادی قائل بود. آکویناس نگران آن بود که کتب مقدس به حدی اعتبار به دست آورند که مشاهده و دریافت شخصی را از میدان خارج کنند: مردم به حدی تحت تاثیر متون مذهبی هستند که دیگر برای مشاهده‌ی شخصی احترام قائل نمی‌شوند و فکر نمی‌کنند که شخصا بتوانند بعضی امور را کشف کنند.

آکویناس معتقد بود که هم قانون طبیعی و هم قانون درونی و شهودی مهم هستند. آنها ضرورتاً ناسازگار نیستند. مشکل زمانی به وجود می‌آید که فقط روی یکی از آنها تاکید کنیم.

امروزه اختلاف میان قدرت برتر و تجربه‌ی شخصی همچنان به قوت خود باقی است البته اکنون دیگر «الهام» از یک قدرت برتر ضرورتاً به معنی وحی مذهبی

نیست. در دیدگاه مدرن هر نوع دانشی که پشتوانه‌ی آن آزمایش، داده‌ها، مدل-سازی ریاضی و ارجاع به منابع علمی معتبر نباشد مردود است. هنرها، ادبیات و فلسفه طبق تعریف آکویناس در ذیل قانون طبیعی قرار می-گیرند. همه‌ی آنها سعی دارند با تکیه بر تجارب شخصی، مشاهده و تفکر فردی «جهان» را درک کنند. هیچ‌کدام از آنها به قدرت برتر متوسل نمی‌شوند. معاصران آکویناس شناخت گسترده‌ای از یونانی‌ها و رومی‌ها داشتند اما بر این باور بودند که کفار و بت‌پرستان در رابطه با هیچ‌یک از موضوعات مهم زندگی، حرفی برای گفتن ندارند. یونانی‌ها تقصیری نداشتند چون قبل از مسیح زندگی می‌کردند. باین‌همه اصحاب کلیسا معتقد بودند که کفار در رابطه با مهم‌ترین موضوع زندگی در اشتباه بوده‌اند: باور مذهبی. این خطا به حدی وحشتناک است که تمامی اندیشه‌های فیلسوفان کافر را بی‌فایده و بی‌اهمیت می‌کند. بنا به استدلال آکویناس افرادی که در رابطه با بعضی موضوعات بنیادی به خطا می‌روند هنوز هم می‌توانند چیزهای زیادی به شما یاد دهند. او در وجود انسان-نوعی بیماری فکری دیده بود. ما معمولاً پس‌زمینه‌ی یک اندیشه را ملاک قرار می‌دهیم و بر همین اساس آن را رد می‌کنیم: فقط زمانی به اندیشه‌ها گوش می‌کنیم که از «جای خوبی» آمده باشند. ممکن است «جای خوب» را آزمایشگاه‌های دانشگاه امرآی‌تی بدانیم نه کتاب مقدس اما انگیزه یکسان است.

پس شخص خدا ناباور و مدرنیستی که اکنون در لندن زندگی می‌کند نمی‌تواند بپذیرد که از انجیل می‌توان چیزهای زیادی یاد گرفت. به اعتقاد او انجیل در رابطه با موضوعات اساسی، مرتکب خطاهای فاحشی شده است. به‌عنوان مثال وقتی منشاء جهان را توضیح می‌دهد مرتکب خطاهای کودکانه‌ای می‌شود. مسیحان قرون‌وسطی هم در مورد نویسندگان بی‌اعتقادِ دنیای باستان همین‌گونه فکر می‌کردند.

آکویناس می‌گوید که قانون طبیعی امتدادِ قانون ابدی است و با تکیه بر خرد مستقل می‌توان آن را کشف کرد. آکویناس کلام مشهور مسیح را یادآور می-شود «با دیگران همان‌گونه رفتار کن که دوست داری با تو رفتار شود». این اصل به یکی از باورهای اخلاقی همه‌ی جوامع تبدیل شده است. بنا به استدلال آکویناس برای کشف قانون طبیعی به دخالت مستقیم خداوند نیاز نیست. شخص با خردورزی دقیق در واقع از خواست خدا پیروی می‌کند. اما در بعضی موقعیت‌ها که تعدادشان چندان زیاد نیست فقط با تکیه بر قانون الهی می‌توان به قصد خداوند پی برد. در این‌گونه موارد خرد انسان راه به جایی نمی‌برد. آکویناس وحی و دیدار با فرشتگان را مثال می‌زند. به‌هرحال با تکیه بر قانون طبیعی می‌توان دانش کاربردی که بشر نیاز دارد را تولید کرد.

چگونه می‌توان ایمان و خرد را آشتی داد؟ وقتی آکویناس درباره‌ی این موضوع مهم می‌نوشت فرهنگ اسلامی هم مثل مسیحیت با معمای مشابهی روبرو شده بود. خلفای اسلامی در اسپانیا، مراکش و مصر مدت‌های طولانی به علم

و دانش رونق داده بودند و در سایه‌ی حمایت‌های آنها گنجینه‌ی ارزشمندی از علم و فلسفه خلق شده بود. اما در نتیجه‌ی قدرتِ رو به افزایش تعدادی از رهبران دینی متعصب تقریباً در همان عصری که آکویناس به دنیا آمد رویه‌ی متعصبانه و سرکوب‌گرانه‌ای در پیش گرفته بودند. به‌عنوان مثال آنها به‌تندی به فیلسوف مسلمان، ابن رشد واکنش نشان داده بودند. ابن رشد هم مثل آکویناس به‌شدت از ارسطو تاثیر پذیرفته بود و استدلال می‌کرد که عقل و دین هیچ ضدیتی باهم ندارند. با این حال خلفای اسلامی اندیشه‌های ابن رشد را ممنوع اعلام کردند و کتاب‌های او را آتش زدند.

آکویناس آثار ابن رشد را خوانده بود و می‌دانست که او و این استاد مسلمان درگیر پروژه‌ی مشابهی شده‌اند. او می‌دانست که دنیای اسلام زمانی به لحاظ فکری در اوج شکوفایی بود اما تمایل فزاینده به دشمنی با علم دارد به آن آسیب می‌زند. به لطف آکویناس و اندیشه‌های او بود که این بلا دامن مسیحیت را نگرفت.

آکویناس ایمان عمیقی داشت اما زمینه‌ی فلسفی لازم برای بحث و بررسی علمی آزادانه را فراهم آورد. او به ما یاد داد که از چند طریق می‌توان به خرد رسید. از طریق کشف و شهود یا عقلانیت، از راه دانش یا وحی و به کمک خدانا باوران یا راهبان: او همه‌ی این راه‌ها را روا می‌دانست و از هر کدام که بیشتر به کار می‌آمدند استفاده می‌کرد و برایش مهم نبود که از کجا آمده‌اند. واقعیت ساده‌ای به نظر می‌رسد ولی ما در بسیاری از لحظات زندگی خود این‌گونه رفتار نمی‌کنیم: چند بار باوری را فقط به خاطر آنکه منبعش را «بد» دانسته‌ایم نشنیده‌ایم؟ چند بار به فردی به خاطر لهجه‌اش بی‌توجهی کرده‌ایم؟ آیا روزنامه‌هایی که مرام سیاسی متفاوتی دارند را می‌خوانیم؟ آیا پیش‌نیامده به متنی فقط به خاطر آنکه زبانش را پیچیده می‌دانیم بی‌توجهی کنیم؟ یا از همه ساده‌تر چقدر زن سالمندی که کلاه پشمی به سر دارد را جدی می‌گیریم؟

میشل دو مونتینی

۱۵۹۹-۱۵۳۳



ما معمولاً فکر می‌کنیم که فیلسوفان باید به مغزهای بزرگ خود افتخار کنند و طرفدار تفکر، خودتاملی (V) و تحلیل منطقی باشند. اما زندگی و دغدغه‌های فیلسوف فرانسوی که در سال ۱۵۳۳ به دنیا آمد چیز دیگری بود. میشل دو مونتینی روشنفکری بود که عمر خود را صرف نوشتن درباره‌ی تکبر روشنفکران کرد. او در اثر شاهکارش یعنی مقالات، روشنفکری تمام‌عیار است با این‌حال

به خوبی پیداست که با انسان فروتنی سروکار داریم که از هر نوع فضل‌فروشی بیزار است. مونتینی به‌راستی انسان عجیب و جالبی است: مهم نیست اگر بفهمیم آنچه گفته یا انجام داده‌ایم احمقانه بوده است. ما باید این درس مهم را یاد بگیریم که انسانی خرفت و نادان هستیم... در توهماتمان خود را پادشاه جهان می‌دانیم و بی‌وقفه، وراجی می‌کنیم».

مونتینی فرزند رنسانس بود و فیلسوفان کهنی که در عصر او به محبوبیت رسیده بودند بر این اعتقاد بودند که برخلاف مخلوقات دیگر به انسان، خرد ارزانی شده است تا از طریق آن به شکوه و خوشبختی برسد. خرد سبب می‌شود بتوانیم احساسات خود را کنترل کنیم، بدن خود و خواسته‌های حیوانی آن را مهار کنیم و همانند فیلسوفانی مثل سیسرون بنویسیم. خرد ابزار پیچیده و خدادادی است که سبب می‌شود بر جهان و بر خودمان مسلط شویم. بعد از مدت‌ها حشرونشر با فیلسوفان و دانشگاهیان نوشت: در عمل بسیاری از زنان روستایی، نجیبانه‌تر و ثابت‌قدم‌تر از این‌ها زندگی می‌کنند (سیسرون).

منظور مونتینی این نیست که انسان‌ها اصلاً نمی‌توانند خرد بورزند. او صرفاً می‌گوید که انسان‌ها زیاده از حد به خرد خود مغرور شده‌اند. مونتینی نوشت «زندگی ما تا حدی با حماقت و تا حدی با خرد عجین شده است. کسی که فقط از خرد و محاسن آن می‌نویسد نصف حقیقت را دیده است».

مثال بارز حماقت ما این است که تقلاً می‌کنیم با ضعف‌های بدنی خود کنار بیاییم: بدن ما بو می‌دهد، درد می‌گیرد، ضعیف می‌شود، به لرزش می‌افتد و پیر می‌شود. مونتینی اولین و احتمالاً تنها فیلسوف جهان است که درباره‌ی ضعف‌های بدنی سخن گفته است. از دید مونتینی ذهن بسیار شکننده و نادان است و کاستی‌های بدنی ما مصداق بارز این واقعیت است.

مونتینی دوستی داشت که مردانگی‌اش تحلیل رفته بود و علی‌رغم آنکه همسرش را بسیار دوست می‌داشت نمی‌توانست با او نزدیکی کند. مونتینی او را سرزنش نکرد: «درست است که توان انجام این کار را نداری ولی جز آن ضعف ذاتی که همه داریم هیچ ضعف دیگری نداری». مشکل از ذهن و باور سرکوبگرانه‌ای است که در سر داریم. بیشتر ما خیال می‌کنیم بر بدن‌های خود کنترل کامل داریم. برای خود تصویری ناعادلانه از سلامتی جسمی ساخته‌ایم و به‌محض آنکه اندکی از آن فاصله می‌گیریم ترس سراپای وجودمان را فرامی‌گیرد». راه‌حل این است که این تصویر را از نو طراحی کنیم و بپذیریم که ناتوانی جنسی آن‌قدر به حال عشق‌بازی مضر نیست که انجام آن را غیرممکن سازد. مردی که ناتوانی جنسی دارد درنهایت به این واقعیت پی می‌برد. او قبل از رفتن به اتاق خوابشان پذیرفته است که: «از این نقص رنج می‌برد اما آزادانه درباره‌ی آن با همسر خود سخن می‌گوید و تنش‌های روحی خود را فرو می‌نشاند. اگر عارضه‌ی خود را امر دور از انتظاری نبیند فشار روی او کمتر می‌شود و می‌تواند مشکل خود را تحمل کند».

صداقت مونتینی باعث می‌شود تنش‌هایی که در روح خواننده وجود دارد برطرف

شود. او قوای خودش را از نو به دست آورده و نگرانی‌های همسرش را هم برطرف می‌کند. در واقع او پذیرفته است که ناتوانی او صرفاً یکی از عارضه‌هایی است که در حوزه‌ی مشکلات جنسی دیده می‌شود و مشکل او نه نادر است و نه عجیب و غریب.

مونتنی مرد شریفی را می‌شناخت که توانایی نغوذ نداشت پس از خانه گریخت و «به کفاره‌ی گناهش» آلت خود را قطع کرد و برای همسرش فرستاد. مونتنی در این باره می‌گوید:

زوج‌ها اگر آمادگی لازم را ندارند باید دست نگه‌دارند. بهتر است منتظر لحظه‌ی مناسب بماند چون در غیر این صورت سرخورده می‌شوند و برای همیشه از آمیزش گریزان خواهند شد... مردی که در رابطه زناشویی مشکل دارد بهتر است به جزئیات بیشتری توجه کند و معاشقه طولانی تری داشته باشد.

مونتنی در کردن باد شکم، آلت جنسی، رفع حاجت و.. را موضوعاتی جدی و قابل‌تامل می‌داند. به‌عنوان‌مثال به خوانندگان خود می‌گوید که انسان باید در سکوت رفع حاجت کند: «هنگام انجام این عمل طبیعی هیچ مزاحمتی را تحمل نمی‌کنم».

فیلسوفان یونان باستان توصیه کرده‌اند که انسان باید زندگی انسان‌های محترمی که به اعتقاد آنها خود فیلسوفان هستند را سرمشق قرار دهند. طبق سنت دین مسیحیت انسان باید حضرت مسیح را الگوی خود قرار دهد. براساس ایده‌ی جذاب الگوبرداری هر شخصی باید کسی را بیابد که او را راهنمایی کند و راه را به او نشان دهد. خیلی مهم است که تصویر چه کسانی را روی دیوار خانه‌ی خود آویزان می‌کنیم. مونتنی دیدگاه تازه‌ای ارائه می‌کند زیرا زندگی که پیش روی ما قرار می‌دهد تا حد زیادی شبیه زندگی خود ماست با این‌حال به ما الهام می‌بخشد؛ یک زندگی کاملاً انسانی.

دانشگاه در عصر مونتنی هم اعتبار بسیاری داشت. مونتنی استاد برجسته‌ای بود اما از فصل‌فروشی متنفر بود. او فقط به یادگیری چیزهای مفید، اشتیاق نشان می‌داد و بی‌رحمانه به دانشگاه حمله می‌کرد چون معتقد بود تعالیمش به درد زندگی روزمره نمی‌خورد: «انسان عاقل برای آنکه ارزش واقعی چیزی را درک کند میزان سودمندی و تناسب آن با زندگی خودش را می‌سنجد». فقط اموری که حس بهتری به ما می‌دهند ارزش فهمیدن را دارند.

مونتنی هر جا که ردی از خودستایی و فضل‌فروشی می‌بیند زبان به سرزنش می‌گشاید و مدام سعی دارد فروتنی را به ما بازگرداند.

اداره‌ی یک سفارتخانه و حکومت بر یک ملت، کارهای حساسی هستند اما ملامت کردن، خرید و فروش، عشق ورزیدن یا متنفر بودن و زندگی مسالمت‌آمیز و منصفانه با خانواده (و با خودتان) هم به همان اندازه، کارهای حساس و دشواری هستند.

مونتنی کتاب‌هایی که خواندنشان سخت باشد را مسخره می‌کند. او نزد خوانندگان خود اعتراف می‌کند که آثار افلاطون را بسیار ملال‌آور می‌داند و تنها

هدفش از کتاب خواندن، لذت بردن است:

من هر چیزی را به خورد مغزم نمی‌دهم و به یادگیری امور شیک اما بی‌فایده، علاقه ندارم. فقط دنبال کتاب‌هایی هستم که با محتواهای خوشایند و سرگرم‌کننده‌ی خود مرا سرخوش کنند... اگر در حین مطالعه با متن دشواری روبرو شوم خود را زیاده از حد اذیت نمی‌کنم: یکی دو بار می‌خوانم اگر متوجه معنای آن نشدم کنارش می‌گذارم... اگر کتابی مرا مضطرب کند کتاب دیگری می‌خوانم. او به زیبایی هر چه تمام، فیلسوفانی که درک آثارشان سخت است را دست می‌اندازد:

پیچیده‌نویسی، حقه‌ای است که آدم فضل‌فروش سوار می‌کند بلکه بی‌حاصل بودن سال‌ها تحصیل و علم‌اندوزی خودش را پنهان کند.

مونتنی دریافت که فرهنگ مرعوب‌کننده‌ی دانشگاهی همه‌ی ما را وادار می‌کند قبل از آنکه ذهن خود را بخوانیم کتاب‌های دیگران را بخوانیم. با این حال: «همه‌ی ما به مراتب از چیزی که فکر می‌کنیم ثروتمندتریم».

بسیاری از ما فکر می‌کنیم که چون ۲۰۰۰ ساله نیستیم و چون به آثار افلاطون علاقه نداریم و چون یک زندگی به قول معروف «معمولی» داریم پس افکارمان چندان خردمندانه نیستند. مونتنی می‌گوید اگر دست از این توهمات برداریم متوجه می‌شویم که ذهن همه‌ی ما پر است از افکار خردمندانه. «درست همان‌طور که می‌توانید کالای گران‌تری را به وسایل خانه‌ی خود اضافه می‌کنید می‌توانید کل فلسفه را به زندگی خصوصی و معمولی خود وارد کنید».

مونتنی اطلاعات بسیاری درباره‌ی جزئیات زندگی روزمره‌ی خودش ارائه می‌کند. به احتمال زیاد هدفش این است که به ما نشان دهد چگونه می‌توان معمولی‌ترین موضوعات را دستمایه‌ی تفکر و تأمل قرار داد وگرنه چرا باید به ما بگوید:

که از میوه‌هایی مثل سیب خوشش نمی‌آید:

«جز هندوانه، هوس خوردن هیچ میوه‌ای را نمی‌کنم».

که روابط پیچیده‌ای با تربچه دارد:

«قبل از هر چیز فهمیدم که تربچه به مذاق من خوش می‌آید، کمی بعد خوش نمی‌آمد و حالا بار دیگر خوش می‌آید!».

که به بهداشت دندان بسیار اهمیت می‌دهد:

«دندان‌های من... همیشه به طرز خارق‌العاده‌ای سالم بوده‌اند... از کودکی یاد گرفته‌ام آنها را با دستمال‌سفره تمیز کنم. این کار را وقتی از خواب بیدار می‌شوم و نیز بعد از صرف غذا انجام می‌دهم».

که در خوردن زیاده از حد عجله می‌کند:

«وقت خوردن به حدی عجله می‌کنم که خیلی مواقع زبانم را و بعضی مواقع انگشتانم را گاز می‌گیرم».

که دهانش را تمیز کند:

«هنگام صرف غذا اگر رومی‌زی نباشد خیلی معذب نمی‌شوم ولی غذا خوردن

بدون دستمال تمیز تقریبا برایم غیرممکن است... جای تاسف است که آداب غذا خوردن پادشاهان به مد تبدیل نمی‌شود و دستمال‌سفره‌ها را هم مثل بشقاب‌ها هرچند وقت یک‌بار عوض می‌کردیم».

بله این‌ها امور بی‌اهمیتی به نظر می‌رسند اما به‌طور نمادین به یادآور می‌شوند که پشت این کتاب یک «من» وجود دارد و کتاب فلسفی که می‌خوانید به انسانی معمولی تعلق دارد که عین خود شما میوه می‌خورد.

نباید مایوس شویم اگر به آنهایی که در گذشته‌ها تامل فلسفی می‌کرده‌اند هیچ شباهتی نداریم. مونتنی چهره‌ی انسان منطقی را به نحو متفاوتی نقاشی کرده است. طبق اندیشه او ما می‌توانیم درباره‌ی یونان، باد شکم، تمیز کردن دهان بعد از صرف غذا، خواندن کتاب‌های کسل‌کننده، ضعف داشتن و نشناختن هیچ‌یک از فیلسوفان عصر باستان حرف بزنیم.

مونتنی روشنفکر بزرگی است که در کنار او می‌توانیم به روشنفکران و انواع و اقسام فضل‌فروشان بخندیم. او هوای تازه‌ای بود که در دالان‌های سرپوشیده، روحانی و پرافاده‌ی قرن شانزدهم وزید. متاسفانه فضای دانشگاه هنوز هم چندان تغییر نکرده است. در چنین شرایطی مونتنی مرهمی است بر زخم همه‌ی آنهایی که از ترس این به‌اصطلاح آدم‌های باهوش و متکبر جرات ندارند افکار معمولی خود را بیان کنند.

دولا روشفوکو

۱۶۳۰-۱۶۸۰



اعتقادی هست که می‌گوید فلسفه اگر به‌درستی انجام شود باید پیچیده، تلخ و کمی گیج‌کننده جلوه کند. درواقع باید به حدی دشوار باشد که فکر کنید متن دشواری است و به طرزی ناشیانه از آلمانی ترجمه شده است! اما در سپیده-دم عصر مدرن فیلسوفی فرانسوی زندگی می‌کرد که برای بیان افکار خود راه کاملاً متفاوتی در پیش گرفته بود. کتاب کم‌حجمی که این مرد نوشت ۶۰ صفحه بیشتر نیست اما به‌حق یک شاهکار فلسفی است. روشفوکو در کتاب خود وضعیت انسان را در قالب جملاتی تند، مالیخولیایی و بی‌نهایت مختصر توصیف می‌کند. گزیده‌گویی‌های او یک یا دو جمله بیشتر نیست اما هر یک از آنها مدت-ها فکر ما را به خود مشغول می‌کند و حاوی درس‌هایی به‌موقع، خردمندانه و

تسلای بخش برای عصر ما است؛ عصری که اخلاقیاتی آشفته و پریشان دارد. دولا روشفوکو سال ۱۶۱۲ در پاریس به دنیا آمد و علی‌رغم مزایای بسیاری که در کودکی داشت (ثروت، روابط، چهره‌ی زیبا و یک اسم قشنگ و باستانی) در سختی و فلاکت کامل زندگی کرد. دو دوشسی که روشفوکو عاشق آنها شد به او بی‌مهری کردند، به دنبال یک سری فعالیت‌های سیاسی شرافتمندانه به زندان افتاد، چهار بار از پاریس عزیزش تبعید شد، در جریان یک شورش به چشمش شلیک شد و تقریباً بینایی خود را از دست داد، بیشتر پول خود را از دست داد، تعدادی از دشمنانش برایش خاطرات دروغین جعل کردند و به اسم او منتشر کردند. روشفوکو در این کتاب به کسانی که واقعا دوست می‌داشت توهین می‌کند و آنها هم بی‌گناهی او را باور نکردند و با او دشمن شدند.

روشفوکو در نهایت اعلام کرد که به زندگی پرتکاپوی خود پایان می‌دهد و از این‌پس بدون هیچ حاشیه و جنجالی، عمر خود را صرف تفکر و فلسفه‌ورزی می‌کند. باید او را درک کرد و بخشید چون بدبختی‌های بسیاری (خیانت، زندان، فقر، جراحت، سرقت ادبی و افترا) را از سر گذرانده بود. به این ترتیب شمشیر خود را غلاف کرد و اوقات خود را در سالن‌های ادبی دو چهره‌ی فکری و برجسته‌ی آن زمان یعنی مادلن دو سبله و مادام دولا فایت سپری می‌کرد. این دو به‌طور مستمر نویسندگان و هنرمندان را دعوت می‌کردند و بعد از صرف لیموناد و تنقلات درباره‌ی موضوعات مهم هستی‌ی بحث می‌کردند.

این سالن‌ها به ذوق و استعداد بها می‌دادند. آنها سالن سخنرانی یا سالن سمینار نبودند، در محفل آنها از تشریفات و سلسله‌مراتب (به تعبیر عامیانه از رئیس بازی) خبری نبود پس کسی می‌توانست توجه حضار را به خود جلب کند که در زمینه‌ی خاصی مهارت داشته باشد. و دولا روشفوکو چنین بود.

روشفوکو در همین سالن‌ها بود که گونه‌ی ادبی خاص خودش را خلق کرد و به تکامل رساند: پند، قصار و جملات کوتاهی که به طرز استادانه بر روح تاریک انسان، نور می‌تابانند و حقیقت خردمندانه و معمولاً تلخی را به ما یادآور می‌شوند. جمله‌ی قصار اگر در جای درست استفاده شود می‌تواند در کمتر از سه ثانیه پیام خود را به ما منتقل کند.

دولا روشفوکو در این سالن‌ها بیش از ۵۰۴ جمله‌ی ناب و صیقل‌خورده ساخت. روشفوکو دریافت که توجه مهمانان هم‌قطارش جلب شده و از کار او تقلید می‌کنند. جملات قصار او بسیاری از احساسات و رفتارهای ما و روانشناسی پشت آنها را پوشش می‌داد. حسادت، تکبر، عشق و جاه‌طلبی از جمله موضوعات موردعلاقه‌ی روشفوکو بودند. روشفوکو معمولاً جملات خود را با دو کلمه‌ی «ما» و «فرد» شروع می‌کند. در واقع او با این کار به نوعی اجبار ظریف، متوسل می‌شود چون وقتی از ما و فرد استفاده می‌شود یعنی جمله‌ای که در ادامه گفته می‌شود به احتمال زیاد به ما هم مربوط می‌شود و باید در آن تامل کنیم. در مرحله‌ی بعد فلان باور پذیرفته‌شده را زیر سوال می‌برد. در بخش سوم جمله، مقصود طعنه‌آمیز خود را بیان می‌کند و غالباً هم موجب خنده‌ی ما می‌شود.

جمله‌ی زیر به احتمال زیاد معروف‌ترین جمله‌ی روشفوکو است:
همه‌ی ما آن قدر قوی هستیم که بتوانیم بداقبالی‌های دیگران را تحمل کنیم.

جمله‌ی بعدی هم به همان اندازه تاثیرگذار است:
بعضی آدم‌ها اگر کلمه‌ی عشق را نشنیده بودند هرگز عاشق نمی‌شدند.
مورد آخر را کمتر کسی شنیده است:

کسی که اولین ستایش شما را رد می‌کند احتمالا می‌خواهد بیشتر او را ستایش کنید.

ولتر گفت که هیچ کتابی به اندازه‌ی حکمت‌های روشفوکو در شکل‌گیری شخصیت مردم فرانسه تاثیر نگذاشته است زیرا موجب تأمل و شک مردم در خصوصیات روان‌شناختی‌شان شده است. در پشت هر حکمت، پیامی وجود دارد که دیدگاه معمول و خودستایانه‌ی ما به خودمان را به چالش می‌کشد. روشفوکو با چاشنی از ذوق ادبی نشان می‌دهد که در مهربانی‌های ما رگه‌هایی از غرور هم وجود دارد. به اعتقاد او هیچ‌یک از ما از شر تکبر و خودخواهی در امان نیستیم و در واقع بدی‌های ما بسیار بیشتری از آن چیزی است که خود فکر می‌کنیم.

روشفوکو به شدت به عشق بدگمان بود و خودش به اسم عشق، رنج‌ها برده بود:

عشاق هیچ‌وقت از همدیگر خسته نمی‌شوند چون به جز خودشان درباره‌ی هیچ‌چیز دیگری سخن نمی‌گویند.

بزرگ‌ترین نتیجه‌ای که عشق به بار می‌آورد چیست؟ اگر می‌خواهیم منصفانه قضاوت کنیم باید از نفرت سخن بگوییم نه مهربانی.
فلانی هیچ‌وقت دلبری نمی‌کند. این جمله خودش دلبری است.

نیچه به شدت تحت‌تاثیر روشفوکو بود و یکسری جملات حکیمانه‌ای نوشت (جملات او در کتاب انسان زیادی انسان جمع‌آوری شده است) اما به هیچ‌عنوان نتوانسته است زشتی و زیبایی را همانند این مرد فرانسوی ترکیب کند:

مردان کمی به خاطر دزدیده شدن همسرانشان ناله سر داده‌اند چون کسی پیدا نمی‌شود که بخواهد زنی را بدزد.

مردم زیاد وقت ندارند و لزوماً مثل ما فکر نمی‌کنند پس روشفوکو این‌گونه می‌نوشت تا شانس همراه کردن مردم با نظرات خود را بیشتر کند. بدبختانه بیشتر فیلسوفان بر این اعتقاد بوده و هستند که تنها امر مهم، ایده‌ی است که در سر دارید نه سبک بیان آن. به همین دلیل است که کمتر فیلسوفی به زبان لطیف، هوشمندانه و طعنه‌آمیز روشفوکو نوشته است.

دولا روشفوکو طور دیگری فکر می‌کرد. بیشتر ما به حدی حواس‌پرت هستیم که اگر کسی بخواهد توجه ما را به نکته‌ای جلب کند باید همه‌ی ابزارهای هنری را به کار بگیرد که بتواند کسالت را از وجود ما دور کند و برای چند لحظه ما را

هوشیار نگه دارد. اگر فیلسوفان هنگام نوشتن افکار خود مخاطبی عجول و غیرحرفه‌ای را در ذهن تجسم می‌کردند تاریخ فلسفه، مسیر کاملاً متفاوت را می‌پیمود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

باروخ اسپینوزا

۱۶۷۷-۱۶۳۲



فیلسوف هلندی، باروخ اسپینوزا سعی داشت مذهب را اصلاح کند و آن از شر خرافات نجات دهد. اسپینوزا دنبال نوعی مذهب غیرشخصی و علمی بود که در همه‌ی اعصار به بشریت آرامش ببخشد.

باروخ (این کلمه در زبان عبری به معنی «مبارک» است) سال ۱۶۳۲ در بخش یهودی‌نشین آمستردام به دنیا آمد. آمستردام در آن زمان محل رشد فکری و تجاری یهودیان بود. اجداد او یهودی سفاردی بودند و در سال ۱۴۹۲ به خاطر آزار

و اذیتی که کاتولیک‌ها در حق آنان روا می‌داشتند از اسپانیا گریختند. باروخ کودک درسخوان و بسیار باهوشی بود و تحت آموزش سنتی و مذهبی قرار گرفت: به مدرسه‌ی مذهبی (در دین یهودیت به مدارس مذهبی یشیوا می‌گویند) رفت و همه‌ی مناسک یهودی را انجام می‌داد.

باروخ جوان به‌تدریج از باورهایی که اجدادش داشتند فاصله گرفت: «من از کودکی طبق متون مقدس و باورهای پذیرفته‌شده آموزش دیده بودم اما دست‌آخر به این نتیجه رسیدم که آن تعالیم دست‌وپایم را بسته است». اسپینوزا باورهای کاملاً متفاوت خود را در اثر بزرگش، اخلاق بیان کرد. این کتاب به زبان لاتین نوشته شده و در سال ۱۶۷۷ منتشر شد. اسپینوزا در این کتاب باورهای یهودیت را آشکارا به چالش کشید:

خدا شخص نیست و بیرون از عالم طبیعت قرار ندارد.
نباید انتظار داشت که خداوند دعا‌های ما را مستجاب کند.
نباید انتظار معجزه داشت.
خداوند انسان را به خاطر گناهان او مجازات نمی‌کند.
زندگی بعد از مرگ وجود ندارد.
انسان مخلوق برتر خداوند نیست.
تورات را مردم عادی نوشته‌اند.
خداوند صنعت‌گر و معمار نیست.

خداوند پادشاه یا متخصص نظامی نیست که پیروانش را به جنگ مقدس فراخواند. خداوند قضاوت نمی‌کند. او حتی به پرهیزکاران پاداش نمی‌دهد و به آنها حیات جاودان عطا نمی‌کند. هر نوع تشبیه خدا به انسان نادرست است. مناسک عبادی، خرافات محض است و با سحر و جادو فرقی ندارد.

با این‌همه باید گفت که اسپینوزا خود را ملحد نمی‌دانست. او خود را بنده و مدافع وفادار خدا می‌دانست. خدا در کتاب اخلاق او نقش محوری بازی می‌کند اما به خدایی که در کتب مقدس یهودی توصیف شده هیچ شباهتی ندارد. خدای او شبیه انسان نیست و نمی‌توان او را از چیزی که طبیعت می‌نامیم جدا کرد؛ خدا نیرویی است که در تمامی موجودات جاندار و بیجان حضور دارد. خداوند علت همه‌چیز است اما ازلی و ابدی است. خداوند تغییر نمی‌کند و زمان برای او معنایی ندارد. خدا در عقل نمی‌گنجد.

اسپینوزا می‌نویسد: «هر آنچه وجود دارد خداست و چیزی نیست که از وجود او بی‌بهره باشد». اسپینوزا با تمام وجود، مفهوم نیایش را به چالش کشید. انسان هنگام نیایش از خداوند درخواست می‌کند که جهان جور دیگری کار کند. اسپینوزا معتقد بود که این باور کاملاً نادرست است. وظیفه‌ی انسان این است که بکوشد و بفهمد که جهان چگونه و چرا به آن شکلی که می‌بینیم کار می‌کند. انسان باید حقیقت را بپذیرد نه این‌که به امور جهان اعتراض کند و برای

خدایی که تصور می‌کند در آسمان‌هاست پیام‌های کوچک بفرستد». اسپینوزا به طرزی زیبا اما گزنده می‌گوید: «کسی که خداوند را دوست دارد نباید به آب‌و‌آتش بزند که خدا هم متقابلاً او را دوست داشته باشد». قوانین طبیعی که خداوند وضع کرده است ابدی هستند و فقط انسان خودشیفته می‌تواند تصور کند که چنین خدایی در قوانین هستی دست می‌برد که وضع زندگی او را بهتر کند».



باروخ اسپینوزا در آمستردام. جامعه‌ی یهودی آمستردام او را طرد کرده بود.

اسپینوزا به شدت از فلسفه‌ی رواقیان یونان باستان و روم تاثیر پذیرفته بود. رواقی‌ها استدلال می‌کردند که خرد با جهان مخالفت نمی‌کند بلکه سعی دارد راه و رسم آن را درک کند و در برابرش سر تعظیم فرود آورد. فیلسوف موردعلاقه‌ی اسپینوزا، سنکا بود. سنکا حال‌وروز انسان را با سگانی که قلاده دارند مقایسه می‌کرد: زندگی مثل قلاده است و انسان را به هر جا که بخواهد می‌برد. هر چه بیشتر گردنکشی کنیم قلاده، گلوی ما را محکم‌تر می‌فشارد پس عقل حکم می‌کند که قبل از آنکه دیر شود چگونگی و چرایی

امور مختلف جهان را بفهمیم (به عنوان مثال باید فهمید که عشق چیست یا دنیای سیاست چگونه عمل می کند و...) و بعد متناسب با شناختی که به دست آورده ایم تغییراتی که می خواهیم را ایجاد کنیم نه این که بی دلیل باعث خفگی خود شویم.

درک عقلانی خدا یعنی تورات و کتب مقدس دیگر را مطالعه کنیم. اما اسپینوزا ایده ی جدیدی را مطرح کرد: بهترین راه شناخت خدا این است که بفهمیم زندگی و عالم هستی چگونه کار می کند: انسان از طریق روانشناسی، فلسفه و علوم طبیعی دیگر است که می تواند خدا را بشناسد.

در مذاهب سنتی، پیروان خواسته های خود را از خدا طلب می کنند. اما اسپینوزا معتقد بود که خدا چیز دیگری از ما می خواهد و ما باید خواست او را سرلوحه ی زندگی خود قرار دهیم: جهان و نحوه ی کار امور مختلف آن را درک کنیم. با توسل به خرد می توان به دیدگاهی الهی و ابدی رسید.

اسپینوزا میان دو نوع جهان بینی فرق گذاشت. می توان از منظر خداشناسی و عقل محدود بشری به زندگی نگاه کرد اما این نگاه به قول اسپینوزا فانی و گذراست. روش دیگر آن است که دیدی جهان شمول و ابدی به زندگی داشته باشیم.

طبیعت ما چنان است که برای همیشه بین این دو نوع نگاه در نوسان خواهیم بود. جهان مادی و حسی ما را به سوی دیدگاهی ناقص و «محدود به زمان» سوق می دهد. اما هوش استدلالی انسان به او اجازه می دهد از منظر متفاوتی به جهان نگاه کند. به لطف این نوع نگاه از ابدیت محض، سهم می بریم.

معمولا هر چیزی که برای ما بد باشد را «بد» و هر چه که قدرت و امتیازات بیشتری به ما بدهد را «خوب» می دانیم اما اگر می خواهیم به اخلاق راستین، پایبند باشیم باید این دغدغه های کوتاه بینانه را کنار بگذاریم. اسپینوزا می خواست که در فلسفه ی زندگی او خبری از احساس گناه، غم، حسرت و احساس شرم نباشد.

اگر می خواهیم شاد و خوشبخت باشیم باید اراده ی خود را با اراده ی عالم هستی منطبق کنیم. عالم هستی (خدا) اهداف خاص خودش را دارد و وظیفه ی ما این است که سر از کارش در بیاوریم نه این که در برابر آن بایستیم. انسان آزاده کسی است که از جبرهای حاکم بر جهان و زندگی انسان ها آگاه باشد.

اسپینوزا می نویسد که انسان خردمند چگونگی و چرایی امور را می فهمد و «وجودش سرشار از احساس خشنودی (acquiescentia) است». نگفته پیداست که این اعتقادات اسپینوزا را به دردسر بزرگی انداخت. او در سال ۱۶۵۶ از جامعه ی یهودیان آمستردام اخراج شد. خاخامها اسپینوزای فیلسوف را به شدت محکوم کردند: «ما به حکم فرشتگان و بنا به خواست مردان مقدس باروخ اسپینوزا را لعن، تکفیر و طرد می کنیم... او سزاوار همه ی نفرین هایی است که در کتاب قانون آمده است. شب و روز بر او نفرین باد؛ نفرین بر او

آنگاه که می‌خواهد و آنگاه که از خواب بیدار می‌شود». اسپینوزا مجبور شد به آمستردام فرار کند و عاقبت در لاهه اقامت گزید. او در آمستردام به‌عنوان تراشکار ذره‌بین و نیز معلم خصوصی مشغول به کار شد و بقیه‌ی عمر را در آرامش کامل و به‌دوراز هرگونه جنجالی سپری کرد. آثار اسپینوزا تا حد زیادی نادیده گرفته شد. در قرن نوزدهم هگل و ویتگنشتاین به افکار او علاقه‌مند شدند. تعدادی از بزرگان قرن بیستم هم برای او احترام بسیاری قائل بودند.



اثری از رامبرانت، فیلسوف در حال تفکر، ۱۶۳۲

اسپینوزا به ما هشدار می‌دهد که مراقب خطاهای فلسفه باشیم. اخلاق یکی از زیباترین کتاب‌های جهان است. نگاه این کتاب به زندگی، آرامش‌بخش و الهام‌بخش است. اسپینوزا در این کتاب همه‌خدایی (Δ) خردمندانه را به‌جای خرافه‌پرستی می‌نشانند.

با این همه اثر اسپینوزا چندان موفق نبود و جز تعدادی انگشت‌شمار نتوانست بقیه‌ی مردم را از خرافات بازدارد و آنها را به سوی برداشتی منطقی و خردمندانه از مذهب دعوت کند. دلایل این ناکامی، ساده و مشخص است. اسپینوزا نمی‌دانست (مثل بسیاری از فیلسوفان قبل و بعد از خود) که آنچه باعث رغبت مردم به مذهب می‌شود خرد نیست بلکه عاطفه، باور، ترس و سنت است. مردم به اعتقادات خود وفادار می‌مانند چون مراسم، باهم خوردن و نوشیدن، سنت‌های سالانه، معماری‌های زیبا، موسیقی و کلمات خوش‌طنینی که با صدای بلند در کنیسه و کلیسا خوانده می‌شود را دوست دارند. کتاب اخلاق اسپینوزا اثری خردمندانه است اما برخلاف تورات و انجیل هیچ ساختار حمایتگری ندارد بنابراین در حد یک اثر حاشیه‌ای باقی ماند و فقط در دانشگاه‌ها مطالعه می‌شود اما مذهب سنتی که او فکر می‌کرد در دهه‌ی ۱۶ از رونق خواهد افتاد همچنان قدرتمند است و مردم را با آموزه‌های خود همراه می‌کند. مناسک، موسیقی، سنت و آرزوی جاودانگی دست‌به‌دست هم داده‌اند تا مذهب جایگاه خود را حفظ کند. اسپینوزا خردمند بود اما هیچ‌یک از این ابزارهای مهم را نداشت بنابراین تلاش‌های پرمخاطره‌اش به‌جایی نرسید.

توماس هابز

۱۶۷۹-۱۵۸۸



فیلسوف سیاسی، توماس هابز در قرن هفدهم به میدان آمد که ما را در ارتباط با یکی از ترسناکترین مسائل سیاسی، راهنمایی کند: تا چه حد باید صبر پیشه سازیم و از حاکمان به ویژه حکامی که زیاد خوب نیستند اطاعت کنیم و کجا باید انقلاب کنیم و در جستجوی یک دنیای بهتر، حکومت‌ها را ساقط کنیم؟ تفکر هابز را نمی‌توان از اتفاق مهمی که در ۵۴ سالگی برای او رخ داد جدا کرد چون این رویداد بر کل اندیشه‌ی او تاثیر گذاشته است (به خصوص که در ۹۱ سالگی درگذشت و تمام مطالبی که امروزه هابز را به خاطر آنها می‌شناسیم بعد از ۶۰ سالگی نوشته شده است).

آن رویداد، جنگ داخلی انگلیس است. یک جنگ شوم، تفرقه‌انداز، پرهزینه و مهلک که تقریباً یک دهه در انگلستان ادامه یافت و نیروهای پادشاه را به جنگ مجلس برد و سبب مرگ ۲۰۰ هزار نفر از طرفین شد.

هابز ذاتاً مرد محتاط و به شدت صلح‌جویی بود. او از همه نوع خشونت بیزار بود. این خلق‌و‌خو از ۴ سالگی در او پدیدار شد. پدر هابز روی پله‌های کلیسای ناحیه‌ی ویلتشر با کشیش دیگری درگیر شد. در نهایت پدرش رسوا شد و همسر و خانواده‌ی خود را ترک کرد و برای همیشه رفت.

لویاتان(۹) که هابز را بیشتر به خاطر آن می‌شناسیم در سال ۱۶۵۱ منتشر شد. این کتاب صریح‌ترین، قانع‌کننده‌ترین و شیواترین کتابی است که درباره‌ی چرایی اطاعت از حکومت نوشته شده است. به اعتقاد هابز باید به اقتدار حکومت گردن نهاد (حتی اگر حکومت ناقصی باشد) تا خطر آشوب و خونریزی برطرف شود. اگر می‌خواهیم دلیل محافظه‌کاری هابز را بدانیم باید درک درستی از شرایط عصر او داشته باشیم. در اروپای غربی قرن هفدهم نظریه-پردازان سیاسی شروع به طرح این سوال کردند که بر چه اساس باید از حاکمان خود اطاعت کنند؟



توماس هابز، لویاتان، ۱۶۵۱

تا چند قرن بعد از قرون وسطی برای جواب دادن به این سوال از نظریه‌ی خاصی که نظریه‌ی حق الهی پادشاهان نامیده می‌شود استفاده می‌کردند. این نظریه، ناکافی و ساده‌انگارانه است اما در زمان خودش موثر بود. نظریه‌ی حق الهی پادشاهان می‌گوید که همه‌ی پادشاهان را خدا منصوب کرده است و بنا به یک دلیل کاملاً روشن باید از آنها پیروی کرد: چون اراده‌ی خداست و اگر اطاعت نکنید به جهنم خواهید رفت. اما این جواب برای هزاران انسان متفکر، قانع‌کننده نبود. آنها استدلال می‌کردند

که حکومت حق مردم عادی است نه پادشاهان چون همین مردمان عادی هستند که پادشاهان را به قدرت می‌رسانند. بنابراین پادشاهان فقط زمانی می‌توانند انتظار اطاعت داشته باشند که جریان امور به نفع مردم باشد. اسم این نگرش نو نظریه‌ی «حکومت براساس قرارداد اجتماعی» گذاشته شد. هابز دریافت که نظریه‌ی حق الهی پادشاهان پوچ و بی‌معنا است و دیگر نمی‌تواند توده‌های مردم را قانع کند. کم‌رنگ شدن نقش مذهب در دنیای جدید به نوبه‌ی خود از مشروعیت این نظریه می‌کاهد. خود هابز خداناباور بود. با این وجود هابز از پیامدهای احتمالی نظریه‌ی قرارداد اجتماعی می‌ترسید چون مردم را تشویق می‌کرد که هر جا احساس کردند از حاکمان خود ناراضی هستند آنها را ساقط کنند.

هابز گزارش دست‌اولی از نحوه‌ی گردن زدن چارلز اول در جلوی کاخ سلطنتی (۱۶۴۹) در اختیار داشت و می‌خواست مطمئن شود که این صحنه هولناک و بدوی دیگر هیچ وقت تکرار نمی‌شود.

پس در لویاتان استدلال مبتکرانه‌ای اقامه کرد و کوشید نظریه‌ی قرارداد اجتماعی را با اطاعت بدون قید و شرط از اقتدار سنتی ترکیب کند. برای این کار خوانندگان خود را به گذشته می‌برد؛ به دوره‌ای که خودش آن را «وضعیت طبیعی» می‌نامد. در دوره‌ی وضعیت طبیعی هیچ پادشاهی وجود ندارد. در واقع هابز می‌خواهد به این فکر کنیم که حکومت‌ها چگونه پدیدار شده‌اند و در آغاز چگونه بوده‌اند.

عنصر کلیدی استدلال هابز این است که وضعیت طبیعی نمی‌توانسته جای خوبی باشد چون همه طبق خواست خود عمل می‌کردند و هیچ اقتدار مرکزی نبوده که از آن حساب ببرند پس بر سر کوچکترین مسائل به جان هم می‌افتادند و راه دشمنی و کینه‌توزی و جنگ در پیش می‌گرفتند. جنگ‌های آن زمان شباهت زیادی به جنگ داخلی انگلستان نداشته است. آنها برای ترساندن همدیگر، پوست خرس می‌پوشیدند و با ابزارهای سنگی می‌جنگیدند. طبق فرمول مشهور هابز زندگی در عصر وضعیت طبیعی این چنین بوده است: «کریه، خشن و کوتاه».

به مرور زمان مردم از ترس هرج و مرج و بی‌نظمی، اقدام به تاسیس حکومت کردند. آنها با کمال میل حکومت ساختند چون به این ترتیب می‌توانستند در میان بازوان قدرتمند یک نیروی مقتدر بیارامند. به هر حال این امنیت مستلزم آن است که در برابر حکومت احساس وظیفه کنند، از آن اطاعت نمایند و حتی اگر دوستش ندارند شکایتی نکنند.

به اعتقاد هابز مردم تنها زمانی می‌توانند به حاکم مطلق (همان کسی که او را لویاتان می‌نامد) اعتراض کنند که آشکارا آنها را به کشتن تهدید کند. حاکم ممکن است اعتراضات را سرکوب کند، مالیات‌های سنگین وضع کند، اقتصاد را فلج کند و مخالفان را به زندان بیندازد اما مردم به هیچ عنوان حق ندارند به خاطر این قبیل موارد به خیابان بریزند و خواهان تغییر حکومت شوند.

«قدرت نامحدود پیامدهای نامطلوب زیادی به همراه دارد اما مطالبه‌ی آن، عواقب وخیم‌تری به دنبال دارد: جنگ مداوم و نبرد همسایه با همسایه». هابز قبول دارد که حاکم ممکن است به «انجام اعمال ناپاکارانه» میل پیدا کند ولی مردم همچنان باید از او اطاعت کنند «زیرا در هر حال زندگی انسان‌ها با مقداری درد و رنج همراه است». اما این درد و رنج نه تقصیر مردم است نه حاکمیت زیرا: «انسان‌ها اگر می‌توانستند خودشان حکومت کنند به وجود یک قدرت غالب و مشترک نیاز نبود». به قول هابز: «شخصی که به سبب صدمه‌ای که از حکومت دیده از آن شاکی است در واقع از خودش شاکی است پس جز خودش حق ندارد کس دیگری را متهم کند».

نظریه‌ی هابز تاریک و بدبینانه است و دید مثبتی به حکومت ندارد. در عصر پر از خوشبینی ما افکار او را نادرست می‌دانیم. قرن اخیر پر بود از انقلاب‌های آزادی-خواهانه اما بسیاری از آنها به طرز وحشتناکی از آرمان‌های والای خود منحرف شدند. این حقیقت نشان می‌دهد که نام هابز همیشه خواهد ماند و افکار او طراوت خود را حفظ خواهد کرد. هابز به دلایل شیطانی با انقلاب مخالف نبود. او هدف معقول خود را به روشنی در مقدمه‌ی لویاتان بیان کرده است: «... من فقط می‌خواهم روابط متقابل میان امنیت و اطاعت را جلوی دیدگان مردم قرار دهم».

آرتور شوپنهاور

۱۷۸۸-۱۸۶۰



شاهکار آرتور شوپنهاور یعنی کتاب جهان به مثابه اراده و بازنمایی از این فیلسوف آلمانی قرن نوزدهمی یک چهره‌ی ماندگار ساخته است که امروز هم باید از او یاد کرد. شوپنهاور اولین فیلسوف مهم غربی است که به بودیسم علاقه‌مند شد و اندیشه‌ی او را می‌توان نوعی تفسیر غربی از بودیسم و نیز پاسخ غرب به بدبینی روشنگرانه‌ای که درون بودیسم وجود دارد دانست. شوپنهاور در متنی که درباره‌ی خودش نوشته است می‌گوید، «نکبت زندگی دامن مرا گرفت؛ بودا هم وقتی جوان بود و بیماری، پیری، درد و مرگ را دید به

همین حال من گرفتار شد». حقیقت آن است که این جهان ساخته‌ی یک خدای عاشق‌پیشه نیست؛ بالعکس ساخته‌ی اهریمنی است که به مخلوقات خود حیات می‌دهد که از دیدن رنج آنها به وجد آید». شوپنهاور هم مثل بودا می‌خواست ماهیت این رنج را بشکافد و برای آن راه‌حل ارائه کند.

تقصیر دانشگاه است که امروزه شوپنهاور به زبان پیچیده‌ی دانشگاهی معرفی می‌شود. این کاستی مانع از آن می‌شود که شوپنهاور و فلسفه‌ی او شناخته و خوانده شود و آثارش طرفدار پیدا کند. در حقیقت جایگاه شوپنهاور کمتر از بودا نیست و برای عملی شدن افکارش به شاگرد، مدرسه، آثار هنر و صومعه نیاز است.

فلسفه‌ی شوپنهاور از اینجا شروع می‌شود که به اعتقاد او درون ما نیرویی وجود دارد که از هر چیز دیگری قدرتمندتر است؛ خرد، منطق و شعور اخلاقی ما که شوپنهاور آن را میل به زیستن (۱۰) می‌نامد. میل به زیستن نیرویی است که سبب می‌شود به زندگی ادامه بدهیم، به آن بچسبیم و دنبال منافع خود باشیم. میل به زیستن کور، لال و بسیار مصر است. چیزی که بیش از هر عامل دیگری باعث می‌شود روی میل به زیستن تمرکز کنیم آمیزش است. این میل بعد از بلوغ در درون ما زبانه می‌کشد، مدام ذهن ما را متوجه سناریوهای جنسی می‌کند و ما را وادار به کارهای عجیب‌وغریبی می‌کند که عجیب‌ترینشان عاشق شدن است.

شوپنهاور برای عشق احترام زیادی قائل بود؛ البته احترامی از جنس همان احترامی که من و شما برای طوفان یا ببر قائل هستیم. شوپنهاور وقتی می‌دید آدم‌های باهوش و روشنفکر هم شیفته می‌شوند و زندگی‌شان مختل می‌شود (چیزی که ما اسم آن را فروپاشی می‌نامیم) عمیقا خشمگین می‌شد. او قبول نداشت که این اتفاق تصادفی است یا به خاطر زیاده‌روی چنین می‌شود. از دید او عشق با مهم‌ترین و بنیادی‌ترین نمود میل به زیستن و به تبع آن با کل زندگی ما در ارتباط است: بچه‌دار شدن.

این‌همه جنجال و هیاهو برای عشق چه دلیلی دارد؟ او سوال می‌کند که این‌همه اصرار، هیاهو و اندوه برای چیست؟ چون هدف نهایی رازهای عاشقانه... از همه‌ی اهداف دیگر زندگی مهم‌تر است و فرد به حدی آن را جدی می‌گیرد که هیچ جور حاضر نمی‌شود از تعقیب آن دست بکشد».

عشق بر زندگی غلبه می‌کند «چون به چیزی کمتر از خلق نسل بعدی رضایت نمی‌دهد... عشق فقط می‌خواهد وجود و بقای نوع بشر را تضمین کند».

بدون شک در اوایل آشنایی با جنس مخالف به‌ندرت به کودکان نسل بعد فکر می‌کنیم. اما از دید شوپنهاور این صرفا به آن خاطر است که هوش «به‌کل از صحنه‌ی تحلیل‌ها و تصمیم‌هایی که میل به زیستن به‌صورت مخفیانه می‌گیرد طرد می‌شود».

این فریب بزرگ به خاطر چیست؟ به اعتقاد شوپنهاور فقط زمانی به تولیدمثل تن می‌دهیم که ابتدا شعور خود را از دست بدهیم. شوپنهاور مردی بود که از

اعماق وجود با ملال و روزمرگیِ فرزندآوری و قربانی کردن خود برای آن مخالف بود.

علاوه بر این استدلال کرد که اگر انتخاب معشوق به عقل سپرده شود عاشق کسانی می‌شویم که از اساس با فردی که اکنون با او زندگی می‌کنیم فرق دارند.

اما در نهایت عاشقی کسی که خودمان ترجیح می‌دهیم با او باشیم نمی‌شویم؛ بالعکس عاشق کسی می‌شویم که میل به زیستن تشخیص داده است از هر نظر برای فرزندآوری، ایده‌آل است. شوپنهاور صریح و بی‌پرده از «تولید بچه‌های متعادل» سخن می‌گوید. شوپنهاور معتقد است که در هر حال همه‌ی ما اندکی نامتعادل هستیم: زیاده از حد خلق و خوی مردانه یا زنانه داریم، بیش از حد بلند یا کوتاه هستیم، بیش از حد منطقی یا احساسی هستیم. عدم تعادل‌های ما اگر به قوت خود باقی بمانند یا تشدید شوند نسل‌های بعدی بشر در مدت کوتاهی ناقص‌الخلقه از آب درمی‌آیند.

بنابراین میل به زیستن باید ما را مجذوب کسانی کند که عدم تعادل‌هایشان عدم تعادل‌های ما را خنثی می‌کند؛ بینی بزرگ با بینی نقلی ترکیب می‌شود تا یک بینی بی‌نقص به دست آید. او استدلال می‌کند که افراد کوتاه‌قد اغلب عاشق بلندقدها می‌شوند و مردانی که خلق و خوی زنانه دارند به زنانی علاقه پیدا می‌کنند که جسور باشند و شخصیت مردانه داشته باشند.

متاسفانه نظریه‌ی شوپنهاور درباره‌ی عشق سبب می‌شود به نتیجه‌گیری غم‌انگیزی دست بزند: کسی که از همه نظر برای تولید کودکان متعادل مناسب است از جهات دیگر مناسب ما نیست (البته به موقع متوجه نمی‌شویم چون میل به زیستن ما را کور می‌کند). پس اگر می‌بینیم بعضی افراد بدون آشنایی قبلی باهم ازدواج می‌کنند نباید متعجب شویم: «عاشق کسی می‌شویم که اگر پای آمیزش در میان نباشد دوستش نداریم، خوارش می‌دانیم و حتی از او متنفریم. اما قدرت غریزه بسیار بیشتر از افراد و خواسته‌های آنهاست. غریزه‌ی بقا کاری می‌کند همه‌چیز را نادیده بگیریم، در مورد همه‌چیز طرف مقابل قضاوت اشتباه کنیم، کور شویم و بدبختی ابدی که پیش‌روی ما قرار دارد را نبینیم».

نظریه‌ی شوپنهاور به آن معناست که میل به زیستن دنبال رسیدن به هدف خود است نه خوشبختی ما. این حقیقت در لحظه‌ی ترسناک و غریب بعد از ارضا نقاب از چهره‌ی خود برمی‌دارد: «بلافاصله بعد از جماع، صدای خنده‌ی آن اهریمن را می‌توان شنید».

شوپنهاور این نمایش غم‌انگیز را می‌بیند و عمیقا برای ما غصه می‌خورد. ما درست مثل حیوانات هستیم؛ با این تفاوت که به خاطر خودآگاهی بیشتری که داریم طعم بدبختی را بیشتر احساس می‌کنیم.

شوپنهاور وقتی ما را با حیوانات مختلف مقایسه می‌کند زبان به گوشه و کنایه می‌گشاید؛ به خصوص وقتی که ما را با جانور مورد علاقه‌اش، موش کور مقایسه می‌کند: این هیولای از رشد مانده که در دالان‌های تنگ و نمور زندگی می‌کند

به ندرت رنگِ روز را می بیند و درست مثل کرم زادوولد می کند با این حال هر چه برای بقا و جاودانه کردن خودش در توان دارد انجام می دهد. ما هیچ فرقی با آنها نداریم؛ حتی از آنها رقت انگیزتریم: برای حفظ نسل خود همه کار می کنیم، شغل خوبی به دست می آوریم تا دل همسر آینده ی خود را به دست آوریم، بی وقفه دنبال همان کسی که «برای ما ساخته شده است» هستیم (خیال می کنیم اگر به او برسیم خوشبخت می شویم) اما دست آخر کسی که غریزه تشخیص داده برای فرزندآوری مناسب است ما را اغفال می کند و به کفاره ی گناه خود مجبور می شویم ۴۰ سال آینده را در بدبختی زندگی کنیم.

شوپنهاور به زیبایی به حال بشر و طبیعت او تاسف می خورد: تنهای خطای مادرزاد این است که خیال کنیم به دنیا آمده ایم که شاد و خوشبخت باشیم... مادامی که بر این خطای مادرزاد اصرار می کنیم دنیا را پر از تناقض می بینیم. در هر قدم بزرگ و کوچکی که برمی داریم متوجه می شویم که دنیا قطعاً برای خوشبخت کردن ما تدارک دیده نشده است. برای همین است که چهره ی همه ی سالخورده گان پر است از ناامیدی.

شوپنهاور برای مشکل هستی دو راه حل ارائه می کند. راه حل اول مخصوص افراد انگشت شماری است که او آنها را «خردمند» می نامد.

خردمندان با کوشش های قهرمانانه ی خود می توانند بر توقعات میل به زیستن غلبه کنند: چشم آنها بیناست و می بینند که انگیزه های غریزی آنها را به سوی خودخواهی، آمیزش و پوچی سوق می دهد... و بر آنها پیروز می شوند. آنها بر خواسته های خود غلبه می کنند، به تنهایی زندگی می کنند (اغلب دور از شهرها زندگی می کنند)، هرگز ازدواج نمی کنند و شور و شهوت خود را صرف رسیدن به شهرت و موقعیت می کنند.

شوپنهاور می گوید که در بودیسم به این انسان خردمند «راهب» می گویند ولی اعتراف می کند که تعداد بسیار کمی از ما می توانیم این چنین زندگی کنیم.

راه حل دوم شدنی تر، آسان تر و واقع گرایانه تر است: تا جایی که می شود وقت خود را صرف هنر، فلسفه کنیم. چرا؟ میل به زیستن با کارهای شوم و دیوانه وار خود همه ی ما را پریشان خاطر می کند و وظیفه ی هنر و فلسفه این است که نقشه های او را نقش بر آب کند. شاید در تمامی موارد نتوانیم میل به زیستن را سر جای خود بنشانیم ولی وقتی عصرها به تئاتر می رویم یا وقتی کتابی شعری در دست داریم و قدم می زنیم از گزند روزمرگی در امان می مانیم و اسیر توهمات نمی شویم.

هنری که شوپنهاور به آن عشق می ورزد با هنر احساسی میانه ای ندارد: تراژدی های یونانی، جملات حکیمانه ی روشفوکو و نظریه های سیاسی ماکیاولی و هابز. این قبیل آثار از خودپرستی، رنج، خودخواهی و ترس های زندگی مشترک سخن می گویند و محنت نوع بشر را افشا می کنند.

آثار خود شوپنهاور به خوبی با فلسفه و هنر ایده آلی که تجویز می کند انطباق

دارد. بدبینی تلخ و خوفناک آثار او به راستی تسلی بخش است. به عنوان مثال به ما می گوید:

«ازدواج یعنی هرکاری که برای منفور شدن لازم است را انجام داد».

«تاریخچه‌ی زندگی همه‌ی انسان‌ها، تاریخچه‌ی رنج است».

«زندگی هیچ ارزشی ذاتی ندارد؛ تنها چیزی که باعث ادامه‌ی آن می‌شود خواستن‌ها و توهمات ماست».

شوپنهاور سال‌ها تلاش کرد اما نه به شهرت رسیده بود و نه روابط خوبی با دیگران برقرار کرده بود اما عاقبت در پایان عمر مخاطبی پیدا کرده بود که نوشته‌های او را می‌ستود. شوپنهاور و سگش بی‌سروصدا در آپارتمان او در فرانکفورت زندگی می‌کردند. شوپنهاور سگ خود را آتمن صدا می‌کرد که در بودیسم به معنای روح جهان است اما بچه‌های همسایه او را آقای شوپنهاور صدا می‌کردند. کمی بعد از مرگش مجسمه‌سازی مجسمه‌ی مشهور او را ساخت. او به آرامش و وقاری که می‌خواست رسید و سال ۱۸۶۰ در ۷۲ سالگی درگذشت. او حکیم عصر ماست؛ کسی که مجسمه‌اش به اندازه‌ی بودایی که به او عشق می‌ورزید شایسته‌ی احترام است.

گئورگ هگل

۱۷۷۰-۱۸۳۱



گئورگ ویلهلم هگل سال ۱۷۷۰ در اشتوتگارت به دنیا آمد. او از یک خانوادگی کاملاً متوسط بود؛ شغل معمولی و درآمد اندک تا پایان عمر آزارش داد. هگل ویراستار روزنامه بود، بعد مدیر مدرسه و در نهایت استاد دانشگاه شد. هگل همیشه ریشش را از ته می‌زد. سنش که بالاتر رفت به اپرا رفتن علاقه پیدا کرد.

از نظر فکری ماجراجو بود اما به ظاهر انسانِ محترم، سنتی و مبادی آدابی بود و به این منش خود افتخار می‌کرد. او مدارج دانشگاهی را پیمود و در سال ۱۸۳۰ به بالاترین مقام آن رسید (رئیس دانشگاه برلین). هگل یک سال بعد از دنیا رفت.

هگل تاثیر وحشتناکی روی فلسفه گذاشته است. نثر او هولناک است. آنجا که باید صریح باشد و روشن بنویسد پیچیده و گیج‌کننده می‌شود. او به ژرفای ضعف‌های ذاتی انسان رسوخ می‌کند: نثر هگل سنگین و نامفهوم است. انگار نشانه‌ی مطالعه‌ی عمیق را این می‌دانسته که آنچه می‌خوانیم را به‌طور کامل درک نکنیم. برای همین است که فلسفه در دنیای واقعی آن قدرتی را که باید داشته باشد ندارد. جهان بابت مشکلات ارتباطی هگل هزینه‌ی سنگین دیگری هم پرداخت کرده است: شنیدن چیزهای ارزشمندی که برای ما دارد کار دشواری است. این‌ها تعداد اندکی از درس‌های هگل هستند:

۱. بخش‌های مهمی از وجود خود را در تاریخ پیدا می‌کنیم.

کمتر فیلسوفی هست که به اندازه‌ی هگل تاریخ را جدی بگیرد. اروپای زمان او گذشته را امری «بدوی می‌دید» و وقتی می‌دید آن گذشته‌ی بدوی را پشت سر گذاشته‌ایم و به عصر مدرن و این‌همه پیشرفت رسیده‌ایم احساس غرور می‌کرد.

اما هگل ترجیح می‌داد معتقد باشد که هر عصری نوع خاصی از خرد را در خود جا داده است. هر عصر تاریخی پر است از نگرش‌ها و افکار سودمند اما کمتر پیش می‌آید که در نگاه اول متوجه آنها شویم چون زیر آوارهای تاریخ مدفون شده‌اند، به‌طور کامل در دسترس ما قرار ندارند و دستخوش تحریف‌های بسیاری گشته‌اند. برای یافتن چیزهایی که حتی در این به‌اصطلاح «عصر پیشرفته» خبری از آنها نیست باید به گذشته برگردیم.

پس به‌عنوان مثال اگر می‌خواهیم یونان بوستان و جامعه‌ی آن زمان را درک کنیم باید به تاریخ آن زمان برگردیم. تاریخ قرون وسطی می‌تواند شأن و منزلت شرافت را به ما یاد دهد (کاری که هیچ عصر دیگری نمی‌تواند انجام دهد). نگرش اروپای قرن چهاردهم به کودکان و حقوق زنان به‌راستی وحشتناک است. با این حال اگر می‌خواهیم بدانیم که پرداخت پول درازای هنر برای مردم آن زمان چه معنایی داشته است باید به فلورانس این قرن برگردیم.

هگل معتقد بود که پیشرفت به‌هیچ‌عنوان خطی و پشت سرهم نیست. زمان حال شاید از بعضی جهات بهتر از گذشته باشد اما این احتمال هم هست که از بعضی جهات بدتر از گذشته باشد. هر عصری خرد خاص خود را دارد و اینجاست که وظیفه‌ی مورخ مشخص می‌شود: زنده کردن افکاری که برای تقلیل نقاط کور زمان حال به آنها نیاز عاجل است.

این یعنی چیزهایی که وسوسه می‌شویم اسم آنها را «دل‌تنگی برای

گذشته (۱۱)» بگذاریم ممکن است حاوی رگه‌هایی از خرد باشند. وقتی مردم می‌گویند زندگی در دهه‌ی ۱۹۵۰ بهتر بود یا می‌گویند که ارزش‌های دوره‌ی ویکتوریا (صرفه‌جویی، خوداتکایی و سخت‌کوشی) را تحسین می‌کنند و سوسه می‌شویم به آنها بگوییم که زمان به عقب برنمی‌گردد و آن دوره‌ها هم بدی‌های خود را داشته‌اند و بازگرداندن آنها کار ترسناکی خواهد بود. هگل باور مقبول‌تری هم دارد که در پدیدارشناسی روح (۱۲) آن را مورد کاوش قرار داده است. او نگارش این کتاب را در سال ۱۹۰۷ تمام کرد. بر این اساس هر عصر، حاوی بینش مهمی است که در میان انبوهی از خطاهای گمراه‌کننده مدفون شده است (متاسفانه). بدون شک بازگشت کامل به گذشته ایده‌ی ترسناکی است اما نوستالژی سبب می‌شود درک دقیقی از خوبی‌های گذشته داشته باشیم. حتی اکنون باید به این ابعاد خوب توجه کنیم. در تاریخ ایده‌آلی که هگل در سر می‌پروراند خوبی‌های گذشته به تدریج از شر امور نامبارکی که با آنها عجین شده‌اند رها می‌شوند. علاوه بر این رفته‌رفته با خوبی‌های آینده ترکیب می‌شوند. ما باید از کارخانه‌دار قرن نوزدهمی و هنرمند هیپ‌هایی که در سال ۱۹ زندگی می‌کرده است و نیز از اسقف قرون وسطایی و دهاتی فرانسوی که در قرن ۱۸ می‌زیسته است چیزهایی یاد بگیریم.

هگل می‌گوید که تاریخ جهان چیزی نیست جز «ثبت تلاش‌هایی که ذهن برای شناخت خودش به عمل آورده است». در مقاطع مختلف تاریخ، ابعاد متفاوتی از ذهن برجسته می‌شود. در سطحی خردتر هم، اتفاق مشابهی برای زندگی‌های ما می‌افتد. در کودکی غلبه با «در شگفت ماندن» و اعتماد است، در پایان دوره‌ی کودکی هم‌نوایی با دیگران و تمایل به خشنود ساختن آنها به اولویت اصلی تبدیل می‌شود و در نوجوانی مفهوم شک به وضوح نقش‌آفرینی می‌کند. در ادامه مقطعی مثل مصلحت‌اندیشی، احساس قدرت و ترس از مرگ جای هم را می‌گیرند. در همه‌ی این مراحل مدام درباره‌ی خود چیزهایی را یاد می‌گیریم و اگر می‌خواهیم خود را به‌طور کامل بشناسیم باید همه‌ی آنها را سپری کنیم. کمال آرمانی یعنی رسیدن به خرد انباشته‌شده‌ای که در نتیجه‌ی یادگیری از تمامی اعصار شکل گرفته است.

۲. از ایده‌هایی که از آنها متنفر هستید یاد بگیرید

هگل به یادگیری از دشمنان فکری ایمان کامل داشت. دشمنان فکری همان کسانی هستند که دیدگاه‌های آنها را دوست نداریم یا با افکارشان احساس بیگانگی می‌کنیم. به اعتقاد او تکه‌هایی از حقیقت در جاهای ناخوشایند یا عجیب پراکنده شده است و برای یافتن آنها باید مدام از خود سوال کنیم که «در افکار وحشتناک و نامانوس دیگران چه رگه‌هایی از خرد و آگاهی نهفته است؟». به‌عنوان مثال ملی‌گرایی، نموده‌های وحشتناکی داشته است (حتی در عصر هگل). انسان‌های اندیشمند و سوسه می‌شوند که ملی‌گرایی را کاملاً به

فراموشی بسپارند. اما هگل کار دیگری می‌کند. او می‌خواهد ببیند که در زیر تاریخ خونین ملی‌گرایی چه ایده‌هایی خوبی ممکن است نهفته شده باشد یا ملی‌گرایی احتمالا به چه نیازهای مهمی پاسخ داده است؟ این نیاز هنوز ناشناخته مانده و شناخت آن مستلزم مطالعه و تفسیر صحیح است. هگل نیاز پشت ملی‌گرایی را این‌گونه تفسیر می‌کند: مردم باید بتوانند به جایی که به آن تعلق دارند افتخار کنند و با چیزی و راهی دستاوردهای شخصی خود هم‌ذات‌پنداری کنند و هویت خود را به چیزی بسیار بزرگ‌تر از هویت فردی خود پیوند بزنند. بعضی سیاستمداران و جنبش‌های مخوف ملی‌گرا از احساسات پشت ملی‌گرایی سوءاستفاده می‌کنند و آن را به فاجعه می‌کشانند با این‌همه ملی‌گرایی صحیح، امری مفید و اجتناب‌ناپذیر است. هگل قهرمان این ایده‌ی ناب است که افکار مهم ممکن است در دستان کسانی باشد که آنها را دشمنانی پست فطرت می‌دانید.

۳. پیشرفت آشفته است

هگل معتقد است که جهان پیشرفت می‌کند اما پیشرفتش از طریق افراط و تفریط حاصل می‌شود؛ انگار می‌خواهد از این طریق اشتباه گذشته‌ی خود را جبران کند. به اعتقاد هگل تعادل صحیح زمانی حاصل می‌شود که سه مرحله پیموده شود. او اسم این فرایند را «دیالکتیک» گذاشت.



اوژن دولا کروا، آزادی مردم را به حرکت درمی آورد، ۱۸۳۰

هگل در تمام عمر گفت که حکومت‌ها پیشرفت کرده‌اند اما پیشرفت آنها به هیچ‌عنوان مستقیم نبوده است. نظام معیوب و ظالمانه قرن هجدهم که بر استبداد سنتی و موروثی مبتنی بود به دست انقلاب فرانسه نابود شد. پدران بنیادگذار این انقلاب می‌خواستند صدای اکثریت مردم به‌خوبی شنیده شود. اما چیزی که می‌بایست به تولدِ مسالمت‌آمیز مردم‌سالاری منجر می‌شد درنهایت به هرج و مرج و آشوب و رعب و وحشت ختم شد. از دل این آشوب ناپلئون ظاهر شد. او نظم را برگرداند و به استعداد و توانایی بها داد اما پا از حد خود فراتر نهاد و به یک دیکتاتور بی‌رحم تبدیل شد. او ادعا می‌کرد که به آزادی عشق می‌ورزد اما کمی بعد حکومت استبدادی خود بر فرانسه و جاهای دیگر اروپا را مستقر ساخت. درنهایت «مشروطیت متعادل» و مدرن پدیدار شد. این سازوکار بین نظام نمایندگی مبتنی بر رای توده‌ها و حقوق اقلیت‌ها و اقتدار مرکزی، تعادل ایجاد کرد. اما این اتفاق حداقل ۴۰ سال طول کشید و در راه رسیدن به آن خون‌های زیادی ریخته شد.

به‌عنوان یک مثال دیگر به نحوه تغییر نگرش‌های جنسی و روند کند و تدریجی آن فکر کنید. در عصر ویکتوریا سرکوب بسیاری بر این حوزه روا داشته می‌شد. در دهه‌ی ۱۹۶۰ آزادی جنسی مفرط کار را به بی‌بندوباری رساند. انسان غربی چه‌بسا در دهه‌ی ۲۰۲۰ یاد بگیرد که بین این دو حد افراطی تعادل ایجاد کند. هگل از سنگینی باری که روی دوش ماست می‌کاهد زیرا مدام یادآور می‌شود که پیشرفت به تدریج حاصل می‌شود و در دسرهای خودش را دارد. اکنون به روند تکامل زندگی عاطفی ما فکر کنید. شخصی که در بیست‌سالگی با او ازدواج می‌کنیم زیاده از حد احساسی است و ما را کلافه می‌کند. به‌هرحال خود را از قید آن خاطرات بد رها می‌کنیم و این بار با فردی خونسرد و تودار ازدواج می‌کنیم اما به‌مرور مشخص می‌شود که این یکی از آن طرف بام افتاده است. چه‌بسا در ۵۲ سالگی بتوانیم بین این دو حد افراطی، تعادل درستی ایجاد کنیم.

هگل توجه ما را به یک واقعیت دردناک و اجتناب‌ناپذیر جلب می‌کند: اشتباه اول را پشت سر می‌گذاریم و اشتباه بعدی را مرتکب می‌شویم. اگر با این واقعیت کنار بیاییم هنگام برنامه‌ریزی برای زندگی زیاده از حد به خود سخت نمی‌گیریم یا با دیدن آشوب‌های درون کتاب‌های تاریخ یا اخبار شبانگاهی حرص نمی‌خوریم.

۴. هنر هدف دارد

هگل مفهوم «هنر برای هنر» را قبول ندارد. در کتاب مقدمه‌ای بر زیبایی‌شناسی استدلال می‌کند که نقاشی، موسیقی، معماری، ادبیات و طراحی هدفی را دنبال می‌کنند. ما در زندگی خود به این هنرها و اندیشه‌های مفید و نیرومند

درون آنها نیاز داریم. «هنر بیان حسی افکار است.» آگاهی از واقعیت ممکن است بلای جان ما شود. در مقام نظر قبول داریم که جنگ سوریه موضوع مهمی است ولی در عمل هیچ کاری نمی‌کنیم. به این نتیجه می‌رسیم که باید در رابطه با والدین خود بخشش بیشتری نشان دهیم اما به مجرد اینکه از چیزی عصبانی شویم تصمیم خود را فراموش می‌کنیم (مثلاً در پذیرایی خانه یک تکه روزنامه‌ی مچاله شده می‌بینیم یا می‌بینیم شخصی ماشین خود را بد پارک کرده است). به اعتقاد هگل هدف هنر این است که همان افکار خوب، مهم و مفیدی که هم-اکنون در ذهن داریم را خلق کند و آنها را در ذهن ما نهادینه کند نه آنکه مدام ایده‌های بسیار نو و خیره‌کننده عرضه کند.

۵. به موسسات جدید نیاز داریم

هگل به موسسات و قدرتی که به همراه می‌آورند بسیار خوش‌بین است. فرد ممکن است بصیرت عمیقی داشته باشد اما ایده‌هایی که از طریق یک نهاد، اجرایی نشوند عمر اندکی خواهند داشت و به سرعت از میان می‌روند. مسیح در رابطه با رنج و شفقت، افکار والایی داشت با این‌همه به کلیسای کاتولیک نیاز بود تا بتواند آنها را به دنیای واقعی آورد. افکاری که فریاد دربارهی کودکی داشت زمانی مفید واقع شد که موسسه‌ی تاویستوک لندن آنها را سازمان‌دهی کرد و توسعه داد. در دنیای واقعی، ایده‌ها به‌صرف این‌که درست هستند مفید و موثر واقع نمی‌شوند. هگل بارها و بارها و به اشکال مختلف به این نکته اشاره کرده است. برای آنکه فلان ایده در جامعه اهمیت پیدا کند به ساختمان، کارکنان، برنامه‌های آموزشی و مشاوران حقوقی نیاز است. کارکرد اصلی موسسه آن است که به حقایق قدرت می‌دهد (موسسه‌ای که ماموریت عمیقی را دنبال نکند راه خود را گم می‌کند). نیازهای جدیدی در جامعه پدیدار می‌شود بنابراین باید موسساتی خلق شوند که آنها را برطرف کنند. در حال حاضر به موسسات بزرگی نیاز داریم که روی اموری مثل روابط انسانی، آموزش مصرف‌کنندگان، انتخاب شغل، مدیریت خلق و خو و تربیت کودکان سالم تمرکز کنند.

نتیجه

هگل روی یکی از ویژگی‌های حیاتی زندگی مدرن دست گذاشت: ما در آرزوی بهبود و پیشرفت هستیم اما مدام با تضاد و عقب‌گرد مواجه می‌شویم. به اعتقاد هگل در جریان پیشرفت، ایده‌های مختلف باهم برخورد می‌کنند بنابراین

پیشرفت ذاتا با درد همراه است. اما اگر از این واقعیت آگاه باشیم دیگر عوارضِ دگرگونی و پیشرفت را نابهنجار نمی‌دانیم و کمتر اذیت می‌شویم. هگل درکِ دقیق‌تری از خودمان، مشکلاتمان و جایگاهی که در تاریخ داریم ارائه می‌کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فردریش نیچه

۱۸۴۴-۱۹۰۰



چالش اول این است که اسم او چطور تلفظ می‌شود. بخش اول اسم او را باید «نی» و بخش دوم را «چه» خواند: نیچه. فردریش نیچه سال ۱۸۴۴ در دهکده‌ی آرامی که در بخش شرقی آلمان واقع شده بود به دنیا آمد. پدر و اجداد او

نسل اندر نسل چوپان بودند. عملکرد نیچه در مدرسه و دانشگاه، فوق العاده بود و به حدی در زمینه‌ی زبان و ادبیات یونان باستان (حوزه‌ای که در آن زمان اعتبار بسیار داشت) خوب درخشید که فقط با بیست و چند سال سن استاد دانشگاه باسل شد.

اولین شغل او سرانجام خوبی نداشت. او از اساتید همکاریش مایوس شد، از کارش دست کشید و به سوئیس و ایتالیا رفت و در آنجا زندگی ساده‌ی خود را ادامه داد. نیچه غالباً تنها بود. چند زن دست‌زد به سینه‌اش زدند و او را به غمی بزرگ مبتلا کردند («بی‌اعتمادی من پایان ندارد»).

نیچه با خانواده‌اش نساخت («پدرم را دوست ندارم حتی شنیدن صدای خواهرم برایم دردناک است») منزوی شد، سبیل بزرگی گذاشت و هرروز مدت‌ها پیاده‌روی می‌کرد. کتاب‌های او سال‌ها هیچ فروشی نداشت. وقتی ۴۴ ساله شد سلامت روحی‌اش کاملاً تحلیل رفت. نیچه هرگز بهبود نیافت و ۱۱ سال بعد از دنیا رفت.

به اعتقاد نیچه وظیفه‌ی اصلی فلسفه این است که به ما یاد دهد «چگونه می‌توانیم به انسانی که واقعا هستیم تبدیل شویم». به عبارت دیگر چگونه می‌توان بالاترین توانایی‌های خود را کشف کرد و به آنها وفادار ماند. نیچه برای رسیدن به این هدف چهار ایده‌ی مفید ارائه کرد:

۱. پذیر که حسادت کنی

نیچه دریافته بود که حسادت بخشی از زندگی است. امروزه همه‌ی ما حسادت کردن را شرم‌آور می‌دانیم. حسادت را خصلتی اهریمنی می‌دانیم به همین دلیل حسدهای خود را از خود و دیگران مخفی می‌کنیم. کار به جایی می‌رسد که بسیاری از افراد در نهایت صداقت می‌گویند که به هیچ‌کس حسادت نمی‌کنند.

به اعتقاد نیچه حسد نوزیدن از نظر منطقی «غیرممکن» است؛ به‌خصوص در دنیای مدرنی که در آن زندگی می‌کنیم (نیچه می‌گوید که دنیای مدرن کمی بعد از انقلاب فرانسه آغاز شده است). دموکراسی و پایان عصر ارباب‌رعیتی، خاک بسیار حاصلخیزی برای حسادت ورزیدن فراهم آورده است زیرا اکنون همه تشویق می‌شوند خود را با دیگران برابر بدانند. در عصر ارباب‌رعیتی هیچ‌وقت پیش نمی‌آمد که رعیت به ارباب خود حسادت کند. اما اکنون فرد خود را با بقیه مقایسه می‌کند در نتیجه، ترکیب شکننده‌ای از جاه‌طلبی و ناکامی شکل گرفته است.

به‌هرحال فیلسوف ما معتقد است که حسادت کردن به‌خودی‌خود بد نیست. مهم این است که حسادت خود را چگونه کنترل می‌کنیم. بزرگی زمانی به دست می‌آید که بتوانیم از کسانی که به آنها حسادت می‌کنیم یاد بگیریم. به اعتقاد نیچه حسادت سیگنال مبهم و مهمی است که از اعماق وجود ما می‌آید

و به ما می‌گوید چه می‌خواهیم. هر چیزی که موجب حسادت ما شود جزئی از خود و قابلیت‌های حقیقی ما را یادآور می‌شود. گویی حسادت به ما یادآور می‌شود که تکه‌ی مهمی از خود واقعی خود را به فراموشی سپرده‌ایم. باید یاد بگیریم حسادت‌های خود را بررسی کنیم، لحظاتی که حسادت می‌کنیم را یادداشت کنیم و بعد آنها را الکی کنیم تا خود واقعی و بهتر خود را پیدا کنیم. حسادت‌های که انکارشان کرده‌ایم بویی از خود ساطع می‌کنند که نیچه اسم آن را «بوی گوگرد» گذاشته است (درسی که در زندگی شخصی خودش آموخت). نیچه صرفاً از ما می‌خواهد که از استعداد‌های واقعی خود آگاه شویم، به آنها بها بدهیم و در میدان زندگی، دلاورانه بجنگیم تا آنها را شکوفا کنیم.

۲. مسیحی نباش

نیچه جملات تندی علیه مسیحیت به زبان آورده است: از نظر من مسیحیت یک معضل بزرگ است، مسیحیت دینی است که تباهی می‌آورد... در کل عهد عتیق فقط یک نفر هست که می‌توان به او احترام گذاشت: حاکم روم، پیلاتلس.

سخنان او کوبنده به نظر می‌رسد اما نیچه هدف ظریف و جالبی دارد: او از مسیحیت دلخور است چون مردم را از حسد ورزیدن منع می‌کند. طبق برآورد نیچه مسیحیت در اواخر امپراتوری روم پدیدار شده است. نیچه مسیحیت را ساخته‌ی بردگان می‌داند. از دید او بردگان شجاعت لازم برای مطالبه‌ی چیزهایی که می‌خواسته‌اند را نداشته‌اند پس به فلسفه‌ای چسبیدند که برای بزدلی آنها ارزش قائل می‌شد. مسیحیان با تمام وجود دنبال خوشبختی بودند (مقام و منزلت، همسران زیبارو، هوش سرشار، خلاقیت) اما عرضه‌ی رسیدن به آنها را نداشته‌اند. به این ترتیب به این دین پر از ریا و تظاهر متوسل شده‌اند زیرا مسیحیت همه‌ی آن چیزهایی که خواهان آن بودند اما شهادت جنگیدن برایش را نداشته‌اند را تقبیح می‌کند و به ستایش چیزی می‌پردازد که خودشان نمی‌خواسته‌اند داشته باشند (ضعف و فقر) اما عایدشان شده است. بنابراین در نظام ارزشی مسیحیت آمیزش نداشتن به «پاک‌دامنی»، ضعف به «خوبی»، تسلیم در برابر کسانی که فرد از آنها متنفر است به «اطاعت» و عجز از انتقام گرفتن به «بخشش» تبدیل می‌شود. مسیحیت انفعال را توجیه و زندگی را به کل از محتوا خالی می‌کند.

۳. هرگز الکل ننوش

خود نیچه فقط آب می‌نوشید. البته گاهی مواقع شیر هم (برای خاصیت دارویی آن) می‌نوشید. نیچه معتقد بود که ما هم باید چنین کنیم. این باور به یکی از ایده‌های اصلی فلسفه‌ی نیچه تبدیل شد و در قالب این جمله‌ی معروف او

پدیدار شده است: «در تمدن غربی دو مخدر بزرگ وجود داشته است: مسیحیت و الکل».

بسیاری از دلایل نفرتِ نیچه از الکل همان دلایلی است که سبب شده مسیحیت را سرزنش کند: زیرا هردوی آنها درد را از میان می‌برند، هردوی آنها به ما اطمینان می‌دهند که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و نیاز نیست زندگی-خود را تغییر دهیم و بهتر کنیم. شخص بعد از نوشیدن چند جرعه الکل، احساس رضایت می‌کند و خود را تباه می‌کند چون دیگر نیازی به بهبود زندگی‌اش نمی‌بیند. نباید تصور کرد که نیچه‌ی رنج بردن را ستایش می‌کند. او به این حقیقتِ بنیادی اما تلخ پی برده بود که رشد و کمال در سایه‌ی درد و رنج حاصل می‌شود:

خوشی و رنج به حدی به هم پیوند خورده‌اند که به هر مقدار از اولی بخواهی باید به همان اندازه از دومی بنوشی... در زندگی فقط یک انتخاب داری: یا تا جایی که می‌شود دنبال خوشی‌های کوچک و بدون رنج باشی یا در آرزوی شادکامی هرچه بیشتر باشی که در این صورت باید از لذت‌ها و خوشی‌های کوچک بگذری...



ادوارد مونک، فردریش نیچه، ۱۹۰۶

اندیشه‌ی نیچه معنای جدیدی به رنج می‌دهد. اگر رسیدن به بعضی چیزها را دشوار می‌یابیم لزوماً به آن معنا نیست که شکست خورده‌ایم؛ کار دشوار یعنی وظیفه‌ی برجسته و عظیمی را به عهده گرفته‌اید.

۴. خدا مرده است

این جمله‌ی احساسی نیچه درباره‌ی خدا غالباً بد تفسیر شده است. خدا مرده در واقع نوعی ستایش خداست. نیچه در حق مسیحیت کم‌لطف بود اما پایان عصر ایمان را چیزی نمی‌دانست که مایه‌ی شادمانی باشد. او دریافته بود که باورهای مذهبی بسیار مفید هستند و ماشین جامعه بدون آنها نمی‌تواند به درستی کار کند. به هر حال انسان‌ها باید بتوانند راه‌های جدیدی برای پیدا کردن مسیر خود پیدا کنند، درمان‌های تازه‌ای برای دردهای خود بیابند و باورهای اخلاقی دیگری را جستجو کنند. نیچه پیش‌بینی کرده بود که این کار ممکن است به فریب‌کاری منجر شود.

به باور او در حالت ایده‌آل فرهنگ (فلسفه، هنر، موسیقی، ادبیات) باید جای خالی مذهب را بگیرد: فرهنگ باید جای کتب آسمانی را بگیرد.

با این‌همه نیچه مطمئن نبود که عصر او بتواند فرهنگ را به درستی مدیریت کند. او معتقد بود که دانشگاه‌ها علوم انسانی را می‌کشند، آنها را به یک سری فعالیت‌های دانشگاهی خشک تبدیل می‌کنند و نمی‌گذارند وظیفه‌ای که برای آن ساخته شده‌اند را به انجام رسانند: راهنمای زندگی. او یونان باستان را تحسین می‌کرد چون معتقد بود در آن زمان تراژدی در خدمت زندگی بود و یونانیان از آن برای درمان (پالایش روحی) و آموزش اخلاق استفاده می‌کردند و آرزو می‌کرد در عصر او هم چنین بود.

او دانشگاه و فرهنگ موزه‌محور را به دست شستن از وظیفه‌ی اصلی خود یعنی «راهنمایی اخلاقی انسان» متهم می‌کرد. این در حالی است که در نبود مذهب به فرهنگ و نقش اخلاقی آن بیش از هر زمان دیگری نیاز است.

نیچه می‌خواست این وضعیت اصلاح شود و معتقد بود که مردم باید با تکیه بر خرد و خاصیت درمانی فرهنگ، جای خالی مذهب را پر کنند.

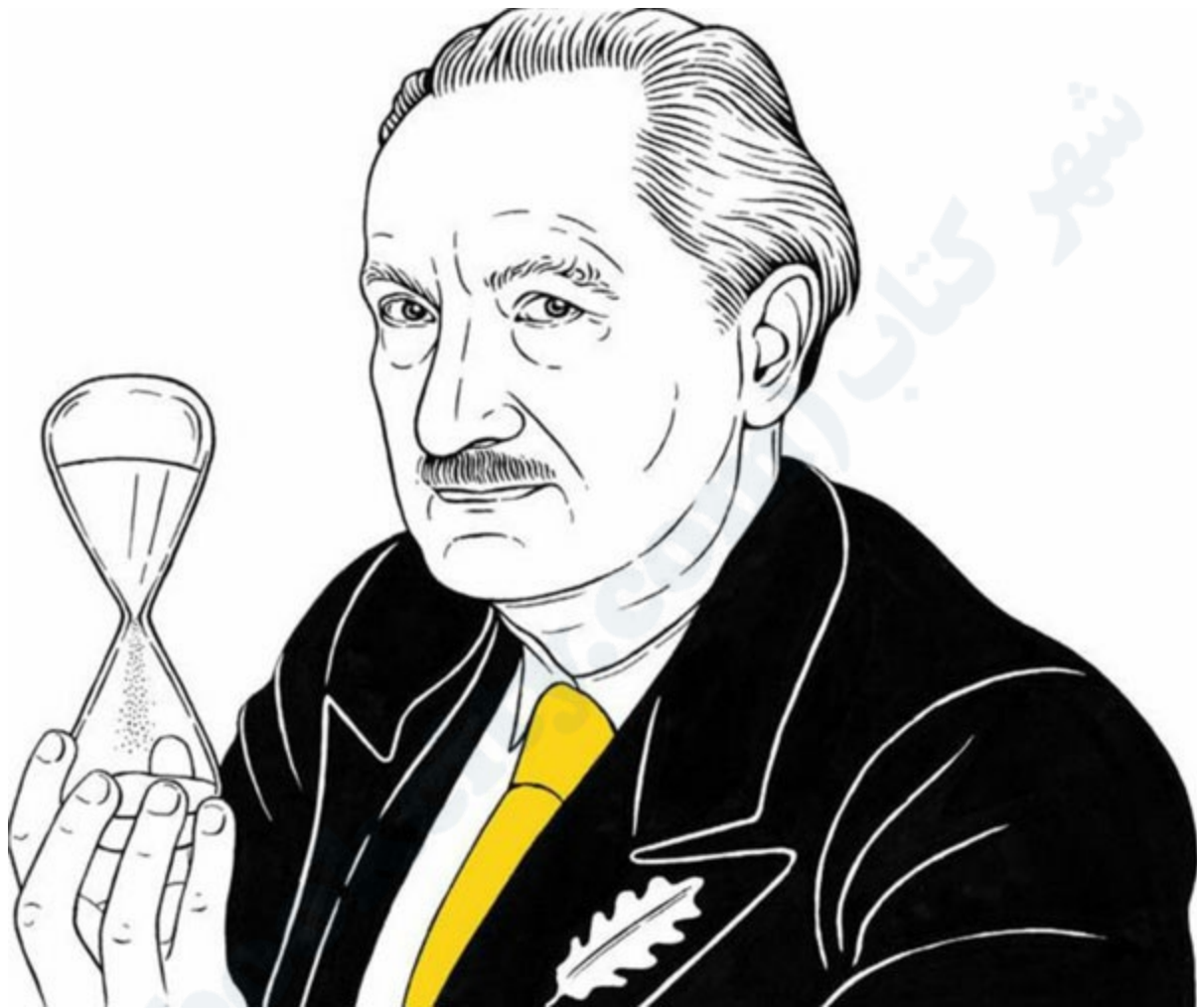
نتیجه

از دید نیچه هر عصری با چالش‌های روان‌شناختی خاصی مواجه می‌شود و کار فیلسوف آن است که این چالش‌ها را شناسایی و به حل آنها کمک کند. به گمان او دو تحول بزرگ بر قرن نوزدهم تاثیر گذاشته است: دموکراسی و الحاد. خطر اولی آن است که چه‌بسا سیلی از حسادت‌های کور و خشم‌های کینه-جویانه روان سازد و دومی انسان را بدون هیچ راهنما و اخلاقیاتی به حال خود رها کند.

نیچه برای هردوی این‌ها راه‌حل‌های جذابی ارائه می‌کند. فلسفه‌ی نیچه پر از آموزه‌های کاربردی است و خودش هم آرزو داشت روزی از آنها استفاده شود. شاید وقت آن است که عصر ما آموزه‌های او را یاد بگیرد و به کار بندد.

مارتین هایدگر

۱۸۸۹-۱۹۷۶



تاریخ فلسفه‌ی آلمان پر است از فیلسوفان برجسته‌ای که در عرصه‌ی دشوارنویسی باهم رقابت می‌کنند اما مارتین هایدگر را باید قهرمان مسلم این مسابقه دانست. کتاب شاهکار او، هستی و زمان (۱۹۲۷) از نظر پیچیدگی و تعداد واژه‌های آلمانی دشواری که نویسنده ابداع کرده است رقیب ندارد. Seinsvergessen (فراموشی هستی)، Bodenständigkeit (ریشه در خاک داشتن) و Wesensverfassung (قانون اساسی) تنها تعدادی از اصطلاحات او هستند. نثر او در نگاه اول گیج‌کننده به نظر می‌رسد و حتی ممکن است خواننده را به

خشم آورد اما به تدریج با سبک او انس می‌گیرید و متوجه می‌شوید که هایدگر در زیر آن لایه‌ی ثقیل دارد در مورد معنای زندگی، بیماری‌های عصر ما و راه‌های رسیدن به آزادی سخن می‌گوید. باید زحمت خواندن هایدگر را به خود داد. هایدگر در یکی از نواحی روستایی آلمان به دنیا آمد. او عاشق چیدن قارچ و قدم زدن در بیلاق بود و شب‌ها زود می‌خوابید. هایدگر این خوی روستایی مسلک را به اشکال مختلف تا آخر عمر حفظ کرد. مارتین هایدگر سال ۱۸۸۹ در یک خانواده‌ی فقیر کاتولیک پا به دنیا نهاد. بعد از انتشار هستی و زمان به یک ستاره‌ی دانشگاهی تبدیل شد اما مرتکب اشتباه مرگباری گردید و در دهه‌ی با هیتلر همراهی کرد (فقط او نبود که چنین کرد). او امیدوار بود که نازیسم نظم و عظمت را به آلمان بازگرداند پس به اقتضای زمانه چند سخنرانی آتشین ایراد کرد و در مقام رئیس دانشگاه فرایبورگ کوشید پای اساتید یهودی را از این دانشگاه کوتاه کند. هایدگر را می‌توان بخشید چون بابت این دوره جنون‌آمیز، هزینه‌ی گزافی پرداخت. وقتی هیتلر در سال ۱۹۴۵ شکست خورد هایدگر در دادگاه نازی‌زدایی حاضر شد و دادگاه او را به مدت ۱۰ سال از تدریس محروم کرد. در کمال تعجب بعد از مدتی شغل خود را به دست آورد (این نشان می‌دهد که افکارش تا چه حد جذابیت داشته است) با این‌وجود بیشتر وقت خود را در کلبه‌ی جنگلی‌اش می‌گذراند و تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۶ از تمدن مدرن دور بود.

هایدگر در آثارش سعی دارد به ما کمک کند عاقلانه‌تر زندگی کنیم. او از ما می‌خواهد شجاعت مواجهه با بعضی حقایق را داشته باشیم تا زندگی پربارتر، اندیشمندانه‌تر و شادتری داشته باشیم. فلسفه برای هایدگر یک فعالیت دانشگاهی نبود. فلسفه برای او یک حرفه‌ی معنوی و نوعی درمان بود (برای یونانیان باستان هم چنین بود). بنا به تشخیص هایدگر تمدن مدرن از چند بیماری روحی جدید رنج می‌برد:

۱. زنده بودن خود را فراموش کرده‌ایم

البته همه در مقام نظر می‌دانیم که زنده‌ایم اما در زندگی روزمره‌ی خود معنای «بودن»، این مفهوم سراسر راز و رمز را در نمی‌یابیم. هایدگر اسم این راز را *das Sein* یا هستی می‌نامد. او در بخش عمده‌ی عمر فلسفی خودش سعی کرد چشم ما را به روی غربت هستی در این سیاره باز کند؛ سیاره‌ای که در این کائنات خاموش، ناشناخته و از قرار معلوم «غیرمسکونی» به دور خود می‌چرخد.

فقط در لحظات غریبی مثل آخر شب‌ها یا هنگام بیماری و تنهایی یا هنگام پیاده‌روی در دل جنگل است که به غربت هستی فکر می‌کنیم: اشیا به چه دلیل وجود دارند، چرا اینجا هستیم نه جای دیگر، چرا جهان این‌گونه است، چرا آن درخت یا این خانه این‌گونه هستند؟ هایدگر برای تسخیر این لحظات نادر که

وضعیت معمول امور کمی هم می‌خورد از معمای هستی سخن می‌گوید. هایدگر کل فلسفه‌ی خود را صرف این می‌کند که این مفهوم ذهنی اما حیاتی را به ما بنمایاند تا بتوانیم به نحو متناسب به آن واکنش نشان دهیم. از نظر هایدگر دنیای مدرن، ماشینی اهریمنی است که کارش منحرف کردن حواس ما از هستی و ماهیت حیرت‌انگیز آن است. این ماشین مدام توجه ما را معطوف کارهای عملی و روزمره می‌کند، ما را زیر انبوهی از اطلاعات دفن می‌کند، سکوت را می‌کشد و نمی‌خواهد تنها باشیم زیرا درک معمای هستی، ترسناک است. اگر متوجه شویم چیزهایی که استوار، لازم و مهم به نظر می‌رسد در حقیقت بی‌ثبات، پوچ و بی‌هدف هستند وحشت‌زده می‌شویم اما ماشین مدرن کاری می‌کند که این هراس به سراغمان نیاید. ممکن است از خود بپرسیم چرا کار من باید این باشد نه آن یکی، چرا با فلان افراد در ارتباط هستم نه دیگران، چرا باید به این راحتی بمیریم و... زندگی روزانه کارش این است که این سوالات عجیب، ترسناک و بنیادی را پنهان نگه دارد. درواقع از رویارویی با das Nichts (نیستی) که روی دیگر هستی است فرار می‌کنیم. حتی غیرآلمانی زبان‌ها هم ژرفای این کلیدواژه‌ی هایدگری (das Nichts) را احساس می‌کنند.

نیستی همه‌جا هست: سایه به سایه‌ی ما راه می‌رود، درنهایت ما را خواهد بلعید اما زندگی فقط زمانی زنده است که فرد به‌راستی از نیستی و ماهیت کوتاه زندگی آگاه باشد. در آخرین دقایق یک روز گرم تابستانی، تاریکی از راه می‌رسد و ما خوب می‌دانیم که تا چند دقیقه دیگر آن اندک روشنایی باقیمانده جای خود را به تاریکی محض می‌دهد.

۲. فراموش کرده‌ایم که دنیای هستی متصل است

ما از پنجره‌ی کوچک منافع و علائق خود به هستی نگاه می‌کنیم. این نیازهای حرفه‌ای ماست که مشخص می‌کند به چه چیز نگاه کنیم و نگران چه چیزهایی باشیم. ما با دیگران مثل یکسری ابزار نگاه می‌کنیم نه هدف. پایین‌همه گهگاه (این بار هم قدم زدن‌های ما در دل جنگل برای رسیدن به این آگاهی بسیار مفید است) ممکن است بتوانیم از مدار عادات محدود خود خارج شویم و نگاه سخاوتمندانه‌تری به روابط خود و بقیه‌ی عالم وجود بیندازیم. در این صورت ممکن است معنای چیزی که هایدگر اسمش را «انسجام هستی» می‌نامد را درک کنیم: آن کفشدوزک روی تنه‌ی درخت، این صخره و آن ابر همگی در این لحظه وجود دارند و واقعیت بنیادی و مشترکِ «هستی» آنها را به هم پیوند زده است.

هایدگر برای این لحظات، ارزش قائل است و از ما می‌خواهد چونان تخته‌پرشی به آنها نگاه کنیم که ما را به شکل عمیق‌تری از گشاده‌دستی می‌رسانند. اگر چنین کنیم بر از خودبیگانگی و خودخواهی غلبه می‌کنیم و قدر زمان کوتاهی که

برایمان باقی مانده است را بیشتر می‌دانیم. نیستی هر لحظه ممکن است به سراغ ما بیاید.

۳. فراموش کرده‌ایم آزاد باشیم و برای خود زندگی کنیم

بدون شک ما چندان آزاد نیستیم. ما (طبق فرمول نامعمول هایدگر) در ابتدای زندگی خود «به دنیا افکنده شده‌ایم»: در جامعه‌ی خاص و محدودی افتاده‌ایم که پر از نگرش‌های سفت‌وسخت، پیش‌داوری‌های قدیمی و نیازهای روزمره‌ای است که خودمان آنها را نساخته‌ایم.

فیلسوف آلمانی می‌خواهد به ما کمک می‌کند معنای این *Geworfenheit* (پرتاب شدن) و ابعاد مختلف آن را درک کنیم. باید اراده کنیم که تنگ‌نظری‌ها و محلی-گرایی‌های روان‌شناختی، اجتماعی و حرفه‌ای خود را درک کنیم و بعد از آنها عبور کنیم و به دیدگاه جهان‌شمول‌تری برسیم.

اگر این کار را انجام دهیم به سلامت، سفر هایدگری خود را به پایان می‌رسانیم (سفری از عدم‌اصالت به اصالت). وقتی به این نقطه رسیدیم دیگر برای خود زندگی خواهیم کرد.

به اعتقاد هایدگر بیشتر مواقع از عهده‌ی این کار برنمی‌آییم. ما خود را به یک موقعیت اجتماعی ساخته و سطحی محدود می‌کنیم. هایدگر اسم این حالت را «زندگی برای آنها» می‌گذارد. ما از *das Gerede* (نجواهایی) که در روزنامه‌ها، تلویزیون و شهرهای بزرگ می‌شنویم پیروی می‌کنیم.

تمرکز درست و شدید روی مرگی که پیش‌روی ماست کمک می‌کند از شر «زندگی برای آنها» رهایی یابیم. فقط در این صورت است که متوجه می‌شویم آن دیگرانی که به خاطر آنها زندگی کردن را متوقف کرده‌ایم نمی‌توانند ما را نجات دهند؛ فقط در این صورت است که دیگر به آنچه دیگران در مورد ما فکر می‌کنند چندان اعتنا نمی‌کنیم، حق خود را تمام و کمال از زندگی می‌گیریم و دیگرانی که هرگز از صمیم قلب دوستان نداشته‌اند را سر جای خود می‌نشانیم. ترس از نیستی، تلخ و وحشتناک است اما می‌تواند نجاتمان دهد: آگاهی از *Sein-zum-Tode* (در پیش بودن مرگ) سرآغاز زندگی است: در سال ۱۹۶۱ در جریان یک سخنرانی از هایدگر سوال شد چگونه می‌توانیم اصالت خود را بازیابیم؟ هایدگر به‌اختصار گفت: کافی است وقتی بیشتری را در «قبرستان‌ها» سپری کنیم.

۴. با دیگران مثل اشیا رفتار می‌کنیم

بیشتر مواقع بدون آن خواهیم مثل اشیا با دیگران رفتار می‌کنیم؛ انگار که با یک سری ابزار سروکار داریم نه انسان‌هایی مستقل. برای درمان این خودخواهی باید به تماشای یک شاهکار هنری برویم. این اثر

هنری بزرگ کمک می‌کند خودخواهی خود را کنار بگذاریم و برای وجود مستقل دیگران و اشیا احترام قائل شویم. هایدگر در دوره‌ی آموزشی که موضوعش یکی از تابلوهای ون‌گوک بود به این ایده‌ی خود پروبال داد. در حالت معمول چندان به کفش‌ها توجه نمی‌کنیم؛ از دید ما کفش چیزی نیست جز یکی از ابزارهایی که به آن نیاز داریم. ولی وقتی آنها را روی تابلو می‌بینیم توجه ما جلب می‌شود (انگار برای اولین بار آنها را می‌بینیم) و این بار آنها را برای خودشان می‌بینیم.



ون‌گوک، یک جفت کفش، ۱۸۸۷

وقتی اشیا طبیعی یا ساخته‌ی انسان را روی تابلوی هنرمندان بزرگ می‌بینیم اتفاق مشابهی رخ می‌دهد. به لطف هنر به موجودیت‌هایی که بیرون از وجود خودمان هستند توجه می‌کنیم.

نتیجه

اگر بگوییم فلسفه و اخلاق هایدگر بسیار روشن است دروغ گفته‌ایم. با این حال آنچه به ما می‌گوید جذاب، خردمندانه و در کمال تعجب «مفید» است. کلمات و زبان هایدگر نامعمول است اما حالا درباره‌ی او چیزهای زیادی می‌دانیم. کافی است جسارت به خرج دهیم و به آثار او نزدیک شویم. ما در اعماق قلب خود می‌دانیم که حالا وقت آن است که بر حس «پرتاب شدن خود» غلبه کنیم، روزبه‌روز از «نیستی» آگاه‌تر شویم. باید دریابیم که دین مهمی به گردن خود داریم و آن این است که از نجوای محیط اطراف بگریزیم و برای خود زندگی کنیم. کافی است اندکی از قبرستان یاری بگیریم.

کتاب (inbookcity.com)

ژان پل سارتر

۱۹۰۵-۱۹۸۰



ژان پل سارتر در سال ۱۹۰۵ به دنیا آمد. پد سارتر کاپیتان نیروی دریایی بود اما چند ماه بعد از تولد او از دنیا رفت. او به شدت به مادرش نزدیک بود اما ۱۲ ساله که شد مادرش هم ازدواج کرد و غم‌های سارتر دوچندان شد. سارتر بیشتر زندگی خود را در پاریس گذراند. بیشتر مواقع به کافه‌های کنار رود سن می‌رفت و روی نیمکت‌ها باغ لوکزامبورگ (۱۲) می‌نشست. سارتر مشکل دوبینی داشت، یک چشمش انحراف داشت و عینک ته‌استکانی به چشم می‌زد. در سال ۱۹۶۴ جایزه نوبل ادبیات به او عطا شد اما قبولش نکرد چون آن را متعلق

دنیای سرمایه‌داری می‌دانست. سارتر خیلی قدکوتاه بود (۱۵۳ سانتیمتر) و خود را زشت می‌دانست. کت ماهوتی به تن می‌کرد و با وسواس زیاد آن را برق می‌انداخت. وقتی در سال ۱۹۸۰ (در سن ۷۴ سالگی) از دنیا رفت بیش از ۵۰ هزار نفر تابوت او را خیابان‌های پاریس مشایعت کردند. سارتر به یکی از بزرگان جنبشی که آن را هستی‌گرایی (۱۴) می‌نامند تبدیل شد و به شهرت رسید. او کتاب قطور و دشواری نوشت به نام هستی و نیستی. این کتاب چندان بر شهرت سارتر اضافه نکرد زیرا مردم از کتاب او هیچ نمی‌فهمیدند. در نیمه‌ی دوم قرن بیستم کتاب‌هایی که مرموز و دشوار به نظر می‌رسیدند ارج و قرب می‌یافتند و این به نفع امثال سارتر بود. هستی‌گرایی بر شالوده‌ای از چند بینش کلیدی بنا شده است:

۱. چیزها از آنچه به نظر می‌رسند عجیب‌ترند

جهان غریب‌تر و مرموزتر از آن چیزی است که معمولاً فکر می‌کنیم. لحظاتی هست که جهان ذاتِ پر از راز و رمز را آشکار می‌کند. در این‌گونه مواقع منطقی که به جهان نسبت می‌دهیم معنای خود را از دست می‌دهد و امور و اشیا به شدت ناپایدار و حتی احمقانه و ترسناک به نظر می‌رسند. توجه سارتر به این لحظات جلب شده بود.

اولین رمان سارتر (تهوع، ۱۹۳۸) سرشار از احضار این‌گونه لحظات است. قهرمان کتاب، روکانتن نویسنده‌ی ۳۰ ساله‌ای است که در یکی از شهرهای ساحلی فرانسه (این شهر خیالی است) زندگی می‌کند. روکانتن در نقطه‌ای از داستان سوار تراموا است که آن لحظه‌ی خاص سراغش می‌آید. دستش را روی صندلی می‌گذارد اما ناگهان آن را عقب می‌کشد. صندلی هیچ طراحی خاص و متمایزی ندارد که توجه او را به خود جلب کند اما غربت عمیقی در آن است که روکانتن را سحر می‌کند؛ کلمه‌ی صندلی نامانوس جلوه می‌کند، انگار این کلمه اصلاً نمی‌تواند آن شی بسیار عجیب و غریب را توصیف کند. روکانتن به حدی با صندلی بیگانه است که انگار اولین بار است که چنین چیز عجیبی دیده است. جنس و پوسته‌ی صیقلی و متورم صندلی او را به یاد جسد بادکرده و متعفن یک میمون مرده می‌اندازد. روکانتن کلی به مغزش فشار می‌آورد تا بالاخره یادش می‌آید که مردم روی این چیزی که کنار اوست می‌نشینند. روکانتن برای چند لحظه با چیزی مواجه می‌شود که سارتر آن را «پوچی جهان» می‌نامد.

این لحظه به کانون فلسفه‌ی سارتر تبدیل می‌شود. پیش‌داوری‌ها و مفروضاتی که رویه‌های معمول زندگی به ما تحمیل می‌کنند معقول و مستحکم به نظر می‌رسند ولی انسان سارتری می‌داند که پشت همه‌ی این‌ها یک پوچی بزرگ نهفته است. دیدگاه سارتری را در بسیاری از زوایای زندگی خود می‌بینیم. به چیزی مثل «صرف شام با معشوق» خود فکر کنید. همه‌چیز معقول به نظر می‌رسد اما فرد سارتری از سطح فراتر می‌رود تا شگفتی عظیمی که پشت این

تجربه کمین کرده است را آشکار کند. شام در حقیقت به این معناست که بخشی از زمین که شما در آنجا زندگی می‌کنید دیگر در معرض انرژی ناشی از ترکیب اکسیژن و هلیوم [خورشید] قرار ندارد، زانوان خود را از زیر درختی که حالا تکه‌تکه شده است [میز غذاخوری] رد می‌کنید و تکه‌هایی از بدن حیوانات و گیاهان مرده را در دهان می‌گذارید و می‌جوید و در کنار شما پستاندار دیگری نشسته که همین کارها را می‌کند. یا از منظر سارتری به شغل خود نگاه کنید: شما و بسیاری دیگر بدن‌های خود را لباس پیچ می‌کنید و در بسته‌ی بزرگی [دفتر کار] جمع می‌شوید و اصوات خشم‌آلود خود را نثار همدیگر می‌کنید، باعجله دکمه‌های پلاستیکی بسیاری را فشار می‌دهید تا یک‌مشت کاغذ [پول] دریافت کنید. بعد متوقف می‌شوید و می‌روید. فردا که هوا روشن شد دوباره برمی‌گردید.

۲. ما آزاد هستیم

بدون شک لحظات حیرت و شگفتی، ناخوشایند و ترسناک هستند اما سارتر بنا به یک دلیل بنیادی از ما می‌خواهد به آنها توجه کنیم: آنها خاصیت رهایی‌بخش دارند. زندگی عجیب‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کنیم (رفتن به سرکار، صرف شام با یک دوست، دیدار با والدین؛ هیچ‌یک از این‌ها بدیهی و طبیعی نیستند) اما ممکن است پیامدهای مطلوبی به دنبال داشته باشد. امور قرار نیست همان‌گونه باشند که اکنون هستند. آزادی ما بسیار بیشتر از آن چیزی است که خودمان فکر می‌کنیم و می‌توانیم از زیر بار تعهدات و انتظاراتی که از ما می‌رود شانه خالی کنیم. در بعضی مواقع خاص به ذهن خود اجازه می‌دهیم مرزها را زیر پا بگذارد و به نحو متفاوتی فکر کند؛ لحظاتی مثل آخر شب‌ها یا وقتی در بستر بیماری هستیم یا وقتی سوار قطار می‌شویم و عازم سفری طولانی به یک مکان ناشناخته می‌شویم. ما می‌توانیم از خانه بیرون بزنیم، رابطه‌ای را قطع کنیم و دیگر چشممان به فردی که با او زندگی می‌کنیم نیفتد. ما می‌توانیم شغل خود را دور بیندازیم، به کشور دیگری برویم و از خودمان انسان کاملاً متفاوتی بسازیم.

اما معمولا هزار و یک دلیل می‌آوریم که این کارها را نشدنی بدانیم. سارتر آن لحظات «به‌جا نیاوردن» (۱۵) را توصیف می‌کند تا به ما فرصت دهد که به شکل متفاوتی فکر کنیم. او از ما می‌خواهد از دیدگاه معمول و نهادینه‌شده فراتر برویم تا قوه‌ی تخیل خود را آزاد کنیم: مجبور نیستیم سوار اتوبوس شویم که به سر کار برویم، هنگام ارتباط با کسانی که دوستشان نداریم چیزی به زبان نیاوریم که خود به آن اعتقاد نداریم و حس زنده بودن خود را فدای مصلحت‌بینی‌های غلط نکنیم.

اگر دریابیم که کاملاً آزاد هستیم می‌توانیم با چیزی که سارتر «غم» وجود می‌نامد مواجه شویم. هر چیزی ممکن است (امری که از در نوع خود وحشتناک

است) چون هیچ‌چیز معنا یا هدف از پیش مقرر شده‌ای ندارد. انسان است که به امور مختلف معنا می‌دهد و هر لحظه که بخواهد می‌تواند قیدوبندها را بردارد. معنا و کیفیت اموری مثل «ازدواج» یا «شغل» را انسان تعیین کرده است. این‌ها صرفاً یک‌مشت برچسب هستند که خودمان آنها را ساخته‌ایم و هر وقت اراده کنیم می‌توانیم آنها را برداریم.

کلمه‌ی «غم» وحشتناک به نظر می‌رسد اما سارتر آن را نشانه‌ی بلوغ فکری می‌داند. غم وجود داشتن یعنی زنده‌ایم و به احتمالات بی‌پایان زندگی پی برده‌ایم و می‌دانیم که آزادی کامل داریم و می‌توانیم از بین گزینه‌های بی‌شماری که پیش روی ما قرار دارد انتخاب کنیم.

۳. نباید با «بداعتقادی» زندگی کنیم

سارتر برای زندگی بدون احساس آزادی یک واژه‌ی خاص ابداع کرده است: بداعتقادی.

اگر به خود بگوییم شرایط نمی‌تواند به گونه‌ی دیگری باشد و چشم خود را به روی احتمالات دیگر ببندیم دچار بداعتقادی شده‌ایم. بداعتقادی یعنی فکر کنیم که حتماً باید فلان شغل خاص را داشته باشیم، با فلان شخص خاص زندگی کنیم و خانه‌ی خود را در فلان جای خاص بسازیم.

سارتر در کتاب هستی و نیستی برای بداعتقادی، مثالی می‌آورد که به مشهورترین مثال این پدیده تبدیل شده است. گارسونی که سارتر از او سخن می‌گوید به حدی خودش را وقف این شغل کرده است که انگار هیچ اراده‌ای از خود ندارد و از روز اول برای گارسونی ساخته شده است.

تند و مستقیم راه می‌رود، اندکی بیش از آنچه باید دقت می‌کند و زیادی چالاک است. سرعت گام برداشتنش به‌سوی مشتریان کمی زیاد است. هنگام تعظیم کردن یا دولا شدن زیادی انرژی صرف می‌کند و در صدا و چشمانش به‌خوبی پیداست که زیادی، مشتاق فرمان‌برداری از مشتریان است.

طبق تشخیص سارتر این شخص از بداعتقادی رنج می‌برد. او خود را متقاعد ساخته که ذاتاً و ضرورتاً گارسون است نه مخلوق آزادی که می‌توانسته نوازنده-ی پیانو شود یا ماهیگیر شود و روی کشتی صیادی کار کند. این «خود برده‌پنداری» و عدم اعتقاد به داشتن قدرت انتخاب چه‌بسا در وجود یک مدیر فناوری اطلاعات و پدر یا مادری که فرزندان خود را از مدرسه به خانه می‌آورند ریشه دوانده باشد. همه‌ی این افراد ممکن است احساس کنند که: مجبورم این کار را انجام دهم، هیچ انتخاب دیگری ندارم، آزاد نیستم و هر چه شغلم اقتضا کند را انجام می‌دهم.

در فرهنگ آمریکایی فرض بر آن است که همه‌ی ما آزاد هستیم آن کسی که

می‌خواهیم بشویم یا هرآنچه می‌خواهیم را انجام دهیم و برای این کار نیاز نیست متحمل رنج و مشقت شویم یا چیز مهمی را فدا کنیم. احساس آزادی که سارتر و مکتب هستی‌گرایی او از آن سخن می‌گوید را نباید با این ایده که در کتاب‌های خودیاری ترویج می‌شود اشتباه گرفت. سارتر فقط می‌خواهد بگوید قدرت انتخاب ما بیشتر از آن چیزی است که خود فکر می‌کنیم.

۴. می‌توانیم سرمایه‌داری را ساقط کنیم

یکی از عواملی که افراد را از «خود بودن» دلسرد می‌کند پول است. بیشتر ما بسیاری از گزینه‌ها را به روی خود می‌بندیم چون مدام می‌گوییم: «بله اگر این قدر تحت فشار مالی نبودم می‌شد...». وادادن در برابر پول سارتر را خشمگین کرده بود. او سرمایه‌داری را ماشین غول-آسایی می‌دانست که برای ایجاد نیازهای دروغین طراحی شده است: سرمایه‌داری ما را مجبور می‌کند به خود بگوییم که باید چند ساعت مشخص از روز را کار کنیم، کالا یا سرویس خاصی را بخریم و تا جایی که می‌شود دستمزد کمتری به مردم بدهیم. به این ترتیب آزادی خود را انکار می‌کنیم. در واقع خود را جدی نمی‌گیریم و فکر می‌کنیم که از ما ساخته نیست جور دیگری زندگی کنیم.

سارتر به خاطر همین باورهایش بود که به مارکسیسم علاقه داشت (البته او از منتقدان شوروی و حزب کمونیست فرانسه بود). مارکسیسم نقشی که ملاحظات مادی، پول و دارایی در زندگی مردم بازی می‌کنند را تقلیل می‌دهد پس حداقل در مقام نظر به مردم امکان می‌دهد از آزادی خود بهره‌برداری کنند. چند سوال بنیادی ذهن سارتر را به خود مشغول کرده بود: آیا می‌توان دنیای سیاست را به نحوی تغییر داد که با آزادی‌های بنیادی ما سازگار شود؟ چگونه می‌توان نگرش ما به سرمایه را تغییر داد؟ چند ساعت در روز کار کنیم؟ چگونه می‌توان تفریحات و سرگرمی‌های مردم یا دوره‌های آموزشی مدارس را بهتر کرد؟ چگونه می‌توان رسانه‌های سمی و پر از تبلیغات سیاسی را تغییر داد؟ سارتر درباره‌ی این موضوعات بسیار نوشت اما این خط فکری را ادامه نداد (برآورد شده است که هرروز حداقل ۵ صفحه نوشته است). او موضوعات جالبی را مطرح کرده است اما به سرانجام رساندن آنها با ماست.

نتیجه

ایده‌ی الهام‌بخش سارتر این است که امور قرار نیست به همین شکلی که هستند باقی بمانند. دغدغه‌ی اصلی سارتر آن است که استعدادهای شکوفاننده‌ی خود را شکوفا کنیم. سارتر از ما می‌خواهد ناپایداری هستی را بپذیریم و نهادها، عادات، چشم-

اندازها و افکار جدیدی خلق کنیم. سنت و وضع موجود همه‌ی تلاش خود را می‌کند که ما با آنچه هست کنار بیاییم اما سارتر می‌گوید که زندگی هیچ معنای ثابت و هیچ منطقی از پیش تعیین‌شده‌ای ندارد. برای همین است که فلسفه‌ی سارتر تا به این حد رهایی‌بخش است. سارتر به‌ویژه در نوجوانی به ما کمک می‌کند چون در این مقطع ممکن است زیر بار انتظارات والدین و جامعه خرد شویم. سارتر در میان‌سالی و لحظات تاریک زندگی هم به کار می‌آید. ممکن است احساس کنیم هنوز هم می‌توان زندگی خود را تغییر داد اما فکر کنیم وقت چندانی نداریم. در این صورت بد نیست سری به فلسفه‌ی سارتر بزنیم.

آلبرکامو

۱۹۱۳-۱۹۶۰

مکتب‌خانه کتاب (nbookcity.com)



سه رمان بیگانه (۱۹۴۲)، طاعون (۱۹۴۷) و سقوط (۱۹۵۶) و دو مقاله‌ی فلسفی با عناوین افسانه‌ی سیزیف (۱۹۴۲) و شورشی (۱۹۵۱) از آلبر کامو این نویسنده و فیلسوف خوش‌قیافه‌ی فرانسوی یک شخصیت درخور توجه ساخته است.

کامو در سال ۱۹۵۷ جایزه‌ی نوبل ادبیات را دریافت کرد و در ۴۶ سالگی کشته شد. خودروی دوست و ناشر آثارش، میشل گالیمارد که کامو هم در آن بود با درخت تصادف کرد و هر دو جان خود را از دست دادند. در جیب او یک بلیت قطار پیدا شد اما در آخرین لحظات تصمیم گرفته بود با خودروی دوستش به مسافرت برود.

شهرت کامو از رمان ماندگارش یعنی بیگانه شروع شد. قهرمان رمان بیگانه- آدمی است کم‌حرف، سرد و منزوی به نام مرسو. یک روز مرسو (کسی که عشق، کار یا دوستی هیچ معنایی برایش ندارد) به مرد عربی شلیک می‌کند و او را می‌کشد. خود مرسو هم نمی‌داند انگیزه‌اش چه بوده است با این حال از کارش پیشمان نیست و اصلاً برایش مهم نیست که دادگاه چه حکمی صادر می‌کند. مرسو در نهایت به اعدام محکوم می‌شود.

رمان در فضایی رخ می‌دهد که جامعه‌شناس فرانسوی، امیل دورکیم اسم آن را نابسامانی می‌گذارد. فردی که به این عارضه مبتلا می‌شود بی‌عاطفه، سرد و از خود بیگانه است، احساس می‌کند کاملاً از دیگران گسسته است و نمی‌تواند راهی پیدا کند که با آنها همدلی کند و در باورها و ارزش‌های آنان شریک شود. سال‌های سال بسیاری از نوجوانان فرانسوی و غیرفرانسوی رمان بیگانه را کتابی مقدس می‌دانستند که برای عبور از نوجوانی به جوانی باید حتماً آن را مطالعه کرد. بسیاری از مضامین این کتاب همان‌هایی است که ذهن یک نوجوان ۱۷ ساله را شدیداً درگیر می‌کند.

قهرمان رمان بیگانه نمی‌تواند بفهمد که چرا امور دنیا این‌گونه است. هیچ‌یک از پاسخ‌های رایج او را متقاعد نمی‌کند. او به هر جا نگاه می‌کند ربا و سطحی-زدگی می‌بیند و نمی‌تواند با این مسئله کنار بیاید. او نمی‌تواند توضیحات معمولی که درباره‌ی نظام آموزشی، فضای محل کار، چندوچون روابط انسان‌ها و سازوکارهای حکومت کردن ارائه می‌شود را بپذیرد. او با سبک زندگی سرمایه‌داری بیگانه است و به شدت با نظام اخلاقی آن و دل‌بستگی تنگ-نظرانه‌ای که به پول و خانواده دارد مخالف است.

کامو در مقدمه‌ای که برای نسخه‌ی آمریکایی این کتاب نوشته است می‌گوید: «مرسو قواعد بازی را قبول ندارد... او نمی‌پذیرد دروغ بگوید... او فقط چیزی را می‌گوید که به آن اعتقاد داشته باشد، احساسات خود را پنهان نمی‌کند و این صراحت و صداقت، جامعه را می‌ترساند».

بخش زیادی از افسون کتاب به لحن سرد و بی‌عاطفه‌ی مرسو و نحوه‌ی سخن گفتن او با مای خواننده مربوط می‌شود. لحن آغازین کتاب یکی از شاهکارهای ادبی جهان در قرن بیستم است: «امروز مادر مرد. نمی‌دانم شاید هم دیروز بود».

پایان کتاب هم به همین اندازه سرد و خشن است. مرسو به خاطر قتل‌ی که تقریباً خارج از اراده‌ی او انجام شده است به مرگ محکوم می‌شود اما همه‌ی دلداری‌هایی که به او داده می‌شود را نادیده می‌گیرد چون می‌خواهد بدانند مرگ چه حسی دارد. او با تمام وجود می‌پذیرد که نوع انسان برای کائنات ذره-ای اهمیت ندارد: آخرین درخواستم این است که جماعتی به تماشای اعدام من بیایند ولی باید فریادهای سرشار از نفرتشان را نثار من کنند».

البته ما قاتل نیستیم و اگر مادرمان بمیرد عمیقاً ناراحت و اندوهگین شویم با این حال بد نیست اگر با کتاب بیگانه و لحن منحصر به فرد آن مواجه شویم:

... آن قدر آزادی داریم که متوجه شویم در قفسیم ولی آن قدر آزادی نداریم که از آن بگریزیم...

هیچ کس نمی فهمد...

از قرار معلوم امید را هیچ جا نمی توان یافت...

احتمالا تابستان سال قبل بود که به دانشکده رفتیم...

مقاله‌ی سیزیف هم به اندازه‌ی رمان بیگانه در مشهور شدن کامو نقش بازی کرد. سیزیف و رمان بیگانه تقریباً به صورت هم‌زمان منتشر شدند.

این کتاب هم آغاز خشنی دارد: فقط یک مسئله‌ی فلسفی اساسی وجود دارد و آن خودکشی است. قضاوت درباره‌ی اینکه آیا زندگی ارزش زیستن را دارد یا نه؛ آیا مسئله‌ی بنیادی فلسفه همین نیست؟

از دید کامو دلیل این انتخاب خشن آن است که به محض آنکه همانند فیلسوفان

به این مسئله فکر کنیم درخواهیم یافت که زندگی هیچ معنایی ندارد پس وسوسه می‌شویم به این فکر کنیم که آیا وقتش نشده که به آن پایان دهیم؟

اگر می‌خواهیم نظریه‌ی افراطی کامو را درک کنیم باید فلسفه‌ی او را بشناسیم. بر اساس اعلامیه‌ی احساسی او زندگی پوچ و بی‌معناست پس ما

باید به خودکشی فکر کنیم. ادعای او بر این استدلال مبتنی است که زندگی فقط زمانی پربار خواهد بود که حاوی یک معنای خداداد (۱۶) باشد.

به یاد داشته باشیم که در تاریخ ۲۰۰۰ ساله‌ی اندیشه‌ی غرب هیچ نهادی به اندازه‌ی کلیسا حامی این نظریه نبوده است. کامو مثل کی‌یرکه‌کگور، نیچه،

هایدگر و سارتر و بسیاری از متفکرین دیگر به این نتیجه‌ی ناخوشایند رسیده بود که زندگی هیچ معنای مقدرشده‌ای ندارد. ما چیزی نیستیم جز یک موجود

زیست‌شناختی که روی صخره‌ی کوچولویی (به نام زمین) وول می‌خوریم و بودونبودمان هیچ فرقی به حال عالم هستی ندارد. هیچ خدای مهربانی ما را به

اینجا نیاورده است. هیچ خدایی از ما نخواسته که از ده فرمان یا دستورات کتاب‌های مقدس پیروی کنیم تا به رستگاری ابدی برسیم. ما نقشه‌ی راه نداریم و

هیچ هدف بزرگی برایمان مشخص نشده است. به اعتقاد بیشتر متفکران هستی‌گرا، ریشه‌ی بسیاری از بحران‌های انسان از همین حقیقت بنیادی

سرچشمه می‌گیرد.

فرزند مدرنیته، آلبرت کامو قبول دارد که زندگی ما در منظومه‌ی هستی به کل پوچ و بی‌معناست اما برخلاف بعضی فیلسوفان دیگر به این نتیجه می‌رسد که

باید در برابر یاس و پوچ‌گرایی مطلق ایستاد. بنا بر استدلال کامو باید بدانیم که تلاش‌های ما تا حد زیادی پوچ و بی‌فایده خواهد بود، زندگی‌های ما خیلی زود

فراموش می‌شود و گونه‌ی انسان به طرز اجتناب‌ناپذیری به سوی زوال و خشونت حرکت می‌کند اما با وجود همه‌ی این‌ها باید به زندگی خود ادامه دهد.

ما مثل سیزیف هستیم؛ بر اساس اساطیر یونان باستان خدایان به سیزیف دستور دادند تخته‌سنگ بزرگی را به بالای کوه ببرد و وقتی به بالای کوه رسید

آن را پایین بیندازد بعد از کوه پایین برود و دوباره آن را بالا ببرد و این کار را برای ابد

تکرار کند.

با این همه کامو معتقد است که باید با زندگی مواجه شویم و هر کاری که از ما ساخته است را انجام دهیم. پس زمینه‌ی هستی، پوچ و بی‌معناست و ما چاره‌ای جز پذیرفتن این واقعیت نداریم اما درعین حال باید سعی کنیم بر این نومیدی همیشگی غلبه کنیم. بر اساس فرمول مشهور او: «انسان باید بتواند همانند سیزیف احساس خوشبختی کند».

این نکته ما را به جذاب‌ترین بخش اندیشه‌ی کامو می‌رساند: کامو می‌خواهد به خودش و به ما یادآوری کند که زندگی به دلایلی ارزش تحمل کردن را دارد. کامو خردمند است و با شوق و ذوقی مثال‌زدنی درباره‌ی روابط، طبیعت، تابستان، غذا و دوستی می‌نویسد.

کامو دلایل زندگی کردن را به زیبایی نشان می‌دهد. بسیاری از فیلسوفان از وضعیت بدنی خود ناراضی و خشمگین بودند: به‌عنوان مثال پاسکال همیشه ناخوش‌احوال بود، شوپنهاور در زندگی زناشویی ناکام بود و نیچه‌ی بیچاره خلق‌و‌خوی عجیب‌وغریبی داشت. اما کامو این‌گونه نبود:

- خوش‌تیپ بود و به خود می‌رسید.
- در ارتباط با زنان بسیار موفق بود.
- خوش‌پوش بود و در انتخاب لباس‌های خود سلیقه‌ی زیادی به خرج می‌داد. از این نظر از جیمزدین و همفری‌بوگارت تاثیر پذیرفته بود.

عجیب نیست که وگ (۱۷) از ژست‌های کامو خوشش می‌آمد. این‌ها فقط یک سری تزئینات تحملی نبودند. اگر معنای درست پوچ بودن زندگی را بدانید ممکن است به مرزهای یاس و نومیدی برسید ولی درعین حال تشویق می‌شوید از تک‌تک لحظات زندگی خود لذت ببرید. کامو معتقد بود که باید از خرده‌خوشی‌های زندگی لذت برد. خودش به‌راستی به این سخن باور داشت و عمیقا به آن متعهد بود. او فلسفه‌ی خود را «فراخوانی روشن به زیستن و آفرینش در دل بیابان» می‌دانست.

او پهلوان بزرگ «زندگی معمولی» بود؛ چیزی که در دنیای فلسفه به‌ندرت برای آن رقیب پیدا می‌شود. کامو درباره‌ی فلسفه‌ی تلخ خود می‌نویسد و می‌نویسد اما ناگهان به ستایش نور آفتاب، شادی و پای‌کوبی می‌پردازد تا به خواننده‌ی نومیدش شور زندگی بدهد.



TITIAN، سیزیف، ۱۵۴۸

کامو در جوانی، ورزشکار برجسته‌ای بود. وقتی دوستش، چارلزپونکت از او پرسید فوتبال را ترجیح می‌دهی یا تئاتر بلافاصله جواب داد، «بدون شک فوتبال». کامو در الجزایر دروازه‌بان تیم راسینگ اونیورسیتی آلژیر (یا آر او آ) بود و به صورت حرفه‌ای در رقابت‌های فوتبال شرکت می‌کرد. روحیه تیمی، برادری و رسیدن به هدف مشترک برای کامو جذابیت بسیاری داشت. در دهه‌ی ۱۹۵۰ خبرنگار یک مجله‌ی ورزشی از او خواست چند کلمه درباره‌ی زمان حضورش در آر او آ حرف بزند و کامو گفت: «در این‌همه سال چیزهای زیادی دیده‌ام ولی هر چه درباره‌ی اخلاق و رسالت انسان می‌دانم را مدیون ورزش هستم». بعد درباره‌ی اخلاقی که در مقالات خود از آن دفاع می‌کند سخن می‌گوید: قدر دوستان را بدان و برای شجاعت و بازی جوانمردانه ارزش قائل باش.»

کامو عاشق آفتاب بود. مقاله‌ی زیبای او «تابستان در الجزایر» چنین می‌گوید: «گرمای آب و زنان سبزه».

بعضی از مردم خوشی‌های کوچک زندگی را حقیر و ناچیز می‌شمارند و دنبال چیز متعالی‌تر و ناب‌تری هستند اما کامو آنها را سرزنش می‌کند: «تنها راه خیانت به زندگی آن است که از آن مایوس شد، شکوه ناگوارش را ندید و دنبال زندگی دیگری بود».

«بعضی چیزها ارزش آن را دارند که به خاطرشان مرد اما هیچ‌چیز ارزش کشتن را ندارد».

کامو در زندگی خود بسیار ستایش شد اما جامعه‌ی روشنفکری پاریس عمیقاً به او بدبین بود. کامو هیچ‌وقت یک روشنفکر مغرور پاریسی نبود. او یک دورگه از طبقه‌ی کارگر بود (ریشه‌ی اروپایی داشت اما در الجزایر به دنیا آمده است)؛ مادرش خدمتکار بود و وقتی طفلی بیش نبود پدرش در جنگ کشته شد. تصادفی نیست که فیلسوف موردعلاقه‌اش دومونتنی بود. این فیلسوف متواضع و دوست‌داشتنی مثل کامو به آنچه می‌نوشت اعتقاد داشت.

(nbookcity.com)

نظریه‌ی سیاسی

نیکولو ماکیاولی

۱۵۲۷-۱۴۶۹



آیا می‌توان به سیاستمداران امیدوار بود؟ به اعتقاد ما نمی‌توان به‌آسانی در مورد این جماعت قضاوت است. از طرفی آرمان‌گرا هستیم و معتقدیم که مرد یا زن سیاستمدار باید قهرمانی درستکار باشد، زندگی اخلاقی را به دولت بازگرداند و مفسد آن را تطهیر کند. اما مدام به آنها شک می‌کنیم چون بعضی از

سیاستمداران برای پیشبرد اهداف خود به راحتی دروغ می‌گویند و به زدوبند رو می‌آورند. دوست داریم به سیاستمداران امیدوار باشیم اما هم‌زمان از آنها می‌ترسیم و به سیاست‌های شیطانی‌شان ظنین هستیم. عجیب به نظر می‌رسد ولی اگر می‌خواهیم خطرات این تضاد ناخوشایند را درک کنیم باید به افکار مردی رجوع کنیم که کلمه‌ی "ماکیاولیسم" از اسم او گرفته شده است. ماکیاولی در نوشته‌های خود به ما می‌گوید که اگر دیدید سیاستمداران دروغ می‌گویند و نیرنگ می‌کنند شگفت‌زده نشوید و فوراً به آنها برچسب «بد و بی-اخلاق» نزنید. سیاستمدار خوب (از دید ماکیاولی) کسی نیست که مهربان و مردمی و صادق باشد؛ سیاستمدار خوب کسی است که بداند چطور از دولت دفاع کند، چطور برای آن ثروت خلق کند و چگونه برایش افتخار آورد. سیاستمدار خوب گاهی مواقع باید بدجنس و حيله‌گر باشد. اگر این پیش‌شرط بنیادی را درک کنیم انتظارات واقع‌بینانه‌تری از سیاستمداران خود خواهیم داشت و کمتر از آنها مایوس می‌شویم.

نیکولو ماکیاولی سال ۱۴۶۹ در فلورانس به دنیا آمد. پدر ماکیاولی حقوقدان ثروتمند و بانفوذی بود پس ماکیاولی از تحصیلات عالی بهره‌مند شد و به‌عنوان منشی شهردار مشغول به کار شد. وظیفه‌ی او تهیه‌ی پیش‌نویس استاد دولتی بود. کمی بعد فلورانس دستخوش آشوب سیاسی شد و خاندان مدیچی که ۶۰ سال بر شهر حکومت کرده بودند از قدرت ساقط شد. فلورانس تا چند دهه بعد همچنان از بی‌ثباتی سیاسی رنج می‌برد. در این میان ماکیاولی چند بار از کار برکنار شد.

سیاست و یکی از مشکلات بنیادی آن ذهن ماکیاولی را به خود مشغول کرده بود: آیا می‌توان سیاستمدار خوبی بود اما هم‌زمان انسان خوبی هم بود؟ ماکیاولی واقع‌بین بود پس شجاعانه جواب داد: نه. ماکیاولی معتقد بود که پیشرفت سیاسی به راحتی به کوتاه‌بینی سیاسی منجر می‌شود. به باور ماکیاولی این تمام ماجرا نیست و ما باید به یک احتمال ناخوشایندتر هم فکر کنیم: شخص که می‌خواهد مثل یک رهبر حقیقی رفتار کند و وظایف رهبر سیاسی را به نحو احسن به انجام رساند نمی‌تواند آدم خوبی باشد.

ماکیاولی در شهریار (۱۵۱۳) که مشهورترین اثر اوست درباره‌ی نحوه‌ی کسب و حفظ قدرت نوشت و راز و رمزهای تربیت رهبران کارآمد را شرح داد. مهم‌ترین وظیفه‌ای که ماکیاولی برای رهبر خوب برمی‌شمرد عبارت است از باثبات نگه‌داشتن دولت و دفاع از آن در برابر خطرات داخلی و خارجی. این به آن معناست که او باید راه و رسم جنگیدن را بداند و مهم‌تر از آن، شخصیت اطرافیان خود را بشناسد و توانایی مدیریت آنها را داشته باشد. شهریار خوب نباید طوری رفتار کند که مردم او را سست و مطیع بدانند. از طرف دیگر نباید به حدی ظالم و سنگدل باشد که مردم فکر کنند از جامعه‌ی خود متنفر است. او باید محکم و درعین‌حال منطقی باشد و سخنان دیگران را بشنود. رهبر سیاسی اگر قرار باشد میان محبوب بودن و ترسناک بودن یکی را انتخاب کند

باید تردید به خود راه ندهد و دومی را به اولی ترجیح دهد. رهبر وسوسه می-شود هر دو را داشته باشد اما باید ترساندن را در اولویت قرار دهد زیرا درنهایت همین ابزار است که مردم را مطیع نگه می‌دارد.

تندرترین و متفاوت‌ترین بخش اندیشه‌ی ماکیاولی آن است که با استفاده از آموزه‌های مسیحیت به‌عنوان راهنمای عمل رهبران، مخالف است. مذهبی-های معاصر ماکیاولی می‌گفتند که شهریار باید بخشنده، صلح‌طلب، سخاوتمند و اهل مدارا باشد. خلاصه آنها فکر می‌کردند که «سیاستمدار خوب بودن» با «مسیحی خوب بودن» هیچ فرقی ندارد. اما ماکیاولی با انرژی تمام از باور متفاوت خود دفاع می‌کرد. او از خوانندگان کتاب‌های خود می‌خواهد به سرنوشت جیرولامو ساونارولا نگاه کنند تا بفهمند اخلاقیات مسیحی به‌هیچ‌عنوان با حکومت خوب سازگاری ندارد. ساونارولا مسیحی معتقد و آرمان‌گرایی بود و می‌خواست در فلورانس «شهر خدا» بسازد. او علیه بی-عدالتی و استبداد حکومت مدیچی موعظه می‌کرد و حتی چند سالی حاکم فلورانس بود و می‌خواست یک حکومت صلح‌طلب، مردم‌سالار و درستکار خلق کند. به‌رحال موفقیت ساونارولا دوام زیادی نداشت زیرا (به اعتقاد ماکیاولی) حکومت او بر مسیحیت مبتنی بود و در آیین مسیحیت «ضعف» و «خوبی» مدام اشتباه گرفته می‌شوند. رژیم او برای پاپ الکساندار فاسد یک تهدید جدی بود. پاپ علیه ساونارولا دسیسه کرد و زمینه‌ی دستگیری و شکنجه‌ی او را فراهم آورد. دست‌آخر ساونارولا در میدان مرکزی فلورانس به دار آویخته شد و جسدش را به آتش کشیدند. از دید ماکیاولی در دنیای سیاست چنین سرنوشت شومی در انتظار انسان‌های خوب است. سخاوت، مهربانی و نجابت؛ دردی از نیک-مردان دوا نمی‌کند چون رقبا و دشمنان به این اصول پایبند نیستند و طور دیگری بازی می‌کند. بی‌اخلاقی مزیت بزرگی است. سیاستمداری که نجیبانه بازی می‌کند محال است پیروز بازی شود. سیاستمدار باید دنبال پیروزی باشد چون فقط از این طریق می‌تواند جامعه را امن نگه داشت.

ماکیاولی پیشنهاد می‌کند که باید از سرنوشت وحشتناک ساونارولا و پایبندی او به مسیحیت عبرت گرفت و به‌جای آن به عقل سلیم متوسل شد و از چیزی استفاده کرد که خودش به طرزی زیرکانه‌ای اسمش را «فضیلت بزهکارانه» می‌نامد. ماکیاولی برای این فضیلت بزهکارانه نوعی معیار مشخص می‌کند تا از آن سوءاستفاده نشود: باید در خدمت دولت و حفظ امنیت آن باشد، به‌سرعت انجام شود (اغلب در شب)، زیاده از حد استفاده نشود و فقط در حدی باشد که رعب و وحشت لازم را ایجاد کند. او چزاره بورجیا را نمونه‌ی عالی یک رهبر خوب می‌دانست و پیوسته او را ستایش می‌کرد. ماکیاولی معتقد بود که چزاره استاد استفاده‌ی درست و هنرمندانه از فضیلت بزهکارانه است. چزاره وقتی شهر چزنا را فتح کرد به سرباز مزدوری به نام رمیرو دی اورکو دستور داد نظم را به آن ناحیه بازگرداند و رومیرو هم به‌سرعت و در نهایت سنگدلی چنین کرد. مردان جلوی چشم زنان و فرزندان خود گردن زده شدند، اموال و دارایی‌های

آنان مصادره شد و خائنان اخته شدند. کمی بعد نوبت خود رمیرو شد. به دستور چزاره او را نصف کردند و جسدش را در میدان مرکزی شهر گذاشتند تا مردم شهر بفهمند که حالا چه کسی ارباب شهر است. آنطور که ماکیاولی نوشته است وقتی به قدر کافی خونریزی شد چزاره دستور آتش بس داد. چزاره مالیات-ها را کمتر کرد، مقداری گندم ارزان قیمت به شهر وارد کرد، یک سالن ساخت و چند جشنواره‌ی شاد و زیبا تدارک دید تا دردهای مردم و خاطرات مخوفی که برایشان رقم زده بود اندکی التیام یابد.

کلیسای کاتولیک تا ۲۰۰ سال نشر و مطالعه‌ی آثار ماکیاولی را ممنوع کرده بود چون ماکیاولی استدلال می‌کرد که مسیحی خوب بودن با رهبر خوب بودن در تضاد است. اما افکار ماکیاولی حتی برای خداناباوران یا افراد عادی مثل ما که سیاستمدار نیستیم اهمیت بسیاری دارد. او می‌نویسد که ما نمی‌توانیم همیشه و تحت هر شرایطی خوب باشیم. باید انتخاب کنیم و بینیم که می‌خواهیم در چه حوزه‌ای خوب و عالی باشیم. چرا؟ چون توانایی‌ها و امکانات ما محدود است اما دلیل مهم‌تر آن است که بعضی مواقع اصول اخلاقی باهم تضاد پیدا می‌کنند. بعضی از حوزه‌هایی که انتخاب می‌کنیم مستلزم آن است که یکسری «تصمیمات سخت» بگیریم. درواقع باید میان اصول اخلاقی خود نوعی مصالحه و سازش ایجاد کنیم (قرار نیست حتما پادشاه باشیم تا در چنین تنگناهایی قرار بگیریم؛ همه‌ی ما در مقام عضوی از یک خانواده یا عضو فلان شرکت تجاری یکسری وابستگی‌ها و وفاداری‌های خاص داریم که بعضی مواقع ممکن است ناچار شویم شماری از آنها را نادیده بگیریم). ممکن است مجبور شویم احساساتی که به همکاران و زیردستان خود داریم را نادیده بگیریم تا کسب و کارمان را سرپا نگه داریم. گاهی مواقع مجبور می‌شویم برخلاف میل و اراده‌ی خود با واقعیت دردناکی کنار بیاییم.

ماکیاولی از حقیقت تلخی سخن می‌گوید برای همین است که بعضی از مردم به او عشق می‌ورزند و برخی از او متنفرند. افکار ماکیاولی مستعد بدفهمی است. بعضی از مردم ممکن است فکر کنند که او طرفدار انسان‌های سنگدل است. ممکن است فکر کنیم که او به افتخار آدم‌های بی‌عاطفه، پست و موذی شادی سر می‌دهد. اما او درواقع از این زبان تلخ استفاده می‌کند تا به ما هشدار دهد: فلان چیز اهمیت زیادی برای شما دارد اما اگر نمی‌خواهید آن را از دست دهید باید در جایی که لازم است سنگدل باشید و عواطف را کنار بگذارید.

ژان ژاک روسو

۱۷۷۸-۱۷۱۲



زندگی مدرن به اشکال مختلف روی مفهوم پیشرفت، ساخته شده است: هر چه بیشتر بدانیم (به ویژه درباره‌ی علم و فناوری) و هر چه اقتصاد بیشتر رشد کند به سعادت و شادکامی نزدیک‌تر می‌شویم. در قرن ۱۸ که جوامع اروپایی و

امور اقتصادی آنها بیش از پیش رشد می‌کرد و پیچیده‌تر می‌شد همگان فکر می‌کردند که بشریت راه روشنی را در پیش گرفته و دارد از برده‌داری و نادانی دور می‌شود و به سوی تمدن و موفقیت می‌رود. اما حداقل یکی از فیلسوف قرن ۱۸ آماده بود که «پیشرفت» را شدیداً زیر سوال ببرد. افکار این شخص، الهام‌بخش است و همچنان می‌توان پای سخنان او نشست.

ژان ژاک روسو فرزند اسحاق روسو بود و سال ۱۷۱۲ در ژنو به دنیا آمد پدرش یک ساعت‌ساز تحصیل‌کرده بود. او خیلی زود اولین «بدشانس» خودش (خودش از همین کلمه استفاده می‌کند) را تجربه کرد. فقط ۹ روز از تولدش گذشته بود که مادرش، سوزان برنارد از دنیا رفت. علت مرگ او عوارض شدید بعد از زایمان بود. وقتی ۱۰ ساله شد پدرش درگیر یک دعوی حقوقی شد و خانواده مجبور شد به شهر برن بگریزد. پدرش در برن دوباره ازدواج کرد. از آن به بعد انزوا و بی‌ثباتی به خصوصیت اصلی زندگی روسو تبدیل شد. او در دوره‌ی نوجوانی و جوانی بارها خانه را ترک کرد؛ بعضی مواقع در جستجوی عشق و جلب‌توجه و گاهی هم صرفاً برای فرار از آزار و شکنجه.

در جوانی به پاریس رفت و در آنجا ثروت و تجملی را دید که قبلاً فقط پادشان داشتند. سرمایه‌داران برای تصاحب سلاطین و سبک‌هایی که قبلاً در انحصار درباریان و اشراف بود همه‌ی سعی خود را می‌کردند. خوی رقابت‌جویی برای پاریس در حال شکوفایی مثل سوخت بود و این چشم‌وهم‌چشمی‌های اشرافی صرفاً بر قدرت این منش می‌افزود. پاریسی که روسو می‌دید با محل تولدش خیلی فرق داشت چون مردم ژنو به شدت با کالاهای تجملی مخالف بودند.

در زندگی روسو چند نقطه عطف کلیدی، نقش اساسی داشته‌اند. مهم‌ترین اتفاق در سال ۱۷۴۹ افتاد. در حال خواندن روزنامه‌ی مرکور دو فرانس بود که چشمش به آگهی جالبی افتاد. دانشگاه ویژن قصد داشت یک مسابقه‌ی مقاله‌نویسی برگزار کند. موضوع مسابقه آن بود که آیا می‌توان پیشرفت‌هایی که اخیراً در علوم و هنرها رخ داده است را به «اخلاقی‌تر شدن انسان» نسبت داد؟ روسو بعد از دیدن این آگهی منقلب شد. او با تمام وجود معتقد بود که تمدن و پیشرفت نه تنها زندگی مردم را بهبود نبخشیده بلکه برای اولین بار، اخلاقیات خوب او را به فساد و تباهی کشانده است.

روسو مقاله خود را با تکیه بر همین باور نوشت. عنوان مقاله، گفتاری بر علوم و هنرها بود. روسو با مقاله‌ی خود برنده‌ی مسابقه شد. روسو در این مقاله به تندی بر جامعه مدرن می‌تازد چون معتقد است که آرمان‌های اصلی دوره‌ی روشنگری را زیر سوال برده است. استدلال روسو ساده بود: انسان در گذشته‌های دور، خوب و خوشبخت بود اما وقتی از آن حالت ماقبل اجتماعی بیرون آمد فاسد گردید و به گدایی رو آورد.

روسو تاریخ جهان را داستان پیشرفت و رسیدن از دوران توحش به شهرها و کارگاه‌های بزرگ اروپا نمی‌داند. روسو اصرار دارد که انسان دچار پسرفت شده

است. به اعتقاد او ما قبلاً در نهایت سادگی زندگی می‌کردیم اما به نیازهای حقیقی خود توجه داشتیم. در دوران ماقبل تاریخ که روسو اسم آن را «وضعیت طبیعی» گذاشته است مردان و زنان در جنگل‌ها زندگی می‌کردند و هرگز وارد هیچ مغازه‌ای نشده بودند و هیچ‌وقت روزنامه نخوانده بودند با این حال به راحتی همدیگر را درک می‌کردند و قبل از هر چیز دنبال بایسته‌های بنیادی زندگی بودند: عشق به خانواده، احترام به طبیعت، تکریم زیبایی‌های جهان، توجه داشتن به حال‌و‌روز دیگران و علاقه به موسیقی و سرگرمی‌های ساده. انسان‌های آن عصر «اخلاقی‌تر» بودند و مهم‌ترین اصل زندگی آنها دلسوزی به حال رنج‌های دیگران بود. تمدن تجاری مدرن ما را از این وضعیت طبیعی خارج کرد. ما در دنیای وفور و فراوانی زندگی می‌کنیم اما اسیر حسادت‌ها و حرص‌های بی‌پایان خود هستیم و پیوسته رنج می‌بریم.

روسو می‌دانست که نتیجه‌گیری او تا چه حد چالش‌برانگیز است. او به درستی پیش‌بینی کرده بود که علیه نظریه‌ی او «هم‌همه‌ی بزرگی» به راه می‌افتد و بسیاری به مقاله‌اش واکنش نشان می‌دهند. همین‌طور هم شد و روسو به شهرت رسید.

تمدن در دل خود چه دارد که روسو فکر می‌کرد انسان را فاسد کرده و این انحطاط اخلاقی را به باور آورده است؟ خوب ریشه‌ی دشمنی روسو با تمدن این باور او بود که حرکت به سوی تمدن باعث ایجاد نوعی «خودشیفتگی» در وجود انسان شده است، خودشیفتگی پوچی که بر تکبر و خودبینی و حسادت مبتنی است. او استدلال کرد که این خودشیفتگی مخرب در نتیجه‌ی حرکت مردم به سوی شهرها و سکونت‌گاه‌های بزرگ پدیدار شده است. آنها اکنون برای ساختن هویت خود به رفتار و زندگی دیگران توجه می‌کردند. چیزی که در ابتدا صرفاً تقلید از رفتار دیگران بود به تدریج به رقابتی مستمر بر سر پول و مقام و منزلت تبدیل شد.

به اعتقاد روسو انسان ابتدایی خود را با دیگران مقایسه نمی‌کرد و فقط روی خودش تمرکز می‌کرد و هدف او صرفاً زنده ماندن بود. روسو در نوشته‌های فلسفی خود از اصطلاح «وحشی شریف» استفاده نکرده اما انسان طبیعی را به گونه‌ای وصف می‌کند که شیفتگی در آن پیداست. از نظر بعضی از افراد ایده‌های روسو داستان غیرممکنی است که بر قلم یک نویسنده‌ی خیال‌پرداز جاری شده است. اینان تصور می‌کنند که او با مدرنیته سر جنگ داشته است اما بد نیست بدانند که استقبال از استدلال روسو دلیل دیگری داشته است: سخنان روسو با اطلاعاتی که اروپای قرن ۱۶ از سرخ‌پوستان آمریکای شمالی به دست آورده بود به خوبی جور درمی‌آمد.

بر اساس گزارش‌های به دست آمده از قرن ۱۶ سرخ‌پوستان به لحاظ مادی زندگی ساده‌ای داشته‌اند اما حیات روان‌شناختی آنان با احساس رضایت توأم بوده است: اجتماعاتی کوچک، منسجم، اهل شادمانی، طرفدار برابری و در عین حال جنگ‌طلب. بدون شک مراودات مالی سرخ‌پوستان، ابتدایی و عقب-

افتاده بوده است. غذای آنها میوه و جانوران وحشی بود، در چادر می‌خوابیدند و اموال کمی داشتند. هر سال همان کفش‌ها و لباس‌های پارسال را می‌پوشیدند. حتی رئیس قبیله فقط یک نیزه و چندتکه ظرف سفالی داشت. اما علی‌رغم این‌همه سادگی در نهایت رضایت و شادکامی زندگی می‌کردند. یک دهه از ورود اولین اروپاییان نگذشته بود که نظام اجتماعی سرخ‌پوستان به خاطر ارتباط با فناوری و تجملاتی که اروپای صنعتی آورده بود از اساس دگرگون شد. حالا دیگر خرد و شناخت رازهای طبیعت هیچ اهمیتی نداشت. مهم این بود که هر شخص چقدر سلاح، جواهرات و الکل دارد. سرخ‌پوستان حالا در آرزوی گوشواره‌های نقره، انگوهای مسی و برنجی، انگشترهای قلعی، گردنبندهای ساخته‌شده از شیشه‌های رنگی، تفنگ، الکل، دیگ، کتری، بیل و آینه بودند.

این آرزوهای جدید، تصادفی به وجود نیامده بود. بازرگانان اروپایی عامدانه بر اشتیاق سرخ‌پوستان دامن می‌زدند تا حیوانات بیشتری را برای پوست و خز شکار کنند. پوست و خز در بازار اروپا خواهان بسیار داشت. شوربختانه این ثروت جدید سرخ‌پوست‌ها را خوشحال‌تر نکرد. سرخ‌پوست‌ها بیشتر کار می‌کردند. برآورد می‌شود که بین سال‌های ۱۷۳۹ تا ۱۷۵۹ ۲۰۰۰ جنگجوی چروکی چیزی حدود یک و نیم میلیون گوزن را کشته‌اند تا نیاز بازارهای اروپا به پوست و خز برطرف شود.

نرخ خودکشی و اعتیاد به الکل هم افزایش یافت، اجتماعات از هم گسیختند و گروه‌های مختلف به جان هم افتادند. روسای قبایل برای درک آنچه رخ داده بود به روسو نیاز نداشتند با این حال با تحلیل او کاملاً موافق بودند.



تصویری ابتدایی از زندگی بومیان آمریکا

روسو سال ۱۷۷۸ در ۶۶ سالگی از دنیا رفت. او هنگام مرگ داشت در حومه‌ی پاریس پیاده‌روی می‌کرد. سال‌های آخر چهره‌ی بسیار معروفی شده بود و با معشوقش زندگی می‌کرد. روسو به خاطر عقاید تندی که به‌ویژه در مورد مذهب داشت مدام درگیر دعواهای حقوقی بود. او بخش زیادی از عمر خود را در فرار و دربه‌دری زندگی کرد (اضطراب ناشی از این وضعیت او را به اختلالات روانی بسیاری مبتلا کرد). اکنون در پانتئون پاریس مدفون است و مردم ژنو او را مثل

فرزند حقیقی خود عزیز می‌دارند.

در عصری مثل عصر ما که تجمل و وفور نعمتش هم خواستنی و هم آزاردهنده است افکار روسو همچنان طنین‌انداز می‌شود. او ما را تشویق می‌کند از حسادت و رقابت بگریزیم و به‌جای آنها فقط به خود و ارزش‌ها و توانایی‌های خود توجه کنیم. رسو اگر در روزگار ما زندگی می‌کرد می‌گفت که فقط با مقاومت در برابر «شیطانِ مقایسه» است که می‌توانید از شر احساس بدبختی و بی‌کفایتی در امان بمانید. کار سختی است ولی به اعتقاد روسو شدنی است. فلسفه‌ای که روسو به‌جا گذاشت به‌شدت انتقادی است با این‌حال کمتر فیلسوفی هست که به‌اندازه‌ی او خوش‌بین و امیدوار باشد. اگر می‌خواهیم از بدبختی و فساد که آداب‌ورسوم، نهادها و تمدن غربی ایجاد کرده است رهایی یابیم باید به خودمان نگاهی بیندازیم و خوبی‌های طبیعی خود را احیا کنیم.

آدام اسمیت

۱۷۹۰-۱۷۲۳



به احتمال زیاد بزرگ‌ترین راهنمای ما در ارتباط با مبرم‌ترین معمایِ زمانه، آدام اسمیت است: چگونه می‌توان اقتصاد سرمایه‌داری را بهبود بخشید و چهره‌ی انسانی‌تری به آن داد؟

آدام اسمیت سال ۱۷۲۳ در کرکودی اسکاتلند (شهر صنعتی کوچکی در نزدیکی ادینبورگ) به دنیا آمد. او دانش‌آموز سخت‌کوشی بود و با مادرش بسیار صمیمی بود. در کودکی کولی‌ها برای مدت کوتاهی او را دزدیدند. خانواده‌ی آدام اسمیت جز طبقات متوسط بود با این حال در نوجوانی به همراه یکی از باشکوه‌ترین اشراف‌زادگان جوان آن عصر از فرانسه دیدن کرد و دوستی عمیقی میان آنان ایجاد شد. بعد هم استاد دانشگاه شد، درباره‌ی اهمیت همدلی یک کتاب حجیم نوشت و درباره‌ی منطق و زیبایی‌شناسی سخنرانی کرد. او لیخنند جذابی داشت. در پژوهش معمولاً بی‌نظم بود و روی موضوعاتی کار می‌کرد که ربط چندانی به هم نداشتند.

علاوه بر این یکی از بزرگ‌ترین متفکران «تاریخ اقتصاد است». یکی از دلایل حضور پررنگ آدام اسمیت در حوزه‌ی تاریخ اقتصاد آن است که دغدغه‌های پژوهشی او بسیار فراتر از اقتصاد است. اسمیت می‌خواست نظام پولی را بفهمد چون هدف اساسی او خوشبخت کردن ملل و مردم بود. در عصر او محقق‌هایی که چنین دغدغه‌ای داشت یا به دین علاقه نشان می‌داد یا به حکومت. در آن زمان مباحثات داغی پیرامون نقش کلیسا و مبنای دولت به راه افتاده بود و موضوع اصلی مناظرات فکری همین بود. اما اسمیت اصرار داشت که فیلسوفان در واقع باید نگران اقتصاد باشند: پول چگونه به دست می‌آید، چگونه خرج می‌شود و در این بین هر شخص چقدر می‌گیرد.

اسمیت همچنان در ارتباط با چهار ایده‌ی مهم، راهنمای ارزشمندی است و با تکیه بر این افکار می‌توان به بهبود سرمایه‌داری کمک کرد:

۱. تخصصی سازی

وقتی به دنیای کار در عصر مدرن فکر می‌کنیم دو واقعیت کلیدی را تشخیص می‌دهیم:

اقتصادهای مدرن به نحو بی‌سابقه‌ای ثروت تولید می‌کنند. بسیاری از مردم کار کردن را ملال‌آور، ناخوشایند و بی‌معنا می‌دانند.

این دو پدیده، ارتباط تنگاتنگی با هم دارند. آدام اسمیت نظریه‌ی معروف خود را تدوین کرد تا بتواند روابط میان این دو واقعیت را درک کند. او استدلال کرد که در کسب‌وکارهای مدرن اگر کاری که قبلاً یک نفر در عرض یک روز انجام می‌داد به چند کار کوچک‌تر تقسیم شود و چند نفر در تمام عمر کاری خود بخش‌های مختلف آن کار را انجام دهند سود بیشتری حاصل می‌شود.

اسمیت این پدیده را پیشرفت مهمی می‌دانست و ورود آن را خوشامد گفت: طبق پیش‌بینی او آن دسته از اقتصادهای ملی که نیروی کار خود را تخصصی‌تر می‌کنند ثروتمندتر می‌شود. کشوری که مردمش نان صبحانه‌ی خود را خودشان

پخت می‌کنند، خانه‌های خود را خودشان می‌سازند، سعی می‌کنند برای نهارشان ماهی شکار کنند و عصرها به کودکان خود خواندن و نوشتن می‌آموزند محکوم به فقر هستند. دولت‌ها باید تمامی کارها را متناسب با تخصص و توانایی افراد میان آنها تقسیم و آنها را تشویق کنند که با نیازها و استعدادها خود تجارت نمایند.

اسمیت به ما می‌گوید که یکی از نشانه‌های ثروتمند شدن جامعه این است که وقتی غریبه‌ای را می‌بینید نتوانید شغل او را حدس بزنید. علاقه‌ی دیوانه‌وار ما به مشاغل غیرقابل تشخیص (مدیر منابع، مسئول بسته‌بندی، متصدی ارتباطات و اطلاع‌رسانی) منطق اقتصادی آدام اسمیت را ثابت می‌کند.

اما تخصصی سازی یگ عیب بزرگ دارد: مشاغل هر چه بیشتر تقسیم می‌شوند معنای کمتری خواهند داشت چون کار معنادار یعنی کاری که در زندگی یک نفر دیگر تفاوتی ایجاد کند. کسب‌وکارها وقتی کوچک باشند و فرایندهای کاری، یکجا انجام می‌شود این حس کمک به دیگران راحت‌تر خلق می‌شود. کاری که فرد انجام می‌دهد ممکن است چندان بزرگ و باشکوه نباشد (به‌عنوان مثال اداره یک بوتیک کوچک یا ناوایی) ولی این موضوع هیچ اهمیتی ندارد. اما وقتی همه‌چیز صنعتی می‌شود فرد خود را صرفاً یکی از چرخ‌دنده‌های کوچک یک ماشین عظیم می‌داند. کارکنان رده پایین سازمان (برخلاف مدیران آن)، منطق پشت این ماشین بزرگ را درک نمی‌کنند. شرکتی که ۱۵۰ هزار نفر نیرو دارد، در چهار قاره شعبه دارد و در عرض پنج سال (از ایده‌پردازی تا تولید انبوه) محصولاتی را روانه‌ی بازار می‌کند به این راحتی‌ها نخواهد توانست حس همبستگی و مفید بودن را در میان کارکنان خود حفظ کند.

عواقب تخصصی‌سازی، بعضی متفکران را هراسان کرد به همین دلیل استدلال کردند که ما باید به اقتصاد دستی بازگردیم (در قرن ۱۹ بزرگ‌ترین رویای بعضی از فیلسوفان همین بود). اما آدام اسمیت از آنها خلاق‌تر بود. او دریافت که کارگران اقتصادهای پیشرفته باید دریابند که تلاش‌های صنعتی آنها در یک چشم‌انداز بزرگ‌تر قرار می‌گیرد و دارند به دیگران کمک می‌کنند و جامعه از خدمت آنها بهره‌مند می‌شود.

بنابراین روسای شرکت‌های بزرگ در قبال کارکنان خود وظیفه‌ی مهمی دارند: یادآوری هدف و نقش آنها در اقتصاد و جامعه و تفهیم ارزش و منزلت کاری که انجام می‌دهند.

۲. سرمایه‌داری مصرفی

عصر اسمیت شاهد توسعه‌ی چیزی بود که امروزه آن را سرمایه‌داری مصرفی می‌نامیم. تولیدکنندگان شروع به تولید کالاهای لوکس برای طبقه‌ی در حال گسترش کارگر کردند. مراکز خرید، مجلات مد و برندهای لوازم‌خانگی یکی پس از دیگری سر برآوردند. بعضی مفسران وحشت کردند. ژان ژاک روسوی

فیلسوف آرزو می‌کرد که خریدوفروش لوازم تجملی در ژنو ساده و صمیمی او ممنوع شود و شهر به زندگی ساده‌ای که در گذشته داشت برگردد. او شیفته‌ی اسپارت باستان بود و استدلال می‌کرد که اهالی ژنو هم باید مثل اسپارتی‌ها قانع و ساده‌زیست باشند.

اما اسمیت شدیداً با فیلسوف سویسی مخالف است و به او یادآور می‌شود که کالاهای شیک و مصرف‌گرایی احمقانه در واقع نقش بسیار مهمی در جامعه بازی می‌کنند: ثروت مازادی که مصرف‌گرایی ایجاد می‌کند به جوامع امکان می‌دهد از اعضای ضعیف‌تر خود مراقبت کنند. بله جوامع مصرف‌گرا چه بسا اخلاق ریاضت‌کشانه اسپارتی‌ها را نداشته باشند اما آنها از یک نظر دیگر به اخلاق پایبند هستند: اجازه نمی‌دهند که کودکان خردسال و سالمندان گرسنگی بکشند چون استطاعت تاسیس بیمارستان‌ها و فقرزدایی را دارند. بله آن دستمال‌گردن‌های گلدوزی شده، لوازم تزئینی طلاکوب و کیک‌های پرنقش‌ونگاری که به‌عنوان دسر سرو می‌شوند تجملی هستند و به هیچ‌کدامشان واقعاً نیاز نیست اما به تجارت رونق می‌دهند، اشتغال ایجاد می‌کنند، ثروت‌های عظیمی خلق می‌کنند و از این نظر باید از آنها دفاع کرد.

اسمیت انتخاب ناخوشایندی پیش رو دارد پس همین‌جا به بحث خاتمه می‌دهد (کدامیک بهتر است؟ مصرف‌گرایی احمقانه یا ریاضت‌کشی سرکوبگرانه‌ی اسپارت و کره شمالی؟). باین‌وجود از چند نظر می‌توان به آینده امیدوار بود: مصرف‌گرایی قرار نیست ضرورتاً پوچ و احمقانه باشد. اسمیت دریافت که انسان‌ها نیازهای «والای» زیادی دارند که در حقیقت بسیار معقول و خوب هستند باین‌حال سرمایه‌داری هنوز به آنها نپرداخته است: نیاز ما به آموزش، به خودشناسی، به شهرهای زیبا و به زندگی اجتماعی رضایت‌بخش‌تر.

سرمایه‌داری امروزی هنوز برای حل انتخاب‌های ناخوشایندی که اسمیت و روسو از آن سخن می‌گفتند کار خاصی نکرده است. باین‌همه باید امید داشت که در آینده همه‌ی پول خود را صرف نیازهای بی‌ارزش، سطحی و مصرفی نمی‌کنیم. همچنین باید یاد بگیریم که «کمک واقعی به دیگران» را به کسب و کاری پرسود تبدیل کنیم. به‌عنوان مثال روان‌درمانی باید یکی از صنایع غول‌آسای ما در قرن ۲۱ باشد.

۳. با ثروتمندان چگونه رفتار کنیم

چه کنیم که ثروتمندان به حال بقیه‌ی جامعه هم مفید باشند؟ در آن زمان هم مثل الان یکی از سوالات بزرگ متفکران همین بود. پاسخ مسیحیان این بود: کاری کنیم که احساس گناه کنند، رنج‌های دیگران را به آنها نشان دهیم و وجدانشان را بیدار کنیم. و چپ‌ها این‌گونه جواب دادند: مالیات‌ها را افزایش دهید. اما اسمیت با هر دو این رویکردها مخالف بود: هر کار کنید قلب ثروتمندان به رحم نمی‌آید و افزایش مالیات هم فقط ثروتمندان را از کشور فراری

می‌دهد.

ثروتمندان واقعا دنبال چه هستند؟ اسمیت در این باره یک نظریه داشت و به لطف آن توانست توصیه‌های دقیق و خلاقانه‌تری ارائه کند. به اعتقاد او برخلاف تصور بیشتر ما مهم‌ترین چیزی که ثروتمندان به آن بها می‌دهند پول نیست. ثروتمندان به خاطر حرص و طمع مادی نیست که به پول‌های خود دست نمی‌زنند. پای دلیل عمیق‌تری در میان است: آنان از نظر عاطفی، فقیر و نیازمند هستند. در اصل چنین می‌کنند که دوست داشته شوند و تأیید دیگران را به دست آورند.

اینجاست که دولت‌ها، ابزار بسیار مفیدی در اختیار دارند. دولت‌ها به جای بالا بردن مالیات‌ها باید در ازای کارهای خوبی که ثروتمندان انجام می‌دهند (کمک مالی به مدارس و بیمارستان‌ها و تامین رفاه کارگران و کارمندان خود) احترام و منزلتی که لازم دارند را برایشان فراهم آورند. اگر چنین نشود بعید است که این خودشیفته‌ها، زحمت این قبیل کارها را به خود بدهند. به قول آدام اسمیت: «راز بزرگ این است که تکبر را در خدمت اهداف بزرگ قرار داد».

۴. آموزش مصرف‌کنندگان

ما اکنون حس بدی به شرکت‌های بزرگ داریم. آنها را به خاطر حقوق اندکی که به کارگران ساده پرداخت می‌کنند سرزنش می‌کنیم و معتقد هستیم که هیچ‌کس به اندازه‌ی آنها محیط‌زیست را آلوده نمی‌کند. اما آدام اسمیت می‌داند که مسبب اصلی چیز دیگری است: ذائقه‌های ما. ما مصرف‌کنندگان برای راحتی خود یا برای دست یافتن به شور و هیجان بیشتر، بعضی اقلام خاص را انتخاب می‌کنیم. تا وقتی این واقعیت بنیادی به قوت خود باقی است وضعیت کنونی هیچ تغییری نخواهد کرد. در درجه‌ی اول شرکت‌ها نیستند که جهان را تخریب می‌کنند. آنها فقط از امیال و سلايق ما بهره‌برداری می‌کنند. ممکن است عجیب به نظر برسد اما اصلاح سرمایه‌داری درگرو یک کار ضروری است: آموزش مصرف‌کننده. باید یاد بگیریم که چیزهای باکیفیت‌تری بخواهیم (حتی اگر گران‌تر باشند).

یک جامعه‌ی سرمایه‌داری خوب نه تنها گزینه‌های بهتری در اختیار مصرف‌کننده قرار می‌دهد بلکه میزان قابل‌توجهی از انرژی خود را صرف آموزش مردم درباره‌ی راه‌های مصرف درست می‌کند. باید با ارتقای خواسته‌های مردم، سرمایه‌داری را نجات داد.

نتیجه

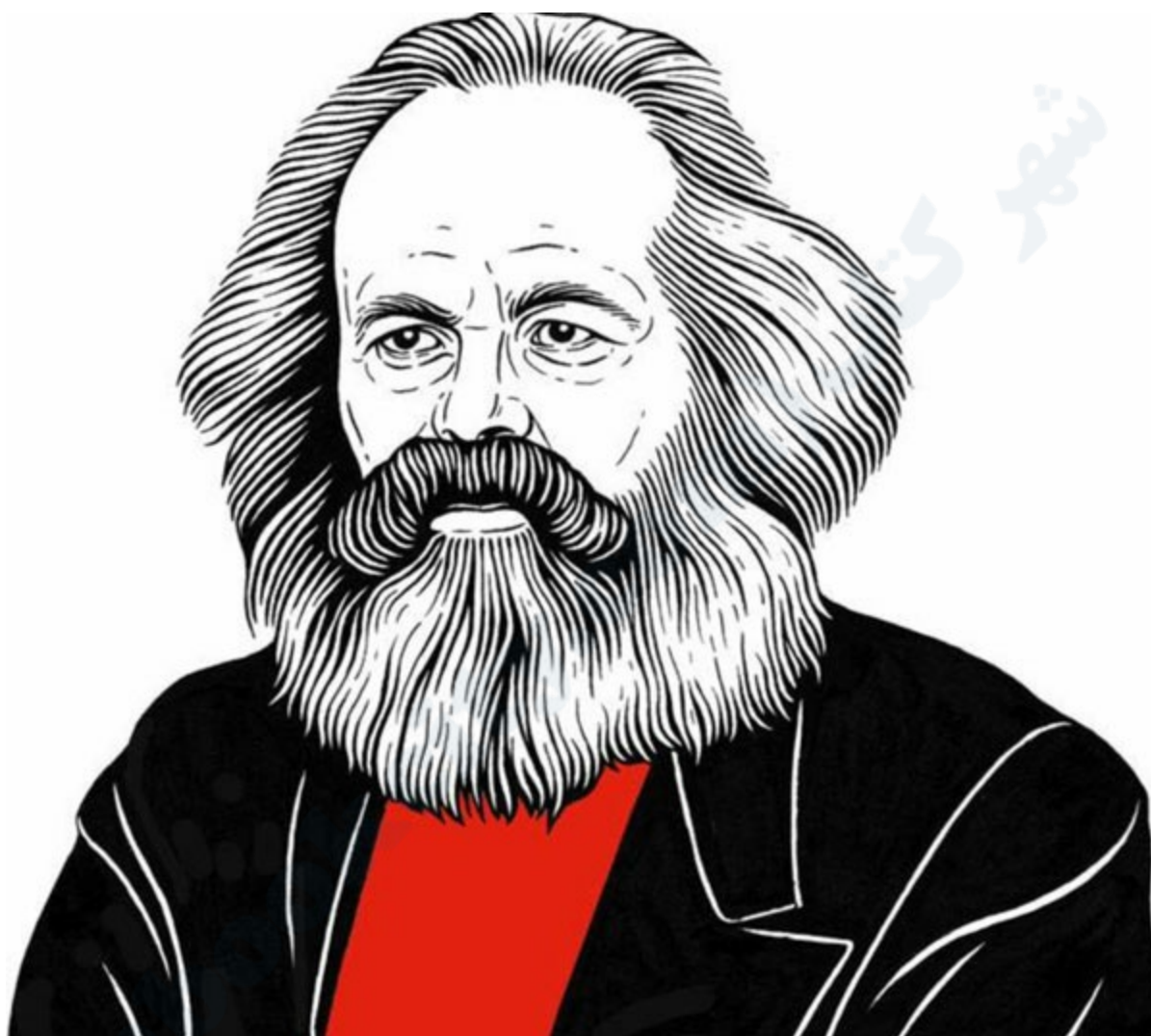
در حال حاضر وضعیت اقتصادی جهان به حدی بغرنج و نامطلوب است که ممکن

است کاملاً مایوس شویم و به شرایط کنونی تن دهیم. آدام اسمیت می‌خواهد به ما امید و اعتماد به نفس بدهد. آثار او پر از ایده‌های الهام‌بخش است. او به ما می‌گوید که چگونه می‌توان ارزش‌های انسانی و نیازهای تجاری را با هم آشتی داد. نباید او را از یاد برد چون به موضوعی علاقه داشته است که اکنون به بزرگ‌ترین اولویت عصر ما تبدیل شده است: چگونه می‌توان اقتصادی خلق کرد که در عین سودآور بودن، متمدنانه هم باشد؟

شهر کتاب (nbookcity.com)

کارل مارکس

۱۸۱۸-۱۸۸۳



بیشتر مردم قبول دارند که نظام اقتصادی ما باید تغییر کند. این نظام سیاره‌ی ما را به خطر می‌اندازد چون بیش‌ازحد به مصرف بها می‌دهد، با آگهی‌های بی-ربطش حواس ما را پرت می‌کند، مردم گرسنه و بیمار را به حال خود رها می‌کند و آتش جنگ‌های بی‌دلیل را شعله‌ورتر می‌کند. با این‌همه بیشترمان از ته دل دوست داریم که افکار مشهورترین و بلندهمت‌ترین منتقدی که این نظام در برابر خود دیده است را رد کنیم. صادقانه بگویم: در حال حاضر بیشتر اصلاحاتی که

مارکس برای درمان بیماری‌های جهان پیشنهاد کرده است کمی احمقانه به نظر می‌رسند. او فکر می‌کرد که ما باید مالکیت خصوصی را از میان ببریم. نباید به مردم اجازه داده شود که مالک چیزی باشند. بعضی مواقع می‌توان با مارکس همدل شد. اما موافقت با مارکس مثل آن است که بخواهیم «شایعه‌سازی» ممنوع اعلام شود یا مردم دیگر به تلویزیون نگاه نکنند. باید به جنگ بسیاری از رفتارهای انسان برویم. مارکس معتقد بود که اگر دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر برپا شود همه چیز درست می‌شود و چنین سخنی دیگر خریدار ندارد. همه می‌دانند که احزاب مارکسیست در انتخابات سال ۲۰۱۰ بریتانیا از مجموع ۴۰ میلیون رای فقط ۱۶۵۸ رای به دست آوردند. با این حال نباید مارکس را به سرعت رد کرد. باید به چشم راهنمایی به او نگاه کرد که بیماری‌های سرمایه‌داری را تشخیص داده و به کمک او می‌توانیم درباره‌ی یک آینده‌تر روشن‌تر گفتگو کنیم.

کارل مارکس سال ۱۸۱۸ در شهر ترییر آلمان به دنیا آمد. خانواده‌ی مارکس یهودی بودند اما وقتی کارل ۶ ساله بود به مسیحیت گرویدند تا در جامعه‌ی آلمان پذیرفته شوند. مارکس در امتحانات دانشگاه شیک و پراوازه‌ی بن درخشید. او به خاطر شرب خمر، دعوا و به هم زدن نظم و آرامش به زندان افتاد. مارکس دلش می‌خواست منتقد ادبی شود اما پدرش مخالف بود و او را به دانشگاه جدی‌تر برلین فرستاد. مارکس در آنجا به گروه «هگلی‌های جوان» بود ملحق شد. این گروه را چند فیلسوف تشکیل داده بودند. هگلی‌های جوان شدیداً به سیاست و اقتصادی مدرن بدبین بودند.

کمی بعد وارد حزب کمونیست شد؛ گروهی کوچکی از روشنفکران که خواهان براندازی نظام طبقاتی و لغو مالکیت خصوصی بودند. مدتی به‌عنوان روزنامه‌نگار کار کرد و مخفیانه با زن ثروتمند جوانی به نام جین ون وستفالن رابطه داشت. آن دو به خاطر فعالیت‌های سیاسی مارکس از آلمان گریختند و بعد از فراز و فرودهای بسیار عاقبت در لندن ساکن شدند.

مارکس کتاب‌ها و مقالات بسیار زیادی نوشت. او بعضی از آثار خود را به اتفاق دوستش، فردریش انگلس نوشته است. این‌ها تعدادی از مهم‌ترین آثار او هستند: نقد فلسفه‌ی حق هگل (۱۸۴۳)، خانواده‌ی مقدس (۱۸۴۵)، تزهایی درباره‌ی فویرباخ (۱۸۴۵)، دست‌نوشته‌های اقتصادی و سیاسی ۱۸۴۴ (۱۸۴۵)، مانیفست حزب کمونیست (۱۸۴۸)، نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) و کتاب بسیار قطوری به نام سرمایه (۱۸۶۷-۱۸۹۴).

مارکس در بیشتر آثار خود سرمایه‌داری را نوعی نظام اقتصادی می‌داند که بر غرب مسلط می‌شود. این فرایند در عصر مارکس تازه شروع شده بود و او یکی از باهوش‌ترین و دقیق‌ترین منتقدان آن بود. این‌ها تعدادی از معایبی هستند که برای سرمایه‌داری برمی‌شمرد:

یکی از مهم‌ترین ایده‌های مارکس که آن را در کتاب دست‌نوشته‌های اقتصادی و سیاسی ۱۸۴۴ بیان کرده این است که کار کردن باید یکی از لذت‌های ما باشد. مارکس به چه دلیل این‌قدر به کار کردن امیدوار است؟ چون بسیاری از انسان‌ها به انجام کاری وادار می‌شوند که دوست ندارند. این واقعیت مارکس را به شدت خشمگین کرده بود.



صندلی دست‌سازي که از چوب اقايا ساخته شده است

به اعتقاد مارکس کار کردن زمانی برای کارگران رضایت‌بخش است که «خود را در چیزهایی که می‌سازند ببینند». در حالت ایده‌آل کار به ما فرصت می‌دهد که خوبی‌های درون خود را بیرون بریزیم (مواردی مثل خلاقیت، دقت، منطق) و در قالب یک شی یا خدمت به آنها استحکام و ماندگاری ببخشیم. اگر کارمان (به شرطی که همه‌چیز خوب پیش برود) روزبه‌روز بهتر شود می‌توانیم روی بهترین بخش‌های وجود خود تمرکز کنیم و عصاره‌ی آنها را در کار خود متبلور کنیم. به شخصی فکر کنید که این صندلی را ساخته است: این شی ساده، قوی و برازنده است. نمی‌توان گفت که سازنده‌اش همیشه سرشار از این خصوصیات بوده است. ممکن است بعضی مواقع بد اخلاق، نومید و مردد شده باشد. به هر حال این صندلی یادآور خوبی‌های شخصیتی اوست. به اعتقاد مارکس کار ایده‌آل این‌گونه است. مارکس همچنین دریافت که در دنیای مدرن تعداد کمتر و کمتری از مشاغل این‌چنین هستند و به ما اجازه می‌دهند خوبی‌های خود را در آنچه انجام می‌دهیم ببینیم.

یکی از مشکلات کار مدرن این است که به طرز غیرقابل‌قبولی، تخصصی شده است. نام مشاغل مردم بسیار عجیب و غریب شده است: متخصص فناوری بسته‌بندی، متصدی پخش نوشیدنی، کارشناس سلامت تغذیه و معمار اطلاعات. برای رسیدن به مقام استادی در این مشاغل به سال‌ها آموزش نیاز است و این اقتصاد مدرن را بسیار کارآمد می‌کند اما شرایط طوری شده که به ندرت می‌توانیم ذات واقعی خود را در کاری که هرروز انجام می‌دهیم ابراز کنیم.

از دید مارکس همه‌ی ما ذاتاً کل‌گرا هستیم. ما به دنیا نیامده‌ایم که فقط یک کار را انجام دهیم. تنها چیزی که ما را وادار می‌کند که خود را فدای رشته‌ی خاصی بکنیم اقتصاد است. اقتصاد ما را (به تعبیر مارکس) به «موجودی وابسته و تک-بعدی» تبدیل می‌کند و «روح را افسرده می‌کند و جسم را در شرایط ماشینی قرار می‌دهد». مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ استدلال کرد که کار مدرن به «از خود بیگانگی» منجر می‌شود.

در اعماق وجودمان چند بعدی و تنوع طلب هستیم اما اقتصاد مدرن به ما فرصت نمی‌دهد: در لایه‌های زیرین آن حسابدار آرام چه بسا انسانی جا خوش کرده باشد که بخواهد باغبانی را هم امتحان کند. بسیاری از شعرا ممکن است بخواهند چند سالی، کار صنعتی انجام دهند.

مارکس استعدادها را یادآور می‌شود. تخصصی سازی، توجیه اقتصادی دارد اما نوعی خیانت به انسان است. همچنین از ما می‌خواهد کار معنادارتری برای خود پیدا کنیم. به باور او کار در دو صورت معنادار است: به کارگر کمک کند که رنج دیگری را کاهش دهد یا به او کمک کند که به نحو محسوسی بر خوشحالی دیگران بیفزاید. از قرار معلوم تعداد بسیار کمی از مشاغل (به عنوان مثال پزشکی یا ستاره‌ی اپرا) این ویژگی‌ها را دارند.

خیلی از افراد شغل دارند اما می‌گویند که هرگز چنین حسی را تجربه نکرده‌اند:

فروشنندگان، طراحان، تبلیغات‌گران یا آموزگاران‌ی که علی‌رغم مخالفت کودکان به آنها فرانسه می‌آموزند. اگر کار خود را بی‌معنا بدانیم رنج می‌بریم؛ حتی اگر حقوق عالی دریافت کنیم. مارکس اولین کسی است که از ضرورت بازسازی نظام اقتصادی سخن گفت. به نظام اقتصادی نیاز داریم که از رنج‌های ما بکاهد و بر خوشی‌هایمان بیفزاید. ما ذاتاً دوست داریم احساس کنیم که داریم به دیگران کمک می‌کنیم. ما باید احساس کنیم که نیازهای واقعی مردم را هدف گرفته‌ایم.

مارکس خوب می‌دانست که در بسیاری از مشاغل، شخص پول درمی‌آورد اما نمی‌تواند ببیند که نتیجه‌ی کار او در کجا «جمع می‌شود». در واقع هوش و مهارت‌های آنها به هدر می‌رود. آنها نمی‌توانند به دیگران بگویند: «من این کار را انجام دادم. این کار من است». بعضی از مشاغل، ظاهر بسیار جذابی دارند اما هیچ رضایت‌خاطری ایجاد نمی‌کنند؛ مشاغلی مثل گوینده‌ی اخبار یا مدل لباس. این قبیل مشاغل هیجان‌انگیز هستند اما خروجی خاصی ندارند. نتیجه‌ی تلاش‌های آنها جمع نمی‌شود. شغل آنها هیچ هدف بلندمدتی را دنبال نمی‌کند. بالاخره بعد از چند سال، دست از کار می‌کشند. بالعکس، مهندسی که پنج سال در فلان پروژه‌ی بزرگ کار می‌کند سرانجام دست‌آورد کامل و نهایی خود را به چشم می‌بیند. هرکسی که در تکمیل این پروژه مشارکت داشته است کار خود را هدفمند و معنادار خواهند دانست. در نتیجه‌ی کار آنها چیز شگفت‌انگیزی خلق شده است و همه‌ی آنها این را می‌دانند.

۲. کار مدرن ناامن است

در کار مدرن، انسان به راحتی فدا می‌شود. او فقط یکی از عوامل تولید است و هر زمان لازم شد می‌توان عذرش را خواست؛ کافی است هزینه‌ها از حد مشخص‌شده بالاتر برود یا فناوری بتواند با هزینه‌ی کمتری، کار او را انجام دهد. در واقع در سرمایه‌داری از امنیت خیری نیست.

مارکس می‌دانست که ما از اعماق وجود آرزو می‌کنیم آن امنیتی که در روابط شخصی خود احساس می‌کنیم را در دنیای کار هم داشته باشیم. نمی‌خواهیم رئیس و کارفرما هر وقت اراده کرد عذر ما را بخواهد. ما از رها شدن به شدت وحشت داریم. مارکس می‌دانست که امکان فدا شدن ما وجود دارد؛ همه‌چیز به هزینه و نیاز بستگی دارد. او با آرزوهای عاطفی کارگر، همدلی می‌کند. کمونیسم (اگر به لحاظ عاطفی به آن نگاه کنیم) وعده می‌دهد که جای ما برای همیشه در قلب جهان است و اخراج نمی‌شویم.

۳. کارگران حقوق کمی می‌گیرند اما سرمایه‌داران ثروتمند می‌شوند

از دید مارکس هیچ‌چیز سرمایه‌داری به اندازه‌ی این یکی تهوع‌آور نیست. به ویژه

معتقد است که سرمایه‌داران تا جایی که می‌شود حقوق کارگران را کاهش می‌دهند تا سود خود را به حداکثر برسانند. برای کارگران خیلی سخت بود که اعتراض کنند یا شرایط خود را تغییر دهند. آنها نیاز عاجلی به شغل داشتند. از طرف دیگر صاحب‌خانه‌ها و کارفرماهای آنها می‌توانستند با بالا بردن اجاره‌بها و هزینه‌های دیگر زندگی، آنها را تحت فشار بگذارند. به این ترتیب دیگر مهم نبود که حقوق چقدر افزایش می‌یابد چون در هر صورت کفاف مخارج زندگی را نمی‌داد. علاوه بر این‌ها چالش‌های جدیدی که زندگی مدرن به همراه داشت طبقه‌ی کارگر را ضعیف نگه می‌داشت: محله‌های شلوغ، بیماری، یکه‌تازی جرم و جنایت در شهرها، آسیب‌دیدگی در کارخانجات. خلاصه مارکس نوشت که در چنین شرایطی استثمار کارگران ممکن است تا ابد ادامه داشته باشد.

۴. سرمایه‌داری بسیار بی‌ثبات است

مارکس مدت‌ها قبل از رکود بزرگ متوجه شده بود که نظام‌های سرمایه‌داری به‌طور مداوم دچار بحران می‌شوند. قسمتی از این پدیده به خاطر آن است که سرمایه‌داران در جستجوی سود هرچه بیشتر به مخاطرات بزرگی دست می‌زنند. احتکار و سفته‌بازی به نوبه‌ی خود قیمت‌ها و اشتغال را مختل می‌کند. اما فقط رقابت و بی‌اخلاقی انسان نیست که باعث می‌شود سرمایه‌داری آسیب‌پذیر باشد. به اعتقاد مارکس سرمایه‌داری ذاتاً بی‌ثبات است؛ سرمایه‌داری نیرویی است که پیوسته بر خودش غلبه می‌کند. به تعبیر مارکس سرمایه‌داری «مثل جادوگری است که با طلسم‌های خودش قدرت‌های زیرزمینی را احضار کرده است اما دیگر نمی‌تواند آنها را در کنترل خود نگه دارد».



یک نقاشی دیواری از هنرمند مکزیکی، دیه‌گو ریورا

نکته‌ی طعنه‌آمیز آن است که مارکس می‌گوید دلیل بحران‌های سرمایه‌داری کمبود نیست بلکه فراوانی است؛ به عبارت دیگر ما بیش از حد کالا داریم. نظام‌ها و کارخانه‌ها ما به حدی زیاد هستند که می‌توان به هر انسانی که در این سیاره زندگی می‌کند یک ماشین و یک خانه داد و همه را از مدرسه و بیمارستان رایگان بهره‌مند ساخت. بسیاری از ما لازم نیست کار کنیم. اما خودمان را آزاد نمی‌کنیم. مارکس فکر می‌کند که این وضعیت احمقانه است و از نوعی دگرآزاری روان‌شناختی سرچشمه می‌گیرد. در سال ۱۷۰۰ تمام افراد بالغ باید کار می‌کردند تا ملتی سیر شود. امروزه یک ملت توسعه‌یافته تقریباً نیاز ندارد که کسی را در بخش کشاورزی استخدام کند. خودروسازی به کارکنان چندانی نیاز ندارد. اکنون بیکاری یک معضل وحشتناک به شمار می‌آید و به چشم نوعی بیماری به آن نگاه می‌شود اما از دید مارکس بیکاری یکی از نشانه‌های موفقیت است: بیکاری نتیجه‌ی توان تولیدی باورنکردنی ماست. کاری که قبلاً ۱ نفر انجام می‌دادند اکنون یک نفر انجام می‌دهد. بنابراین منطبق ایجاب می‌کند که تعداد هر چه بیشتری از ما بیکار شویم و هدف اقتصاد باید همین باشد. باید این واقعیت را پیشرفت دانست و برایش جشن گرفت نه اینکه آن را شکست به حساب آورد.

به اعتقاد مارکس اگر دنبال بیکاری نیستیم و برای آن ارزش قائل نمی‌شویم به خاطر این است که ثروت را میان همه، توزیع نمی‌کنیم. به این ترتیب هرگز از شر بی‌ثباتی، اندوه و اضطراب رهایی نخواهیم نیافت. مارکس نوشت که «جامعه ناگهان درمی‌یابد که به عصر توحش بازگشته است. چرا؟ چون زیاده از حد متمدن، صنعتی و تجاری شده است».

۵. سرمایه‌داری برای سرمایه‌داران بد است

مارکس بعضی مواقع سرمایه‌داران و بورژواها را «خون‌آشام» و «برادران کینه‌توز» می‌نامد اما معتقد نیست که ذاتاً شیطان‌صفت هستند. در واقع آنها را هم قربانی نظام سرمایه‌داری می‌داند. به عنوان مثال او می‌داند که پشت ازدواج‌های مصلحتی و «تجاری» آنها چه غم‌ها و دردهایی نهفته است. ثروتمندان روزگار او با احترام درباره‌ی خانواده حرف می‌زدند و وقتی پای همسر و فرزند به میان می‌آمد به شدت احساساتی می‌شدند. در واقع خانواده‌ی بورژوازی پر از تنش، سرکوب و رنجش بود و اعضای خانواده به دلایل مالی کنار هم می‌ماندند نه عشق و علاقه. مارکس معتقد است که خود سرمایه‌داران هم دوست ندارند این‌گونه زندگی کنند. نظام سرمایه‌داری همه را مجبور می‌کند منافع اقتصادی را

در اولویت زندگی خود قرار دهند بنابراین دیگر نمی‌توانند روابط عمیق و صادقانه داشته باشند. او اسم این گرایش روان‌شناختی را Warenfetischismus (کالاپرستی) (۱۹) می‌گذارد چون ما را وادار می‌کند برای چیزهایی ارزش قائل شویم که هیچ ارزش ذاتی ندارند. کالایی پرستی همچنین ما را تشویق می‌کند که در روابط خود با دیگران قبل از هر چیز به ملاحظات اقتصادی توجه داشته باشیم.

یکی دیگر از ابعاد مهم آثار مارکس عبارت است از: نظام سرمایه‌داری با تکیه بر روش‌های ظریف و مودبانه، ارزش‌های مردم و انواع افکاری که مهم می‌دانند را مشخص می‌کند. اقتصاد چیزی تولید می‌کند که مارکس اسم آن را «ایدئولوژی» می‌نامد. در کتاب ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵) نوشت که «در طول تاریخ، عقاید طبقه‌ی حاکم به عقاید همه تبدیل شده است». در جامعه‌ی سرمایه‌داری بیشتر مردم از ثروتمند گرفته تا فقیر به اموری اعتقاد دارند که وضعیت اقتصادی موجود را تأیید می‌کند. به‌عنوان مثال: این اعتقاد که هرکسی که کار نکند بی‌ارزش است یا اگر به‌سختی کار کنیم پیشرفت می‌کنیم یا هر چه ثروت بیشتری داشته باشیم شادتر و خوشبخت‌تر خواهیم بود یا چیزی ارزشمند است که ثروت ایجاد کند.

خلاصه بزرگ‌ترین ضرر سرمایه‌داری این نیست که عده‌ای فاسد، قدرت را به دست می‌گیرند؛ بزرگ‌ترین ضرر سرمایه‌داری این است که افکار سرمایه‌دارانه به ما یاد می‌دهند که مضطرب، رقابت‌طلب و مطیع باشیم و از نظر سیاسی «راحت‌طلب» باشیم.

مارکس در این باره که نظام کمونیستی باید چگونه باشد خیلی کم نوشت. مارکس معتقد بود که نوشته‌های او بیشتر توصیف هستند تا تجویز. وقتی او را به خاطر ابهام پیش‌بینی‌هایش مورد انتقاد قرار دادند (به‌عنوان مثال خیلی توضیح نداده است که «دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر» چگونه است) به شکل تمسخرآمیزی جواب داد که قصد ندارد «برای آینده دستورالعمل آشپزی» بنویسد. مارکس عاقل بود و می‌دانست که پیش‌بینی آینده چقدر سخت است.

با این همه پرتو ضعیفی از آرمان‌شهری که در ذهن داشته است را در نوشته‌های او می‌بینیم. مانیفست کمونیست از جهانی سخن می‌گوید که در آن از مالکیت خصوصی و ثروت موروثی خبری نیست، مالیات بر درآمد به صورت پلکانی [متناسب با درآمد] افزایش می‌یابد، بر عملکرد بانک‌ها، صنایع ارتباطات و حمل‌ونقل نظارت می‌شود و آموزش رایگان برای همه‌ی کودکان فراهم است. مارکس همچنین انتظار دارد که جامعه‌ی کمونیستی زمینه را برای مردم فراهم کند تا بتوانند ابعاد و توانایی‌های درونی خود را شکوفا کنند. در ایدئولوژی آلمانی نوشت که «در جامعه‌ی کمونیستی... من می‌توانم امروز کاری را انجام دهم اما فردا مشغول کار دیگری باشم، صبح شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، عصر دامداری کنم، بعد از شام نقد بنویسم و لازم نباشد که فقط شکارچی، دامدار یا

منتقد باشم». در همه‌ی ابعاد وجودمان، کندوکاو می‌کنیم و خود را کشف می‌کنیم (خلاقیت، هوش، مروت و البته سنگدلی) و همه می‌توانند اندکی برای «فلسفه‌ورزی» وقت بگذرانند.

مارکس بعد از ورود به لندن از حمایت دوست و شریک فکری خودش یعنی فردریش انگلس بهره‌مند شد (اگرچه این برای یک شخص ضدسرمایه‌داری طعنه‌آمیز به نظر می‌رسد). انگلس مرد ثروتمندی بود و پدرش در منچستر یک کارخانه‌ی نساجی داشت. انگلس قرض‌های مارکس را پرداخت کرد، اطمینان حاصل کرد که آثار او منتشر می‌شود و حتی سرپرستی کودکی را به عهده گرفت که گفته می‌شد فرزند مارکس است. علاوه بر این هردوی آنها عاشق سینه‌چاک شعر و شاعری بودند.

مارکس در عصر خودش روشنفکر مشهور و محترمی به حساب نمی‌آمد. او بیشتر وقت خود را صرف پرسه زدن در قرائت‌خانه‌های موزه‌ی بریتانیا می‌کرد و به آرامی کتاب سرمایه‌ی خود را می‌نوشت؛ کتابی که انگار قرار نبود هیچ‌وقت به پایان برسد. او و انگلس مدام سعی می‌کردند از پلیس مخفی حذر کنند (برادر ناتنی مارکس هم از دست پلیس امنیت آلمان فرار کرده بود). مارکس در سال ۱۸۸۲ در نهایت فقر و گمنامی از دنیا رفت و فقط چند نفر در مراسم تشییع او حضور داشتند.

اگر به افراد محترم و مشهور عصر مارکس گفته می‌شد که افکار او روزی دنیا را از نو خواهد ساخت احتمالاً می‌خندیدند. اما فقط چند دهه بعد چنین شد: نوشته‌های او به سنگ بنای بعضی از مهم‌ترین جنبش‌های قرن بیستم تبدیل شد.

مارکس به گستره‌ی وسیعی از مشکلات مدرن توجه نشان داده است. او اصطلاحاتی مثل «ماده‌گرایی دیالکتیکی» را ابداع کرد تا ما را به چالش بکشد و کاری کند که تجارب و انتخاب‌های روزمره‌ی خود را به نیروهای تاریخی ربط دهیم و خود را بخشی از نبرد بزرگ و سرنوشت‌سازی ببینیم که به لحاظ تاریخی اهمیت بسیاری دارد. آثار او بعضی مواقع گیج‌کننده است. بدون شک بخشی از این ابهام به خاطر آن است که مارکس در طول عمرش بارها تغییر عقیده داده اما دلیل اصلی در جای دیگری است: او زبان خود را توسعه داده است تا بتواند مشکلات مدرن را به شکلی توصیف کند که نه زیاده از حد «تجویزی» و نه زیاده از حد علمی باشد.

رژیم‌های مارکسیستی گذشته شکست خورده‌اند بنابراین بعید است بتوانیم از طریق انقلاب‌هایی که مارکس پیش‌بینی کرده است وضعیت را بهبود بخشیم. اما باید به مشکلات عمیق‌تر سرمایه‌داری که مارکس از آنها سخن می‌گوید جدا فکر کنیم. مدت‌های مدید مارکسیست بودن به معنای آن بوده است که با بخش‌های ناخوشایند افکار او موافق هستید: راه‌حلهایی که برای درمان بیماری‌های جهان تجویز کرده است. و چون این راه‌حل‌ها عجیب به نظر می‌رسند پس تمامی سخنان او اشتباه است.

مارکس مثل پزشک بزرگی است که در نخستین روزهای شکل‌گیری دانش پزشکی ظاهر شده باشد. او توانست ماهیت بیماری را تشخیص دهد اما نمی‌دانست چطور می‌توان آن را درمان کرد. بعضی افکار و اعمال مارکس در دهه‌ی معقول بوده است اما امروزه چندان به کار نمی‌آیند. در این نقطه از تاریخ همه‌ی ما باید از یک نظر مارکسیست باشیم: بپذیریم که مشکلات بسیاری داریم. با این حال باید فراتر برویم و درمان‌های موثری پیدا کنیم.

می‌توان امیدوار بود چون این درمان‌ها واقعا وجود دارند و باید آنها را در لابلاي مقالات و کتب اقتصادی که اینجا و آنجا افتاده‌اند پیدا کرد. چگونه می‌توان اقتصادی ساخت که نه فقط ثروت بیشتری برای ما ایجاد کند بلکه باعث شود روابط بهتری با طبیعت، پول، همدیگر و خودمان داشته باشیم؟ باید سعی کنیم برای این سوال بنیادی، جواب قابل‌قبولی پیدا کنیم. ما به دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر نیاز نداریم. باید به این مسئله‌ی مهم فکر کنیم که به‌راستی به چه دلیل برای کار ارزش قائل هستیم و هدف ما از کار کردن چیست؟ نیاز نیست از شر مالکیت خصوصی خلاص شویم. به جای این کار بهتر است روابط بهتر و هوشمندانه‌تری با پول داشته باشیم. عزل روسای بانک‌ها برای اصلاح سرمایه‌داری کفایت نمی‌کند چون قبل از هر چیز باید در افکار خود تجدیدنظر کنیم. فقط در این صورت است که می‌توانیم رویای اقتصادی را ببینیم که نه تنها ثروت بیشتری ایجاد می‌کند بلکه آزادی‌های انسان را بیشتر می‌کند و زمینه را برای شکوفایی او فراهم می‌آورد. به قول خودِ مارکس: فیلسوفان تاکنون فقط دنیا را به اشکال مختلف تفسیر کرده‌اند اما مهم، تغییر دادن آن است.

جان راسکین

۱۸۱۹-۱۹۰۰



جان راسکین یکی از بلندپروازترین و پرشورترین مصلحان اجتماعی انگلیس در قرن ۱۹ بود. مصلحانی مثل راسکین انگشت‌شمارند چون دغدغه‌اش چیزی بود (زیبایی) که همیشه آن را موضوعی غیرسیاسی دانسته‌اند و فرض را بر آن قرار داده‌اند که هیچ ربطی به «زندگی واقعی» ندارد. آرزوی ساختن یک دنیای زیباتر را نمی‌توان از اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جدا کرد و راسکین هر چه بیشتر به زیبایی فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید. راسکین بر زیبایی تاکید می‌کند و از نقش آن در نظریه‌ی سیاسی سخن می‌گوید. تمرکز بر

زیبایی از او چهره‌ای اساسی و به هنگام می‌سازد چون دنیای ما این روزها بیش‌ازپیش آلوده‌تر و ناعادلانه‌تر و در یک‌کلام زشت‌تر می‌شود (هرچند به‌ندرت از این زاویه به آن نگاه می‌کنیم). تولستوی در اواخر عمرش راسکین را به‌درستی این‌گونه توصیف کرد: «یکی از مردان شاخصی که نه‌فقط به انگلیس و عصر ما بلکه به همه‌ی کشورها و همه‌ی اعصار تعلق دارد».

راسکین در سال ۱۸۱۹ در شهر لندن به دنیا آمد. پدر و مادر راسکین ثروتمند بودند و او در ناز و نعمت بزرگ شد. راسکین تنها فرزند والدین خود بود پس آنها تمام توان خود را صرف پرورش و تقویت استعدادهای هنری و ادبی او کردند. پدرش تاجر و واردکننده‌ی بسیار موفقی بود و به بایرون، شکسپیر، والتر اسکات و ترنر علاقه داشت. والدین راسکین تصمیم گرفتند در خانه به او آموزش دهند چون می‌ترسیدند که کودکان دیگر پسرشان را بی‌ادب کنند. او بیشتر وقتش را به‌تنهایی در باغ بزرگ والدینش سپری می‌کرد و گل‌ها را طراحی می‌کرد. عصرها اجازه داشت آرام و بی‌سروصدا در گوشه‌ای از اتاق طراحی بنشیند و برای مناظری که در انجیل توصیف شده است تصویر رسم کند. در دهه‌ی اول عمرش هرسال به همراه والدین خود به فرانسه، سوئیس و ایتالیا می‌رفت و مدت‌های طولانی ماندگار می‌شدند. آنها با کالسکه‌ی بزرگ خود به آهستگی سفر می‌کردند و در همه‌ی شهرهای سرراه، توقف می‌کردند.



جان راسکین، قصر دوک، ونیز، ۱۸۵۲

راسکین خردسال رشته‌کوه آلپ را بسیار دوست داشت (قزل‌آلاهای خوشمزه- ای که می‌خوردند هم برایش دلپذیر بود). اما جایی که بیشتر از همه روی او تاثیر گذاشت و مسیر زندگی‌اش را تغییر داد ونیز بود. او ونیز را اولین بار در ۱۶ سالگی دید اما از آن به بعد تا آخر عمر طولانی خود هرسال به آنجا می‌رفت. در ونیز وقتش را صرف دیدار از کلیساها، قایق‌سواری در کانال‌های شهر و تماشای نقاشی‌ها می‌کرد. راسکین از طراحی بناهای موردعلاقه‌اش بسیار لذت می‌برد.

در وصف ونیز گفت «ونیز بهشت شهرهاست» و قصر دوک «مهم‌ترین ساختمان جهان است». راسکین شیفته‌ی زیبایی، وقار، شکوه و مهارت به‌کاررفته در ساخت این قصر شده بود. «به نظر من محال است بتوان بنایی ساخت که جذاب‌تر، باوقارتر و زیباتر از این قصر باشد».

تضاد میان زیبایی‌های ونیز و واقعیات دودگرفته‌ی زندگی شهری در انگلیس باعث شد که بازگشت به انگلستان برای او اندوه‌بار باشد. طبیعی است که اگر به آبراه باشکوه ونیز انس گرفته باشیم بازگشت به لندن و دیدن خیابان سوکی- هیل در گلاسکو یا بزرگراه اکتون برایمان ملال‌آور خواهد بود. ممکن است غر بزیم و در مذمت این قبیل چیزها سخنانی بگوییم اما در مجموع کار بیشتری نمی‌کنیم زیرا احساس می‌کنیم زشتی که ما را احاطه کرده اجتناب‌ناپذیر است و بهتر است با آن کنار بیاییم.



انگلیس حومه‌ای

راسکین این‌گونه فکر نمی‌کرد. هر چه بیشتر به تضاد میان ونیز و بریتانیای مدرن پی می‌برد قلبش بیشتر می‌شکست و بر خشمش افزوده می‌شد. او نمی‌توانست با این واقعیت وحشتناک کنار بیاید که انسان در یک جا به چنین نتایج دلپذیری رسیده است اما در جای دیگر (درواقع در بیشتر جاهای دیگر) با آنکه همان‌قدر تلاش کرده و به همان اندازه پول خرج کرده است چنین چیزهای ملال‌انگیز و ناخوشایندی ساخته است. چرا انسان‌های مدرن درزمینه‌ی خلق محیط‌هایی که در آنها زندگی می‌کنیم تا به این حد، بد عمل می‌کنند؟ چرا دنیای معاصر تا به این حد زشت و بی‌قواره است؟

اولین شغل راسکین، نوشتن نقدهای هنری بود. آرزوی بزرگش این بود که چشم مخاطبان خود را به روی زیبایی‌هایی که در برخی نقاشی و ساختمان‌ها می‌دید باز کند اما در میان‌سالی هدف روشن‌تر و مهم‌تری برای خود تعریف کرد. او دریافت که زشتی بریتانیا (از کارخانه‌ها گرفته تا ایستگاه‌های قطار و خانه‌های کارگری) به‌وضوح بر انحطاط جهان‌بینی اقتصادی بی‌رحمانه و فساد شالوده‌های اخلاقی این جامعه گواهی می‌دهد.

حالا تلاش برای دگرگون کردن این شرایط به مهم‌ترین هدف راسکین تبدیل

شده بود. او مابقی عمر خود را وقف مبارزه‌ی بی‌امان با اصول بنیادی سرمایه-داری مدرن کرد. راسکین به ساخت‌وسازگران حمله کرد چون معتقد بود که منافع جامعه را فدای سودجویی‌های خود کرده‌اند. او کارخانه‌داران را آماج طعنه-های خود قرار داد چون معتقد بود که زندگی کارگران خود را به تباهی کشانده-اند. او به همه‌ی سرمایه‌داران عصر ویکتوریا تاخت چون بر این اعتقاد بود که اینان از مسئولیت‌هایی که در قبال فقرا دارند غفلت کرده‌اند، روزهای آنها را کوتاه کرده‌اند و ارواح آنان را خشن و زمخت کرده‌اند.

راسکین سخنرانی‌های خود را به فرصتی برای این‌گونه حملات تبدیل کرده بود. او بخشی زیادی از وقت خود را صرف سفر به نقاط مختلف بریتانیا و ایراد سخنرانی می‌کرد. در بیرمنگام با شور و حرارت و صدای بلند برای گروه‌هایی از کارخانه‌داران سخنرانی می‌کرد و از نظام ارزشی بیمار آنها و فضیلت و زیبایی وینز و اختلاف فاحشی که با بریتانیای مدرن دارد سخن می‌گفت. این واقعیت به‌راستی برای مخاطبان او غیرمنتظره بود چون آنها کشور خود را پیشتاز صنعت جهان می‌دانستند.

اما راسکین به کنش سیاسی هم علاقه داشت. وقتی پدرش از دنیا رفت وارث ثروت عظیمی شد و تصمیم گرفت آن را صرف اهداف خوب کند. او در سال ۱۸۷۱ اتحادیه‌ی سنت جرج را تاسیس کرد. راسکین نظام اتحادیه‌ای رایج در قرون‌وسطا را بسیار می‌ستود. در آن زمان کارگران به‌خوبی در قالب اصناف حرفه‌ای، سازمان‌دهی می‌شدند. آنها به‌این‌ترتیب هم امنیت شغلی داشتند و هم به شغل خود افتخار می‌کردند. درواقع راسکین می‌خواست زندگی اقتصادی مردم را همانند دوره‌ی ماقبل سرمایه‌داری، سازمان‌دهی کند. راسکین سعی کرد شبکه‌ای از مزارع ایجاد کند و با تکیه بر آن مواد غذایی ماندگار و سالم تهیه کند (خودش یکی از تولیدکنندگان معروف مربای سیب بود). او چند کارگاه ساخت تا لباس‌های پشمی و کتان تولید کنند. راسکین می‌خواست ظروف سفالی، کارد و چنگال و ابزارهایی بسازد که در عین باکیفیت بودن قیمت مناسبی داشته باشند. علاوه بر این می‌خواست که اتحادیه در حوزه‌ی ساخت‌وساز هم فعالیت کند اما به حداقل سود بسنده کند. از دید راسکین حاشیه‌ی سود بالایی که شرکت‌های ساخت‌وساز دنبال آن بودند باعث می‌شد که مسئله‌ی زیبایی عملاً از دست برود. درنهایت می‌خواست شبکه‌ای از مدارس شبانه و نیز چند موزه برای کارگران تاسیس کند. راسکین معتقد بود که موزه‌ها باید جایگزین رسانه‌های جمعی شوند و رخوت و انفعالی که رسانه‌ها به بار می‌آورند را خنثی کنند. راسکین بیشتر ثروت خود را به اتحادیه اختصاص داد با این‌همه ثروتمندان کشور را به مشارکت و کمک مالی به پروژه‌های اتحادیه تشویق می‌کرد.

اتحادیه در بعضی زمینه‌ها موفق بود. تعداد انگشت‌شماری از کارخانه‌داران، ثروت مازاد خود را در اختیار راسکین قرار دادند. در ساحل ولز چند کلبه‌ی روستایی خریداری شد و چند تن از دوستداران راسکین و آرمان‌های او در آنجا

تولید کابل را آغاز کردند. نزدیک اسکاربرو مزرعه‌ای خریداری شد که انواع مختلف مریا را تولید می‌کرد. در شفیلد موزه‌ای تاسیس شد. شرکت مبلمان و دکوراسیونی که مرید فدایی او، ویلیام موریس تاسیس کرد بسیار موفق بود و صندلی‌ها و کاغذ دیوارهای آن (به نام شرکت ویلیام موریس و پسران) هنوز هم فروش خوبی دارند.

اما راسکین نتوانست به‌تنهایی سرمایه‌داری را اصلاح کند. انگار یک قانون کلی وجود دارد: افرادی که خوب فکر می‌کنند در عمل نمی‌توانند روند تغییرآفرینی را به‌خوبی مدیریت کنند. آنها حسابداران خوبی نیستند، در دیدارهای خود شکیبایی لازم را ندارند و در نتیجه‌ی این ضعف‌های عملی، دنیا آن‌طور که باید و شاید تغییر نمی‌کند. با این‌همه راسکین نمونه‌ی بارز متفکرکنشگری است که قرن نوزدهم آفرید و برای آنهایی که تفکر کردن درباره‌ی جهان را کافی نمی‌دانند و می‌خواهند آن را تغییر دهند و دنیای خردمندانه‌تر و زیباتری خلق کنند همچنان الهام‌بخش است.

راسکین در اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰ استاد دانشگاه آکسفورد شده بود. او دریافت که دانشجویان، معنا و لذت کار کردن را درک نمی‌کنند. این مسئله راسکین را اذیت می‌کرد و همه‌ی فکر او را متوجه خود کرده بود. آنها به مهمانی‌های مختلف می‌رفتند و مقالات خود را هم می‌نوشتند اما هیچ‌گاه با دستان خود کاری که واقعا مفید باشد نمی‌کردند. راسکین معتقد بود که کار مفید کردن تاثیر تعیین‌کننده‌ای روی شخصیت انسان دارد. در نزدیکی روستای هینسکی جاده‌ای بود که به حدی پر از چاله و دست‌انداز شده بود که کم‌وبیش غیرقابل استفاده شده بود. ارابه‌ها مجبور بودند از این راه اجتناب کنند. آنها باید روستای سرسبز هینسکی را دور می‌زدند و چمنزارها را زیر چرخ‌های خود له می‌کردند. کودکان روستا دیگر جایی برای بازی کردن نداشتند.

راسکین ۶۰ دانشجو را جمع کرد و آنها را سازمان‌دهی کرد تا جاده را مرمت کنند و چمنزارها را نجات دهند. شاهدان عینی می‌گویند که راسکین در آن هوای سرد زمستانی درحالی‌که کلاه آبی‌رنگی روی سر گذاشته بود شاد و خوشحال کنار جاده ایستاده بود و به اتکای اراده و دانش، سنگ‌ها را می‌شکست و هم‌زمان برای بقیه جوک تعریف می‌کرد. تعمیر جاده به‌کندی پیش می‌رفت و وقت زیادی از آنها می‌گرفت. تعدادی از زمین‌داران محلی به کار راسکین و گروهش معترض بودند و تقریبا همه‌ی اطرافیان خودش معتقد بودند که عقلش را از دست داده است.

اما پای یک نکته‌ی حیاتی در بین است. در بیشتر مواقع اگر از تمسخر دیگران نترسیم از عهده‌ی چالش‌های اطراف خود برمی‌آییم. راسکین آرمان بزرگی در سر داشت که به او انگیزه می‌داد. تعمیر جاده فقط نمود کوچکی از آن آرمان بزرگ بود: دنیا باید به مکانی زیباتر و خوشایندتر تبدیل شود و زندگی در آن آسان‌تر شود. این وظیفه‌ی اخلاقی قبل از هر کس دیگری به دوش مردمان خلاق و ثروتمند است. آنها برای سعادت جامعه باید از هیچ تلاشی دریغ نکنند.

او همچنین معتقد بود که نباید این وظیفه‌ی خطیر را به نیروهای بازار محول کنیم چون آنها هیچ‌وقت در اطراف جاده، گل نمی‌کارند که روستا، زیبا و سرسبز شود.

راسکین در تمام عمر زیبایی تمام‌عیار طبیعت را با دنیای زشتی که انسان ساخته بود مقایسه می‌کرد. او معیار مفیدی در نظر گرفته بود و آن را در مورد هر چیزی که انسان می‌سازد اعمال کرد: آیا می‌توان معادل فلان چیز را در طبیعت یافت؟ ونیز، کلیسای جامع شارتر و صندلی‌های ویلیام موریس این‌گونه بودند... اما بسیاری از چیزهایی که کارخانه‌های دنیای مدرن ساخته‌اند فرسنگ‌ها با این معیار فاصله دارند.

اندیشه‌ی راسکین به حال ما مفید است چون ما را به تعمق در طبیعت و الهام گرفتن از آن فرامی‌خواند (او از صمیم قلب معتقد بود که همه‌ی اهالی کشور باید هنر طراحی طبیعت را یاد بگیرند). او از اهمیت نگاه کردن به نور خورشید در هنگام سپیده‌دم و جدی گرفتن اشکال مختلف ابرها در آسمان و تأمل در نحوه‌ی در هم پیچیدن شاخه‌های یک درخت سخن می‌گوید. لحن راسکین هنگام نوشتن درباره‌ی این قبیل امور، جدی و سرشار از حیرت و شگفتی است. به اعتقاد او تماشای ساختارهای زیبای آشیانه‌های پرندگان یا سدی که سگ آبی می‌سازد لذت شگرفی به همراه دارد. راسکین حتی به پرهای پرندگان عشق می‌ورزید.

در اینجا پیام بسیار مهمی نهفته است. طبیعت «استانداردها» را مشخص می‌کند. اگر دنبال ظرافت و زیبایی حقیقی هستیم باید در نمونه‌های بسیاری که طبیعت جلوی دیدگان ما قرار داده است دقیق شویم؛ پرهای پرنقش‌ونگار یک پرنده، ابرهایی که هنگام غروب در بالای کوه‌ها پدیدار می‌شوند و درختان بزرگی که در باد به این‌طرف و آن‌طرف خم می‌شوند. طبیعت به‌راستی منظم، زیبا، ساده و کارآمد است. ایراد از ماست. چرا نمی‌توانیم آن‌گونه باشیم که باید باشیم؟ بین صحنه‌ی زیبایی که هنگام وزش باد در لابه‌لای شاخه‌های درختان خلق می‌شود و یکی از خیابان‌های کثیف و غم‌افزای ما و نیز بین لطافت روبه‌فزونی آسمان و زندگی‌های یکنواخت و غم‌انگیز ما تضاد تحقیرآمیزی وجود دارد. راسکین دریافته بود که این مقایسه‌ی دردناک، آموزنده است. ما جزئی از طبیعت هستیم به همین دلیل امکان انطباق با استانداردهای آن را داریم. جامعه‌ی انسانی باید به شکوه و عظمت دنیای طبیعی احترام بگذارد.

راسکین طرفدار سرسخت زیبایی بود و به لطف این منش توانست احساسات ضعیفی که ما به‌ندرت جدی می‌گیریم را احیا کند. بیشتر ما بعضی مواقع احساس می‌کنیم که درختان دوست‌داشتنی هستند، که فلان جا (که ممکن است ونیز باشد) از جایی که در آن زندگی می‌کنیم زیباتر است، که دنیا پر از چیزهای بی‌ارزش است، که به‌قدر کافی از شغل خود لذت نمی‌بریم، که شغل خود را بد انتخاب کرده‌ایم اما همه‌ی این احساسات را به‌پای افکار غلط خود می‌گذاریم، آنها را ناچیز و بی‌اهمیت جلوه می‌دهیم و فکر می‌کنیم دیگران به

این قبیل موضوعات اهمیت نمی‌دهند. راسکین ما را به چالش می‌خواند و از ما می‌خواهد که به‌آسانی از کنار این قبیل احساسات خود عبور نکنیم. او می‌گوید که اتفاقاً همین افکار و احساسات هستند که باید جدی گرفته شوند. همین سرخ‌های مهم هستند که نشان می‌دهند کجای کار دنیا ایراد دارد. با شناخت و تحلیل این احساسات درونی است که می‌توان رفتار بهتری در پیش گرفت.

شهر کتاب (nbookcity.com)

هنری دیوید ثورو

۱۸۶۲-۱۸۱۷



در عصر مدرنی که در آن به سر می‌بریم زندگی موفق یعنی دسترسی به فناوری‌های نو، ارتباط مستمر با دیگران، سخت‌کوشی برای به دست آوردن پولِ هرچه بیشتر و انجام کارهایی که به ما گفته می‌شود. در نسخه‌هایی که برای رسیدن به موفقیت تجویز می‌شود معمولاً به این عناصر اشاره می‌شود.

نویسنده‌ی بیکاری را در نظر بگیرید که تک‌وتنها در جنگل زندگی می‌کرد و از پرداخت مالیات خودداری می‌کرد. ممکن است عجیب به نظر برسد اما این شخص، توصیه‌های ارزنده‌ای درباره‌ی زندگی مدرن دارد. هنری دیوید ثورو اهمیتِ سادگی، اصالت و نافرمانی صریح را به ما یادآوری می‌کند.

هنری دیوید ثورو در سال ۱۸۱۷ در شهر کوچک و بی‌ادعایی به نام کنکورد که در غرب بوستون قرار دارد به دنیا آمد. پدر او مدادساز بود و مادرش در پانسیون‌ها کار می‌کرد. در سال ۱۸۳۳ به دانشگاه هاروارد رفت و در سال ۱۸۳۷ با نمرات خوب فارغ‌التحصیل شد اما با مشاغل رایجی مثل وکالت، پزشکی یا کار در کلیسا مخالف بود. برای مدتی در یک مدرسه‌ی محلی درس داد اما نتوانست موقعیت شغلی خود را حفظ کند چون با تنبیه بدنی دانش‌آموزان مخالف بود. خلاصه هیچ مسیر از قبل مشخص‌شده‌ای او را راضی نمی‌کرد.

کمی بعد با فیلسوف آمریکایی رالف والو امرسون (۱۸۸۲-۱۸۰۲) دوست شد و دوستی عمیق آنها تا آخر عمر پابرجا بود. امرسون به تعالی‌گرایی (۲۰) باور داشت و معتقد بود که در جهان دو نوع واقعیت وجود دارد: واقعیت مادی و واقعیت معنوی. تعالی‌گرایان واقعیت معنوی را مهم‌تر از واقعیت مادی می‌دانند و بر این اعتقاد هستند که خوشبختی نتیجه‌ی پرداختن به همین نوع واقعیت است.

امرسون و تعالی‌گرایی او به‌شدت روی ثورو تاثیر گذاشت. علاوه بر این ثورو را تشویق کرد که با جدیت کار کند و نویسنده شود. خانه‌ی ثورو شلوغ و پرسروصدا بود و او دریافت که کار در حرفه‌ی مدادسازی، ملال‌آور و نومیدکننده است. امرسون در جنگل‌های اطراف دریاچه‌ی والدن پوند یک قطعه زمین داشت و در سال ۱۸۴۵ به ثورو اجازه داد در آنجا کلبه‌ی کوچکی برای خودش بسازد (۳ در ۵/۴ متر). کل اثاثیه‌ی ثورو در آن اتاقک به سه صندلی، یک تختخواب، یک میز و یک چراغ محدود می‌شد.

ثورو در پنجم ژوئیه با دو هدف به خانه‌ی جدیدش نقل‌مکان کرد: اول کتابی بنویسد و دوم ببیند آیا برایش مقدر است که یک روز در هفته کار کند و شش روز دیگر را صرف کارهای فلسفی خود کند یا نه.

ثورو در دو سال اول زندگی در کلبه، برجسته‌ترین کتاب خودش را نوشت: والدن یا زندگی در جنگل که در سال ۱۸۵۴ منتشر شد. کتاب ثورو در آن زمان موفقیت تجاری یا ادبی چندانی برای او به همراه نیاورد اما بعدها به یکی از الهام‌بخش‌ترین متون درباره‌ی خوداکتشافی تبدیل شد. ثورو دلیل فرارش به جنگل را برای ما بازگو می‌کند. می‌گوید به جنگل پناه نیاورده که در آرامش آن بیارامد بلکه در آنجا ساکن شده تا «عمیق زندگی کند و عصاره‌ی زندگی فردا را بمکد». به قول خودش:

به جنگل رفتم چون می‌خواستم فکورانه زندگی کنم و فقط با واقعیات بنیادی زندگی روبرو شوم. نمی‌خواهم وقتی مرگم فرارسید تازه بفهمم که زندگی



کلبه‌ی جنگلی ثورو

ثورو معتقد بود که مردم معمولاً زندگی را «گم می‌کنند». آنها به حدی به راه و رسم خود می‌چسبند که دیگر نمی‌توانند راه‌های دیگر زیستن را ببینند: زندگی کردن گونه‌های مختلفی دارد اما مردم، سبک معمول خود را انتخاب می‌کنند و هرگز انواع دیگر را امتحان نمی‌کنند. باین‌حال از صمیم قلب فکر می‌کنند که

هیچ انتخاب دیگری ندارند». ثورو بعد از آنکه مدتی در کلبه زندگی کرد سبک زندگی متفاوت و آگاهانه‌تری را کشف کرد.

ثورو قبل از هر چیز می‌گوید که ما در واقع به چیزهای بسیار کمی نیاز داریم. به اعتقاد او ما معمولاً فکر می‌کنیم که دارایی‌هایمان اندک است و اجازه‌ی دستیابی به چیزهای کمی را به ما می‌دهد. از دید ثورو پول، خیلی کم به کارمان می‌آید چون به رشد فکری ما هیچ کمکی نمی‌کند. کار کردن در جهان-بینی سنتی، امری غیرضروری است: «زیرا درازای کار هیچ چیز نصیب ما نمی‌شود». ثورو می‌خواست فقط یک روز در هفته کار کند و دریافت که چنین چیزی کاملاً شدنی است. یک روز طول می‌کشد که با پای پیاده، مسافت ۳۰ مایلی را طی کنیم اما یک روز هم طول می‌کشد اگر بخواهیم پول لازم برای خرید بلیت قطار و پیمودن این مسافت با قطار را در بیاوریم. پیاده‌روی باعث می‌شود طبیعت را ببینیم و زمان لازم برای اندیشیدن را داشته باشیم. از دید او زمان برای همین است: «من فهمیدم که اگر شش هفته در سال کار کنم می‌توانم همه‌ی مخارج زندگی‌ام را تامین کنم. تمام زمستان و بیشتر تابستان، وقت من آزاد است و می‌توانم مطالعه کنم».

ثورو مثل دوستش، امرسون عمیقاً برای چیزی که خوداتکایی می‌نامید ارزش قائل بود. او به جامعه و «پیشرفت‌ی» که ظاهراً ایجاد می‌کند بدبین بود. انسان متمدن قطار ساخته است اما «توانایی استفاده از پاهای خود را از دست داده است». ثورو دریافته بود که استقلال اقتصادی از دیگران و دولت، امری حیاتی است. او می‌دانست که هر از چند گاهی به همکاری دیگران نیاز داریم اما معتقد بود که به حدی برای پر کردن حفره‌های زندگی درونی خود به کمک دیگران وابسته شده‌ایم که از مواجه شدن با خود واهمه داریم. تنهایی زیستن صرفاً به این معنا نیست که کارهای روزانه‌ی خود را به تنهایی انجام دهیم. تنهایی زیستن یعنی مونس خوبی برای خود باشیم و پیش و پیش از هر کس و چیز دیگری روی «دوستی و همراهی خود» تکیه کنیم: «روی خودت تاکید کن، هرگز تقلید نکن. به لطف نیروی تهذیبی که در سراسر عمر اندوخته‌ای می‌توانی هر وقت که خواستی استعدادهای درونی خود را بروز دهی اما اگر روی استعداد دیگران تکیه کنی به مالی دست می‌یابی که از آن تو نیست، هیچ زحمتی برایش نکشیده‌ای و هر لحظه ممکن است آن را از دست بدهی».

ثورو فناوری را امری اضافی می‌دانست که حواس ما را پرت می‌کند. او از فواید عملی که اختراعات جدید به همراه می‌آورند آگاه بود اما هشدار می‌داد که این ابداعات نمی‌توانند به حال مانع بزرگی که شادکامی ما را سلب می‌کند فکری بکنند: «اختراعات ما اسباب‌بازی‌های زیبایی هستند که ذهن ما را از موضوعات جدی منحرف می‌کنند... به شدت عجله داریم که هر چه زودتر خط تلگرام مین به تگزاس را دایر کنیم: اما مرتبط کردن مین به تگزاس مسئله‌ی چندان مهمی نیست. برای شاد بودن به زمان نیاز داریم نه کار، پول، فناوری و حتی دوستان زیاد».

ثورو همچنین معتقد بود که طبیعت سرشار از معانی روحانی و عمیق است و باید به آن توجه کنیم: «باید همیشه گوش به زنگ بود بلکه خدا را در طبیعت یافت». او حیوانات، جنگل‌ها و آبشارها را ذاتا ارزشمند می‌دانست زیرا هم زیبا هستند و هم نقش مهمی در چرخه‌ی حیات بازی می‌کنند. ثورو گفته است که بسیار خوشحال می‌شد «اگر همه‌ی چمنزارهای روی زمین، دست‌نخورده باقی می‌ماند زیرا هیچ‌یک از پیشرفت‌های ما ارزش بلایی که به سر طبیعت آورده‌ایم را ندارند». زمانی می‌توانیم خود را به نحو احسن بشناسیم که خود را جزئی از طبیعت بدانیم، فکر نکنیم که خارج از طبیعت هستیم و بدتر از همه خودمان را ارباب آن ندانیم.

مهم‌تر از همه طبیعت، درون‌بینی و خودکاوی را تقویت می‌کند و از این طریق به ما درس تواضع و آگاهی می‌دهد. چنین کاری از پول و فناوری و افکار انسان‌های دیگر ساخته نیست. ثورو معتقد بود که نوع انسان با آگاهی بیشتر می‌تواند از محدودیت‌ها و افکار قبلی خود عبور کند. این حالت ذهنی است (نه پول و فناوری) که پیشرفت حقیقی فراهم می‌آورد. او خوش‌بینانه اعلام کرد که «سپیده‌دم فقط زمانی معنا پیدا می‌کند که بیدار شده باشیم. خورشید چیزی نیست مگر ستاره‌ای که صبح‌ها طلوع می‌کند». اگر زندگی خود را از عواملی که باعث حواس‌پرتی ما می‌شوند پاک کنیم و اندکی برای تأمل وقت بگذاریم کشفیات جدیدی در انتظار ماست.

نتیجه‌گیری‌های سیاسی نیرومندی که ثورو از باورهای خود به عمل آورد بر ارزش تأملات فردی و اصالت شخصیت او شهادت می‌دهد. او معتقد بود که مردم باید به‌گونه‌ای رفتار کنند که حکومت‌هایشان اخلاقی‌تر شوند و آگاهی اخلاقی را مهم‌تر از زورگویی‌های قانونی بدانند. ثورو در مقاله‌ی «مقاومت در برابر حکومت» (۱۸۴۹) استدلال کرد که اگر حکومت از قوانین ریاکارانه یا ظالمانه حمایت کند مردم به لحاظ اخلاقی وظیفه دارند آن را به چالش بکشند. در عصر ثورو حکومت آمریکا با مکزیک وارد جنگ شد (۱۸۴۶) تا قلمرو خود را گسترش دهد و علاوه بر این از برده‌داری حمایت می‌کرد. ثورو برای این‌گونه موارد «نافرمانی مدنی» (۲۱) را تجویز می‌کند. منظور او از این اصطلاح، اعتراض و مقاومت مسالمت‌آمیز در برابر قوانین غیراخلاقی است. در ژوئیه‌ی سال ۱۸۴۶ از پرداخت مالیات خودداری کرد تا در تأمین هزینه‌های جنگ مکزیک و آمریکا مشارکت نداشته باشد و علاوه بر این اعتراض خود به برده‌داری را نشان دهد. به خاطر نگارش مقاله‌ی «مقاومت در برابر حکومت» و دردهای بسیاری که ایجاد کرده بود یک شب را در زندان به سر برد. او نوشت که «دولت آزاد و روشنفکر فقط زمانی شکل می‌گیرد که فرد را به‌عنوان یک نیروی والا و مستقل به رسمیت بشناسد و تمام قدرت و مشروعیت خود را از او بگیرد و بر همین اساس با او رفتار کند. من به دنبال حکومت بهتر هستم نه عدم وجود حکومت». در آن زمان چندان از «نافرمانی مدنی» استقبال نشد اما بعدها اصلاح‌گران سیاسی آن را به یکی از اجزای بنیادی فلسفه‌ی سیاسی آمریکا تبدیل کردند.

ماهاتما گاندی به پیروی از ثورو، مفهوم نافرمانی بدون خشونت را اقتباس کرد و آن را به مهم‌ترین ابزار مبارزه با استعمارگری انگلستان تبدیل کرد. به اعتقاد گاندی ثورو «یکی از بزرگ‌ترین مردان اخلاقی است که آمریکا تولید کرده است». در طول جنگ جهانی دوم تعدادی از مردم دانمارک برای مقاومت در برابر حکومت نازی روش‌های نافرمانی مدنی را اقتباس کردند و ثورو در آنجا به یک قهرمان تبدیل شد. علاوه بر این مارتین لوتر کینگ در جریان مبارزه برای کسب حقوق برابر برای سیاه‌پوستان آمریکایی از باورهای ثورو استفاده کرد. کینگ در سال ۱۹۴۴ آثار ثورو را خواند و برای اولین بار با روش‌های اعتراض بدون خشونت آشنا شد. کینگ متقاعد شده بود که «همکاری نکردن با شیطان به اندازه‌ی همکاری کردن با خدا، تعهدی اخلاقی است».

ثورو در زمان خودش تارک دنیا بود با این‌همه، نحوه‌ی تعامل با دنیای مدرن را به ما یاد می‌دهد؛ جامعه‌ای که به طرز وحشتناکی بزرگ است، اجزای آن به شدت باهم در ارتباط هستند و به لحاظ اخلاقی مشکل‌آفرین است. او از ما می‌خواهد که برای حفظ اصالت خود از زندگی مادی و حواس‌پرتی‌های آن اجتناب کنیم و علاوه بر این در جهان نقش‌آفرین باشیم و اگر دیدیم حکومتی که به آن باور داریم ناعادلانه رفتار می‌کند دیگر از آن حمایت نکنیم. این آموزه ممکن است حس ناخوشایندی به ما بدهد: چه تعداد از ما خطر می‌کنیم و آزادی و اموال خود را فدای یک عمل اعتراضی کنیم؟ نافرمانی مدنی به یکی از نیرومندترین اشکال «هیچ نکردن» (پرهیز از بعضی کارها) تبدیل شده است.

افکار ثورو همچنان مناسب خود را حفظ کرده است چون مشکلاتی که از آنها سخن می‌گوید چندان از ما دور نیستند. در جهانی که پر از مشکلات اقتصادی است تاکید او روی صرفه‌جویی و پشت کردن به دنیا مادی، بینش تازه‌ای به شمار می‌آید. در واقع علاقه به ثورو در دوره‌ی بحران اقتصادی به اوج می‌رسد: در آمریکای دهه‌ی ۱۹۳۰ و رکود بزرگ آن، فلسفه‌ی ثورو به محبوبیت بسیاری دست یافت. با این حال نباید حتما منتظر یک بحران شدید بمانیم که زندگی مادی‌گرایانه‌ی خود را به چالش بکشیم.

از طرف دیگر علاقه‌ی ثورو به طبیعت و بینش روان‌شناختی که فراهم می‌آورد همچنان می‌تواند آموزنده باشد. ثورو بعدها به یکی از اولیای مقدس جنبش محیط‌زیست تبدیل شد. انجمن سیرا (یکی از بزرگ‌ترین سازمان‌های حامی محیط‌زیست در آمریکا) از شعار ثورو استفاده می‌کند: «حفظ جهان در گرو توحش است». اعضای سازمان این اصل راهنما را همانند یک قانون مقدس، عزیز می‌شمارند.

ثورو بعد از ترک والدین به نقاط بسیاری سفر کرد، به‌عنوان مساح کار کرد و مقالات بیشتری (به‌ویژه در ارتباط با محیط‌زیست) منتشر نمود. او از دوران دانشگاه با سل دست‌به‌گریبان بود و این بیماری در نهایت جانش را گرفت. ثورو وقتی در سال ۱۹۶۲ از دنیا رفت تنها ۴۴ سال داشت. با این‌همه آثار ماندگارش به‌جا مانده است. به لطف آثارش می‌دانیم که باید خود را از شر حواس‌پرتی-

هایی که پول، فناوری و دیدگاه‌های دیگران به بار می‌آورند خلاص کنیم و مهم‌تر از همه، طبق طبیعت درونی خود زندگی کنیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

متیو آرنولد

۱۸۸۸-۱۸۲۲



متیو آرنولد مهم‌ترین مصلح نظام آموزش در قرن نوزدهم بود. او دریافت که در دنیای مدرن، آموزش یکی از پیش‌شرط‌های رسیدن به یک جامعه‌ی خوب است. اما برای رسیدن به این هدف به نوع خاصی از آموزش نیاز است. نظام آموزشی که این روزها به رسمیت شناخته‌ایم و با تمام وجود، سعی در حفظ آن داریم ایده‌آل نیست. آرنولد به‌جای آنکه بگوید مدارس باید بیشتر از این‌ها مثلثات درس بدهند یا نرخ سوادآموزی در دهک‌های پایین جامعه را بالا ببرند از اولویت دیگری دفاع می‌کرد. اولویت او در نگاه اول عجیب به نظر می‌رسد اما واقعا ضروری و

خردمندانه است. مدارس باید «روشنی و حلاوت» را ارتقا دهند. او با توسل به این عبارت به معاصران خود طعنه می‌زد اما عصاره‌ی چیزی که می‌خواست انجام دهد را در خود دارد. ما هم باید سعی کنیم از ایده‌ی او الهام بگیریم و آن را اعمال کنیم.

آرنولد در طول حیاتش سوژه‌ی خنده‌ی بعضی از روزنامه‌های بریتانیا بود. به‌ویژه روزنامه‌ی دیلی تلگراف او را پرمدها می‌دانست و تمسخرش می‌کرد: دیلی‌گراف او را «ارمیا‌ی مدرن» می‌نامید. هر وقت اعتصاب یا شورش رخ می‌داد در عالم خیال، آرنولد را تصور می‌کردند که با شور و حرارت به مردم می‌گوید که به خاطر مسائل عوامانه و روزمره‌ای مثل بیکاری یا پایین بودن دستمزد این‌قدر هیاهو نکنید و به‌جای این کارها ذهن خود را متوجه آرمان‌های والا کنید و روی صلح و صفا تمرکز کنید. این انتقاد واقعا ظالمانه بود و فقط شخصیتی مثل آرنولد می‌توانست آن را به جان بخرد و همچنان روی باور خود پافشاری کند. وقتی شخصی در برابر افکار سست و شکننده می‌ایستد دیگران به‌راحتی او را به دیوانگی و هذیان‌گویی متهم می‌کنند.

متیو آرنولد در سال ۱۸۲۲ به دنیا آمد. پدرش توماس آرنولد یکی از مشهورترین روشنفکران آن زمان بود: یکی از پیشگامان خستگی‌ناپذیر و بسیار فعال مدرسه‌ی راگبی (۲۲). توماس آرنولد در نگارش رمان روزهای مدرسه‌ی تام براون که یکی از کتاب‌های پرفروش آن عصر بود نقش کلیدی داشت.

دوست داشت صبح‌ها در تختخواب کتاب بخواند، از پرسه زدن در جنگل و چمنزارها لذت می‌برد، عاشق یک دختر پارسی شد و در وصفش شعری سرود، در انجام تکالیف درسی خود تنبلی می‌کرد و چند دیوان شعر کوتاه منتشر کرد. درنهایت عاشق زنی به نام فرانسیس لوسی وایتمن شد (خود آرنولد او را فلو صدا می‌کرد). پدر فلو قاضی بود. برای ازدواج باید کار قابل‌اعتمادی پیدا می‌کرد پس در دپارتمان آموزش، سمت مهمی گرفت و به‌عنوان بازرس مدارس مشغول به کار شد. او در آن دوران طولانی به همه جای پادشاهی انگلستان سفر کرد تا ببیند آیا به‌خوبی به کودکان آموزش داده می‌شود یا نه. آرنولد حقوق قابل‌توجهی دریافت می‌کرد بنابراین وضع خانواده خوب شد، در تعطیلات به جاهای خوب می‌رفتند و به‌خوبی و خوشی در غرب لندن زندگی می‌کردند.

آرنولد در این سال‌ها چندان شعر نمی‌سرود اما جذبه (و کمک دوستان پرشمار و بانفوذ پدر مرحومش) باعث شد به موقعیت شغلی رفیعی برسد و به‌عنوان استاد شعر در آکسفورد مشغول به کار شود. درآمد این شغل جدید آن‌قدرها زیاد نبود اما حالا می‌توانست چند بار در سال برای اندیشه‌سازان کشور سخنرانی کند. به لطف موقعیت جدیدش رشد کرد و به منتقد اجتماعی بانفوذی تبدیل شد. بهترین سخنرانی‌های آرنولد در مهم‌ترین و تاثیرگذارترین اثرش، فرهنگ و هرج و مرج (۱۸۶۹) گردآوری شده است.

دنیای مدرن چیزهای زیادی برای خشمگین کردن آرنولد دارد. آرنولد دنیای جدید

را در یک کلمه خلاصه کرد: هرچومرج (۲۲). منظور او از هرچومرج این نیست که مردم نقاب‌های سیاه به صورت می‌زنند و شیشه‌ی مغازه‌ها را می‌شکنند. او از چیز مانوس‌تری سخن می‌گوید: نوعی آزادی مسموم. جامعه‌ی مسموم جایی است که در آن نیروهای بازار بر مردم مسلط می‌شوند، رسانه‌های تجاری اولویت‌ها و کاستی‌ها را تعیین می‌کنند و همه‌چیز را ساده می‌کنند، به‌ندرت جلوی غارت‌های شرکت‌ها گرفته می‌شود، با انسان‌ها مثل ابزارهایی رفتار می‌شود که بسته به شرایط «گاهی عزیز و گاهی ذلیل» می‌شوند، از حمایت عاطفی خبری نیست و انسجام اجتماعی کالایی کمیاب است، بیمارستان‌ها بدن را مداوا می‌کنند اما کسی روح را درمان نمی‌کند، هیچ‌کس همسایه‌اش را نمی‌شناسد، به‌جز عشق رمانتیک هیچ ارتباط دیگری ارزشمند به حساب نمی‌آید و هنگام اضطراب‌های عمیق و بحران‌های درونی جایی نیست که به آن مراجعه شود. این دنیا را همه‌ی ما به‌خوبی می‌شناسیم.

آرنولد معتقد بود که نیروهای هرچومرج در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم، اروپا را فرا گرفتند. در این مقطع، مذهب به پایان کار خود رسید. تجارت به پیروزی رسید. روحیه‌ی فایده‌گرایی و سودجویی حاکم شد. شمارگان روزنامه‌ها، نجومی رسید.

در گذشته هنگام بروز هرچومرج‌ها، مذهب زمام امور را به دست می‌گرفت. اما در عصر جدید دیگر چنین توانی ندارد. آرنولد در بهترین شعر خود، «ساحل دوور» اضمحلال مذهب را این‌چنین توصیف می‌کند: «دریای ایمان» فروکش می‌کند و مثل موج نزدیک ساحل فقط «کفی مالیخولیایی، ممتد و روبه‌زوال» از آن باقی می‌ماند.

چه چیز می‌تواند نقشی که زمانی مذهب بازی می‌کرد را بازی کند؟ چه نیروهایی می‌توانند جلوی هرچومرج را بگیرند، مدنیت و نوع‌دوستی را تقویت کنند و راهنمای انسان و منبع الهام او باشند؟ راه‌حلی که آرنولد پیشنهاد می‌کند عجیب به نظر می‌رسد: فرهنگ. به اعتقاد آرنولد سرمایه‌داری و دموکراسی به‌طور ناخواسته نیروهای هرچومرج را از بند رها کرده‌اند و فقط فرهنگ است که می‌تواند بر آنها غلبه کند.

فرهنگ چگونه می‌تواند این نقش را بازی کند؟ برای رسیدن به این هدف نباید مثل مردم آن زمان (هم‌اکنون هم بسیاری از افراد همین‌گونه به فرهنگ نگاه می‌کنند) به فرهنگ نگاه کرد: رفتن به گالری‌های هنری در روزهای تعطیل، تماشای تئاتر و نوشتن مقاله در مورد کسانی مثل جین آستن.

از دید آرنولد فرهنگ نیرویی است که راهنمایی می‌کند، آموزش می‌دهد، تسلی می‌بخشد، یاد می‌دهد و در یک کلام خاصیت درمانی دارد. آثار هنری بزرگ صرفاً برای سرگرم کردن خلق نشده‌اند. هنر حاوی یکسری بینش‌هاست و راه و رسم زیستن و مردن و اداره‌ی ایده‌آل جامعه را به ما نشان می‌دهد؛ کافی است بتوانیم آن را به‌درستی تفسیر و عرضه کنیم (به اعتقاد آرنولد جامعه در زمینه‌ی این دو کار مهم به خطا می‌رود).

هدف آرنولد این بود که نهادهای نخبه (موزه‌ها، دانشگاه‌ها، مدارس، محافل فرهیخته) در نحوه‌ی آموزش آثار فرهنگی تجدیدنظر کنند تا بتوانند به چیزی که باور داشت از عهده‌ی آنها ساخته است تبدیل شوند: پناهگاهی در برابر هرج-ومرج مدرن باشند و مقادیر متناسبی از آن کیفیات مهم (روشنی و حلاوت) را به همه برسانند.

منظور آرنولد از «روشنی»، «درک» است. آثار هنری بزرگ می‌توانند آشفتگی-های ذهنی را بزدايند، به ما کلماتی می‌دهند که به وسیله‌ی آنها می‌توانیم پدیده‌هایی که برایمان آشنا بوده‌اند اما برای وصف آن واژه‌ای نداشته‌ایم را توصیف کنیم و مهم‌تر از همه بینش را جایگزین کلیشه می‌کنند. آرنولد مدارس و رسانه‌های جمعی را بسیار قدرتمند می‌دانست به همین دلیل معتقد بود که باید ما را با تعداد هر چه بیشتری از آثار روشنگرانه آشنا کنند. او می‌خواست که نظام آموزشی به‌طور نظام‌مند به همه‌ی انسان‌ها آموزش بدهد: «نظام آموزشی باید بهترین افکاری که به ذهن بشر خطور کرده است و نغزترین سخنانی که بر زبان او جاری شده است را آموزش دهد». اگر چنین شود می‌توانیم «جریانی تازه و آزاد از اندیشه را بر افکار و اعمال خود حاکم کنیم».

آرنولد می‌دانست که نظام آموزشی فعلی بدون هیچ دلیل خاصی ما را از قدرت بی‌پایانی که در آثار فرهنگی نهفته است محروم می‌کند. زبان پیچیده‌ی دانشگاهی مثل پیچک، فرهنگ را در چنبره‌ی خود می‌گیرد و آن را از هر نوع جذابیتی تهی می‌کند. موزه‌ها به سهم خود فرهنگ را پیچیده، انتزاعی و عجیب‌وغریب جلوه می‌دهند. فلسفه پر از اندیشه‌های بزرگ و الهام‌بخش است اما طرز بیان به گونه‌ای است که درک کردن دشوار می‌شود و مخاطبان، ایده‌ها را آن‌طور که می‌خواهند فهم می‌کنند (آرنولد دانشگاهیانی مثل هگل را مقصر می‌دانست). چیزی که آرنولد مصرانه از روشنفکران معاصرش طلب می‌کرد در عصر ما هم مناسبت تام دارد: دانش و اندیشه‌های خوب را با خود از یک جای جامعه به جاهای دیگر آن ببرید، اجازه ندهید که به امری ناخوشایند، خشک، دشوار، انتزاعی و تخصصی تبدیل شود و آن را از انحصار گروه اندکی از دانشگاهیان و تحصیل‌کرده‌ها خارج کنید تا همگان بتوانند به‌آسانی آن را درک کنند و به کاربندند.

دانش را از انحصار گروه اندکی از دانشگاهیان و تحصیل‌کرده‌ها خارج کنید تا همگان بتوانند به‌آسانی آن را درک کنند و به کاربندند. این جمله به‌اندازه‌ی کافی گویاست. بسیاری از مردم آرنولد را مقاله‌نویس مغروری می‌دانستند که افکارش مثل دانشگاهیان دیگر هیچ فایده‌ی عملی ندارد اما این سخن او نشان می‌دهد که واقعا به دنبال یک دانش عملی و مردمی بوده است. آرنولد دریافته بود که در یک جامعه‌ی عوام‌فریب و مادی‌گرا نمی‌توان دانش را به تعداد اندکی از مردم محدود کرد و کتابی نوشت که فقط صد نفر آن را بفهمند. اولین وظیفه‌ی اهالی فرهنگ این است که راز و رمز محبوب شدن را یاد بگیرند.

منظور آرنولد از «حلاوت» آن است که فرهنگ باید به گونه‌ای عرضه شود که

مخاطبان آن را شیرین و جذاب بدانند. در جامعه‌ی آزاد، آموزش نباید امری سخت‌گیرانه و طاقت‌فرسا باشد چون مردم دنبال راحتی بیشتر هستند و از کارهای دشوار اجتناب می‌کنند. هرکسی که طرفدار امور جدی و مفید است باید هنر جذاب ساختن را یاد بگیرد. اهالی فرهنگ قبل از هر چیز باید جذاب، شگفت‌انگیز، خواستنی و مشوق باشند. دنیای تبلیغات تجاری پر از درس‌های آموزنده است و آرنولد معتقد بود که باید از آن الهام گرفت. تبلیغاتچی‌ها عصر او می‌دانستند چگونه می‌توان ساعت‌های گران‌قیمت، انبر و کاردهای مخصوص خرد کردن مرغ را بفروشند. روشنفکران و آموزگاران هم باید هنر فروش را یاد بگیرند. تبلیغاتچی می‌خواهد ببیند چگونه می‌توان مشتریان کم‌درآمد طبقه‌ی متوسط را به خرید سیب‌زمینی پوست‌کن یا کارد و چنگال ترغیب کرد اما روشنفکر باید ببیند چگونه می‌توان فلسفه‌ی افلاطون را بهتر فروخت یا چگونه می‌توان بازار بهتری برای اندیشه‌های آگوستین قدیس پیدا کرد.

منظور آرنولد از حلاوت، مهربانی و همدلی هم هست. او دنیایی می‌خواست که در آن مردم باهم مهربان‌تر باشند. سنگدلی و بی‌حرمتی‌های دیلی‌تلگراف او را به ستوه آورده بود. دیلی‌تلگراف هرروز چند قربانی جدید می‌گرفت، رنج‌های دیگران را دستمایه‌ی تمسخر قرار می‌داد و از این کار لذت می‌برد. آرنولد فرهنگی می‌خواست که روحیه‌ی مهربانی و همدلی را تقویت کند؛ فرهنگی که ما را تشویق به شنیدن نظرات دیگران کند. او می‌خواست که انسان‌ها بیشتر از این‌ها با شکست‌ها و ضعف‌های یکدیگر همدلی کنند. آرنولد حلاوت را یکی از ویژگی‌های اساسی یک جامعه‌ی خوب و انسانی می‌دانست.

کتاب فرهنگ و هرج‌ومرج پر از است از پاسخ‌های برجسته به مشکلات دنیای مدرن. در جوامع غربی، مذهب تحلیل رفته است و در چنین شرایطی فقط فرهنگ است که می‌تواند جلوی هرج‌ومرج را بگیرد. بدبختانه فرهنگ تاکنون امری ناگوار، خشک، سخت، انتزاعی، تخصصی و انحصاری بوده است. قبل از آنکه دست به دامن فرهنگ بشویم باید آن را از این خصوصیات ناخوشایند، خالی کنیم. آرنولد با نوشتن فرهنگ و هرج‌ومرج، قدم کوچکی در راه برآورده شدن این آرزوی شگفت‌انگیز برداشت.

ویلیام موریس

۱۸۳۴-۱۸۹۶



طراح، شاعر و کارآفرین قرن نوزدهمی، ویلیام موریس در سال ۱۸۹۶ از دنیا رفت (در این زمان ملکه ویکتوریا هنوز بر تخت پادشاهی بود) یعنی عمرش به استفاده از تلفن قد نداد و هیچ ذهنیتی از تلویزیون نداشت با این حال یکی از

بهترین راهنماهای اقتصاد مدرن است.

موریس اولین کسی بود که پی برد در عصر ما دو چیز نقش تعیین کننده‌ای بازی می‌کنند. اول: اهمیت لذت بردن از کار. دوم: ماهیت خواسته‌های مصرف‌کنندگان. اولویت‌های مصرف‌کنندگان (گزینه‌هایی که همه‌ی ما خوشایند می‌دانیم، در آرزوی داشتن آنها هستیم و حاضریم به خاطرشان خرج کنیم) محرک‌هایی اساسی هستند و مسیر اقتصاد و به تبع آن مسیر جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم را مشخص می‌کنند. ما فقط زمانی برای داشتن یک اقتصاد بهتر به درودیوار خواهیم زد که سلیقه‌های مصرفی بهتری داشته باشیم. ایده‌ی بسیار بزرگی است.

ویلیام موریس در سال ۱۸۳۴ در یک خانواده‌ی مرفه به دنیا آمد. پدرش یکی از متخصصان مالی لندن بود و در خانه‌ی بزرگی که در منطقه‌ی والتامستو واقع شده بود زندگی می‌کردند. پدر جوان‌مرگ شد (موریس آن موقع ۱۳ ساله بود) و پسر با آن سن کم در انواع و اقسامِ مخاطره‌های پیچیده‌ی اقتصادی، درگیر شد. بخش زیادی از ثروت خانواده از دست رفت با این حال چند سرمایه‌گذاری مطمئن به جا ماند و موریس به لطف آنها توانست زندگی راحتی داشته باشد (هرچند دیگر از زندگی اشرافی قبلی خبری نبود).

موریس همیشه در ناز و نعمت زندگی کرد ولی این واقعیت باعث نشد معنای فقر و مشقت را نفهمد. موریس به لحاظ شخصی و سیاسی انسان گرم و سخاوتمندی بود. این منش ذاتی باعث شد به دیدگاه والایی برسد: او خوب می‌دانست که دلیل بعضی مشکلات مهمی که در جامعه می‌بینیم نبودن پول نیست و با پول بیشتر نمی‌توان آنها را حل کرد. موریس هیچ‌وقت نپذیرفت که رشد مالی فی‌نفسه و به‌تنهایی می‌تواند نشانه‌ی پیشرفت فرد یا ملتی باشد. موریس در ۱۸ سالگی به دانشگاه رفت. او نتوانست همه‌ی کارهایی که می‌خواست را انجام دهد اما دوران شگفت‌انگیزی بود. تقریباً در همان روز اول با ادوارد بورن جونز دوست شد و این دوستی تا آخر عمر ادامه یافت. جونز بعدها به یکی از موفق‌ترین نقاشان آن عصر تبدیل شد.

موریس بعد از آنکه فارغ‌التحصیل شد چند وقتی آموزش معماری دید. با این حال اشتغال در یک شغل متداول او را راضی نمی‌کرد. او خودش را هنرمند و شاعر می‌دانست. موریس از آفرینش و احساس رضایتی که نصیب خودش و چند تن از دوستانش می‌کرد لذت می‌برد. او برای پول، نقاشی نمی‌کشید و شعر نمی‌سرود. دوستانش او را «حساس» صدا می‌کردند چون روحیه‌ی لطیفی داشت و بعضی مواقع از کوره درمی‌رفت. هنرپیشه‌ی موردعلاقه‌اش، جین موریس به طرز غریبی زیبا بود. آنها یک سال بعد ازدواج کردند. موریس با وسواس زیاد سرگرم ساختن خانه و مبله کردن آن در بکسلیهیت لندن شد. وقتی کار به پایان رسید آسمش را خانه‌ی سرخ گذاشتند؛ خانه‌ای زیبا که تقریباً همه‌چیز آن (میز و صندلی‌ها، لامپ‌ها، کاغذدیواری‌ها، قفسه‌ها، شمعدانی‌ها و شیشه‌ها) طراحی موریس و دوست صمیمی‌اش، فیلیپ وب معمار بود.

تجربه‌ی خانه‌سازی و مبله کردن آن باعث شد که موریس اولین درس اقتصادی بزرگش را بیاموزد. اگر همه‌چیز را از کارخانه سفارش دهیم کارمان خیلی آسان‌تر می‌شود (و چه بسا ارزان‌تر). اما موریس دنبال آسان‌ترین و سریع‌ترین راه نبود. او دنبال راهی بود که حداکثر رضایت‌خاطر را به او و کسانی که در این پروژه همکاری داشتند بدهد. موریس شیفته‌ی مفهوم قرون وسطایی «استادکاری» بود. در آن عصر فرد به کارش عشق می‌ورزید، هر مهارتی که برای انجام هر چه بهتر آن لازم بود را یاد می‌گرفت و به‌راستی از حرفه‌ی خود لذت می‌برد. کار کردن امری ماشینی و تحقیرآمیز نبود.

هدف واقعی ما از کار کردن چیست؟ موریس متوجه شد که کار در معنای قرون وسطایی آن حاوی سرنخ‌های مهمی است و با تکیه بر آن می‌توان به جواب سوال خود رسید. قبل از هر چیز می‌خواهیم بدانیم که آیا روز خود را صرف چیز خوبی کرده‌ایم یا نه. می‌خواهیم مطمئن شویم که تلاش‌های ما به نتایج محسوس و ارزشمندی منجر می‌شود و می‌توان آنها را به چشم دید. موریس دریافته بود که مردم وقتی کار خود را واقعا دوست داشته باشند چندان به دستمزدی که دریافت می‌کنند اهمیت نمی‌دهند (البته همیشه بر این اعتقاد بود که مردم باید در ازای کار صادقانه، دستمزد آبرومندانه‌ای دریافت کنند). بحث اینجاست که شما با اطمینان می‌گویید که فقط برای پول، فلان کار را انجام نمی‌دهید.

کار کردن می‌تواند احساس افتخار به همراه داشته باشد. در آن زمان واقعا به این دیدگاه نیاز بود. عصر صنعتی شدن گسترده بود و شرایط کار در کارخانه‌ها ترسناک بود با این حال کارگران به کارخانه‌های جدید هجوم می‌آوردند. کار کردن با دست و ساختن اشیا، بی‌ارزش به شمار می‌آمد. اعتبار پشت‌میزنشینی بسیار بیشتر از کار در آهنگری بود (هنوز هم چنین است).

اما یک جای کار ایراد داشت. موریس وقتی خانه‌اش را می‌ساخت چند وقتی کار یدی کرده بود اما به‌هرحال برای خودش کار کرده بود. به‌عبارت‌دیگر (بدبین‌ها همین را خواهند گفت) او فقط از سر تفنن و تنوع‌طلبی کارگری کرده بود.

خود موریس هم دقیقا نمی‌خواست چنین کاری کند. او عزم خود را جزم کرده بود که نشان دهد اصول کار رضایت‌بخش (برای کارگر) می‌تواند در قلب دنیای مدرن، جا داشته باشد و باید هم چنین باشد. موریس معتقد بود که با تکیه بر این اصول می‌توان کسب‌وکار خود را به راه انداخت. بنابراین در سال ۱۸۶۱ (بیست‌وچند سال بیشتر نداشت) کسب‌وکار هنری خود را در حوزه‌ی دکوراسیون شروع کرد: شرکت موریس، مارشال، فاکتر که خودشان دوست داشتند آن را «بنگاه» بنامند. برون جونز و شاعر و نقاش برجسته و البته جذاب و نافذ، دانته گابریل از جمله همکاران او بودند.

موریس و شرکا کارخانه‌ای دایر کردند و مشغول ساختن کاغذدیواری، پرده و میز و صندلی شدند. آنها علاوه بر طرح‌های ظریف خود به مهارتی که در ساخت محصولاتشان به کار رفته بود افتخار می‌کردند. آنها معتقد بودند که کارخانه باید

جای جذابی باشد و مشتاق بودند که مشتری‌ها و علاقه‌مندان دیگر به کارخانه سری بزنند و به چشم خود محیط سالمی که کالاها در آنجا ساخته می‌شد را ببینند.

شرکت خیلی زود با مشکل آموزنده‌ای مواجه شد. اگر کالای باکیفیت تولید کنید و به کارگران حقوق مکفی و منصفانه بدهید هزینه‌ی تولید کالا افزایش می‌یابد. رقبا می‌توانند محصولات نامرغوب تولید کنند، چندان خود را به «اخلاق تولید» مقید نکنند و حقوق کمتری پردازند تا در نهایت محصول خود را با قیمت کمتری روانه‌ی بازار نمایند.

ممکن است قیمت بالاتری تعیین کنید تا خیالتان بابت کیفیت کار و دوام مواد به‌کاررفته راحت شود اما با این کار خطر از دست رفتن مشتریان را به جان می‌خرید. انقلاب صنعتی و ماشین‌آلات و کارخانه‌های آن تولید انبوه را به اصلی اجتناب‌ناپذیر تبدیل کرد. قیمت‌ها کاهش یافت اما به موازات آن بخشی از کیفیت محصولات هم از دست رفت و شرایط طاقت‌فرسای کار در کارخانه، روح کارگر را تحلیل برد. آیا قیمت‌ها حتما باید پایین باشند؟ منطق اقتصادی عصر ما می‌گوید که قیمت پایین‌تر لزوماً پیروزی به همراه می‌آورد. آیا این‌گونه است؟

موریس معتقد بود که همه‌چیز به این بستگی دارد که آیا مشتری حاضر است قیمت عادلانه‌ای پردازد یا نه؟ اگر چنین باشد کار کردن کرامت پیدا خواهد کرد و اگر نباشد به مصیبتی تلخ و تحقیرآمیز تبدیل خواهد شد.

به این ترتیب موریس به این نتیجه رسید که موتور اقتصاد خوب، آموزش مصرف‌کننده است. همه‌ی ما باید بدانیم که در زندگی خود واقعا چه‌ها می‌خواهیم، به چه دلیل آنها را می‌خواهیم و فلان شی یا امر خاص تا چه حد برای ما مهم است؟ (و برای داشتن آنها حاضریم چقدر پرداخت کنیم؟).

آن‌طور که موریس می‌گوید یکی از نشانه‌های مصرف خوب این است که «نباید در خانه‌ی خود چیزی داشته باشید که ندانید به چه‌کار می‌آید یا از چه نظر زیباست». رسیدن به این نگرش، اهمیت حیاتی دارد. موریس از شما نمی‌خواهد از خواسته‌های خود صرف‌نظر کنید و غم جان‌سوز محرومیت را تحمل کنید. او نمی‌خواهد هیچ‌کس احساس گناه و شرمساری کند.

موریس آرزو می‌کند که مردم به‌جای لذت‌های آنی و مصرف کردن‌های زودگذر به چشم سرمایه‌گذاری به خریدهای خود نگاه کنند و صرفه‌جویانه خرید کنند. می‌توان ۱۰۰۰ دلار صرف خرید یک میز غذاخوری ظریف و دست‌ساز کرد؛ چیزی که چند دهه بماند، بر ارزش آن افزوده شود و به میراث خانوادگی تبدیل شود. از طرف دیگر ممکن است هر نسل میز ارزان‌قیمتی برای خودش بخرد تا به محض عوض شدن مد آن را دور بیندازد. موریس گزینه‌ی اول را ترجیح می‌دهد. به این ترتیب مردم می‌توانند به خریدهای خود مباحثات کنند و از آنها لذت ببرند. خرید چیزی که می‌دانید سال‌ها دوام می‌آورد و می‌توان آن را برای نسل‌های بعد به یادگار گذاشت بسیار رضایت‌بخش است.

وضع کسب‌وکار خودش خوب بود اما فوق‌العاده به حساب نمی‌آمد. کالاهای

شرکت به داشتن کیفیت عالی شهره بود. مبلمان، کاغذیواری، پارچه‌ها و چراغ‌های شرکت سال‌هاست که خوبی دارند. موریس همیشه آرزو داشت که به بازارهای بزرگ‌تر و گسترده‌تری وارد شود ولی نتوانست. شرکت نمی‌خواست برای ثروتمندان کالاهای گران‌قیمت و تجملی تولید کند. آرمان بزرگ شرکت این بود که برای همه‌ی مصرف‌کنندگان اقلام بادوام، خوش‌ساخت و زیبا بسازد. موریس می‌خواست تجربه‌ی عادی خرید کردن را دگرگون کند.

یکی از آخرین آثار موریس داستانی است آرمان‌شهری به نام خبرهایی از ناکجاآباد. موریس در این کتاب به یاری خیال، نحوه‌ی رشد آرمانی یک جامعه را توصیف می‌کند. او از مارکس بسیار آموخته بود: در این جامعه‌ی ایده‌آل، پیوندهای اجتماعی نیرومندی وجود دارد و سودجویی حرف آخر را نمی‌زند. اما موریس به همان اندازه به زیبایی‌های زندگی توجه دارد: جنگل‌های وسیع، ساختمان‌های دوست‌داشتنی، نوع لباس‌هایی که مردم به تن می‌کنند، کیفیت لوازم خانه و افسون باغ‌ها.

سلامتی موریس در دهه‌ی ششم زندگی‌اش رو به وخامت رفت. در تابستان سال ۱۸۹۶ عازم یک سفر دریایی به مقصد نروژ شد اما چند هفته بعد از بازگشت به خانه، بیماری سل عود کرد و از دنیا رفت. موریس توجه ما را به مهم‌ترین آزمون‌هایی که یک اقتصاد خوب باید از سر بگذراند جلب می‌کند:

- کار کردن چقدر برای مردم لذت‌بخش است؟
- آیا انسان‌ها در نزدیکی جنگل‌ها و بیشه‌زارها زندگی می‌کنند؟
- رژیم غذایی تا چه اندازه سالم است؟
- کالاهای مصرفی چقدر بادوام هستند؟
- آیا شهرها زیبا هستند؟ (همه‌ی شهرها و همه جای آنها، نه فقط مناطق مرفه‌نشین).

موریس معتقد است که ما با تغییر ترجیحات و انتخاب‌های خود می‌توانیم اقتصاد را مهار کنیم. فرصت تغییر کردن و تغییر دادن همواره فراهم است. برای رسیدن به وضعیت آرمانی لازم نیست همه‌ی کارخانه‌ها و شرکت‌ها به مالکیت دولت درآیند (مارکس این‌گونه فکر می‌کرد) و ضرورتی ندارد که دولت کنترل کامل بازارها را به دست بگیرد. همان‌طور که موریس به ما نشان داد قبل از هر چیز باید نگرش‌های خود را تغییر دهیم.

جان رولز

۲۰۰۲-۱۹۲۱



بسیاری از ما احساس می‌کنیم که جوامع ما اندکی (یا حتی کاملاً) ناعادلانه هستند. بسیاری از مقامات، ظاهر معقولی دارند و به نظر نمی‌رسد که حب و بعضی شخصی داشته باشند بنابراین وقتی می‌خواهیم حس بی‌عدالتی خود را توضیح دهیم به‌سختی می‌افتیم. اینجاست که به فیلسوف آمریکایی قرن بیستمی، جان رولز نیاز پیدا می‌کنیم. از طریق مدل خردمندانه‌ای که او برای ما

فراهم آورده است می‌توان بی‌عدالتی را شناسایی کرد. رولز نحوه جلب حمایت دیگران برای اصلاح امور را هم شرح می‌دهد.

رولز در سال ۱۹۲۱ در بالتیمور مریلند به دنیا آمد. او با وجود سن اندکی که داشت طعم بی‌عدالتی‌های جهان مدرن را چشید و به آن واکنش نشان داد. در کودکی ظلم نفرت‌انگیزی که در حق مردم محروم مین روا داشته شده بود را به چشم خود دید. پدر عزیزش وکیل و مادرش، فعال اجتماعی بود اما از هم‌قطاران آمریکایی رولز حمایت نکردند. علاوه بر این دو تن از برادرانش به سبب مرضی که ناخواسته از او به آنها سرایت کرده بود مردند تا رولز بی‌عدالتی‌های جهان و رنج بی‌دلیلی که بر بعضی انسان‌ها تحمیل می‌شود را ببیند. برای کامل شدن کلکسیون بی‌عدالتی‌ها این را هم اضافه کنید که در مراحل پایانی جنگ جهانی دوم ترس‌ها و بی‌قانونی‌های جنگ را دید. همه‌ی این‌ها باعث شد که او برای انجام یک ماموریت سری به دانشگاه برود: به زندگی او نگاه کنیم و یادمان بیاید که ما هم مثل او می‌توانیم از قدرت فکر برای تغییر جهان ناعادلانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم استفاده کنیم.

رولز در هاروارد و کرنل درخشید و به فیلسوفان بزرگ عصر خودش یعنی کسانی مثل آیزایا برلین و هربرت لیونل آدولفوس هارت و استوارت همشیر تمایل پیدا کرد: همه‌ی آنها می‌خواستند با کارهای خود جهان را تغییر دهند و همگی آنها با او دوست شدند. در سال ۱۹۷۱ با انتشار کتاب نظریه‌ای درباره‌ی عدالت به شهرتی که حقش بود رسید و ما امروز او را به خاطر همین کتاب می‌شناسیم. بیل کلینتون که کتاب او را خوانده بود و همیشه درباره‌ی آن سخن می‌گفت به‌طور منظم او را به ضیافت شام کاخ سفید دعوت می‌کرد.

موفقیت هرگز روی شخصیت رولز تاثیر نگذاشت. او انسان فروتن و مهربانی بود و در زندگی سیاسی و شخصی خودش دغدغه‌های دیگران را جدی می‌گرفت. رولز مدتی مددکار اجتماعی بود و در بوستون که محل زندگی او بود با کودکان و نوجوانان محروم کار کرد. او از فرزندان یکی از همکاران جوان‌مرگ خود حمایت مالی می‌کرد. رولز خصلت‌های برجسته‌ای داشته است. رولز کهن‌سال در جریان جلسه‌ی دفاع یکی از دانشجویان دکترای خودش جایش را تغییر داد و مستقیماً در برابر نور آفتاب نشست تا مطمئن شود که آن دانشجو با دیدن او مرعوب نمی‌شود و می‌تواند روی دفاع از پایان‌نامه‌اش تمرکز کند. بسیار خوب این سمبل عدالت چه حرف‌هایی برای جهان مدرن دارد؟

۱. وضعیت فعلی ناعادلانه است

تمامی آمارها از ناعادلانه بودن بنیادی جامعه سخن می‌گویند. نمودارهای تطبیقی امید به زندگی و اختلاف درآمد به‌روشنی نشان می‌دهند که اخلاق قربانی شده است. این وضعیت به خاطر آن است که بسیاری به ما می‌گویند که اگر سخت‌کوش و بلندهمت باشیم می‌توانیم به عدالتی که استحقاق آن را

داریم دست پیدا کنیم. رولز به‌خوبی آگاه بود که رویای آمریکایی از صحنه‌ی نظام سیاسی و نیز از قلوب نومید مردم ناپدید می‌شود و خوب می‌دانست که این وضعیت چه نتایج وخیمی به دنبال دارد.

بسیاری از مردم افسانه‌ی پیشرفت را باور کرده‌اند: روسای جمهوری که از هیچ شروع کرده‌اند و کارآفرینانی که قبلاً یتیمانی فقیر بوده‌اند. رسانه‌ها با آب‌وتاب این استثناها را به رخ ما می‌کشند. وقتی می‌توانیم به اوج برسیم دیگر چرا باید شاکمی باشیم؟

رولز هرگز این افسانه را نپذیرفت: بدون شک او هم از این قصه‌ها، زیاد شنیده بود اما آمارشناس بود و می‌دانست که تعداد داستان‌های «از فلاکت به ثروت» به حدی اندک است که نظریه‌پردازان سیاسی اصلاً آنها را جدی نمی‌گیرند. درواقع نقل مستمر این داستان‌ها نوعی ترفند سیاسی زیرکانه است که قدرتمندان به آن متوسل می‌شود که از انجام اصلاحات بنیادی که جامعه به آن نیاز دارد خودداری کنند.

رولز همه‌ی سعی خود را کرد که به ما یادآوری کند در ایالات‌متحده‌ی مدرن و همچنین در بسیاری از کشورهای اروپایی اگر فقیر به دنیا بیاید احتمال فقیر ماندن شما (و مردن در جوانی) تقریباً حتمی است.

چه کاری از ما ساخته است؟ رولز از نظر سیاسی عاقل بود. او فهمیده بود که در مناظرات مربوط به بی‌عدالتی و کارهایی که باید در مورد آن کرد به جزئیات بی‌ربط و پیچیده و بگومگوهای بی‌اهمیت پرداخته می‌شود و این یعنی سال‌ها می‌آیند و می‌روند و هیچ کاری انجام نمی‌شود.

بنابراین رولز دنبال راه ساده، به‌صرفه و قانع‌کننده‌ای بود که به مردم نشان دهد جوامع آنها تا چه حد ناعادلانه است و دراین‌باره چه کاری از آنها ساخته است. او می‌خواست طوری عمل شود که این موضوع به اولویت اصلی جامعه و مباحثات آن تبدیل شود و مردم اهمیت آن را با قلب و ذهن خود احساس کنند (چون می‌دانست که شور و هیجان در دنیای سیاست خیلی مهم است).

۲. فرض کنید شخصی که الان هستید نبودید

آنهایی که از ناعادلانه بودن جامعه نفع می‌برند نیازی نمی‌بینند که به خود زحمت دهند و فکر خود را درگیر این مسئله کنند که اگر در شرایط متفاوتی به دنیا می‌آمدند چه وضعی داشتند. دلیل اصلی ناعادلانه بودن جامعه همین است. تعصب و پیش‌داوری‌های نادرستی که افراد دارند باعث می‌شود در برابر تغییر مقاومت کنند و نتوانند تخیل خود را به کار بیندازند.

رولز از روی بصیرت دریافته بود که ابتدا باید این افراد را بیدار کند و هر طور که شده آنها را در برابر فطرت و وجدانشان قرار دهد. این شد که یکی از بزرگ‌ترین آزمایش‌های تاریخ اندیشه‌ی سیاسی را ابداع کرد و با این کار به‌آسانی در رده‌ی کسانی مثال توماس هابز، ژان ژاک روسو و امانوئل کانت قرار گرفت.

اسم آزمایش او «پرده‌ی جهل» (۲۴) نام دارد. رولز از ما می‌خواهد تصور کنیم هنوز به دنیا نیامده‌ایم؛ هوش و آگاهی ما به قوت خود باقی است اما اصلاً نمی‌دانیم بعد از تولد در چه شرایطی زندگی خواهیم کرد. در واقع پرده‌ای از جهل، آینده‌ی ما را پوشانده است. بر فراز کره‌ی زمین ایستاده‌ایم، نمی‌دانیم چه کسانی پدر و مادر ما خواهند شد، چه جور همسایگانی خواهیم داشت، به چه مدرسی می‌رویم، بیمارستان محلی چه خدماتی به ما می‌دهد، پلیس و نظام قضایی چگونه با ما رفتار می‌کند و...

رولز در مرحله‌ی بعد سوالی می‌پرسد و از همه‌ی ما می‌خواهد به آن فکر کنیم: فرض کنید که نمی‌دانید از کجا سر درمی‌آورید؛ در این صورت ترجیح می‌دهید در چه نوع جامعه‌ای بزرگ شوید؟ زندگی در چه نوع نظام سیاسی، منطقی‌تر است؟

خوب بنا به یک دلیل بسیار ساده ایالات متحده به‌هیچ‌عنوان انتخاب معقولی نخواهد بود. البته ایالات متحده جذابیت‌های اجتماعی و اقتصادی بسیاری دارد و متولد شدن در آن خوشایند است. بخش‌های وسیعی از کشور از مدارس خوب، محلات امن، دانشگاه‌های عالی، مشاغل حسابی و امکانات تفریحی درجه‌ی یک بهره‌مند هستند. اگر سخاوتمندانه عمل کنیم باید بگوییم که حداقل ۳۰ درصد از مردم این کشور پهناور و زیبا در رفاه زندگی می‌کنند. عجیب نیست که سیستم تغییر نمی‌کند: چند میلیون نفر نفع می‌برند.

اینجاست که پرده‌ی جهل به درد می‌خورد: پرده‌ی جهل نمی‌گذارد بیش از این به آنهایی که وضع خوبی دارند فکر کنیم و توجه ما را به خطرات وحشتناکی که ورود به آمریکا به همراه دارد جلب می‌کند. مثل این است که در قرعه‌کشی شرکت کرده باشیم. معلوم نیست از چه پدر و مادری به دنیا می‌آییم: فرزند یک خانواده‌ی ارتدکس در سکاتس‌دیل آریزونا یا فرزند بیوه‌ی تنهایی که با مشقت بسیار در دیترویت زندگی می‌کند. ۷۰ درصد از مردم این کشور از حداقل‌های بهداشتی و درمانی و مسکن مناسب محروم هستند، به تشکیلات قضایی منسجم دسترسی ندارند و در مدارس کثیف درس می‌خوانند. آیا هیچ قمارباز مادرزاد و عاقلی این خطر ۷۰ درصدی را به جان می‌خرد؟ آیا این قمارباز نخواهد گفت که کل قوانین بازی باید تغییر کند تا شانس برد همه برابر شود؟

۳. برای تغییر باید چه چیزهایی بدانید

رولز به‌جای ما به این سوال جواب می‌دهد: هر انسان عاقلی که در آزمایش پرده‌ی جهل شرکت می‌کند دنبال جامعه‌ای است که بعضی چیزها را داشته باشد: مدارس خیلی خوب خواهند خواست (حتی اگر دولتی باشند)، دنبال بیمارستان‌هایی هستند که عملکرد عالی داشته باشند (همه‌ی آنها باید این‌گونه باشند؛ حتی بیمارستان‌های رایگان)، می‌خواهند از خدمات یک نظام قضایی پاک و عادل بهره‌مند شوند و مسکن خوب برای همه فراهم باشد.

به خاطر پرده‌ی جهل خواهند گفت: کشوری که قرار است به‌طور تصادفی در آن متولد شوم باید جایی مثل سوئیس یا دانمارک باشد. در واقع آنها کشوری را انتخاب می‌کنند که از همه نظر عالی باشد؛ جایی که سیستم حمل‌ونقل، مدارس و نظام سیاسی آن عالی و عادلانه باشد و خیلی فرق نکند که شخص در راس سلسله‌مراتب اجتماعی باشد یا در قعر آن. ممکن است تاکنون روی این موضوع تمرکز نکرده باشید ولی می‌دانید زندگی در چه نوع جامعه‌ای را می‌خواهید.

آزمایش رولز به او اجازه داد به‌طور عینی و بی‌طرفانه درباره‌ی جزئیات یک جامعه‌ی عادلانه فکر کند. وقتی پای تصمیم‌گیری درباره‌ی نحوه‌ی تخصیص بودجه به میان می‌آید بی‌طرفی خود را از دست می‌دهیم. برای غلبه بر این مشکل کافی است از خود سوال کنیم: «اگر پشت پرده‌ی جهل گیر کرده بودم چگونه به این موضوع واکنش نشان می‌دادم؟». زمانی می‌توان به‌طور منصفانه به این پرسش جواب داد که از خود سوال کنیم: اگر در بدترین حالت ممکن قرار بگیرم به چه چیزهایی نیاز خواهم داشت که بتوانم زندگی ابرومندانه‌ای داشته باشم؟

۴. در مرحله‌ی بعد چه کنیم

قرعه‌ی شما به این بستگی دارد که کجای جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنید مشکل دارد. رولز دریافته بود که آزمایش پرده‌ی جهل بسته به محل اجرا ممکن است به نتایج متفاوتی منجر شود: در بعضی جاها رفع آلودگی را اولویت اصلی می‌دانند و در جاهای دیگر به اصلاح سیستم مدارس بها داده می‌شود. اما او در ارتباط با وضعیت ایالات متحده در قرن بیستم انجام بعضی کارها را ضروری می‌دانست: نظام آموزشی باید از ریشه تغییر کند و بهبود یابد، فقرا باید درست به اندازه‌ی ثروتمندان در انتخابات نقش داشته باشند، خدمات بهداشتی و درمانی باید از همه نظر به بالاترین حد ممکن برسد. رولز با آزمایش ساده‌ی خود به ما ابزاری داد که از طریق آن می‌توانیم وضعیت کنونی جوامع خود را نقد کنیم. می‌دانیم که اگر در آن موقعیت خیالی قرار بگیریم راه صداقت در پیش خواهیم گرفت، دنبال جامعه‌ای عادلانه‌تری خواهیم گشت و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نخواهیم کرد. واقعیت آن است که در حالت عادی، بیشتر ما درگیر چنین کار دشواری نمی‌شویم چون خوب می‌دانیم که جامعه‌ی ما تا چه حد ناعادلانه است و برای رسیدن به یک جامعه‌ی عادلانه-تر چه راه طولانی و طاقت‌فرسایی در پیش خواهیم داشت.

فلسفه‌ی شرق

بودا

۴۸۳-۵۶۳ قبل از میلاد



داستان زندگی بودا مثل خود بودیسم، داستان رویارویی انسان با رنج و مشقت است. بودا در حدهاصل قرون ۴ تا ۶ قبل از میلاد به دنیا آمد. او پسر یکی از شاهان ثروتمند نپال بود. پیشگوها پیش‌بینی کرده بودند که بودای جوان (بعدها

سیدارتا گوتاما بودا نامیده شد) یا پادشاه هند می‌شود یا یک مرد بسیار مقدس. پدر سیدارتا شدیداً دوست داشت که فرزندش اولی شود پس او را در مکانی دور از دسترس همه قرار داد و تمامی تجملات ممکن را برایش فراهم آورد: جواهرات، خدمتکاران، حوضچه‌های نیلوفر آبی و زیباترین زنان عالم. بودا تا بیست‌ونهم سالگی در خوشبختی زندگی کرد و از گزند بدبختی‌های دنیای خارج در امان بود: «سایبان سفیدی که مرا در برگرفته بود شب و روز از من در برابر سرما، گرما، گردوغبار، ناپاکی و شبنم صیقلی محافظت می‌کرد». در سی‌سالگی برای مدت کوتاهی قصرش را ترک کرد. آنچه دید متحیرش کرد: ابتدا یک مرد بیمار دید، بعد یک پیرمرد و دست‌آخر مردی که در حال مرگ بود. بودا شگفت‌زده شده بود چون دریافته بود که بیشتر آدم‌ها خواهی‌نخواهی حال‌وروز این بدبخت‌ها را دارند و رنج‌های زندگی روزی سراغ او هم خواهند آمد. گوتاما ترسیده اما کنجکاو، راهی سفر چهارم به دنیای بیرون از دیوارهای قصر شد. در راه با مرد مقدسی مواجه شد که یاد گرفته بود در لابلای این‌همه درد و رنج انسانی دنبال زندگی معنوی خودش باشد. تصمیم گرفت او هم چنین کند پس همسر و پسر خفته‌اش را ترک کرد و در جستجوی خدا از قصر، دل کند و رفت.

گوتاما مرد مقدس دیگری را دید و سعی کرد چیزهای بیشتری از او یاد بگیرد. او در حد مرگ به خود گرسنگی می‌داد و خودش را از همه لذت‌ها و خوشی‌های مادی محروم کرده بود. بعد به یاد لحظه‌ای از دوران پسرپجگی خودش افتاد: کنار رودخانه‌ای نشسته بود که دریافت وقتی علف‌ها بریده شود حشرات و تخم‌های آنها هم از بین می‌رود. با دیدن این صحنه دلش به حال آن حشرات کوچک سوخت.

بودا با تأمل در این دلسوزی کودکانه به درک عمیقی از آرامش رسید. او زیر درخت انجیری نشست و آن‌قدر فکر کرد تا عاقبت به بالاترین درجه‌ی آگاهی رسید: «نیروانا» یا «بیداری». بودا حالا «یک انسان بیدار» بود.

بودا دریافته بود که همه‌ی مخلوقات از مورچه‌های پرجنب‌وجوش گرفته تا انسان در رنج بردن مثل هم هستند. حالا که به این حقیقت پی برده بود می‌دانست چطور به رنج و مشقت فکر کند. اولاً انسان نباید در ناز و نعمت غوطه‌ور شود اما لازم نیست از غذا و اموری که سبب آسایش او می‌شوند دوری کند. انسان باید در اعتدال زندگی کند (بودا اسم این نوع زندگی را «راه میانه» گذاشت). اعتدال سبب می‌شود بتوانیم با دیگران همدردی کنیم و در جستجوی روشنگری باشیم. بودا در مرحله‌ی بعد راه و رسم عبور از درد و رنج را توصیف می‌کند و اسمش را «چهار حقیقت شریف» (۲۵) می‌گذارد.

اولین حقیقت شریف که زمینه‌ساز سفر بودا شد آن است که جهان پر از رنج و ناخشنودی مستمر است: «زندگی سخت و کوتاه است و با درد و رنج عجیب شده است». حقیقت دوم آن است که رنج نتیجه‌ی خواسته‌های ماست بنابراین «دل‌بستگی، ریشه‌ی رنج بردن است». حقیقت سوم آن است که ما با

حذف یا مدیریت تمامی دل‌بستگی‌های خود می‌توانیم بر رنج‌ها غلبه کنیم. بودا بر همین اساس ادعای بزرگی می‌کند و می‌گوید که به‌جای شرایط باید دیدگاه‌های خود را تغییر دهیم. شاد نیستیم چون حریص، متکبر و متزلزل هستیم نه آنکه ترفیع، عشق یا فالورهای کافی نداریم. اگر سمت‌وسوی ذهن خود را عوض کنیم می‌توانیم به رضایت‌خاطر دست یابیم.



هنر آمده که از فلسفه پشتیبانی کند: این چرخ هشت‌پره‌ای که به زیبایی حجاری شده نماد بودا است. هشت پره همان راه‌های هشت‌گانه است.

حقیقت شریف چهارمی که بودا کشف کرد آن است که با تکیه بر چیزی که اسمش را «راه هشت‌گانه» (۲۶) گذاشته است می‌توانیم نحوه‌ی غلبه بر رنج‌ها را یاد بگیریم. راه هشت‌گانه حاوی ابعادی از رفتار «درست» و عاقلانه است: دیدگاه درست، قصد درست، گفتار درست، کردار درست، زندگی درست، تلاش درست، اندیشه‌ی درست و تمرکز درست. آنچه برای انسان غربی عجیب به نظر می‌رسد آن است که بودا خرد را یک عادت می‌داند نه درک ذهنی صرف. انسان باید انگیزه‌های شریف‌تر خود را تمرین کند. درک فقط یکی از اجزای بهتر شدن است.

بودا به دنبال این رفتارها و آگاهی‌های درست است پس به مردم یاد می‌دهد

که بخش زیادی از فردگرایی خود را کنار بگذارند (غرور، اضطراب و تمایلاتی که آنها را این‌همه غمگین ساخته است) و با موجودات دیگری که مثل خودشان رنج می‌برند همدردی کنند. مردم با رفتار درست و چیزی که امروزه به آن «نگرش هوشمندانه» گفته می‌شود می‌توانند حالات ذهنی و نگرش‌های منفی خود را از میان بردارند و نادانی را به خرد، خشم را به شفقت و طمع را به سخاوت تبدیل کنند.

بودا به بسیاری از نقاط هند و نپال سفر کرد و مراقبه و رفتار اخلاقی را به مردم آموزش داد. او به‌ندرت درباره‌ی خدا و زندگی بعد از مرگ سخن گفته است. بالعکس سبک زندگی را مقدس‌ترین موضوع زندگی می‌داند.

وقتی بودا از دنیا رفت پیروانش «تعالیم» او را جمع‌آوری و به چند متن معنوی تبدیل کردند تا پیروان در اموری مثل مراقبه، اخلاق و زندگی اندیشمندانه از آنها پیروی کنند. صومعه‌هایی که در زمان حیات بودا ساخته شده بودند توسعه یافتند و تعداد آنها در چین و آسیای شرقی چند برابر شد. بودیسم برای مدتی در خود هند رواج چندانی نداشت و فقط گروه‌های انگشت‌شماری از راهبان و راهبه‌های زرد پوش در طبیعت می‌گشتند و در سکوت طبیعت، مراقبه می‌کردند. اما دو قرن و نیم بعد یکی از شاهان هند به نام آشوکا از آن‌همه جنگ و خونریزی خسته شد و به بودیسم گروید. او راهبان و راهبه‌ها را به همه جای هند فرستاد تا بودیسم را تبلیغ کنند.

سنت معنوی بودایی در آسیا و تمام جهان رواج یافته است. پیروان بودا به دو دسته‌ی اصلی تقسیم می‌شوند و هرکدام مکتب خاص خود را دارند: بودیسم تراوده‌ای (۲۷) که بر آسیای جنوب شرقی حکم‌فرماست و بودیسم مه‌ایانه (۲۸) که بیشتر در چین و آسیای شمال شرقی حضور دارد. این دو گروه در بعضی موارد متون همدیگر را قبول ندارند و آئین خود را ترجیح می‌دهند اما از اصول یکسانی پیروی می‌کنند. امروزه چیزی حدود یک میلیارد بودایی از آموزه‌های بودا پیروی می‌کنند.

دین ما هر چه که باشد تکنیک‌های بودا می‌تواند به حالمان مفید باشد. ما هم مثل بودا در دنیایی پر از درد و رنج متولد می‌شویم اما در ابتدا نمی‌دانیم که بدبختی، بیماری و مرگ روزی به سراغ ما هم می‌آیند. بزرگ‌تر که می‌شویم به این حقیقت تلخ پی می‌بریم و سعی می‌کنیم از آن بگریزیم. اما بودا به ما یادآور می‌شود که باید مستقیماً با رنج‌های زندگی مواجه شد. باید با تمام وجود سعی کنیم خود را از شر خواسته‌های خودخواهانه‌ی خودمان رها کنیم و بدانیم که دیگران هم مثل ما رنج می‌برند. اگر به این نقطه برسیم راه همدردی و مهربانی در پیش خواهیم گرفت.

لائوتسه

قرن ۵ یا ۶ قبل از میلاد



دائوئیسم (به تائوئیسم هم ترجمه شده است) همچنان یک تمرین معنوی محبوب باقی مانده است ولی ما درباره‌ی فیلسوف چینی، لائوتسه که یکی از اساتید بزرگ تائوئیسم است بسیار کم می‌دانیم. گفته می‌شود که او در عصر سلسله‌ی ژو (قرن ۶ قبل از میلاد) مسئول نگهداری اسناد قضایی بوده است. ممکن است چنین باشد اما این احتمال هم وجود دارد که همانند هومر یک شخصیت کاملاً اسطوره‌ای باشد. اسطوره‌ها می‌گویند نطفه‌ی لائوتسه وقتی

بسته شد که مادرش یک شهاب‌سنگ دید یا لائوتسه به شکل یک پیرمرد گوش دراز متولد شد یا بیش از ۹۹۰ سال عمر کرد. بدون شک بسیار بعید است که این اسطوره‌ها درست باشند.

گفته می‌شود که لائوتسه از کار در محکمه‌ی سلسله‌ی ژو بیزار شد چون فساد اخلاقی آن را فراگرفته بود. لائوتسه سوار بر یک گاو وحشی به‌سوی مرز غربی امپراتوری چین رفت. لائوتسه مثل کشاورزان لباس پوشیده بود ولی افسر مرزی او را شناخت و از او خواست حکمت خود را بنویسد. طبق این افسانه چیزی که لائوتسه نوشت به متن مقدسی به نام دفتر حق و راستی (۲۹) تبدیل شد. می‌گویند لائوتسه بعد از نوشتن این دفتر از مرز عبور کرد و از صحنه‌ی تاریخ محو شد. شاید هم زاهدی گوشه‌نشین شده است. درواقع دفتر حق و راستی احتمالاً به‌مرور زمان و توسط نویسندگان متعدد نوشته و تکمیل شده است. به‌هرحال بیش از ۲۰۰۰ هزار سال داستان‌های مربوط به لائوتسه و دفتر حق و راستی در مکاتب فلسفی مختلف، سینه‌به‌سینه نقل شده است. بدیهی است که در جریان این فرایند به طرز حیرت‌انگیزی به فلسفه‌ی لائوتسه اضافه شده است.

امروزه مذهب تائو حداقل ۲۰ میلیون نفر پیرو دارد. این جمعیت در اقصی نقاط جهان پراکنده است اما بیشتر آنها در چین و تایوان زندگی می‌کنند. آنها مراقبه-ی فکری می‌کنند، متون مقدس می‌خوانند و در صومعه‌هایی که توسط روحانیون مذهبی اداره می‌شود خدایان و الهه‌های مختلف خود را پرستش می‌کنند. پیروان تائو پنج کوه مقدس دارند که در شرق چین واقع شده‌اند. آنها به زیارت این کوه‌ها می‌روند تا در معابد نیایش کنند و از اماکن مقدسی که گفته می‌شود خدایان فناپذیر بر آنها حکومت می‌کنند انرژی معنوی بگیرند.



金山寺佛印乃謝端卿出家育才學
守戒常同黃魯直蘇東坡交善一日過
訪佛印四喜為拈花語甚美恥而共嘗之
皆鉞其眉時人稱為三酸
振卿先生雖為名流佳和時至平去

بودا، کنفوسیوس و لائوتسه در حال چشیدن سرکه

تائویسم به شدت با فلسفه‌های دیگری مثل کنفوسیوسیم و بودیسم ترکیب شده است. اعتقاد بر آن است که کنفوسیوس شاگرد لائوتسه بوده است. به اعتقاد بعضی از مردم وقتی لائوتسه ناپدید شد به هند و نپال سفر کرد و به بودا تبدیل شد یا به آموزش بودیسم پرداخت. امروزه پیروان کنفوسیوس نه تنها لائوتسه را فیلسوف بزرگی می‌دانند و برایش احترام قائل هستند بلکه سعی می‌کنند از آموزه‌های او پیروی کنند.

درباره‌ی این سه رهبر معنوی و بزرگ آسیا داستان جالبی وجود دارد. هر سه درباره‌ی مزه‌ی سرکه نظر دادند. کنفوسیوس سرکه را شور تشخیص داد چون در فلسفه‌ی او بسیاری از مردم به سوی فساد و تباهی حرکت می‌کنند. سرکه به نظر بودا تلخ آمد چون او دنیا را پر از درد و رنج می‌دانست. اما لائوتسه سرکه را شیرین دانست. چرا؟ در فلسفه‌ی لائوتسه جهان پر از تضاد و اختلاف است با این حال تضادها به واسطه‌ی چیزی که «تائو» نامیده می‌شود به توازن و هماهنگی تبدیل می‌شوند.

دفتر حق و راستی تا حدی شبیه کتب آسمانی است: حاوی یک سری دستورات درباره‌ی راه و رسم خوب زندگی کردن است (البته دستورات آن معمولاً مبهم است و می‌توان به طرق مختلف آنها را تفسیر کرد). این کتاب درباره‌ی «دائو» یا «چگونگی» جهان بحث می‌کند. بعضی هم دائو را فضیلت، شادی و توازن می‌دانند. تائویسم ذاتاً مبهم و دشوار نیست. لائوتسه نوشته است، «تائوی بزرگ یکی است ولی مردم دوست دارند راه‌های مختلفی را در پیش بگیرند». از دید لائوتسه مشکل فضیلت این نیست که دشوار یا غیرطبیعی است بلکه پای یک مشکل خیلی ساده‌تر در میان است: از یک راه بسیار ساده می‌توان به رستگاری رسید ولی ما از آن اجتناب می‌کنیم.

برای شناخت تائو باید عمیق‌تر فکر کنیم و از مطالعه‌ی سطحی درباره‌ی او فراتر برویم. ما باید معنای مفهوم wu wei که به معنی «خود را به جریان سپردن» (۲۰) یا «عمل بدون تلاش» (۲۱) است را درک کنیم. عمل بدون تلاش نوعی پذیرش آگاهانه‌ی راه و رسم تائو و زندگی کردن بر اساس آن است. این سخن ممکن است عجیب و جاه‌طلبانه به نظر برسد اما بیشتر تعالیم لائوتسه واقعاً ساده‌اند. قبل از هر چیز باید وقت بیشتری برای سکون و آرامش گذاشت. لائوتسه گفته است «جهان کل وجودش را در اختیار ذهن آرام می‌گذارد». «برای مدت کوتاهی برنامه‌های روزمره، نگرانی‌ها و افکار آشفته‌ی خود را کنار بگذاریم و فقط جهان را حس کنیم». ما در زندگی خود همیشه عجله داریم و مدام از جایی به جای دیگر می‌رویم ولی لائوتسه به ما یادآور می‌شود که «طبیعت عجله نمی‌کند ولی هر کاری به وقتش انجام می‌شود».

باید این نکته‌ی بسیار مهم را به یاد داشت که بعضی چیزها (غمگین شدن، خردمندتر شدن، ایجاد روابط جدید) طبق زمان‌بندی خاص خود اتفاق می‌افتند؛

درست مثل شکوفه دادن درختان». باید آرام و صبور باشیم اما علاوه بر آن باید ذهن خود را بگشاییم. لائوتسه گفت، «دیگی که خالی نباشد به کار نمی‌آید». «خود را از همه‌چیز خالی کن. بگذار ذهنت آرام گیرد». اگر پرمشغله باشیم و زیاده از حد نگران یا جاه‌طلب باشیم هزاران لحظه‌ی ناب انسانی که طبیعت برای ما به ارث گذاشته است را از دست می‌دهیم». باید در دریاچه و تابش نور روی امواج کوچک آب دقیق شد، باید دید صورت دیگران هنگام خنده چگونه است و پیچیدن مو لای موهایمان چه احساسی دارد. این تجارب یک‌بار دیگر ما را به بخش‌هایی از خودمان متصل می‌سازد.

دیگر نکته‌ی کلیدی فلسفه‌ی لائوتسه از این‌قرار است: باید با خود حقیقی خود در ارتباط باشیم. مدت‌ها به کسی که «باید» بشویم فکر می‌کنیم و غصه می‌خوریم اما درواقع باید به آن شخصی که می‌خواهیم باشیم تبدیل شویم و عمر خود را صرف رسیدن به این هدف والا کنیم. باید این بعد سخاوتمندانه و مفید خود را از نو کشف کنیم چون مدت‌هاست که آن را فراموش کرده‌ایم. خود حقیقی ما غالباً همان ضمیر ماست. اگر می‌خواهیم ضمیر خود را بازیابیم باید آغوش خود را به روی دنیای بیرون باز کنیم نه این‌که بر یک‌مشت تصورات بدبینانه و جاه‌طلبانه تمرکز کنیم. لائوتسه می‌نویسد «کافی است بگذارم خودم باشم تا همانی شوم که باید بشوم».

بهترین کتاب فلسفی که باید خواند کدام است؟ به اعتقاد لائوتسه هیچ کتابی بهتر از کتاب طبیعت نیست. لحظه‌ای نیست که طبیعت و صخره‌ها و آب و سنگ و ابرهای آن با زبانی شیوا به ما حکمت نیاموزند و راز رسیدن به آرامش را نشان ندهند. کافی است یادمان باشد کمی بیشتر به طبیعت توجه کنیم.

به اعتقاد لائوتسه مشکل اصلی ما این است که نمی‌توانیم «مطابق طبیعت زندگی کنیم». به نظر می‌رسد که همه‌ی حسادت‌ها، خشم‌ها، جاه‌طلبی‌های دیوانه‌وار ما و حس دلسردکننده‌ی نرسیدن به حق خود به خاطر آن است که نمی‌توانیم آن‌گونه که طبیعت از ما می‌خواهد زندگی کنیم. البته «طبیعت» حالات بسیاری دارد و فرد بسته به دیدگاه خود می‌تواند تقریباً هر معنایی که می‌خواهد را به آن نسبت دهد. اما لائوتسه وقتی از طبیعت سخن می‌گوید منظورش شماری از ابعاد بسیار خاص دنیای طبیعی است. او در طبیعت خصوصیات و حالات خاصی می‌بیند که اگر آنها را در زندگی‌های خود متبلور کنیم به آرامش و رضایت خاطر دست می‌یابیم.

لائوتسه دوست دارد بخش‌های مختلف طبیعت را با فضیلت‌های مختلف انسان مقایسه کند. او گفت «مردمان خوب مثل آب هستند؛ به همه سود می‌رسانند و با آنها رقابت نمی‌کنند. انسان خوب مثل آب در چاله و جاهای پست می‌ماند اما دیگران چنین نمی‌کنند. به همین دلیل است که آب تا به این حد شبیه دائو است». هر بخش از طبیعت ما را به یاد خصلت نیکو و پسندیده‌ای می‌اندازد که باید آن را در وجود خود تقویت کنیم؛ قدرت کوه‌ها، انعطاف درختان، طراوت گل‌ها.

دائوایسم ما را دعوت کند در درختان تامل کنیم و از ماندگاری باشکوه آنها درس بگیریم. آنها پیوسته آزار می‌بینند اما مثل بعضی از ما سرسختی و لجابت بیهوده به خرج نمی‌دهد و همچنان به حیات خود ادامه می‌دهند. درختان نماد صبر و شکیبایی هم هستند چون بدون هیچ شکایتی شب‌ها و روزها سر جای خود می‌مانند و خود را با آمدورفتِ کندِ فصول سازگار می‌کنند؛ طوفان که می‌شود خشمگین نمی‌شوند، در آرزوی سفری ماجراجویانه نیستند و به همین قانع‌اند که انگشتان ضعیف و باریک خود را در عمق خاک سرد و مرطوبی که چندین متر با ساقه‌های مرکزی و برگ‌های بالایی آنها فاصله دارد فرو کنند. در تائوایسم یکی دیگر از منابع خردآموزی، آب است. آب زلال، لطیف و آرام است با این‌حال به حدی قدرتمند است که به‌مرور زمان سنگ را می‌شکافد و شکل آن را تغییر می‌دهد. می‌توان از آب الهام گرفت و هنگام تعامل با اعضای خانواده صبر پیشه کرد یا هنگام رویارویی با ناکامی‌ها شغلی مایوس نشد و به راه خود ادامه داد.

فلسفه‌ی دائوایستی باعث ایجاد یک سبک نقاشی چینی شده است. افکار لائوتسه هنوز هم ستایش می‌شود چون توجه انسان را به فضایی که در دنیای طبیعت است جلب می‌کند و او را به خود می‌آورد. اگر کسی ادعا کند که روح کوه و آبشار و کاج و شقایق باید در شخصیت ما پدیدار شود ممکن است تعجب کنیم چون این موجودات بی‌جان هیچ اراده‌ای از خود ندارند پس نمی‌توانند رفتاری را منع یا تشویق کنند. با این‌همه طبیعت می‌تواند ارزش‌های خاصی را به ما پیشنهاد کند؛ کوه‌ها: قدرت و بزرگی، کاج‌ها: ثبات قدم و گل‌ها: مهربانی. طبیعت بی‌ادعا می‌تواند الهام‌بخش فضایل بسیاری باشد.

همه‌ی ما می‌دانیم که تامل در طبیعت یکی از منابع الهام و آرامش است اما به راحتی آن را نادیده می‌گیریم چون آن را بدیهی و پیش‌پاافتاده فرض می‌کنیم، هیچ‌وقت روی آن تمرکز نمی‌کنیم و برای عملی کردنش وقت نمی‌گذاریم. ذهن ما پر است از ایده‌ها و جملات بی‌فایده: ایده‌ها و جملاتی که تخیل ما را تباه می‌کنند، اضطراب می‌آفرینند و مقابله با مشکلات را برای ما سخت می‌کنند.

جملات زیر را در نظر بگیرید: «شجاع باش و به رویاهای خود تحقق ببخش»، «هرگز کوتاه نیا»، «آن‌قدر بجنگ تا پیروز شوی» و... این قبیل افکار سمی هستند و جملات لائوتسه می‌تواند پادزهر آنها باشد. طبیعت عجله نمی‌کند؛

هر کاری به وقتش انجام می‌شود.

زندگی مجموعه‌ای از تغییرات طبیعی و خودانگیخته است. در برابر آنها مقاومت نکن.

تنها دلیل غم و آنده همین است.

کلام لائوتسه زیبا است، آرامش می‌بخشد و قوت‌قلب می‌دهد. این چارچوب

فکری در بسیاری از موقعیت‌ها به نفع ما عمل می‌کند ولی معمولاً نمی‌توانیم این‌گونه فکر کنیم: بردن کودکان به مدرسه، دیدن موهایی که در حال سفید شدن است، اعتراف به استعداد و توانایی بالایی که رقیب دارد، رسیدن به این نتیجه که ازدواج به هیچ‌عنوان کار آسانی نخواهد بود و... به چیزی که داری قانع باش. حال را دریاب و شاد باش.

اشتباه است اگر فکر کنیم می‌توان در همه‌ی موقعیت‌ها افکار لائوتسه را بی-کم‌وکاست به کار بست. احمقانه خواهد بود اگر هر رخدادی را به فال نیک بگیریم و شادی کنیم (تصادف ماشین، حبس ناروا، کتک خوردن وحشیانه و...). با این‌همه سخنان او در بعضی موقعیت‌ها واقعاً سودمند است: فرزندتان دنیا را مثل شما نمی‌بیند ولی خوب که فکر می‌کنید افکار هوشمندانه‌ای در سر دارد، به فلان مهمانی و مراسم دعوت نشده‌اید ولی فرصتی دست داده که در خانه بمانید و به تغییراتی که می‌خواهید در زندگی خود ایجاد کنید فکر کنید، دوچرخه‌ی شما از فیبر کربن ساخته نشده ولی واقعاً زیباست. می‌دانیم که طبیعت برای بدن ما خوب است. به کمک لائوتسه درمی‌یابیم که طبیعت برای فکرمان هم (همان چیزی که خرد فلسفی نامیده می‌شود) خوب است: طبیعت و درس‌های درون آن ممکن است به شدت روی ما تاثیر بگذارد چون درس‌های آن را نه با خرد که با چشم و گوشمان دریافت می‌کنیم. بدون شک بعضی مواقع باید بلندهمت بود و اقدام کرد با این‌همه فلسفه‌ی لائوتسه به حال همه مفید است؛ به ویژه در دنیای مدرنی که به تسخیر فناوری درآمده و سرشار از تغییرات سریع و ناگهانی است. لائوتسه اهمیت آرامش، گشودگی فکری و آشتی با قدرت‌های طبیعی را به ما یادآوری می‌کند.

سن نوریکیو

۱۵۹۱-۱۵۲۲



در غرب فلاسفه کتاب‌های غیرداستانی می‌نویسند، اغلب از کلمات غیرقابل فهم استفاده می‌کنند و حضورشان در دنیای واقعی به سخنرانی‌های و گردهمایی‌ها محدود می‌شود. در شرق و علی‌الخصوص در سنت ذن، فیلسوفان شعر می‌نویسند، با شن‌کش کار می‌کنند، به زیارت می‌روند، تمرین

کمانداری می‌کنند، روی طومارها جملات حکیمانه می‌نویسند، سرود می‌خوانند و یکی از بزرگ‌ترین متفکران ذن یعنی سن نو ریکیو خود را وقف آموزش مردم می‌کند و به آنان یاد می‌دهد چگونه در آرامش کامل چای بنوشند تا از خاصیت‌های درمانی آن بهره‌مند شوند.

سن نو ریکیو سال ۱۵۲۲ در شهر ساحلی ساکای به دنیا آمد. ساکای در نزدیکی اوساکا قرار دارد. پدرش، تاناکا یوهیو مغازه‌ی لوازم‌خانگی داشت، در کار تجارت ماهی بود و آرزو می‌کرد پسرش در این کاسبی به او ملحق شود. اما ریکیو به زندگی تجاری علاقه نداشت پس در جستجوی حکمت و خودشناسی، خانه را ترک کرد. در میان شاخه‌های بودیسم شیفته‌ی مکتب ذن بود. ریکیو در محضر چند استاد، شاگردی کرد و بعد کل کشور را زیر پا گذاشت. اگر امروز او را به یاد می‌آوریم به خاطر کمک‌هایی است که به اصلاح و تکریم چانایو (۲۲) کرد. چانایو مراسم خاصی است که در آن چای سبز ژاپنی سرو می‌شود.



چایخانه‌ای که ریکیو طراحی کرد

ژاپنی‌ها از قرن ۱۹ چای نوشیده‌اند. بازرگانان و راهبان این عمل را از چین به ژاپن وارد کردند. اعتقاد بر آن بود که چای سلامتی می‌آورد و آرامش روحی می‌بخشد. با این حال ریکیو بود که مراسم چای را به یکی از مبانی استوار و عمیق

فلسفه‌ی خود تبدیل کرد. به لطف تلاش‌های عملی و ذهنی او صرف آیینی و متفکرانه‌ی چای در اماکن خاصی که خودش هم در طراحی آنها نقش داشته است به یکی از اجزای مهم بودیسم ذن تبدیل شد. علاوه بر این صرف چای در این فلسفه‌ی روحانی و نیز در شعر و مراقبه نقش کانونی دارد.

در ژاپن این عصر هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی پول و تجمل اهمیت ندارد. ریکیو ارزش‌های متفاوتی را ترویج می‌کرد و اسم آن را وابی‌سابی (۲۳) گذاشته بود. این واژه ترکیبی است از وابی به معنی سادگی و سابی به معنی پذیرش نقص‌ها است. فلسفه‌ی وابی‌سابی در معماری، طراحی داخلی، فلسفه و ادبیات ژاپن کاملاً مشهود است. ریکیو می‌خواست روح ساده‌زیستی، تواضع و دوری از تجمل و پیرایه‌ها را در مردم ژاپن بیدار کند.

ریکیو بیش از همه روی مراسم چای تمرکز می‌کرد. او معتقد بود که مراسم چای به نحو احسن روح وابی‌سابی را برمی‌انگیزد. او در مناسک و زیبایی‌شناسی این مراسم، تغییراتی به وجود آورد. برای شروع جایی که مراسم در آن برگزار می‌شود را از اساس دگرگون کرد. ثروتمندان در نقاط مهم شهر، چایخانه‌های مجللی می‌ساختند. کارکرد اصلی این اماکن فخرفروشی بود. ریکیو استدلال کرد که چای‌خانه به حجره‌های کوچک یک در دو متری تقلیل باید، در جاهای پرت و دنج قرار داشته باشد، داخل باغ باشند، درش عمداً کوچک‌تر ساخته شود تا همه‌ی کسانی که وارد می‌شوند (حتی افراد ثروتمندان و قدرتمندان) مجبور شوند خم شوند و خود را با دیگران برابر بدانند. ریکیو می‌خواست بین چایخانه و دنیای خارج، مانعی ایجاد کند. مسیری که به ورودی چایخانه ختم می‌شود پر از درخت و سنگ است تا شخص هنگام عبور از این منظره‌ی روح‌نواز به آرامش برسد.

مراسم چای اگر به‌درستی انجام شود حس توازن و هماهنگی را برمی‌انگیزد. به‌عبارت‌دیگر حضار کشف می‌کنند که با طبیعت در ارتباط هستند؛ در آن خانه‌باغ کوچک خود بوی چوب جلانخورده، خزه و برگ چای را استشمام می‌کنند، می‌توانند حضور باد را احساس کنند و نغمه‌ی پرندگان که آن بیرون هستند را بشنوند و در آن ساحت غیرانسانی غرق شوند. وقتی شخص به همراه دیگران در جای امنی می‌نشیند و فارغ از فشارهای ناشی از تشریفات اجتماعی با آنها گفتگو می‌کند حسی از همدلی به او دست می‌دهد. مراسم چای موفق باید بتواند حس جاکو یا آرامش را در میان شرکت‌کنندگان به وجود آورد. جاکو در فلسفه‌ی آرامش‌بخش ریکیو نقشی اساسی بازی می‌کند.

ریکیو همچنین در رابطه با ابزارهایی که در مراسم چای استفاده می‌شود تغییراتی به وجود آورد. او استدلال کرد که از این پس در مراسم چای نباید از فنجان‌ها و قوری‌های گران‌قیمت و پرنقش‌ونگار استفاده شود. ریکیو عاشق ملاقه‌های چوبی ساخته شده از چوب خیزران بود چون اصالت طبیعی را فضیلت می‌دانست. اشیایی که به‌مرورزمان لکه برداشته‌اند، دچار تغییر رنگ شده‌اند و اثر گذشت زمان در آنها پیداست برای مراسم چای ایده‌آل هستند

چون در فلسفه‌ی ذن فرض بر آن است که همه‌چیز ناپایدار، ناقص و ناکامل است. به اعتقاد ریکیو این جور چیزها حاوی نوع خاصی از خرد و فرزاندگی هستند و کسانی که از آنها استفاده کنند به این فضیلت آراسته می‌شوند. همه‌ی مراحل و ابعاد مراسم چای از جوش آوردن باحوصله‌ی آب تا ریختن مقدار دقیقی از چای به آموزه‌های فلسفی ذن ربط دارد. فلسفه‌ی ذن می‌خواهد اهمیت تواضع، نیاز به همدلی با طبیعت و احترام گذاشتن به آن و فانی بودن زندگی را به ما یادآوری کند.

مراسم چای مثل داستان‌های «پایان‌باز» است یعنی خود شخص است که مشخص می‌کند به چه شکل آن را به خدمت زندگی روزمره‌ی خودش درمی‌آورد. اگر به‌اندازه‌ی کافی وقت بگذاریم و به شکل خلاقانه به اعمال و عادات روزمره‌ی خود فکر کنیم تکامل پیدا می‌کنیم و از نتایج مثبتی که به ارمغان می‌آید بهره‌مند می‌شویم. خیلی مهم نیست که در مراسم چای شرکت کنیم یا نه؛ مهم این است که حیات روحانی خود را جدی‌تر بگیریم.

ریکیو به ما یادآوری می‌کند که بین باورهای بزرگ فلسفی و چیزهای کوچک و پیش‌پاافتاده‌ای مثل بعضی نوشیدنی‌ها، فنجان‌ها و بوها یک ارتباط پنهانی وجود دارد. این اشیا کوچک با مفاهیم و مضامین بزرگ در ارتباط هستند و می‌توانند آنها را برای ما ملموس کنند. وظیفه‌ی فلسفه فقط بیان ایده‌ها نیست. وظیفه‌ی اصلی فلسفه‌ی این است که باید با تکیه بر شیوه‌های ملموس و ابتکاری، ایده‌های خود را در ذهن ما تثبیت کنند.

ماتسو باشو

۱۶۹۴-۱۶۴۴



ما در غرب درک مبهمی از شعر داریم. طبق تصور کلی من و شما شعر برای «روح» خوب است و ما را حساس‌تر و عاقل‌تر می‌کند. با این حال نمی‌دانیم که شعر دقیقاً چگونه عمل می‌کند. شعر کار سختی در پیش دارد چون باید بتواند به روح ما نفوذ کند و روی اعمال ما اثر بگذارد. اما در شرق بعضی از شعرا (به عنوان مثال راهبان بودایی و ماتسو باشو شاعر) دقیقاً می‌دانستند که با سرودن شعر دنبال چه نوع تأثیراتی هستند: شعر رسانه‌ای بود که هدفش فراخواندن انسان به خرد و آرامش بود؛ خرد و آرامشی که در فلسفه‌ی ذن نقش برجسته‌ای دارد.

ماتسو باشو سال ۱۶۴۴ در منطقه‌ی اوئنو که در ولایت ایگای ژاپن قرار دارد به دنیا آمد. در کودکی غلام تودو یوشیتادا شد. یوشیتادای اشراف‌زاده نحوه‌ی سرودن شعر به سبک «هایکو» را به او آموزش داد. هایکو از سه بخش تشکیل شده است: دو خط توصیف و یک خط نتیجه‌گیری. مشهورترین هایکو در ادبیات ژاپن سروده‌ی خود باشو است و «برکه‌ی کهن» نام دارد:

برکه‌ی کهن
جهیدن غوکی
و آبی که به صدا درمی‌آید.

شعری بس ساده است (به‌ظاهر) اما انسانی که در آرامش خیال باشد زیبایی آن را درک می‌کند. یوشیتادا در سال ۱۶۶۶ از دنیا رفت و باشو خانه را ترک کرد. قبل از آنکه به اِدو برسد چند سال در آوارگی زندگی کرد. در شهر اِدو به شهرت رسید و کتاب‌هایش پرفروش شد. باشو در افکار خود غرق می‌شد و از شلوغی گریزان بود به همین دلیل تا سال ۱۶۹۴ که از دنیا رفت تک‌وتنها در کلبه‌ی کوچکی که در حومه‌ی شهر داشت به سر می‌برد و بخش زیادی از وقت خود را صرف سفر با پای پیاده می‌کرد.

باشو شاعر فوق‌العاده‌ای بود اما به اندیشه‌ی مدرن «هنر برای هنر» اعتقاد نداشت. او امیدوار بود که اشعارش خوانندگان را به آن حالت ذهنی خاصی که مکتب ذن ارج می‌نهد برساند. شعر او دو اندیشه‌ی مهم مکتب ذن را منعکس می‌کند: وابی و سابی. وابی به معنی خشنود بودن به‌سادگی و اصالت و سابی به معنی انزوای آگاهانه است (ریکیو هم در مراسم چای خود دنبال این دو حالت است). طبق آموزه‌های مکتب ذن هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی طبیعت، وابی سابی را تقویت نمی‌کند پس عجیب نیست که طبیعت یکی از مضامین پرتکرار باشو است. باشو در شعر زیر صحنه‌ای از بهار را وصف می‌کند. شعر او چند کلمه بیشتر نیست ولی پر است از تکریم زندگی.

اولین گیلان
و شکفتن
شکوفه‌های هلو.

شعر باشو به طرز شگفت‌انگیزی ساده است. از تحلیل سیاست، مثلث‌های عاشقانه و داستان‌های خانوادگی خبری نیست. مصاحبت با خود، دانستن قدر لحظه‌ای که در آنیم و هماهنگ کردن خود با چیزهای بسیار ساده‌ای که زندگی عرضه می‌کند. باشو مدام به خوانندگان یادآوری می‌کند که موضوعات مهم زندگی همین‌ها هستند: تغییر فصول، صدای خنده‌ی همسایه‌هایی که از کوچه می‌گذرند، شگفتی‌های کوچکی که هنگام سفر به ما دست می‌دهد. این یکی

جواهر است:

چه گران‌بهایند
بنفشه‌های روییده
بر جاده‌ی کوهستانی.

باشو از مناظر طبیعی استفاده می‌کند تا به مخاطبان خود یادآوری کند که گل-ها، آب‌وهوا و عناصر طبیعی، فانی و پیوسته در حال تغییر هستند. زمان و دگرگونی مناظر و آب‌وهوا مقدمه‌ی مرگ ما هستند و نباید از آنها غفلت کرد:

گلبرگ‌های رز زرد
رعدوبرق
و یک آبشار.

فانی بودن زندگی مایه‌ی دل‌شکستگی است اما این حقیقت باعث می‌شود قدر لحظات خود را بدانیم. باشو به‌اندازه‌ی نوشتن به نقاشی علاقه داشت و بسیاری از آثارش به‌جامانده است. معمولا در کنار هر نقاشی یک هایکو هم سروده است. باشو در ادبیات برای karumi یا سخت نگرفتن ارزش قائل می‌شود. به اعتقاد او شعر باید به‌گونه‌ای باشد که انگار کودکان آن را سروده‌اند. بالعکس به‌شدت از ریا و تکلف بیزار است. باشو به شاگردانش گفته است «به نظر من شعر خوب شعری است که در آن فرم و نحوه‌ی اتصال قسمت‌های مختلف آن مثل رود کم‌عمقی که روی بستر شنی‌اش جاری می‌شود زلال جلوه کند».

هدف نهایی باشو آن است که خوانندگان بتوانند از بارهایی که بر دوش «خود» است (شرایط و خصوصیات عجیب‌وغریب شخص) بگریزند و با جهان ماورا، احساس یگانگی کنند. باشو معتقد است که شعر خوب به شخص کمک می‌کند به دنیای طبیعت بپیوندد. چنین انسانی به صخره، آب، ستاره تبدیل می‌شود و به بصیرت فکری خاصی که موگا یا «خودفراموشی» نامیده می‌شود می‌رسد.

ماهی‌فروشی
و چه سردند لبان سرد
ماهی‌های نمک‌سود.

در دنیایی که پر از شبکه‌های اجتماعی و پروفایل‌ها و رزومه‌های استادانه است سخت بتون از فردیت خود گریخت چون درنهایت دقت و وسواس، خود را می‌آراییم و به بقیه می‌نماییم. باشو به ما یادآوری می‌کند که موگا یا

خودفراموشی، ارزشمند است چون به یاری آن می‌توانیم از دردهای بی‌وقفه‌ی ناشی از کامل نبودن و خواستن‌های بی‌پایانی که برای لحظه‌ای ما را به حال خود نمی‌گذارند رها شویم. بیماری مالیخولیا هر از چند گاهی به سراغش می‌آید و به شدت رنجش می‌داد. وقتی بیماری‌اش عود می‌کرد درحالی‌که جز وسایل نوشتن هیچ‌چیز دیگری همراهش نبود به دلِ کوره‌راه‌های خطرناک ژاپن می‌زد.

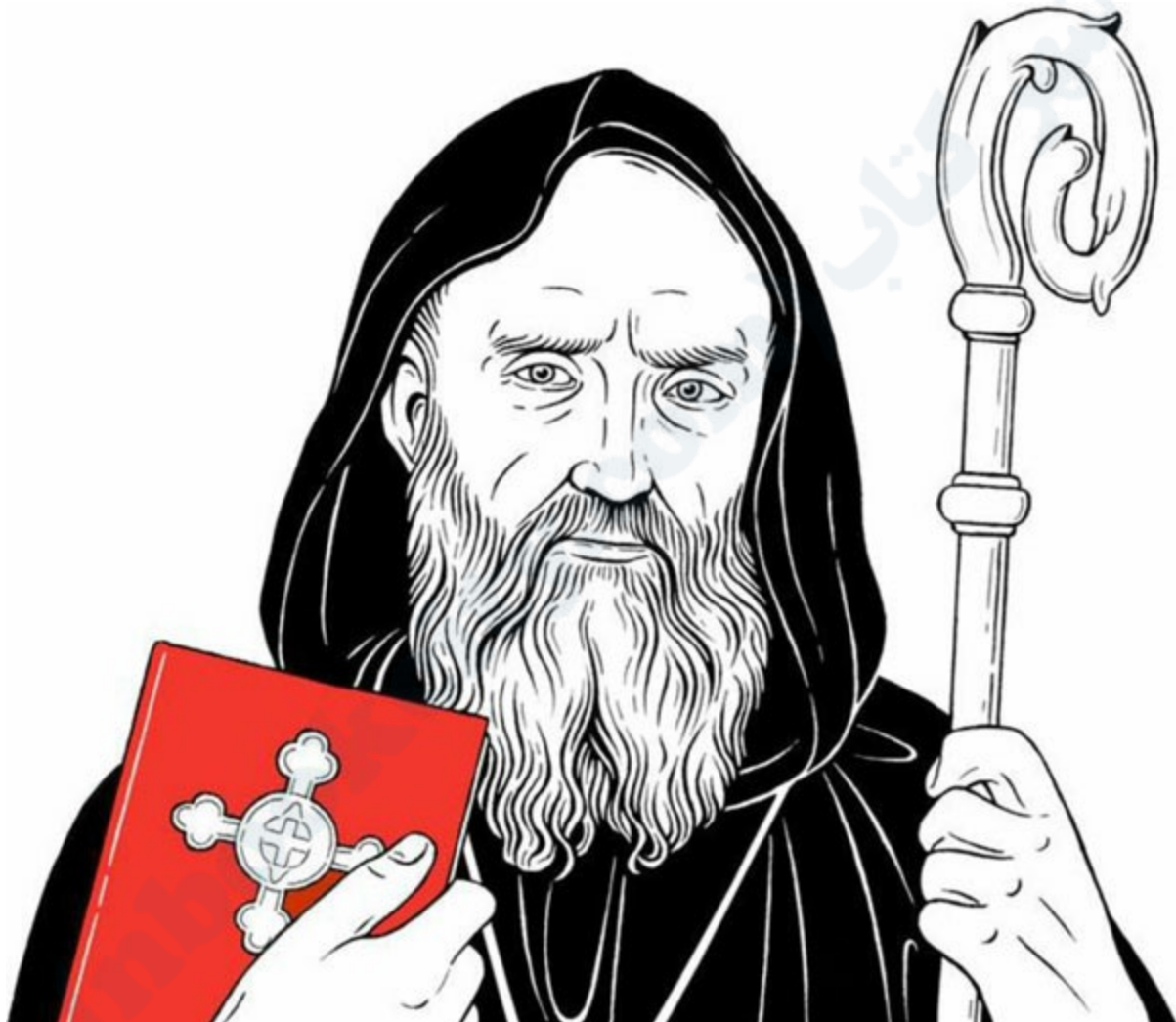
کک‌ها و شپش‌ها می‌گزند
و من تمام شب بیدارم
اسبی دمِ گوشم ادرار می‌کند.

با این‌همه «خودفراموشی» باشو را از قید شرایط فردی و افسردگی‌هایی که به همراه می‌آورد رها کنید (ما را هم می‌تواند برهاند). او در شعرهایش مدام از ما می‌خواهد که قدر داشته‌های خود را بدانیم. همچنین باید بدانیم که دشواری‌های شخصی ما در مقایسه با عظمت دنیای هستی هیچ است. شعر باشو و کلمات ساده‌ای که هنرمندانه کنار هم می‌چیند ابزاری است هوشمندانه برای الهام گرفتن و درون‌بینی. شعر زیبا لزوماً ارزشمند نیست؛ شعری ارزشمند است که نقش تسهیلگر را بازی کند و مهم‌ترین حالات روحی انسان را متبلور کند. آرامش خیال زمانی به دست می‌آید که نحوه‌ی لذت بردن از امور ساده را یاد بگیریم و راه‌هایی از استبدادِ «خود بودن» را پیدا کنیم. این همان حقیقت والایی است که شعر خوب به شاعر و خواننده یادآوری می‌کند.

جامعه‌شناسی

بنديكت قدیس

۵۴۳ - ۴۸۰ بعد از میلاد



بنديكت این روح آتشین مزاج عصر ما دو باور بزرگ در سر داشت: پایبندی به پاره-ای قوانین خاص در زندگی روزمره و شریک شدن در منابع جهت زندگی اشتراکی با همدیگر. بیشتر ما معتقدیم که هر انسانی باید سبک زندگی خاص خودش را ابداع کند،

از غریزه‌اش پیروی کند و کارهایی که واقعا دوست دارد را انجام دهد. در دنیای سرمایه‌داری همه‌ی سعی خود را می‌کنیم که به‌جای گروه «من» را در مرکز زندگی قرار دهیم. در مورد مفهوم جامعه هم چنین است البته میران تمایل ما به آن هر از چند گاهی کم‌وزیاد می‌شود (قبلا دنیای دانشجویی را جالب می‌دانستیم ولی اکنون از خود سوال می‌کنیم که چطور توانستیم آن‌همه سختی و انزوا را تحمل کنیم؟). همه‌چیز زندگی ما از وسایل خانگی گرفته تا رهن مسکن و عشق رمانتیک به نفع یک نفر یا یک «زوج» چیده شده است. مفهوم آزادی شخصی برای ما جذابیت دارد و تنها راه شاد زیستن را پیگیری اهداف شخصی می‌بینیم؛ حتی اگر نتیجه‌ای که امید داریم عایدمان نشود. لذت‌های عضویت در یک «دارو دسته» برای اکثر ما خیلی مهم نیست.

این نگرش‌ها با باوری که مدت‌های مدید در بسیاری از بخش‌های جهان رایج بود عمیقاً در تضاد است. از باوری سخن می‌گوییم که هنوز هم چیزهای زیادی برای یاد دادن به ما دارد: رهبانیت (۲۴). رهبانیت تابع این نظریه‌ی جسورانه است که مردم زمانی می‌تواند زندگی ثمربخش، مولد و شادی داشته باشند که در قالب گروه‌های کنترل‌شده و سازمان‌یافته‌ای از دوستان گرد هم آیند، قوانین روشنی برای خود وضع کنند و خود را وقف اهداف بزرگ نمایند. بعید است خیال داشته باشید در اسرع وقت چنین گروهی ایجاد کنید (البته همان‌طور که بعداً خواهید دید ما بر این اعتقاد هستیم که این ایده لزوماً هم بد نیست) با این حال رهبانیت ارزش بحث و بررسی بیشتر را دارد. رهبانیت محدودیت‌های فردگرایی مدرن را به ما نشان می‌دهد و از این نظر حاوی چند درس آموزنده است.

یکی از اولین و موثرترین چهره‌ها در تاریخ رهبانیت (رهبانیت از نوع مسیحی آن) نجیب‌زاده‌ی رومی بود که در اواخر قرن پنجم زندگی می‌کرد و بندیکت نام داشت. بندیکت جوان در رم فلسفه خواند. مدتی همانند هم‌قطاران ثروتمندش مشغول عیاشی و خوش‌گذرانی بود و هیچ هدف بزرگی نداشت تا اینکه ناگهان از این وضع خسته و شرمنده شد و در جستجوی یک زندگی بهتر به کوه‌ها رفت. خیلی زود کسان دیگری به او ملحق شدند. این‌گونه شد که راه خود را پیدا کرد و شروع به ساختن چند جامعه‌ی کوچک کرد. بندیکت برای رفقای خود آئین‌نامه‌ی کوچکی نوشت و برای آن اسم ساده و مختصری انتخاب کرد: قانون. صدها نفر قبول کردند در جوامعی که طبق اصول او اداره می‌شد زندگی کنند: نهادهای بسیار تاثیرگذاری که در طول بیش از هزار سال به نام او تاسیس شد نقش بزرگی در تمدن اروپایی بازی کردند. بندیکت، مسیحی بسیار پایبندی بود. البته به‌هیچ‌عنوان لازم نیست باورهای دینی او را قبول کنیم. مهم آن است که او یکی از ابعاد بنیادی انسان را شناخته است و توصیه‌هایش از این نظر ارزشمند است.

قوانینی که بندیکت برای زندگی وضع کرده به نحو زیبایی، دقیق و مفصل است. او به ذات بشر بدبین است و کارش را از همین باور شروع می‌کند. بندیکت به‌خوبی می‌دانست که اگر هر چه به فکرمان می‌رسد را عملی کنیم زندگی ما به اشکال مختلف از مسیر درست خارج می‌شود. قوانین او حاوی چند دستورالعمل مهم است:

الف) خوردن

قانون ۳۹: به‌جز بیماران ضعیف، همه باید از خوردن گوشت چهارپایان خودداری کنند.

یکی از دغدغه‌های مهم بندیکت تغذیه بود چون بر این اعتقاد بود که بعضی خوردنی‌ها انسان را کند و تنبل می‌کنند و اعتمادبه‌نفس را از او می‌گیرند. او توصیه کرد که شخص فقط روزی دو بار غذا بخورد اما خوراکش مغذی باشد. فرد باید از خوردن گوشت بره و گاو خودداری کند اما مرغ و ماهی در مقادیر کم، ایده‌آل هستند. بندیکت باهوش بود و می‌دانست که عقل سالم در بدن سالم است. به اعتقاد او همه باید در کنار هم و پشت میزهای دراز بنشینند اما می‌دانست که ممکن است مشغول شوخی‌های احمقانه شوند پس توصیه کرد که یک نفر قطعه‌ای از یک کتاب مهم یا جالب را بخواند و همه در حین خوردن خوراک مرغ بریان و سیب‌زمینی و لوبیا به‌دقت گوش کنند. اگر چیزی نیاز داشتند باید با دست علامت دهند.

ب) سکوت

بندیکت از فواید سکوت آگاه بود. وقتی کار مهمی را انجام می‌دهید حتما باید تمرکز داشته باشید. همچنین می‌دانست که حواس‌پرتی چه ضررهایی به دنبال دارد. برای همین است که اجتماعات خود را در نقاط پرت و در نزدیکی کوه‌ها مستقر می‌کرد. ساختمان‌هایی که ساخته می‌شد دیوارهای بلند و حیاط‌های ساکت داشتند و وقار و آرامش در سالن‌های آنها موج می‌زد.

ج) مو و پوشاک

مد در عصر بندیکت هم مثل زمانه‌ی ما علاقه‌مندان بسیار داشت و پول و توجه زیادی صرف آن می‌شد. خود بندیکت مرد خوش‌قیافه‌ای بود اما اصلا نمی‌خواست که خود یا دیگران بیش‌ازحد مشخصی به ظاهر و آنچه می‌پوشند بها دهند. به همین دلیل توصیه کرد که همه‌ی اعضای جامعه‌ی او مثل هم لباس بپوشند: لباس ساده و مفیدی که چندان گران‌قیمت نباشد و شستن آن خیلی راحت باشد. علاوه بر این همه باید موی خود را مثل هم اصلاح کنند؛ خیلی

خیلی کوتاه.

(د) تعادل

قانون ۳۵: همه‌ی برادران باید به یکدیگر خدمت کنند و به‌جز بیماران هیچ‌کس از کار کردن در آشپزخانه معاف نیست.

بندیکت می‌دانست کسی که قصد دارد در سکوت و آرامش روی باورها و فعالیت‌های فکری تمرکز کند چه خوب است که هرروز یک کار بدنی را هم انجام دهد. برای این هدف، کارهای تکراری و آرامش‌بخشی مثل جارو کردن یا کندن علف‌های هرز درون باغچه ایده‌آل هستند. علاوه بر این باید هرچند وقت یک‌بار در تهیه‌ی غذا یا شست‌وشو و نظافت مشارکت کنید. به‌رحال دیربه‌دیر نوبت شما می‌رسد پس بیشتر مواقع در اختیار خود هستید.

(ه) زود خوابیدن

بندیکت می‌دانست که شما باید زود بخوابید و زود بیدار شوید. داشتن برنامه‌ی روزانه امری حیاتی است اگر ساعت ۱۱ شب به بحث داغی ملحق شوید و تا نیمه‌شب آن را ادامه دهید انرژی خود را از دست می‌دهید و تا یک بعدازظهر از خواب بیدار نخواهید شد. خود را به استراحت منظم عادت دهید، روی افکارتان تمرکز کنید و ذهن خود را برای روز بعد آماده کنید (بسیاری از ایده‌های خوب در خواب به ذهن شما خطور می‌کنند).

(و) اعتیاد به محتواهای مستهجن، ممنوع!

بندیکت می‌دانست که دغدغه‌ی جنسی می‌تواند برای شما مزاحمت ایجاد کند. اگر مدام به زیبارویان برهنه فکر کنید نمی‌توانید روی کار مهمی که قصد انجامش را دارید تمرکز کنید. بندیکت سرخورده نبود و در دوران دانشجویی ماجراجویی‌ها کرده بود اما می‌دانست که عمر بسیار کوتاه است و کارهای ناتمام زیادی دارد. در همین راستا توصیه می‌کند که همه‌ی ساکنان اجتماعاتش، موقر لباس بپوشند و از تشویق احساسات جنسی، خبری نباشد. دغدغه‌ی جنسی ممکن است به‌شدت مخرب باشد و جلوی تمرکز شما را بگیرد.

(ز) هنر، معماری

در بسیاری از نقاط راهبردی ساختمان‌های بندیکت آثار هنری زیبا و تاثیرگذاری

می‌بینید که شما را به یاد افکار مهمی می‌اندازند یا کمک می‌کنند به آرامش برسید. بندیکت هنر و معماری خوب را تجمل نمی‌دانست: وجود آنها برای داشتن روانی سالم، حیاتی است. او متوجه شده بود که مناظر اطراف و نقش و نگارهایی که روی دیوارها می‌بینیم روی خلق و خوی ما اثر می‌گذارد. برای همین است که راهبان پیرو بندیکت همیشه بهترین معماران و هنرمندان را استخدام کرده‌اند؛ از پالادیو و ورونز گرفته تا جان پاسون که در عصر خود ما زندگی می‌کند. اگر می‌خواهید با خود و دنیای درون خود کنار بیایید خانه‌ای که می‌سازید باید تا جایی که می‌شود زیبا و آرامش‌بخش باشد.

ممکن است همه یا تعدادی از قوانینی که بندیکت وضع کرده است را نپسندیم اما این نکته اهمیت چندانی ندارد چون او سعی دارد چیز کلی‌تری را به ما نشان می‌دهد: به کمک قوانین می‌توان بهتر زندگی کرد.

در زندگی (و تاریخ) مقاطعی وجود دارد که همه چیز درگرو رسیدن به آزادی است. قاعدتاً کودک چهارساله‌ای که همیشه به او گفته شده است چه موقع از خواب بیدار شود، چه موقع دوش بگیرد و چه موقع لامپ‌ها را خاموش کند آرزو می‌کند که هر چه زودتر بزرگ شود تا خودش تصمیم‌گیری کند. اما اگر چند مشکل مبرم داشته باشیم که حل آنها درگرو وجود قوانین خردمندانه و پایبندی به آنها باشد آنگاه است که اهمیت وجود قوانین را درک می‌کنیم. در یک حالت دیگر هم متوجه می‌شویم که همه‌ی ما به قوانینی نیاز داریم که نحوه‌ی زندگی کردن را به ما یادآوری کنند: وقتی بفهمیم که حواسمان به راحتی پرت می‌شود، بدمان نمی‌آید وقت خود را به بطالت بگذرانیم، اراده‌ی ضعیفی داریم و به بحث‌های دیروقت علاقه داریم. اگر به این شناخت برسیم دیگر نیاز نیست قدرت برتری باشد که ما را به قوانین پایبند نگه دارد. به این ترتیب ممکن است دریابیم که قوانین زمینه را برای شکوفایی خوبی‌های ما فراهم می‌آورند.

۲. دغدغه‌های اجتماع

بندیکت اولین صومعه‌اش را در مونته کاسینو تاسیس کرد؛ جایی بین روم و ناپل. این صومعه هنوز هم پابرجاست (البته از نو ساخته شده است چون در سال ۱۹۴۴ به واسطه‌ی بمباران‌های متحدین به شدت آسیب دید).

انتخاب این نقطه‌ی مرتفع (و تقریباً دسترس‌ناپذیر) اتفاقی نبوده است. جایی انتخاب شده است که جلوی حواس‌پرتی را بگیرد و اعضای اجتماع بتوانند روی اهداف مهم خود تمرکز کنند. تعریف ما از هدف مهم ممکن است با تعریف بندیکت فرق داشته باشد اما دغدغه‌ی اصلی یکسان است: چگونه به نحو موثر روی کاری که به‌راستی می‌خواهیم آن را به انجام برسانیم تمرکز کنیم و حواسمان پرت نشود.

بندیکت قبول دارد که مخلوقی مثل ما به‌سختی می‌تواند درباره‌ی ذات خداوند تأمل کند، نقص‌های خود را بشناسد یا فلان متن مبهم کتاب مقدس را

رمزگشایی کند چون غرایز طبیعی که داریم ما را به سوی خوردن بیش از حد، آمیزش، عیاشی، نوشیدن و مهمل‌گویی سوق می‌دهند.

صومعه‌ها متأثر از افکار بندیکت، مطالعات بسیاری درباره‌ی حفظ تمرکز انجام دادند و به نتایج خیره‌کننده‌ای دست یافتند. بندیکت معتقد بود که اگر می‌خواهیم حواسمان پرت نشود باید دور از شهرهای بزرگ و کوچک زندگی کنیم. معماری جایی که در آن زندگی می‌کنیم باید باشکوه و تاثیرگذار باشد تا اهمیت کاری که انجام می‌شود را از یاد نبریم. شخص باید در محل کارش زندگی کند و در رفت‌وآمد نباشد. دیوارها باید بلند و ضخیم باشند. به وجود درهای متعدد و پنجره‌های بزرگی که از آن به دنیای بیرون نگاه شود نیاز نیست. دیوارها، دالان‌های سرپوشیده، حجره‌های کوچک و فاصله‌ی چند مایلی از نزدیک‌ترین میخانه دست‌به‌دست هم می‌دهند تا جلوی حواس‌پرتی گرفته شود. شخص به‌تنهایی از عهده‌ی بعضی کارهای مهم برنمی‌آید و اجتماع رهبانی ایده‌آل می‌خواهد از طریق زندگی جمعی این هدف را امکان‌پذیر کند.

شماری از ایده‌های بندیکت چندان موثر به نظر نمی‌رسد با این حال زندگی جمعی چند مزیت مهم دارد. این واقعیت را می‌توان در بازار مسکن دید. به‌عنوان مثال در بنای رویال کرسنت (واقع در شهر باث انگلستان) معماری و رفاه دست‌به‌دست هم داده‌اند. بیشتر اتاق‌های ساختمان به نسبت کوچک هستند اما این بنا اکنون تقریباً ۲۰۰ نفر را در خود جا داده است. رویال کرسنت یکی از بهترین سازه‌های شهری جهان است اما ساکنانش باید به‌صورت اشتراکی زندگی کنند. آنها باید از تلفن و وای‌فای مشترک استفاده کنند، قبوض و هزینه‌های تعمیر و نگهداری ساختمان را تقسیم کنند و امور مالیاتی خود را در شورای مالیاتی خاصی که برای آنها در نظر گرفته شده است انجام دهند. البته می‌توانند یک مدیر انتخاب کنند تا تمامی امور را رتق‌وفتق کند و همیشه هم چنین می‌شود. اگر اندکی از فردگرایی خوش‌آوازه اما کمی طاقت‌فرسای خود چشم‌پوشی کنیم فواید زیادی عایدمان می‌شود.

ما تصور می‌کنیم معنای همکاری تجاری را می‌دانیم. اما واقعیت آن است که فقط به تعداد محدودی از گزینه‌های موجود توجه می‌کنیم. هنوز فکر می‌کنیم که در یک شرکت ۱۵۷ نفری، همه باید ماشین‌های خود را پارک کنند، به‌تنهایی غذا بخورند و از مبل‌های تک‌نفره استفاده کنند.

در این دنیای مدرن اگر اندکی مثل مدیر صومعه فکر کنیم بسیاری از کارهای تجاری بزرگ را به نحو کارآمدتری انجام خواهیم داد: یک شرکت بزرگ طراحی، یک شرکت زیست‌فناوری و یک شرکت برنامه‌سازی تلویزیونی.

نتیجه

زندگی اشتراکی علی‌رغم همه‌ی یاس‌ها و فشارهایی که به همراه دارد می‌تواند بسیار لذت‌بخش‌تر و کم‌اضطراب‌تر از زندگی در خانواده‌ی هسته‌ای باشد.

ما فرض را بر آن قرار می‌دهیم که شادکامی یعنی یافتن یک آدم بسیار خاص اما راه دیگری هم وجود دارد: به انبوه افرادی که مثل خودمان معمولی هستند ملحق شویم و کار عظیمی انجام دهیم. در مورد اکثر ما می‌توان گفت که پیوستن به گروه باعث می‌شود که عملکرد بسیار بهتری داشته باشیم. در کنار هم می‌توانیم روی هدف مشترک خود تمرکز کنیم و به راحتی از عهده‌ی کارهای بزرگ برآییم. برای همین است که بندیکت همچنان متفکری مفید و الهام‌بخش باقی‌مانده است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

آکسی دو توکویل

۱۸۵۹-۱۸۰۵



نبرد برای رسیدن به دموکراسی به حدی طولانی، طاقت‌فرسا و قهرمانانه بوده است که ذره‌ای مایوس شدن از آن ما را برآشفته می‌کند (و حتی شرمسار). امروزه به‌آسانی پای صندوق رای می‌رویم و در کنار نام نامزد موردنظر خود ضربدر کوچکی می‌کشیم اما باید یادمان باشد که این کار به‌ظاهر ساده در سایه‌ی جان‌فشانی‌های عمیقی حاصل شده که شمار زیادی از مردم در

لحظات تاریخی و سرنوشت‌ساز به عمل آورده‌اند. دموکراسی در بسیاری از نقاط جهان، مدت‌های مدید آرزویی سری و دور از دسترس بود. با این حال امروزه سیاستمداران منتخبداران گهگاه حوصله‌ی ما را سر می‌برند و ما را خشمگین می‌کنند. احزاب به وفور ما را مایوس می‌کنند و جدا شک داریم که از طریق شرکت در انتخابات بتوان چیزی را تغییر داد. با این همه حمایت نکردن از دموکراسی و مخالفت با آن به هیچ‌عنوان فکر خوبی نیست. به نظر می‌رسد که خود را کاملاً به دموکراسی متعهد می‌دانیم اما همین دموکراسی مدام ما را مایوس می‌کند.

چگونه می‌توان این قبیل احساسات متناقض را توضیح داد؟ یکی از کسانی که می‌تواند در این زمینه به نحو احسن به ما کمک کند الکسی دو توکویل است. این فیلسوف فرانسوی در اوایل دهه‌ی ۱۸۳۰ به همه جای ایالات متحده سفر کرد تا فرهنگ سیاسی این اولین کشور دموکراتیک را مطالعه کند و بعد افکار خود را در کتاب دموکراسی در آمریکا که یکی از بزرگ‌ترین آثار در حوزه‌ی علوم سیاسی است بیان کرد. دموکراسی برای توکویل واقعا تازگی داشت و به شدت آن را عجیب می‌دانست. دو توکویل در سال ۱۸۰۵ به دنیا آمد. در این زمان دیکتاتور مردم‌فریبی به نام ناپلئون بر نیمی از اروپا حکم می‌راند. بعد از جنگ واترلو پادشاهان بوربن بازگشتند. اکنون انتخابات برگزار می‌شد اما تعداد اندکی از مردم حق انتخاب داشتند. اما توکویل پیشاپیش خبر داشت که آینده از آن دموکراسی است و این نظام سیاسی به زودی در همه‌ی جای جهان حاکم می‌شود. توکویل می‌خواست بداند که در این صورت، اوضاع جهان چگونه خواهد شد؟ قرن‌ها بود که اقلیت کوچکی از نخبگان اشراف‌زاده که به صورت موروثی، قدرت و ثروت را به ارث می‌بردند بر این جوامع حکومت کرده بودند. توکویل از خود سوال می‌کرد که چه خواهد شد اگر تقریباً همه‌ی جمعیت بزرگ‌سال در انتخابات شرکت کنند و رهبران خود را برگزینند؟

توکویل به همین دلیل به آمریکا رفت: که ببیند اوضاع در آمریکا چگونه است. دولت فرانسه هزینه‌ی سفر پژوهشی توکویل را تقبل کرده بود تا نظام زندان آمریکا را مطالعه کند و برای دولت یک گزارش بنویسد تا درس‌های لازم را از آن بگیرد. اما توکویل به زندان علاقه نداشت و در نامه‌هایی که به دوستان خود - نوشت اظهار داشت که انگیزه‌ی واقعی او از سفر به آمریکا مطالعه‌ی اخلاقیات، ذهنیات و فرایندهای اقتصادی و سیاسی این کشور بوده است. او در می‌سال ۱۸۳۲ به همراه دوستش گوستاو دی بومنت به نیویورک رسید و بعد عازم سفری طولانی به تمام نقاط آمریکا شد و تا فوریه سال ۱۸۳۲ تقریباً از همه جای این کشور جدید دیدن کرد.

توکویل و بومنت تا میشیگان که ایالت مرزی آمریکا بود رفتند. در آنجا بود که فهمیدند غرب آمریکا تا چه حد پهناور است. آنها به نیواورلئان هم رفتند اما بیشتر وقتشان در بوستون، نیویورک و فیلادلفیا سپری شد. آنها با اقشار مختلف مردم دیدار کردند: روسای جمهور، حقوقدانان، بانکداران، پارچه‌فروش‌ها،

آرایشگرها و... آنها حتی با آخرین امضاکننده‌ی اعلامیه استقلال که مردی به نام چارلز کارول بود دست دادند. مشاهداتی که توکویل از آمریکا به عمل آورده خنده‌دار و جالب است و درعین حال لحن بسیار تندی دارد:

۱. درباره‌ی نیویورک

نیویورک از دید یک فرانسوی جای عجیبی است و چندان به مذاق او خوش نمی‌آید. از گنبد، ناقوس‌های روی برج‌ها و عمارت‌های بزرگ خبری نیست و فرد مدام احساس می‌کند که در حومه‌ی شهر است.

۲. افتخار به وطن

شک دارم آمریکایی را پیدا کنید که همه‌چیز کشورش را خوشایند نداند. همه‌ی آنها به کشور خود مباحثات می‌کنند و خارجی‌ها را قبول ندارند و از جسارت کردن به آنها ابایی ندارند... در مجموع، تندخویی که خصلت بیشتر مردمان شهرهای کوچک است در شخصیت آنها دیده می‌شود... آنجا که بودیم حتی یک نفر ندیدیم که از این نظر با بقیه فرق داشته باشد.

۳. درباره‌ی روحیه مردم طبقه‌ی متوسط

در این کشور طبقه‌ی متوسط بیش از هر جای دیگری رشد کرده است و اکثر مردم از همین فشر هستند. هیچ‌یک از اعضای این طبقه، ادب و وقاری که خصلت بارز طبقات بالای اروپایی است را ندارند... دیدن این‌همه رفتارهای عوامانه به‌راستی ناخوشایند است.

۴. درباره‌ی نگرش مردم به بومیان آمریکا

نظم و آرامش جامعه‌ی آمریکا به‌خوبی تامین می‌شود و مردم آن سرشار از حس دستگیری از دیگران هستند اما وقتی پای بومیان به میان می‌آید نوعی بی‌اعتنائی محض و خودخواهی سرد دیده می‌شود. سرخپوستان در قعر سلسله‌مراتب اجتماعی هستند و آمریکایی آنها را از سگ‌های خود کمتر می‌دانند (همان حسی که اسپانیایی‌ها به بومیان دارند). آنها هرروز به خود می‌گویند که این دنیا مال ماست: نژاد سرخپوست به خواست خداوند، محکوم به نابودی است و هیچ‌کس نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد یا به تاخیر بیندازد. آنها ذاتاً وحشی هستند و متمدن نمی‌شوند بنابراین باید بمیرند. البته من خود را درگیر این قضیه نمی‌کنم. من علیه آنها کاری نمی‌کنم:

از انجام هر کاری که نابودی آن را تسریع کند خودداری می‌کنم. زمین‌های آنها روزی مال من می‌شود و من در مرگ آنها گناهی نخواهم داشت. انسان آمریکایی با این نوع توجیحات خود را راضی می‌کند و به کلیسا می‌رود تا هرروز از کشیش بشنود که همه‌ی انسان‌ها برادرند و وظیفه دارند به همدیگر عشق بورزند و به هم کمک کنند.

۵. از اشتیاق او به سرخپوستان کاسته شد:

متاثر از آثار کسانی مثل شاتوبریان و کوپر انتظار داشتم با مردمانی وحشی مواجه شوم که به‌ظاهر وحشی هستند اما توحش آنها در واقع نشانه فضایل نابی است که آزادمندی به آنان ارزانی داشته است. انتظار داشتم نژادی را ببینم که تفاوت چندانی با نژاد اروپایی ندارد و فقط بدنشان در نتیجه‌ی اشتغال مداوم به شکار و جنگ، ورزیده شده و از برهنه ظاهر شدن در انظار عمومی خجالت نمی‌کشد.

اما آنچه دیدم مرا شگفت‌زده کرد. سرخپوستانی که آن شب دیدم جثه‌ی کوچک و نحیفی داشتند و پوستشان سبزه‌ی متمایل به سیاه بود نه سرخ. در نگاه اول به یاد کاکاسیاه‌ها افتادم. موهای سیاهشان بلند است و گاه تا شانه می‌رسد. دهان بیشتر آنها بزرگ و ناخوشایند است و حالت توی چهره‌ی آنها شخص را به یاد آدم‌های پست و موذی می‌اندازد. چهره‌ی آنها بی‌شباهت به اروپایی‌ها نیست اما بیشتر شبیه مردمان پستی هستند که در زاغه‌نشین‌های شهرهای بزرگ ما زندگی می‌کنند. سیمای آنها شبیه کسانی است که در قعر سلسله‌مراتب جوامع متمدن قرار دارند با این تفاوت که این‌ها وحشی هستند.



جورج کتلین، تصویری از رئیس یکی از قبایل سرخپوست، ۱۸۳۲

با این همه توکویل چیزهای ستودنی بسیاری در آمریکا دید: زیبایی زنان، غذای ساده و سالمی که می‌خورند، صداقت لذت‌بخشی که هنگام گفتگو دارند و هتل‌های راحتشان. توکویل بیش از همه به توحش آمریکا عشق می‌ورزید: محال است بتوان جایی را تصور کرد که زیباتر از شمال آمریکا یا رود هادسون باشد. عرض زیاد رودخانه، غنای ستودنی سواحل شمالی و شیب تند کوهستان‌هایی که به مرزهای شرقی آن وسعت بیشتری می‌بخشند این

ناحیه را به یکی از زیباترین نقاط جهان تبدیل کرده است. ما هنوز به اولین اروپایی‌هایی که دوپست سال قبل دهانه‌ی هادسون را کشف کردند و جریان آبش را اندازه گرفتند حسادت می‌کنیم. در آن زمان جنگل‌های بی‌انتها دو طرف رود را احاطه کرده بود و تنها چیزی که دیده می‌شد دودی بود که وحشیان در دوردست‌ها روشن کرده بودند.

وقتی توکوویل به نیویورک رسید به تنها دموکراسی باثبات و بزرگ جهان پا گذاشته بود. او پروژه‌ی پژوهشی حساس و خطیری برای خود تعریف کرده بود: دموکراسی چه پیامدهای اجتماعی به همراه دارد؟ جامعه‌ی دموکراتیک چطور جامعه‌ای است؟

توکویل ابعاد تاریک و مشکل‌آفرین دموکراسی را هم می‌دید. پنج ویژگی منفی دموکراسی ذهن او را سخت، درگیر کرده بود:

۱. دموکراسی به مادی‌گرایی دامن می‌زند

در جامعه‌ای که توکوویل از کودکی می‌شناخت پول درآوردن، مهم‌ترین دغدغه‌ی مردم نبود. فقرا (که در اکثریت مطلق بودند) تقریباً هیچ شانسی برای رسیدن به ثروت نداشتند. آنها فقط می‌خواستند شکم خود را سیر کنند و پول در آرزوها و جهان‌بینی آنها نقشی نداشت. از طرف دیگر طبقه‌ی کوچک نجیب‌زادگان زمین‌دار به پول نیاز نداشتند و کار کردن برای پول و اشتغال به تجارت را خجالت‌آور می‌دانستند. در نتیجه طبقات مختلف اروپا بر اساس پول دربارهی خود و زندگی قضاوت نمی‌کردند.

اما همه‌ی آمریکایی‌هایی که توکوویل می‌دید معتقد بودند که با تلاش زیاد می‌توان آینده‌ی خوبی برای خود ساخت و کسی که چنین کند انسان خوب و قابل‌ستایشی است. به کسانی که توانایی پول درآوردن داشتند بی‌نهایت احترام گذاشته می‌شد و هیچ‌کس به دیده‌ی تردید به ثروتمندان نگاه نمی‌کرد اما صلاحیت اخلاقی فقرا به شدت زیر سوال بود. به نظر می‌رسید که آمریکایی‌ها پول را تنها دستاورد ارزشمند زندگی می‌دانند. به‌عنوان مثال در آمریکا کتابی که پول در نمی‌آورد (به دلیل فروش کم) کتاب خوبی دانسته نمی‌شود چون فرض بر آن است که پول، معیار همه‌ی خوبی‌هاست. هر چیزی که سود به همراه می‌آورد لابد خوبی‌هایی دارد. این ساده‌لوحی و بی‌سلیقه‌ی باعث شد چشم توکوویل به روی مزایای نظام طبقاتی ظریف‌تر و چندقطبی اروپا باز شود. در اروپا خوب و بد آدم‌ها ربطی به فقر و ثروت نداشت. توکوویل به این نتیجه رسید دموکراسی و مادی‌گرایی قضاوت انسان‌ها را تک‌بعدی و ساده‌انگارانه کرده‌اند.

۲. دموکراسی حسادت و شرم را تقویت می‌کند

توکویل دریافت که یک بیماری نامنتظره مثل خوره روح شهروندان این جمهوری

جدید را می‌خورد. آمریکایی‌ها ثروتمند بودند اما وفور نعمت باعث نمی‌شد بیشتر نخواهند و به کسی که بیشتر از خودشان دارد حسادت نکنند. در فصلی از کتاب دموکراسی در آمریکا که عنوان آن «دلایل بی‌قراری روحی آمریکایی‌ها» است رابطه‌ی میان نارضایتی و انتظارات بالا و نیز ارتباط میان حسادت و برابری را تحلیل می‌کند.

وقتی همه‌ی امتیازات موروثی از بین برود و همه بتوانند در مشاغلی که می‌خواهند مشغول به کار شوند؛ وقتی که با تکیه بر استعداد و توانایی بتوان به بالاترین مناصب و موقعیت‌ها رسید و درهای پیشرفت و موفقیت باز شود شخص خودش را متقاعد خواهد کرد که قرار نیست برای همیشه در قعر جامعه بماند. اما افراد در جریان زندگی روزمره متوجه می‌شوند که این باور تا چه حد اشتباه است. وجود برابری باعث می‌شود همه‌ی شهروندان آرزوهای دور و درازی در سر داشته باشند اما تعداد اندکی از آنها می‌توانند به رویاهای خود تحقق بخشند... به همین دلیل است که ساکنان کشورهای دموکراتیک با وجود آن همه ثروت و آسایش به افسردگی و جنون مبتلا می‌شوند و از زندگی لذت نمی‌برند. در فرانسه نرخ بالای خودکشی نگرانی‌های بسیاری به وجود آورده است. در آمریکا خودکشی نادر است اما می‌گویند که نرخ دیوانگی بسیار بیشتر از جاهای دیگر است.

توکویل با محدودیت‌های جوامع فئودالی آشنا بود پس آرزو نمی‌کرد که جامعه به وضعیتی که قبل از سال‌های ۱۷۷۶ تا ۱۷۸۹ داشت برگردد. او می‌دانست که در غرب مدرن، سطح زندگی مردم بسیار بهتر از طبقات پایینی است که در اروپای قرون وسطی زندگی می‌کردند. اما توکویل این را هم می‌دانست که این طبقات محروم، آرامش خیالی که اجدادشان داشتند را به هیچ‌عنوان ندارند: پادشاهان کشورهای اروپایی از حمایت نجیب‌زادگان برخوردار بودند و به کمک آنها در صلح و آرامش حکم می‌راندند اما اکثریت اعضای این جوامع در فقر و فلاکت دست‌وپا می‌زدند. مردم حتی به این فکر نمی‌کردند که شرایط زندگی-شان نباید این‌گونه باشد. آنها نه حق و حقوقی برای خود قائل بودند و نه امتیازات طبقات بالا را زیر سوال می‌بردند. اگر حکام بخشنده و مهربان بودند به آنها دل می‌بستند و اگر بر آنان سخت می‌گرفتند بدون هیچ مقاومتی به ظلم و ستم-تن می‌دادند چون معتقد بودند که قدرتمندان به خواست خدا بر آنها مسلط شده‌اند. سنت و رسم و رسومات آن زمان فرد را به پذیرش وضع موجود سوق می‌داد بنابراین به سرکوب زیاده از حد نیازی نبود. نجیب‌زاده حتی فکرش را هم نمی‌کرد که کسی بخواهد او را از امتیازات موروثی و مشروعش محروم کند و رعیت پستی خود را نتیجه‌ی اراده‌ی تغییرناپذیر طبیعت می‌دانست. در چنین شرایطی طبقات مختلف به آنچه سرنوشت برایشان رقم زده بود راضی بودند و در همزیستی زندگی می‌کردند. جامعه پر از فقر و فلاکت بود اما این وضعیت روح محرومان را آزرده نمی‌کرد.

اما دموکراسی سطح انتظارات مردم را به بی‌نهایت رساند. اکنون همه‌ی

اعضای جامعه حتی آنهایی که ابزارهای لازم برای رسیدن به برابری مادی را ندارند خود را با بقیه برابر می‌دانند. توکویل نوشت که «در آمریکا هیچ‌گاه فقری ندیدم که به کل قطع امید کرده باشد و به زندگی ثروتمندان حسادت نکند». شهروندان فقیر خود را با ثروتمندان برابر می‌دانند و ایمان دارند که روزی مثل آنها خواهند شد. البته همیشه هم در اشتباه نیستند. در بعضی از موارد اقبال به فقرا رو کرده است. به‌هرحال انتظارات شهروندان حدومرز ندارد. آمریکا هنوز هم طبقه‌ی فقیر دارد. برخلاف فقرای کشورهای اروپایی، فقرای آمریکایی وضع خود را نتیجه‌ی خیانت به آرزوهای خود می‌دانند و جور دیگری نمی‌توانند فکر کنند.

اعضای جوامع پادشاهی و دموکراتیک نگاه متفاوتی به فقر دارند و توکویل معتقد بود که این تفاوت در نگرش خدمتکاران به اربابانشان به‌خوبی پیداست. در کشورهای پادشاهی، خدمتکاران سرنوشت خود را می‌پذیرند و به‌خوبی با آن کنار می‌آیند. به قول توکویل آنها می‌توانند «افکار والا، غرور و عزت‌نفس خود را حفظ کنند». اما در دموکراسی‌ها جو رسانه‌ها و افکار عمومی مدام به خدمتکاران القا می‌کند که آنها هم می‌توانند به اوج جامعه برسند و می‌توانند روزنامه‌نگار، قاضی، دانشمند و رئیس‌جمهور شوند. این تصور باعث می‌شود که خدمتکاران به‌ویژه آنها که جوان‌تر هستند انگیزه‌ی بسیاری برای رشد و پیشرفت داشته باشند و همه‌ی توان و استعداد خود را صرف رسیدن به آرزوهای خود کنند اما واقعیت آن است که بسیاری از آنها ناکام می‌مانند و نمی‌توانند تغییری ایجاد کنند. به‌این‌ترتیب حال آنها بدتر می‌شود و احساسی تلخ و فلج‌کننده بر روح آنها مسلط می‌شود و دشمنی آنها با اربابانشان بیشتر و بیشتر می‌شود.

نظام سلسله‌مراتبی سفت و سختی که تا قرن ۱۸ تقریباً در تمامی جوامع اروپایی به قوت خود باقی بود پیشرفت را به چند گروه انگشت‌شمار محدود کرده بود و دیگران انتظار پیشرفت نداشتند. این وضعیت به هزار و یک دلیل ناعادلانه بود اما برای آنها که در قعر سلسله‌مراتب بودند مزیت مهمی به همراه داشت: شرایط اکثر اعضای جامعه مثل خودشان بود بنابراین خود را مهم می‌دانستند و احساس حقارت نمی‌کردند.

۳. استبداد اکثریت

من و شما معمولاً دموکراسی را نقطه‌ی مقابل استبداد می‌دانیم. در یک نظام دموکراتیک فلان گروه نمی‌تواند به‌زور بر همه حکومت کند و مردم باید از عملکرد رهبران راضی باشند. اما توکویل دریافت که دموکراسی هم می‌تواند استبداد خاص خودش را خلق کند: استبداد اکثریت. توکویل از آزار و اذیت سیاسی آشکار سخن نمی‌گوید؛ در واقع او از نوعی استبداد نامرئی اما واقعی حرف می‌زند. در اینجا صرف‌تعلق به یک گروه اقلیت باعث می‌شود که جهان‌بینی-

های غالب به چشم تهدید به فرد نگاه کنند و او را نپذیرند. گروه اکثریت ممکن است بر اقلیت‌ها سخت بگیرد و با آنها دشمنی کند. به اعتقاد او فرهنگ دموکراتیک می‌تواند به راحتی هر تفاوتی را دیو جلوه دهد و آن را توهین به اکثریت بداند. این وضعیت چه بسا به ضرر همه تمام شود. وقتی استبداد اکثریت حاکم شود جامعه نمی‌تواند تفاوت‌ها و بلندهمتی‌ها را تحمل کند. به اعتقاد توکویل این نتیجه‌ی طبیعی زندگی در یک جامعه‌ی دموکراتیک است و فرد باید آمادگی مواجهه با آن را داشته باشد.

۴. دموکراسی ما را با افراد توانمند دشمن می‌کند

توکویل معتقد بود که تمایل شدید جوامع دموکراتیک به برابری ممکن است نتایج مضری به دنبال داشته باشد. او متوجه شد که دموکراسی «چنان مردم را عاشق برابری می‌کند که فرد بی‌هنر خود را با انسان شایسته و توانمند برابر می‌داند».

امروزه به حدی برای برابری احترام قائل هستیم که ممکن است خط فکری توکویل را ظالمانه بدانیم. در ایالات متحده افرادی که به لحاظ تحصیلات، مهارت‌ها، تجربه یا استعداد مهارت خاصی نداشتند از احترام گذاشتن به افراد لایق و توانا طفره می‌رفتند و همین مسئله بود که خاطر توکویل را مکدر کرده بود. آنها حاضر نبودند در برابر هیچ قدرت برتری تمکین کنند. آنها نمی‌توانند فکر کنند که کسی صرفاً به خاطر این که پزشکی یا حقوق خوانده یا کتاب‌های خوبی نوشته از آنها بهتر است. توکویل معتقد بود که به هر حال بعضی از افراد عاقل‌تر، باهوش‌تر، مهربان‌تر و باتجربه‌تر از ما هستند و باید به سخنان آنها گوش فرا داد. به اعتقاد او دموکراسی متوسط بودن را تشویق می‌کند و این به‌راستی زیان‌بار است.

۵. دموکراسی آزادی فکری را تشویق می‌کند

قاعدتا شما فکر می‌کنید که دموکراسی شهروندان را به آزاد فکری تشویق می‌کند. بدون شک دموکراسی مباحثه و مناظره را تشویق می‌کند و باعث می‌شود که اختلافات به جای خشونت از طریق صندوق رای برطرف شود. ما فکر می‌کنیم که باز بودن فکر نتیجه‌ی زندگی در جایی است که عقاید مختلف، مجال ابراز داشته باشند.

با این همه توکویل با این نتیجه‌گیری مخالف بود: «کمتر جایی را می‌توان یافت که به اندازه‌ی آمریکا از استقلال رای و آزادی بیان حقیقی، بی‌بهره باشد». آمریکایی‌ها معتقد بودند که نظام سیاسی و اجتماعی آنها صحیح و عادلانه است پس به راحتی از استقلال رای خود دست‌شسته بودند و به روزنامه‌ها یا چیزی که اصطلاحاً عقل سلیم نامیده می‌شود ایمان آورده بودند». بدبینی

اروپایی‌ها به افکار عمومی باعث شده بود که قبل از هر چیز به عقل خود مراجعه کنند و به این راحتی‌ها تسلیم خرد توده‌ها نشوند. از طرف دیگر آمریکا یک جامعه‌ی تجاری بود پس مردم به‌شدت مراقب بودند که زیاد با بقیه فرق نداشته باشند. وقتی چیز جدیدی برای فروش دارید بهتر است به کلیشه‌های جواب گرفته بچسبید.

توکویل از دموکراسی بد می‌گوید اما با آن مخالف نیست. او نمی‌خواهد به ما بگوید که دنبال دموکراسی نباشیم. بالعکس معتقد بود که دموکراسی از تمامی اشکال دیگر حکومت، بهتر است. او فقط می‌خواست که در این باره واقع-بین باشیم. دموکراسی محاسن بسیاری دارد اما خالی از ایراد نیست. توکویل کاستی‌های ذاتی دموکراسی را برجسته می‌کند تا به ما نشان دهد که زندگی در یک جامعه‌ی دموکراتیک از پاره‌ای جهات رنج‌آور و مایوس‌کننده است. او هم مثل رواقیان به ما یاد می‌دهد که باید انتظار بعضی دردها را داشت چون توسعه‌ی سیاسی خواهی‌نخواهی رنج‌های خاص خودش را دارد؛ جامعه و سیاست دموکراتیک بدی‌های بسیاری دارد، باید انتظار آنها را داشت، شوکه نشد و انتظارات غلط نداشت.

یاس و رنجش نتیجه‌ی امید است. توکویل در کمال آرامش به ما می‌گوید که دموکراسی عیوب بزرگی دارد و بد نیست به آن بدبین باشیم. البته دنیای سیاست از بعضی نظرات به بیراهه می‌رود اما این لزوماً به آن معنا نیست که ایراد از ماست. این هزینه‌ی اجتناب‌ناپذیری است که هنگام سپردن قدرت به دیگران باید پرداخت کنیم.

ماکس وبر

۱۸۶۴-۱۹۲۰



ماکس وبر یکی از چهار فیلسوفی است که می‌تواند نظام اقتصادی خاصی که در آن زندگی می‌کنیم و سرمایه‌داری نامیده می‌شود را به نحو احسن برای ما توضیح دهد (سه نفر دیگر امیل دورکیم، کارل مارکس و آدام اسمیت هستند).

وبر در سال ۱۸۶۴ در ارفورت آلمان به دنیا آمد. در آن زمان تغییرات بزرگی که مقدمه‌ی انقلاب صنعتی بود آلمان را به تلاطم انداخته بود و وبر کوچک از نزدیک شاهد این پدیده بود. اندازه‌ی شهرها به حد انفجار رسیده بود، شرکت‌های عظیم در حال شکل گرفتن بودند و قشر جدیدی از نخبگان مدیر جای اشراف-سالاری کهن را می‌گرفت. پدر وبر در کسب‌وکار و سیاست موفق بود و از عصر جدید، بهره‌ی بسیار برد. وبر به لطف اقبال مساعدی که پدر برایش رقم زده بود نیاز مالی نداشت و توانست شغل محبوب خود یعنی نویسندگی را در پیش گیرد. مادرش شخص موقر و گوشه‌گیری بود و بیشتر مواقع در خانه می‌ماند و نسخه‌ی پارسامنشانه‌ای از مسیحیت که با پرهیز جنسی اکید همراه بود را اعمال می‌کرد.

وبر در تحصیل موفق بود و در جوانی استاد دانشگاه شد. در اواسط دهه‌ی سوم زندگی در جریان یک مهمانی خانوادگی، وارد مشاجره‌ی سنگینی با پدرش شد. مادر وبر روزهای آخر زندگی خود را می‌گذراند و موضوع بحث او و پدرش نحوه‌ی درمان مادرش بود. مادرش کمی بعد از دنیا رفت و وبر معتقد بود که ناخواسته مادرش را کشته است. این اتفاق او را دستخوش افسردگی و اضطراب شدید کرد. به‌ناچار شغل خود در دانشگاه را رها کرد و دو سال در خانه ماندگار شد و تقریباً هیچ نمی‌گفت.

بدبختانه مشخص شد که همسرش ماریان هم مثل مادرش از اختلال مشاعر رنج می‌برد. زندگی مشترک آنها غیرقابل تحمل شده بود و هر دو طرف یکدیگر را به داشتن بیماری‌های روانی متهم می‌کردند. وبر با دانشجوی ۱۹ ساله‌ی خود، الس وان ریشتهوفن رابطه داشت. این ارتباط عاشقانه، رهایی‌بخش بود و سلامت فکری وبر را به او بازگرداند (خواهرش اما که از نظر خلق‌وخوی خیلی شبیه خودش بود با دی اچ لارنس ازدواج کرد). زندگی وبر از آن نوع زندگی‌ها است که شخصیت معاصرش، زیگموند فروید به‌وفور درباره‌ی آن حرف زده است. وبر در طول دوران حیاتش بسیار گمنام بود اما درنهایت به شهرتی افسانه‌ای دست یافت چون کمتر کسی توانسته است همانند او سازوکارهای سرمایه‌داری و آینده‌ی آن را تشریح کند.

۱. دلیل وجود سرمایه‌داری چیست؟

ممکن است سرمایه‌داری را امری طبیعی یا اجتناب‌ناپذیر بدانیم اما این‌گونه نیست. سرمایه‌داری پدیده‌ی نسبتاً جدیدی است و به لحاظ تاریخی، سن زیادی ندارد اما موفق بوده و به‌جز چند کشور انگشت‌شمار در همه‌جا ریشه دوانده است.

طبقه یک اعتقاد رایج، سرمایه‌داری در نتیجه‌ی پیشرفت فناوری شکل گرفته است (به‌خصوص اختراع موتور بخار). اما به اعتقاد وبر مجموعه‌ای از باورها و علی‌الخصوص باورهای مذهبی بود که سرمایه‌داری را امکان‌پذیر ساخت نه

پیشرفت‌های علمی.

مذهب باعث وقوع سرمایه‌داری شد. البته نه هر مذهبی بلکه یک مذهب خاص و غیر کاتولیک که در مهد سرمایه‌داری یعنی اروپای شمالی (این ناحیه هنوز هم مهد سرمایه‌داری است) رونق گرفت و همچنان به قوت خود باقی است. سرمایه‌داری توسط پروتستان‌یسم و به‌ویژه کالونیسم خلق شد. ژان کالون در ژنو کالونیسم را خلق کرد و پیروانش در انگلستان (موسوم به پیورتین‌ها) آن را توسعه دادند.

وبر در اثر بزرگ خود، اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری که در سال ۱۹۰۵ منتشر شد بعضی از دلایلی که باعث شده است تا به این حد به نقش مسیحیت در شکل‌گیری سرمایه‌داری اعتقاد داشته باشد را بیان می‌کند:

الف) پروتستان‌یسم باعث می‌شود که مدام احساس گناه کنید:

بنا بر تحلیل وبر، کاتولیسم سخت نمی‌گیرد و کار پیروان خود را راحت می‌کند. پیروانی که به خطا رفته‌اند می‌توانند در فواصل معین به گناهان خود اعتراف کنند و توسط کشیشان «تطهیر» شوند و بار دیگر عزیز خداوند شوند. اما پروتستان‌ها از این تطهیر سخاوتمندانه بهره‌مند نیستند چون در مذهب پروتستان فقط خداست که می‌تواند ببخشد و حکم او تا روز قیامت بر کسی آشکار نیست. وبر می‌گوید که به این ترتیب پروتستان‌ها مدام اضطراب دارند و احساس گناه می‌کنند و زندگی خود را وقف فضائل اخلاقی می‌کنند چون می‌دانند که خدایی سخت‌گیر اما ساکت، شاهد همه‌ی اعمال و رفتار آنهاست.

ب) خداوند سخت‌کوشی را دوست دارد

از دید وبر احساس گناه شخص پروتستان، تغییر شکل می‌دهد و به تمایل شدید به کار کردن تبدیل می‌شود. فقط کار و رنج فراوان می‌تواند گناهان حضرت آدم را پاک کند. استراحت، آسودن و به شکار رفتن (همان اموری که اشرافیت مسیحی دوست دارد آنها را انجام دهد) خشم خداوند را به دنبال دارد. تصادفی نیست که در پروتستان‌یسم تعداد اعیاد و روزهای تعطیل، اندک است. خداوند بیکاری را دوست ندارد: پولی که به دست می‌آید را نباید در ضیافت‌های بی‌حاصل به باد داد. تنها کاری که با پول می‌توان کرد سرمایه‌گذاری دوباره‌ی آن است.

ج) هر کاری مقدس است

کاتولیک‌ها فقط روحانیت و مشاغل دینی را مقدس می‌دانستند. اما پروتستان‌ها اعلام کردند که انسان معتقد حق ندارد از هیچ نوع کاری شانه خالی کند و

حتی مشاغلی مثل نانوائی و حسابداری مقدس هستند. این باور متفاوت، انرژی اخلاقی جدیدی به همه‌ی مشاغل تزریق کرد. کار کردن دیگر فقط برای کسب درآمد و امرارمعاش نبود؛ کار حالا یک واجب دینی به شمار می‌آید و شخص از طریق آن فضیلت خود را ثابت می‌کند. از منشی و کارمند انتظار می‌رود با جدیت هر چه بیشتر در دفتر کار خود حاضر شوند و از هیچ تلاشی فروگذار نکنند.

د) جامعه مهم‌تر از خانواده است

در کشورهای کاتولیک خانواده همه‌چیز بود (هنوز هم هست). شخص باید به نزدیکان خود کار بدهد، به عموها و دایی‌های تئیل خود کمک کند و در راستای منافع خانواده، مقامات را فریب دهد و اصلاً هم از کار خود شرمند نباشد. اما پروتستان‌ها تا به این حد، «مهربانانه» به خانواده نگاه نمی‌کنند. از دید آنها خانواده ممکن است به بهانه‌ای برای انگیزه‌های خودخواهانه و خودپرستانه تبدیل شود. خانواده‌دوستی ممکن است با تعلیمات حضرت مسیح در تضاد باشد چون او معتقد بود که مسیحی واقعی باید نگران تمامی خانواده‌ی مسیحیت باشد. پروتستان‌های آن زمان معتقد بودند که شخص باید انرژی خود را صرف خدمت به کل جامعه کند زیرا همه‌ی اعضای جامعه، استحقاق عدالت دیدن و داشتن زندگی آبرومندانه را دارند. ترجیح دادن خانواده به منافع جامعه، گناه بزرگی است و حالا وقت آن است که تنگ‌نظری‌ها و وابستگی‌های قبيله‌ای خود را کنار بگذاریم.

ه) در انتظار معجزه نباشید

پروتستان‌یسم به معجزه اعتقاد ندارد. نباید انتظار داشته باشیم که خداوند مدام گره از کار ما باز کند. خداوند به‌صرف دعا کردن مشکلات ما را حل نمی‌کند. قدرت مطلق زمین و آسمان‌ها بنا ندارد هرروز در روند امور دخالت کند. وبر اسم این باور را «افسون‌زدایی از جهان» (۲۵) نامید. بالعکس در فلسفه‌ی پروتستانی روی عمل انسان تاکید می‌شود: دنیای فانی ما تابع واقعیات، خرد و قوانین علمی قابل‌کشف است. بنابراین موفقیت و کامیابی امر مرموزی نیست که خدا آن را مقدر کرده باشد و با دعا کردن‌های ملتسمانه به دست نمی‌آید. خوشبختی فقط در سایه‌ی تفکر نظام‌مند، عمل صادقانه، سخت‌کوشی و پشتکار چندساله به دست می‌آید. به اعتقاد وبر این پنج عامل در کنار هم مسیر سرمایه‌داری را هموار کردند. وبر آرمان‌گرا (۲۴) بود (آرمان‌گرایی یعنی مجموعه‌ای از اعتقادات، سرمایه‌داری را خلق کرده‌اند و نیروی لازم برای ظهور فناوری‌های نو و سازوکارهای مالی که لازم دارد را فراهم آورده‌اند) و کاملاً با مارکس در تضاد بود چون مارکس از منظر ماده‌گرایی به سرمایه‌داری نگاه می‌-

کرد (فناوری است که نظام سرمایه‌داری را خلق کرده است). محور مباحثه‌ی بین وبر و مارکس نقشی است که مذهب بازی می‌کند. مارکس استدلال کرده بود که مذهب «افیون توده‌هاست» یعنی ماده‌ی مخدری است که سبب تسلیم مردم در برابر سرمایه‌داری و ترس‌های همراه آن می‌شود. اما وبر فرض او را وارونه کرد: مردم به خاطر مذهب سرمایه‌داری را قبول نمی‌کنند آنها سرمایه‌دار می‌شوند چون مذهبشان چنین می‌خواهد.

۲. سرمایه‌داری چگونه در همه جای دنیا رشد کرد؟

سرمایه‌داری در ۳۵ کشور به‌خوبی رشد کرده است. این نظام در آلمان که وبر اولین بار آن را در همین‌جا دید خیلی خوب کار می‌کند. اما با اطمینان می‌توان گفت که در ۱۶۱ کشور دیگر به‌خوبی عمل نمی‌کند. این وضعیت سرچشمه‌ی اضطراب و آشفتگی بسیار است. کشورهای توسعه‌یافته هر ساله میلیاردها دلار کمک برای کشورهای فقیر ارسال می‌کنند که صرف قرص‌های مالاریا، پنل‌های خورشیدی، پروژه‌های آبیاری و آموزش زنان شود.

اما تحلیل وبری به ما می‌گوید که مداخلات و کمک‌های مادی هرگز موثر واقع نمی‌شود چون مشکل اصلی، کمبود منابع مالی نیست. توسعه را باید از توسعه‌ی افکار شروع کرد. چیزی که بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول باید به کشورهای جنوب آفریقا بدهند فکر و ایده است نه پول و فناوری.

چرا برخی کشورها در نظام سرمایه‌داری موفق عمل نمی‌کنند؟ طبق تحلیل وبر چون مردمان آنها به‌اندازه‌ی کافی مضطرب نیستند و احساس گناه نمی‌کنند، زیاده از حد به معجزه امید بسته‌اند، به‌جای سرمایه‌گذاری برای فردا امروز را جشن می‌گیرند و با دزدی از جامعه برای افزودن بر ثروت خانواده‌های خود هیچ مشکلی ندارند و قبیله را بر ملت ترجیح می‌دهند.

وبر نمی‌گوید تنها راه برای تبدیل شدن به یک کشور سرمایه‌داری موفق آن است که همه به پروتستانیسیم بگردند. استدلال او آن بود که پروتستانیسیم زمینه را برای رشد یک سری باورهای پربار و توسعه‌آفرین فراهم کرد و اکنون می‌توان جهان‌بینی مذهبی را نادیده گرفت و خود آن افکار مولد را اقتباس کرد.

اگر امروز وبر زنده بود به‌انهایی که در آرزوی ترویج سرمایه‌داری هستند نصیحت می‌کرد که روی همتای مذهب تمرکز کنند: فرهنگ. نگرش‌ها، امیدها و جهان‌بینی یک ملت است که اقتصادی شکوفا یا ورشکسته خلق می‌کند. بنابراین نوسازی اقتصادی باید از طریق کمک فرهنگی به دست آید نه کمک مادی. سوال اساسی که سرنوشت اقتصادی یک کشور را تعیین می‌کند نرخ تورم آن نیست بلکه برنامه‌ای است که امشب از تلویزیون پخش می‌شود.

۳. چرا سرمایه‌داری در جمهوری دموکراتیک کنگو (فقیرترین کشور جهان) چندان خوب نبوده است؟

اگر وبر زنده بود این چنین جواب می داد: زیرا ذهنیت نادرست این ملت بیچاره، فرسنگ‌ها با جهان‌بینی مردم جایی مثل راینلاند (۲۷) فاصله دارد. مردم کنگو در چارچوب قبیله فکر می‌کنند، به جادو باور دارند و معتقد نیستند که خود خدا به آنها دستور داده است که مکانیک یا آرایشگر درستکاری باشند...

نکته‌ی مدنظر وبر آن است که اگر می‌خواهیم سرمایه‌داری در کشورهای در حال توسعه ریشه بدواند (و از مزایای بهره‌وری بیشتر و ثروت افزون‌تر بهره‌مند شوند) باید نگرش‌ها را تغییر دهیم و نسخه‌ی به‌روزی از ارزش‌های کالونی را قطره‌قطره به آنها بخورانیم.

وبر در کتاب دین هند و دین چین (۲۸) از آلمان و کشورهای غربی فراتر می‌رود و در سطحی جهانی درباره‌ی توسعه سخن می‌گوید. به باور او هندوئیسم و بودیسم به‌شدت با سرمایه‌داری در تضاد هستند. از دید وبر هندی‌ها به خاطر باور به نظام کاستی همه‌چیز را به جایگاه طبقاتی ربط می‌دهند (نظامی که هیچ‌کس نمی‌تواند از آن بگریزد). این وضعیت هر نوع تلاش اقتصادی را بی‌حاصل می‌سازد. سمساره (۲۹) (تناسخ ارواح) در عمل به این معنا است که تا زندگی بعدی هیچ تغییر مهمی رخ نخواهد داد. جهان‌بینی بودایی هم به‌نوبه‌ی خود فشار ناشی از احساس مسئولیت فردی را از دوش افراد برمی‌دارد و به‌جای شایسته‌سالاری، پارتی‌بازی را تشویق می‌کند. این باورها، پیامدهای اقتصادی بسیاری به همراه دارند. از دید وبری‌ها به خاطر وجود این باورهای نادرست است که در ژنو و ارفورت تعداد زیادی بیمارستان دولتی عالی وجود دارد اما در چنای (۴۰) یا بنارس چنین نیست.

در چین هم کنفوسیوسیم پیش‌ازحد به سنت اهمیت می‌دهد. کارها را می‌توان به شکل متفاوتی انجام داد اما پیروان کنفوسیوسیم خود را قادر به انجام این کار نمی‌دانند. تعلق خاطر به دیوان‌سالاری رکود و عدم تغییر را تشویق می‌کند حال آنکه کارآفرینی، ترکیب مفیدی از امید و اضطراب است.

۴. چگونه می‌توان جهان را تغییر داد؟

وبر در عصر انقلاب می‌نوشت. در آن زمان بسیاری از افراد می‌خواستند شرایط را تغییر دهند: کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، آنارشیست‌ها، ملی‌گراها، تجزیه‌طلب‌ها. او هم می‌خواست وضعیت تغییر کند اما معتقد بود برای انجام این کار ابتدا باید دید که قدرت سیاسی چگونه عمل می‌کند.

به اعتقاد وبر انسانیت در طول تاریخ خود سه نوع متفاوت از قدرت را تجربه کرده است. جوامع کهن طبق چیزی عمل می‌کردند که وبر آن را «اقتدار سنتی» (۴۱) می‌نامد. پادشاهان برای توجیه قدرت خود به خدا و آداب و رسوم اجدادی متوسل می‌شدند. این نوع جوامع به‌شدت راکد بودند و به‌ندرت خلاقیت را روا می‌دانستند.

در عصر «اقتدار کاریزماتیک» (۴۲) یک قهرمان (مثلا ناپلئون) به پشتوانه‌ی

شخصیت جذابی که دارد به قدرت می‌رسد و با تکیه بر احساس و اراده‌ی خود همه‌چیز را تغییر می‌دهد. به اعتقاد وبر مدت‌هاست که این دوره از تاریخ را هم پشت سر گذاشته‌ایم و به عصر سوم که عصر «اقتدار دیوان‌سالاری» (۴۲) است وارد شده‌ایم. در اینجا قدرت را باید در وزارت‌توی ادارات پیدا کرد. دیوان‌سالاری مدرن به حدی پیچیده است که انسان معمولی سر از کار آن در نمی‌آورد. مشخص نیست که کارگزاران این نظام در جلسات و پشت میزهای خود چه کاری انجام می‌دهند. دیوان‌سالاری قدرت‌ش را از دانش می‌گیرد: فقط دیوان‌سالاران می‌دانند که کارکنان چه می‌کنند و کسی که داخل فرایند نیست سال‌ها زمان می‌برد تا از جزئیات کار سر درآورد (به‌عنوان مثال نظام سیاست‌گذاری مسکن یا سیستم آموزشی چگونه عمل می‌کند؟).

هرکسی که دنبال تغییر است باید به سلطه‌ی دیوان‌سالاری و الزاماتی بزرگی که این سلطه به همراه دارد توجه داشته باشد. بیشتر مردم خیال می‌کنند با تغییر رهبری جامعه همه‌چیز درست می‌شود. در واقع او را پدر قدرتمندی می‌دانند که همه‌چیز را در کنترل خود دارد. این نگرش اگرچه قابل‌درک است ولی ما را به بیراهه می‌برد. در واقع با این کار نمی‌توان به تغییری که انتظار می‌رود دست یافت (وبر اگر زنده بود اصلاً تعجب نمی‌کرد که با آمدن او با ما به‌جای بوش، تغییراتی که بعضی از مردم انتظار داشتند حاصل نشد).

وبر می‌دانست که امروز با تکیه بر کاریزما نمی‌توانیم تغییرات اجتماعی بزرگ ایجاد کنیم. ممکن است فکر کنیم که با نطق‌های آتشین، راه‌پیمایی‌ها و ژست‌های تند و خشم‌آلود و انتشار کتاب‌های انقلابی پرفروش می‌توان تغییرات سیاسی عمیقی ایجاد کرد. اما وبر به همه‌ی این امیدها شک دارد چون معتقد است که با سازوکار دنیای مدرن نمی‌خوانند.

تغییر دادن کند و پیچیده است اما غیرممکن نیست. فرایندهایی که به تغییر منجر می‌شوند ممکن است از بیرون، جذابیت چندانی نداشته باشند اما اگر واقعا به دنبال تغییر هستیم باید به آنها متوسل شویم. با تدارک شواهد آماری، دیدارهای متوالی و صبورانه با وزرا، استماع دادرسی‌ها، بررسی پیش‌نویس بودجه‌ها و اموری از این دست است که می‌توان به تغییر واقعی دست یافت.

نتیجه

چگونه وضع موجود را تغییر دهیم؟ وبر شخصیت محتاطی داشت با این حال جواب معقولی برای این سوال اساسی دارد. او سازوکار قدرت را به ما نشان می‌دهد و به ما یادآوری می‌کند که اهمیت افکار در فرایند تغییر ملت‌ها بسیار بیشتر از پول و فناوری است. این نظریه اهمیت بنیادی دارد. نیروهای سنگدل و پرشماری که بیرون از ما هستند تاثیر زیادی روی زندگی ما دارند (در واقع به حدی قدرتمند هستند که ممکن است احساس کنیم هیچ کنترلی بر آنها نداریم) اما با تکیه بر چیزی که بسیار به ما نزدیک است می‌توان شرایط را تغییر

داد: افکاری که در سرهای ماست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

امیل دورکیم

۱۸۵۸-۱۹۱۷



سرمایه‌داری ما را ثروتمندتر و درعین‌حال فقیرتر می‌کند. سرمایه‌داری حتی می‌تواند کار را به‌جایی برساند که دست به خودکشی بزنیم. چرا؟ امیل دورکیم فیلسوف بهتر از هر کس دیگری می‌تواند به ما کمک کند به جواب این سوال، دست یابیم.

امیل دورکیم سال ۱۸۵۸ در شهر کوچک اپینال در نزدیکی مرز آلمان به دنیا آمد. خانواده‌ی او از یهودیان معتقد بودند. خود دورکیم به خدا اعتقاد نداشت اما تا

پایان عمر به دین علاقه داشت و با آن همدلی نشان می‌داد. دورکیم دانشجوی باهوشی بود. او در دانشگاه اکول نرمال سوپریور پاریس درس خواند، مدتی به آلمان سفر کرد بعد در بوردو اولین شغل دانشگاهی خود را به دست آورد. همان‌جا ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد: ماری و آندره. قبل از آنکه به ۴۰ سالگی برسد به سمت استادی سوربن منصوب شد. تدریس در سوربن پیوسته اعتبار و قدرت بسیاری به همراه داشته است. دورکیم مقام و منزلت بسیاری داشت اما ذهنش همچنان در تلاطم بود و کنجکاوی‌هایش حدومرز نمی‌شناخت. او مرگ پسرش در جنگ جهانی اول را تاب نیاورد و در سال ۱۹۱۷ از دنیا رفت.

دورکیم در عصر تغییرات بزرگ و سریع زندگی می‌کرد. جامعه‌ی سنتی فرانسه به یک جامعه‌ی شهری تبدیل شده بود و اقتصاد صنعتی داشت جای اقتصاد مبتنی بر کشاورزی را می‌گرفت. او به چشم خود می‌دید که کشورش ثروتمندتر می‌شود و سرمایه‌داری به طرز خارق‌العاده‌ای مولد و حتی از بعضی نظرات رهایی‌بخش است. با این‌همه سرمایه‌داری هزینه‌های روان‌شناختی بسیاری در پی داشت. این مساله دورکیم را سخت تحت تاثیر قرار داده بود و در تمام دوره‌ی کاری خود روی همین موضوع تمرکز کرد. نظام اقتصادی طبقه‌ی کاملاً جدیدی به نام طبقه‌ی متوسط خلق کرده بود و به طریق خاصی روی اذهان اعضای این طبقه تاثیر می‌گذاشت. در حقیقت سرمایه‌داری داشت تعداد روزافزونی از اعضای طبقه‌ی متوسط را به سوی خودکشی سوق می‌داد. دورکیم در مهم‌ترین اثر خود یعنی کتاب خودکشی که در سال ۱۸۹۷ منتشر شد رازهای پشت این پدیده را آشکار می‌کند. کتاب خودکشی حاوی یک کشف بزرگ و غمانگیز است: وقتی کشوری صنعتی می‌شود و سرمایه‌داری مصرفی، حاکم می‌شود نرخ خودکشی ناگهان افزایش می‌یابد. دورکیم دید که نرخ خودکشی در بریتانیای آن روزگار دو برابر ایتالیا است اما نرخ خودکشی در دانمارک ثروتمندتر و پیشرفته‌تر چهار برابر بریتانیا است. علاوه بر این نرخ خودکشی در کشورهای که نرخ تحصیلات بالاتری دارند بیشتر است. دورکیم در ادامه دریافت که خودکشی در کشورهای پروتستان بیشتر از کشورهای کاتولیک است و اعضای طبقه‌ی متوسط بیشتر از فقرا دست به خودکشی می‌زنند.

دورکیم روی خودکشی تمرکز کرد تا شیوع گسترده یاس و ناکامی در کل جامعه را نشان دهد. سرمایه‌داری، اضطراب روانی عظیمی خلق کرده بود و خودکشی فقط نوک کوه یخ بود.

مردمی که در جوامع مدرن زندگی می‌کنند فرصت‌های بیشتری در اختیار دارند و برخلاف نیاکان خود می‌توانند به بسیاری از اهداف خود دست یابند با این‌حال به شدت مضطرب هستند. دورکیم در طول عمر کاری خود سعی کرد توضیح قابل قبولی برای این پدیده پیدا کند.

۱. فردگرایی

در جوامع سنتی، هویت‌های مردم به شدت به احساس تعلق به قبیله و طبقه پیوند خورده است. باورها و نگرش‌های مردم، شغل و جایگاه آنها به‌طور خودکار از واقعیت‌های مربوط به تولد آنها پیروی می‌کند. در اینجا انتخاب‌های کمی وجود دارد: شخص می‌تواند نانوا شد، پیرو مذهب پروتستان باشد و با یکی از عموزاده‌های خود ازدواج کند. به هر حال او نمی‌تواند به‌طور آگاهانه درباره‌ی زندگی خود تصمیم‌گیری کند. او فقط می‌تواند در محدوده‌ی مشخصی که خانواده و جامعه‌ی کنونی برایش مهیا کرده زندگی و تردد کند.

اما در نظام سرمایه‌داری این فرد است (نه قبیله، «جامعه» یا ملت) که همه‌چیز را انتخاب می‌کند: چه شغلی داشته باشم؟ از چه مذهبی پیروی کنم؟ با چه کسی ازدواج کنم؟ و...

«فردگرایی» ما را وادار می‌کند نویسنده‌ی هویت‌های خود باشیم. این که زندگی ما چه چیز از آب درمی‌آید به توانایی‌ها، مهارت‌ها و پشتکار ما بستگی پیدا دارد. اگر همه‌چیز خوب پیش برود می‌توانیم از همه‌ی مزایای درون اجتماع برخوردار شویم. اما اگر اوضاع بر وفق مراد نباشد زندگی بیش‌ازپیش سخت خواهد گرفت و شخص جز خودش نمی‌تواند کس دیگری را سرزنش کند. به ناچار باید کل مسئولیت زندگی خود را به دوش بکشیم. دیگر نمی‌توانیم همه‌چیز را به گردن شانس و اقبال بیندازیم چون قدرت انتخاب داشته‌ایم اما بد انتخاب کرده‌ایم. پیشگامان عصر فردگرایی هیچ نقشی برای شانس و بخت و اقبال قائل نیستند. هرکسی که شکست بخورد به شدت سرزنش می‌شود. این همان بار سنگینی که در سرمایه‌داری مدرن روی دوش ما گذاشته شده است.

۲. امید مغرط

سرمایه‌داری امیدهای ما را افزایش می‌دهد. هرکسی (البته به شرطی که به اندازه‌ی کافی تلاش کند) می‌تواند رئیس شود. همه می‌توانند بزرگ فکر کنند. شما اسیر گذشته نیستید (این را سرمایه‌داری می‌گوید) و آزاد هستید زندگی خود را از نو بسازید. تبلیغ تجاری، آتش جاه‌طلبی‌های ما را شعله‌ورتر می‌کند. آگهی‌های تجاری انبوهی از زندگی‌هایی تجملی را نشان می‌دهند و به ما وعده می‌دهند که می‌شود خیلی زود به آنها دست یافت (اگر به درستی از کارت‌های خود استفاده کنیم). فرصت‌های پیش رو تمامی ندارد... اما به همان اندازه یاس و ناکامی هم در کمین است.

حسادت شیوع پیدا می‌کند. شخص از بخت خود می‌نالند البته نه به این خاطر که طالع خود را نحس بداند: او مدام به نعماتی که در همان نزدیکی است ولی هنوز دستش به آنها نرسیده فکر می‌کند و زجر می‌کشد.

سرمایه‌داری خوش‌رو است اما به وقتش سنگدل و عبوس است و این دورکیم را

به خشم آورده بود. به اعتقاد او زندگی در نظام سرمایه‌داری دردناک و غم‌انگیز است اما جوامع مدرن همه‌ی سعی خود را می‌کنند که از پذیرش این حقیقت خودداری کنند. غم و غصه‌های ما واکنش طبیعی ماست به واقعیات ناخوشایند مربوط به وضعیت انسان مدرن اما جامعه سعی دارد آن را به حساب شکست‌ها و ناکامی‌های ما بگذارد.

۳. آزادی ما زیاده از حد است

یکی از دلایل نارضایتی از جوامع سنتی (که در ادبیات رمانتیک به شدت سرزنش می‌شود) این بود که به اندازه‌ی کافی به مردم «آزادی» نمی‌داد. به اعتقاد آنهایی که علیه جامعه‌ی سنتی شوریده‌اند تعداد هنجارهای اجتماعی یک جامعه‌ی سنتی به حدی است که جایی برای آزادی انسان‌ها نمی‌گذارد: به شما می‌گویم چه بپوشید. می‌گویم که جامعه از شما انتظار دارد در بعدازظهرهای شنبه فلان کار را انجام دهید. حتی مشخص می‌کند که زنان کدام قسمت بازوی خود را می‌توانند آشکار کنند و...

سرمایه‌داری (در ادامه‌ی تلاش‌های شورشیان رمانتیک) بی‌وقفه هنجارهای اجتماعی را نابود می‌کند. دولت‌ها پیچیده‌تر، ناشناس‌تر و متنوع‌تر می‌شوند. مردم دیگر اشتراکات چندانی باهم ندارند. قوانین و هنجارهایی که فرد زمانی در وجود خودش نهادینه می‌کرد دیگر هیچ استفاده‌ای ندارند.

چه نوع شغلی باید داشته باشید؟ کجا باید زندگی کنید؟ تعطیلات خود را چگونه باید سپری کنید؟ ازدواج شما چگونه باید باشد؟ چگونه باید فرزندان خود را بزرگ کنید؟ در نظام سرمایه‌داری از جواب‌های مشخصی که جامعه‌ی سنتی به این نوع سوالات می‌داد خبری نیست. انسان‌ها به این جواب کلی تکیه می‌کنند: «هر جور که بیشتر به نفع تو باشد». جواب صمیمانه‌ای به نظر می‌رسد اما معنای اصلی‌اش آن است که دیگر برای جامعه مهم نیست چه می‌کنید و دیگر دلت را خوش نکن که برای سوالات بزرگ زندگی‌ات جواب‌های خوبی خواهد داشت.

در لحظات امیدواری دوست داریم فکر کنیم که قدرت ما پایان ندارد و می‌توانیم زندگی خود را به نحو احسن بسازیم اما در واقع خسته‌تر، پرمشغله‌تر و مرددتر از آن هستیم که از عهده‌ی این کار برآیم. دورکیم به این واقعیت پی برده بود و می‌دانست که نمی‌توان اوضاع را به حالت سابق بازگرداند.

۴. خداناباوری

خود دورکیم خداناباور بود اما کمرنگ شدن نقش آن در دنیای مدرن مایه‌ی نگرانی او شده بود. دورکیم معتقد بود که دین باعث انسجام اجتماعی می‌شود و در نبود آن شاید هیچ نهاد دیگری نتواند تاروپودِ رو به پارگی جامعه را رفو کند.

به باور دورکیم دین در درک واقعیت‌ها مرتکب اشتباه می‌شود اما احساس تعلق اجتماعی که ایجاد می‌کند مفید است و از این نظر دین را می‌ستود: «دین درک انسان را از این کره‌ی خاکی فراتر می‌برد و به او تضمین می‌دهد که همه‌چیز درست خواهد شد. چنین دیدگاهی تحمل نابرابری‌ها را آسان می‌کند و نمی‌گذارد فرد احساس کند که در حق او ظلم شده است».

مارکس از دین بیزار بود چون فکر می‌کرد که دین باعث می‌شود مردم نابرابری‌ها را قبول کنند. مارکس دین را نوعی «تریاک» می‌دانست که درد را کاهش می‌دهد و انسان را از اراده خالی می‌کند. اما نقد مارکس بر این باور مبتنی بود که ساختن یک دنیای عادلانه چندان سخت نیست پس به تریاک نیاز نیست و می‌توان به راحتی آن را کنار گذاشت.

دورکیم دیدگاه بدبینانه‌تری داشت و معتقد بود که ریشه‌کن کردن نابرابری خیلی سخت است (و چه بسا غیرممکن) پس باید یاد بگیریم به شکلی با آن کنار بیاییم. این باور استوار سبب شده بود از هر دیدگاهی که قصد دارد پیامدهای روان‌شناختی ناشی از واقعیت را کاهش دهد به گرمی استقبال کند. دورکیم دریافته بود که دین پیوندهای عمیقی میان مردم ایجاد کرده است. پادشاه و رعیت خدای واحدی را می‌پرستند، در یک ساختمان نیایش می‌کنند و از کلمات یکسانی استفاده می‌کنند. ثروت، منزلت و قدرت در دین جایی ندارند. سرمایه‌داری جایگزینی برای دین ندارد. بدون شک علم هم نتوانسته است فرصتی برای ایجاد احساسات و تجارب مشترک فراهم آورد. جدول تناوبی مندلیف دارای نوعی زیبایی آسمانی است و معجزه‌ی فکری بشر به شمار می‌آید اما نمی‌تواند جامعه‌ای را حول خود گرد آورد.

مناسک مذهبی به شدت ذهن دورکیم را به خود مشغول کرده بود. او متوجه شده بود که مناسک مذهبی پیچیده، مستلزم مشارکت همه است و احساس تعلق نیرومندی خلق می‌کند. قبیله در حین پرستش توتم خودش، اعضای قبیله را به جمع خود راه می‌دهد. واقعیت غم‌انگیز آن است (از دید دورکیم) که ما درست زمانی از مذهب فاصله گرفته‌ایم که بیش از هر زمان دیگری به ابعاد تسلی‌بخش و جمعی آن نیاز داریم و هیچ جایگزینی هم برای آن نداریم.

۵. تضعیف ملت و خانواده

وقتی به بعضی مقاطع قرن ۱۹ نگاه می‌کنیم تصور می‌کنیم که ایده‌ی ملت به حدی نیرومند شده است که توانسته آن احساس تعلق و تعهد مشترکی که زمانی مذهب فراهم می‌آورد را خلق کند. با این همه باید اذعان کرد که آن برهه‌ها وحشتناک بودند. به عنوان مثال آلمانی‌ها در نبرد با ناپلئون نوعی مذهب تمام‌عیار و نیرومند ساختند که اصل محوری آن «قداست خاک پدری» بود. دورکیم دریافت که در زمان جنگ می‌توان ملتی را به وجد آورد و نوعی تعلق شبه‌مذهبی خلق کرد اما این شور به محض پایان جنگ تأثیرش را از دست می‌دهد.

از قرار معلوم خانواده هم احساس تعلقی که نیاز داریم را ارائه می‌کند. اما

دورکیم چنین فکر نمی‌کرد. در واقع ما به‌شدت روی خانواده‌ی سرمایه‌گذاری می‌کنیم اما خانواده آن ثباتی که انتظار داریم را ندارد. علاوه بر این خانواده ما را به یک جامعه بزرگ‌تر وصل نمی‌کند. خانواده‌ی گسترده‌ای که در جوامع سنتی دیده می‌شد دیگر وجود ندارد. خانواده به زوجی محدود شده که توافق کرده‌اند زیر یک سقف زندگی کنند و از همدیگر و یک یا دو فرزندشان مراقبت کنند. اما کسی از فرزندان که به سن جوانی رسیده‌اند انتظار ندارد کنار والدین خود بمانند. علاوه بر این فرزندان هم روابط اجتماعی خود را بر اساس نظر والدین خود تنظیم نمی‌کنند. احساس تعلق ضعیف و فردگرایانه‌ی ما به خانواده ضرورتاً چیز بدی نیست. خانواده امروزی دیگر نمی‌تواند احساس تعلق‌های بزرگ خلق کند اما باعث می‌شود که خود را جزئی از چیزی بدانیم که ارزشمندتر از خودمان است.

نتیجه

دورکیم در زمینه‌ی تشخیص بیماری‌های ما استاد است. او به ما نشان می‌دهد که اقتصادهای مدرن فشارهای عظیمی بر افراد وارد می‌کنند و ما را به طرز خطرناکی از راهنمایی‌ها و تسلی دادن‌های متقابل و جمعی محروم می‌کنند. دورکیم راه‌حل مشکلاتی که تشخیص داده است را نمی‌داند اما می‌داند که سرمایه‌داری یا باید آنها را حل کنند یا از بین برود. ما وارثان دورکیم هستیم و باید کاری که به ما سپرده است را انجام دهیم: راه‌های جدیدی برای خلق احساس تعلق پیدا کنیم، بخشی از فشاری که روی افراد است را برداریم، بین آزادی و انسجام اجتماعی «تعادل صحیحی» ایجاد کنیم و با خلق دیدگاه‌های نو این باور که بانی اصلی شکست‌های ما «خودمان» هستیم را کنار بگذاریم.

مارگارت مید

۱۹۷۸-۱۹۰۱



معمولا از کلمه‌ی «مدرن» برای توصیف چیزهای خوب استفاده می‌کنیم. ما خود را مدیون معجزات و مزایای دانش و فناوری مدرن می‌دانیم، دیدگاه‌های مدرن را برتر می‌دانیم و به مدرنیته افتخار می‌کنیم. اما آیا ممکن است در حرکت شتابان

خود به سوی یک آینده‌ی نو و بهتر، حقایق مهمی را پشت سر جا گذاشته- باشیم؟ یکی از کسانی که کمک کرد این سوال را به نحو احسن جواب دهیم مارگارت مید بود. مید احتمالاً مشهورترین انسان‌شناس قرن بیستم است. مارگارت مید در سال ۱۹۰۱ به دنیا آمد. پدر و مادرش پنج فرزند داشتند که مارگارت بزرگ‌ترین آنها بود. پدر مارگارت استاد امور دارایی و مادرش جامعه-شناس بود و درباره‌ی مهاجران ایتالیایی تحقیق می‌کرد. بچه که بود خانواده به دفعات، نقل مکان کرد. به این ترتیب گاهی در مدارس سنتی حاضر می‌شد و گاهی برایش معلم خصوصی می‌گرفتند. او با ادیان مختلف آشنا شد (چون اعضای خانواده‌ی او ادیان متفاوتی داشتند) اما بالاخره مسیحیت اسقفی را برگزید. به احتمال زیاد تجربه‌ی آشنایی با باورهای دینی متفاوت و نیز حضور در مدارس گوناگون در انتخاب رشته‌ی انسان‌شناسی نقش داشته است. مید می‌خواست بداند چرا روش‌های تفکر و تعامل مردم تا به این حد فرق دارد. او در دانشگاه دیپاو و بعدازآن در کالج برنارد، روانشناسی خواند (در آن زمان تحصیلات دانشگاهی برای زنان بسیار نامعمول بود) و دکترای انسان‌شناسی خود را از دانشگاه کلمبیا دریافت کرد. انسان‌شناسی در آن زمان حوزه‌ی به نسبت جدیدی بود. استاد راهنمای او یعنی فرانتس بوئاس این رشته را در ایالات متحده بنیان نهاد. نخستین انسان‌شناسان تصور می‌کردند که تمدن نوعی پیشرفت خطی داشته و از «بربریت» به «توحش» و از آنجا به «تمدن» رسیده است ولی بوئاس استدلال کرد که جهان پر از فرهنگ‌های متفاوت است و هرکدام از آنها دیدگاه‌ها، بینش‌ها و نواقص خاص خود را دارند. دنیای غربی مدرن را نمی‌توان نقطه‌ی اوج دستاوردهای بشری دانست چون فقط یکی از دستاوردهای بشر است.

بوئاس پیشنهاد کرد که مید به سوما مسافرت کند. سوما یکی از چند جزیره‌ی گرمسیری و آتشفشانی است که در مرکز اقیانوس آرام و نیوزیلند واقع شده است. در آن زمان اهالی سوما کم‌کم به مسیحیت می‌گرویدند. هنوز پای فناوری و دنیای مدرن به سوما نرسیده بود پس بوئاس امیدوار بود که مید بتواند فرهنگ بدوی آن را مورد مطالعه قرار دهد و نشان دهد که با فرهنگ بسیار پیشرفته‌ای سروکار داریم که دیدگاه‌های خاص خودش را دارد. بسیاری از علائق آن دو یکسان بود اما مید به مطالعه‌ی جوامع ابتدایی علاقه‌ی خاصی داشت زیرا معتقد بود که این قبیل فرهنگ‌های منزوی مثل «آزمایشگاه» هستند و به ما نشان خواهند داد که کدام هنجارها، سالم و مفید هستند. مید می‌ترسید که این فرهنگ‌های ابتدایی، منقرض شوند و برای همیشه از دست بروند به همین دلیل فکر می‌کرد که باید هر چه زودتر این مطالعه را انجام دهد. به این ترتیب به سوما و دیگر جزایر واقع در دریاهای شمال اقیانوس آرام سفر کرد. مطالعه‌ی او در سال ۱۹۲۵ شروع شد و تا اوایل جنگ جهانی دوم طول کشید. او به عنوان انسان‌شناس با بومیان آن مناطق زندگی کرد و راه و رسم زندگی آنها را ثبت نمود. بیشتر مردمی که مید مطالعه می‌کرد ماهیگیر و

کشاورز بودند و فقط تعداد اندکی از آنها باسواد بودند. مید لباس‌های محلی به تن کرد و بچه‌داری به سبک بومیان را کاملاً یاد گرفت. او فقط چند دوربین عکاسی داشت و به ابزارهای ثبت صدا و فیلم‌برداری دسترسی نداشت پس بیشتر روی حافظه و یادداشت‌های خود تکیه می‌کرد. مید به سرعت زبان‌های بومی را یاد گرفت و با مردم آن نواحی صمیمی شد. در یکی از جزایر در اتاکی که کنار داروخانه‌ی نیروی دریایی قرار داشت زندگی می‌کرد. مردم در تمام ساعات شب و روز به دیدن او می‌آمدند و بیشتر مواقع مدت‌ها با او گفتگو می‌کردند. مید خارجی بود اما به‌گونه‌ای رفتار کرده بود که محلی‌ها به او اعتماد پیدا کرده بودند.

کارهای مید ثابت کرد که جامعه‌ی مدرن در رابطه با زندگی جنسی یک ضعف بزرگ دارد. خود مید زندگی نامتعارفی داشت چون چند بار ازدواج کرده بود و هیچ‌وقت ارتباط عاشقانه‌ی خود با روث بندیکت که او هم انسان‌شناس معروفی بود را قطع نکرد. مید معتقد بود که «انسان می‌تواند به چند نفر عشق بورزد و هر ارتباط عاشقانه، معنای خاص خودش را دارد». زندگی خود مید نه دگرجنس-گرایانه بود نه هم‌جنس‌گرایانه. احتمالاً به همین خاطر است که روی مدارای فرهنگ‌های دیگر با این قبیل رفتارها و تمایلات تاکید می‌کند.

مید در کتاب بلوغ (۱۹۲۸) از آسان‌گیری بر امور جنسی در فرهنگ سوماسخن می‌گوید. کتاب گفته‌شده اولین کتاب و مشهورترین پروژه‌ی پژوهشی اوست. او برای نوشتن این کتاب دخترانی را مورد مطالعه قرار داد که اندکی از خودش جوان‌تر بودند: نوجوانانی که در شرف ورود به دوره‌ی بزرگ‌سالی بودند. مید می‌خواست بداند که تجارب آنها تا چه اندازه با تجارب نوجوانان آمریکایی فرق دارد و آیا می‌توان از تجارب آنها چیزی یاد گرفت؟ بیش از همه می‌خواست بداند که «آیا با تغییر شیوه‌ی بزرگ کردن کودکان می‌توان جامعه را تغییر داد؟». او دریافت که تعداد کمی از کودکان با خودارضایی، مقاربت و اعمال جنسی دیگر آشنایی دارند اما اظهارنظر درباره‌ی این قبیل موضوعات برای آنها عادی است و آن را شرم‌آور نمی‌دانند. درصد هم‌جنس‌گرایی پایین بود اما آن را هم خجالت‌آور نمی‌دانستند. گرایش‌های جنسی افراد در طول زندگی آنها در نوسان بود.

تفاوت‌هایی که مید پیدا کرده بود ابداً نادر نبودند و به‌وفور رخ می‌دادند. طلاق شایع بود، کسی از آن خجالت نمی‌کشید و خیلی راحت می‌گفتند که رابطه «به پایان رسیده است». عشق هم‌زمان به چند نفر، رایج و مقبول بود. رابطه‌ی نامشروع ممکن بود به طلاق منجر شود اما اجباری به این کار نبود. طبق توصیف مید در فرهنگ سامویی معشوقه‌ی زن شوهردار یا معشوقه‌ی مرد متاهل ممکن بود توسط طرف مقابل بخشیده شود:

او به همراه همه‌ی مردان خاندان خود به خانه‌ی مردی که غرورش را جریحه‌دار کرده است می‌رود... وارد خانه می‌شود و شفاعت‌کنندگانی که او را همراهی می‌کنند بیرون از خانه می‌نشینند و منتظر می‌مانند. شرمساری و احساس حقارت در چهره و نگاه آنها موج می‌زند... حوالی عصر [شوهر خیانت‌دیده] می-

گوید: «بس است، داخل شوید. داخل شوید و شربت کاوا بنوشید و از غذایی که برای شما آماده شده است بخورید. امروز کدورت خود را به دریا می‌اندازیم».

مید استدلال می‌کند که زندگی جنسی این مردم راحت‌تر است چون فرهنگ سوما درک عمیقی از آمیزش و پیچیدگی‌ها و دشواری‌های آن دارد، آن را بخشی از چرخه‌ی طبیعی زندگی می‌داند و برای حل این مشکلات، راه‌حل‌های مفید و عاقلانه‌ای تدارک دیده است. به‌عنوان مثال متوجه شد که این هنجارها باعث می‌شود که نوجوانی دختران سامو بسیار راحت‌تر از دختران آمریکایی باشد چون نوجوانان سامویی مسئولیت‌های به نسبت کمی دارند و کسی آنها را وادار به انطباق با الگوی خاصی از آمیزش نمی‌کند. آنها نه از آمیزش باز داشته می‌شوند و نه به ازدواج وادار می‌شوند. نوجوان آمریکایی بودن اضطراب بسیار بیشتری به همراه دارد زیرا این نوجوان قبل از آنکه نوجوان باشد «یک انسان آمریکایی» است و آمریکایی بودن به‌خودی‌خود با اضطراب همراه است.

در اینجا مید انتقاد عمیق‌تری از فرهنگ خودش به عمل می‌آورد. به اعتقاد او در فرهنگ آمریکایی مردم طوری بزرگ می‌شوند که «فرصت نمی‌یابند شناخت دست اولی از تولد، عشق و مرگ داشته باشند، جامعه‌ی عجول آمریکایی به آنها اجازه نمی‌دهد آرام‌آرام بزرگ شوند. آنها در یک خانواده‌ی هسته‌ای کوچک و شکننده محبوس می‌شوند؛ نه در آن احساس امنیت دارند و نه می‌توانند از آن فرار کنند». از آن زمان تغییرات زیادی در آمریکا و دنیای غرب به وجود آمده است با این حال افکار مید هنوز هم موارد کاربرد زیادی دارد.

مید همچنین دریافت که رفتارهای جنسی در میان فرهنگ‌های مختلف، تفاوت زیادی دارد. فرهنگ جنسی سوما به حدی با فرهنگ آمریکایی فرق دارد که بسیاری از آمریکایی‌های آن زمان حتی نمی‌توانستند تصورش را بکنند. به‌عنوان مثال آمریکایی‌ها مردان را مولد، پرخاشگر و منطقی و زنان را سطحی-نگر، صلح‌جو و پرورش‌دهنده می‌دانند. مید در کتاب آمیزش و مزاج در سه جامعه‌ی ابتدایی (۱۹۳۵)، قبایل گینه‌نو را مطالعه کرد و به نتایج کاملاً متفاوتی رسید. او نوشت که در قبیله‌ی آراپش، هم مردان و هم زنان صلح‌جو و پرورش-دهنده هستند اما در قبیله‌ی ماندگیمر هم مردان و هم زنان سنگدل و پرخاشگرند. توصیفی که مید از مردان و زنان ناحیه‌ی چامبری به عمل می‌آورد بسیار عجیب است. او دریافت که در اینجا قدرت در دست زنان است و زنان بسیار پرخاشگرتر از مردان هستند. مید دید که مردان قبیله به‌شدت وابسته هستند و در تمامی احوال به حمایت عاطفی دیگران نیاز دارند. خلاصه مید معتقد است که نمی‌توان گفت که کدامیک از این سه مدل با «طبیعت انسان» سازگار است: آنها صرفاً چند شکل احتمالی هستند که به‌مرور آموخته شده‌اند و فرهنگ قبیله آنها را تشویق یا منع کرده است.

نتیجه‌گیری تکان‌دهنده‌ی مید آن است که برخلاف تصور مردم این فرهنگ است که به شخصیت افراد شکل می‌دهد. جنسیت نیست که باعث می‌شود زنان

موهای خود را ببافند یا پای درد دل‌های دیگران بنشینند یا «نژاد» نیست که باعث می‌شود بعضی ملت‌ها به‌طور مستمر به همسایگان خود حمله کنند. همه‌ی این‌ها کار هنجارها و انتظارات اجتماعی است. انتظارات و هنجارها به تدریج و در طول قرن‌ها شکل گرفته‌اند و حکم شالوده‌ای را دارند که روانشناسی هر فردی روی آنها بنا می‌شود. مید به خوانندگان خود یادآوری می‌کند که «باید بدانیم که در زیر آن طبقه‌بندی‌های جنسیتی و نژادی، قابلیت‌های یکسانی وجود دارد اما فقط به این دلیل که جامعه جایی برای آنها در نظر نگرفته است از میان رفته‌اند».

در فرهنگ آمریکایی مدرن برای بعضی قابلیت‌های انسانی جایی وجود ندارد. درواقع فرهنگ کنونی آمریکا از فرهنگ‌های بدوی، موفق‌تر نبوده است. ممکن است فکر کنیم که مردان به خاطر خوی ستیزه‌جویی که دارند به فوتبال علاقه دارند اما درواقع خوی ستیزه‌جویی مردان به خاطر آن است که جنگ بیشتر برای جنس مذکر بوده است. به نحوی مشابه ممکن است فکر کنیم علت علاقه‌ی زنان به مراقبت از کودکان این است که زنان ذاتاً مراقب و پرورش‌دهنده هستند اما علت حقیقی آن است که وظیفه‌ی بزرگ کردن کودکان همیشه به آنها سپرده شده است.

مید همانند بسیاری از متفکرین دیگر دریافته بود که تمدن مدرن علی‌رغم همه‌ی مزایای فناورانه و پیشرفت‌های سریعی که به همراه آورده بعضی ابعاد انسانی را نادیده گرفته است (از روی ناآگاهی یا بدفهمی یا بی‌احتیاطی). از این نظر او هم مثل فیلسوف اهل ژنو، ژان ژاک روسو (۱۷۷۸-۱۷۱۲) فکر می‌کرد. روسو هم بر این اعتقاد بود که انسان از ذات حقیقی خود فرسنگ‌ها دور شده است. از دید روسو وقتی تمدن پیشرفت کرد جامعه، ذات حقیقی انسان را در قالب قرار داد اما خلق مصنوعی نظم اجتماعی (نظمی که اغلب با توسل به خشونت و سرکوب برقرار شد) در بیشتر مواقع وضع را بدتر کرد و آن‌طور که روسو استدلال می‌کند قابلیت‌های انسان را محدود و محدودتر کرد.

روسو هنجارها و قراردادهای ما را غیرطبیعی می‌دانست ولی ما به غلط آنها را عادی و طبیعی فرض کرده‌ایم. مید می‌گفت که غفلت از این آموزه‌ی روسو باعث شده است که بسیاری از اشکال بدیل و مهم را نادیده بگیریم. او معتقد بود که با مطالعه‌ی فرهنگ‌های دیگر به‌خصوص فرهنگ‌های ابتدایی که دور از ما رشد کرده‌اند بهتر می‌توان درباره‌ی این اشکال بدیل، کندوکاو کرد. به‌عنوان مثال شاید خودمان بتوانیم تشخیص دهیم که چه زمان باید عاشق شویم یا پرخاش کنیم، شاید بدانیم چه موقع هنجار جنسی خاصی را طلب کنیم و بدانیم چه موقع وقت آن است که به میل و اراده‌ی خود نحوه‌ی سازگار کردن احساسات متفاوتی که داریم را یاد بگیریم.

مید توجه به هنجارهای فرهنگی را واقعا مهم می‌دانست چون فرهنگ راهنماست و مردم به کمک آن می‌توانند راه‌های رسیدن به یک زندگی عاطفی سالم‌تر را پیدا کنند. او تصور می‌کرد که هر فرهنگی درست همان‌طور که زبان

خاص خودش را دارد در فرهنگ خود چیزهایی دارد که آن را منحصر به فرد می‌کند: «هر فرهنگ ابتدایی مجموعه‌ای از موهبت‌ها و ارزش‌های انسانی را انتخاب کرده است و هنر، سازمان اجتماعی و دین خاص خودش را خلق کرده است و از این طریق به شکل‌گیری تاریخ تفکر بشر کمک کرده است». این تفاوت فرهنگی زیباست اما نه به این دلیل که مردم مورد مطالعه‌ی او همیشه بهتر از آمریکایی‌ها، فرهنگ ساخته‌اند (بعضی مواقع نگرش مید به مردم مورد مطالعه‌اش به شدت انتقادی است) بلکه به این دلیل که هر دو گروه می‌توانند از همدیگر یاد بگیرند: «از طریق این تضاد می‌توانیم تغییر کنیم، خودآگاهی و خودانتقادی نو و باطراوت‌تری بسازیم، از منظر جدیدی درباره‌ی آموزش‌هایی که به فرزندان خود می‌دهیم قضاوت کنیم و در صورت لزوم سبک تربیتی خود را عوض کنیم».

درواقع خود مید از انسان‌شناسی چیزهای زیادی آموخت. به عنوان مثال برای تربیت دخترش، ماری کاترین بتسون از آموزه‌های قبایل بدوی استفاده کرد. مید دکتراطفال دخترش را عوض کرد چون دکتراجدید که بنجامین اسپوک نام داشت کارهایی مثل شیر دادن از سینه که مید از سوژه‌های مطالعاتی خود آموخته بود را بلامانع می‌دانست (کاری که حالا به لطف دکترااسپوک در فرهنگ غربی رایج شده است).

در طول جنگ جهانی دوم دسترسی به سواحل جنوبی اقیانوس آرام غیرممکن بود بنابراین مید شروع به مطالعه‌ی فرهنگ‌های پیچیده‌تری مثل فرهنگ خودش کرد. همچنین به دلایل جنگی از او خواسته شد سمت وسوی مطالعات خود را عوض کند و قبل از هر چیز روی این موضوع کار کند که در زمان جنگ چگونه می‌توان به اخلاق پایبند بود. در مرحله‌ی بعد از او خواسته شد درباره‌ی توزیع غذا و دشواری‌های اجتماعی آن تحقیق کند. او حتی درباره‌ی شخصیت ملی آمریکایی‌ها کتابی نوشت و اسم آن را «و پودرت را خشک نگه‌دار» گذاشت. او به کمک شوهرش، گرگوری بتسون موسسه‌ی مطالعات بین‌فرهنگی را تاسیس کرد تا فرهنگ‌های دیگر را هم مطالعه کند.

بعد از جنگ، مدتی برای ارتش ایالات متحده کار کرد. او درباره‌ی واکنش مردم روسیه به اقتدارگرایی مطالعه کرد تا مشخص شود که در طول جنگ سرد چگونه باید با شوروی رفتار کرد. مید بیش‌ازپیش مشهور شد و برای ایراد سخنرانی و تدریس در دانشگاه‌ها به بسیاری از نقاط جهان سفر کرد. او ۵۰ سال یعنی از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۷۸ به عنوان پژوهشگر برای موزه‌ی تاریخ طبیعی آمریکا (واقع در شهر نیویورک) کار کرد. مید ۲۰ کتاب نوشت، به عضویت فرهنگستان علوم و هنرهای آمریکا درآمد و مدال آزادی نهاد ریاست‌جمهوری به او اعطا شد.

مید از بسیاری از جنبش‌های سیاسی حمایت کرد، علیه فقر و نژادپرستی مبارزه کرد و از حقوق زنان دفاع کرد. او کتابی نوشت و در آن نشان داد که بسیاری از تفاوت‌های هوشی که روانشناسان در میان اعضای نژادهای مختلف

یافته‌اند نتیجه‌ی قراردادهای، قضاوت‌ها و شناخت اجتماعی رایج بوده است. او خوانندگان و شنودگان خود را تشویق می‌کرد که بعضی مشکلات اجتماعی را نتیجه‌ی بیماری‌های فرهنگی بدانند. به اعتقاد او برای درمان این نوع بیماری‌ها به افکار و مساعی جدیدی نیاز است. کمتر کسی هست که این جمله‌ی مشهور او را نشنیده باشد «بدون شک گروه کوچکی از انسان‌های متعهد می‌توانند دنیا را تغییر دهند».

آثار الهام‌بخش مید به چند نسل از آمریکایی‌ها و مردم جاهای دیگر کمک کرد قدرت فردی خود را باور کنند و بدانند که ارزش‌های دنیای مدرن لزوماً بهترین نیستند و امکان دگرگون کردن آنها وجود دارد. او به ما گفت که انسانیت، ماهیت یکدست و جهان‌شمولی ندارد. از دید او روح انسان یک چشم‌انداز در حال تغییر است و اگر می‌خواهیم خردمندتر شویم باید به همه جای آن سفر کنیم. «مسافری که مدت‌ها از خانه‌ی خود دور بوده است در مقایسه با کسی که هیچ‌وقت جرئت نکرده کمی آن‌طرف‌تر برود عاقل‌تر است. شناخت فرهنگ‌های دیگر مثل سفر کردن است. انسان دنیادیده، کاستی‌های دنیای پیرامون خود را می‌بیند و به خوبی‌های آن عشق می‌ورزد». برای انجام این کار باید قابلیت‌های انسانی که به خاطر اشتیاق مفرط ما به «مدرنیته» به دست فراموشی سپرده شده است را زنده کنیم و این بار از آنها حمایت کنیم.

تئودور آدورنو

۱۹۰۹-۱۹۶۹



تئودور آدورنو در سال ۱۹۰۳ در فرانکفورت به دنیا آمد. آدورنو از یک خانوادگی ثروتمند و تحصیل کرده بود. پدر او تاجر بود و اصالت یهودی داشت اما در دانشگاه به مذهب پروتستان گرویده بود. تدی (دوستان نزدیکش او را تدی صدا می-

کردند) از کودکی پیانیست خیلی خوبی بود. تا بیست‌سالگی می‌خواست آهنگ‌ساز شود ولی سرانجام روی فلسفه تمرکز کرد. در سال ۱۹۳۴ به دلایل نژادی از تدریس در آلمان منع شد. بنابراین به آکسفورد و بعد به نیویورک و در نهایت به لس‌آنجلس رفت. فرهنگ مصرفی کالیفرنیا برایش جذاب بود اما هم‌زمان از آن نفرت داشت. به همین دلیل است که نوشته‌های او درباره‌ی پیشخدمت‌ها و برنزه کردن و تجملات دیگر به نحو نامتعارفی عمیق است. بعد از جنگ به آلمان غربی بازگشت و تا سال ۱۹۶۹ که از دنیا رفت (در ۶۵ سالگی) در آنجا زندگی کرد.

آدورنو معتقد بود که روشنفکران باید دست‌به‌دست هم بدهند تا جامعه را تغییر دهند. خود او با موسسه‌ی پیشتاز مطالعات اجتماعی روابط تنگاتنگی داشت. هزینه‌های این موسسه را دوست خودش، فلیکس ویل پرداخت می‌کرد (پدر ویل تاجر بسیار موفقی بود). موسسه می‌خواست درک روان‌شناختی ما از مشکلاتی که سرمایه‌داری مدرن به بار آورده است را بیشتر کند. موسسه بیشتر روی فرهنگ و ذهنیت سرمایه‌داری تمرکز کرده بود و کمتر به ابعاد اقتصادی آن می‌پرداخت. آدورنو معتقد بود که سرمایه‌داری از سه طریق مهم ما را به انحطاط می‌کشاند:

۱. اوقات فراغت، سمی می‌شود

آدورنو مسائلی مثل کار روی قوانین و اصلاح نظام مالیاتی را نادیده نمی‌گرفت اما معتقد بود که در کشورهای توسعه‌یافته فیلسوفان متریقی قبل از هر چیز باید روی احساسات و نحوه‌ی تفکر اعضای طبقه کارگر و متوسط تمرکز کنند و به‌ویژه باید ببینند که شب‌ها و تعطیلات خود را چگونه سپری می‌کنند. آدورنو معتقد بود که اوقات فراغت، فلسفه‌ی والاپی دارد. او استدلال می‌کرد که سرگرمی وظیفه‌ی بزرگی به عهده دارد: وقت آزاد (و فعالیت‌های فرهنگی که پیگیری می‌کنیم) اولین فرصت ما برای تعالی و به کمال رساندن خودمان است و از طریق اوقات فراغت است که می‌توانیم دنبال ذات بهتر خود بگردیم و ابزارهای دگرگون کردن جامعه را پیدا کنیم. فیلم‌هایی که در اوقات فراغت خود می‌بینیم باید کمک کنند ماهیت روابط خود را به‌روشنی درک کنیم، کتب فلسفی و سیاسی که می‌خوانیم باید درک جدیدی از سیاست به ما بدهند و موسیقی‌هایی که می‌شنویم باید شجاعت اصلاح خود و زندگی جمعی را در ما به وجود آورند.

با این‌همه آدورنو پیوسته بر دنیای مردن افسوس می‌خورد چون معتقد است که در دنیای ما اوقات فراغت به دست ماشین بدخواه و همه‌جا حاضری به نام «صنعت فرهنگ» (۱۴) افتاده است. صنعت فرهنگ در اندیشه‌ی آدورنو همان نقشی را دارد که فلسفه و مذهب در اندیشه‌ی مارکس دارد. از دید آدورنو فیلم‌ها، تلویزیون، رادیو و مجلات مدرن و حالا هم رسانه‌های اجتماعی برای پرت-

کردن حواس ما خلق شده‌اند. آنها ساخته شده‌اند که ما نتوانیم خود را بشناسیم و هیچ تمایلی به دگرگون کردن واقعیت سیاسی نداشته باشیم. این تریاک جدید توده‌ها است و از تریاکی که مارکس از آن سخن می‌گفت به مراتب خطرناک‌تر است.

به‌عنوان مثال خیال می‌کنیم که اخبار، اطلاعات ما درباره‌ی «امور مهم» را به‌روز نگه می‌دارند اما از دید آدورنو خبر می‌آید که معجونی از مهملات بی‌ارزش و قصه‌های سیاسی را به خورد ما بدهد و به‌هیچ‌عنوان اجازه ندهد زندانی که در آن هستیم را درک کنیم. روزنامه‌نگاران ژست خیرخواهی به خود می‌گیرند و ادعا می‌کنند که «حقیقت» را به ما می‌گویند اما پرمشغله‌اند، از روسای خود می‌ترسند و بی‌مبالات‌تر از آن هستند که بتوانند چنین کیمیای کمیابی را به ما بدهند. دو ساعت از زندگی خود را صرف پیگیری اخبار مربوط به یک حمله‌ی خارجی و ماجراجویی‌های آن می‌کنیم اما از بدبختی‌های واقعی دنیای ما هیچ گفته نمی‌شود. موزه‌ها آثار هنرمندان را نمایش می‌دهند اما به آنها اجازه نمی‌دهند درباره‌ی نیازها و آرزوهای مخاطبان خود سخن بگویند. در گالری‌های هنری پرسه می‌زنیم، در خلوت خود آن به اصطلاح «شاهکار» را تحسین می‌کنیم ولی واقعا مطمئن نیستیم که معنای خاصی داشته باشد و از خود سوال می‌کنیم چرا باید به آن اهمیت بدهم؟ صنعت فرهنگ دوست دارد ما را در چنین حالتی نگه دارد: حواس‌پرت، قانع، گیج و مرعوب. مثلاً در دنیای موسیقی پاپ بی‌وقفه روی عواطف مربوط به عشق رمانتیک تمرکز می‌شود و به‌جای اینکه ما را به خود آورد و از خوشی‌های «در اجتماع بودن» و همدلی بیشتر با انسان‌ها بگوید در کمال تکبر به ما القا می‌کند که خوشبختی فقط بعد از دیدار با یک شخص خاص به دست می‌آید.

آدورنو به خروجی فرهنگی عصرش سخت می‌گرفت چون باور داشت که بعضی اشکال فرهنگی به‌غایت والا هستند. هدف این اشکال والا آن نیست که به ما کمک کنند وقت خود را بگذرانیم، همسایگان خود را تحت تاثیر قرار دهیم یا به ما شادی‌های مقطعی بدهند که برای چند لحظه هم که شده رنج‌های واقعیت را احساس نکنیم. آنها خاصیت درمانی دارند و تسلی خاطر، بینش و تغییر اجتماعی به همراه می‌آورند. جای تعجب ندارد که او والت دیسنی را خطرناک-ترین مرد آمریکا می‌دانست.

۲. سرمایه‌داری چیزهایی به ما می‌فروشد که واقعا به آنها نیاز نداریم

قاعدتاً به خاطر حجم عظیم کالاهایی که در سرمایه‌داری مدرن وجود دارد تصور می‌کنیم هر چه بخواهیم فراهم است. تنها مشکل آن است که شاید استطاعت خرید کالای موردنظر خود را نداشته باشیم. اما آدورنو معتقد است که صنعت سرمایه‌داری همه‌ی سعی خود را می‌کند که ما به خواسته‌های واقعی خود نرسیم پس درنهایت فراموش می‌کنیم که واقعا

به چه چیزهایی نیاز داریم و به جای آن درصدد برمی‌آییم تمایلاتی که شرکت‌ها بدون هیچ توجهی به رفاه حقیقی ما برایمان تولید کرده‌اند را برطرف کنیم. خیال می‌کنیم که در دنیای فراوانی زندگی می‌کنیم اما آنچه به‌راستی برای شادکامی نیاز داریم (مهربانی، همدلی، آرامش، بینش) به طرز دردناکی کمیاب است و جای آن در نظام اقتصادی ما کاملاً خالی است.

سرمایه‌داری با ابزار دست‌کاری توده‌ای (۴۵) که در اختیار دارد (آگهی) از آرزوهای اصیل ما سوءاستفاده می‌کند و اقلامی به ما می‌فروشد که از نظر روانشناسی ما را فقیرتر و پوچ‌تر می‌کنند. در فلان آگهی گروهی از دوستان نشان داده می‌شود که در حین قدم زدن در ساحل، دوستانه باهم گپ می‌زنند یا خانواده‌ای را می‌بینیم که به پیک‌نیک رفته‌اند و در کنار هم به گرمی می‌خندند. اما هدف اقتصاد صنعتی این نیست که به ما کمک کند به این قبیل چیزها برسیم؛ درواقع ترجیح می‌دهد ما را تنها و مصرف‌کننده نگه دارد. بنابراین در پایان آگهی از ما خواسته می‌شود آن نوشیدنی ۲۵ دلاری یا فلان ماشین را بخریم؛ ماشینی آن‌قدر نیرومند که در هیچ جاده‌ای نمی‌توانیم با حداکثر سرعتش رانندگی کنیم.

۳. فاشیست‌ها همه‌جا هستند

آدورنو در عصری می‌نوشت که پرسشنامه‌ی روان‌شناختی به‌تازگی پدیدار شده بود. در ایالات متحده از پرسشنامه به‌وفور برای سنجش نگرش‌های مصرف‌کننده و رفتارهای تجاری استفاده می‌شد.

فلسفه‌ی پشت پرسشنامه آدورنو را شیفته‌ی خود کرده بود پس درصدد برآمد به همراه همکاران خود یک پرسشنامه‌ی متفاوت طراحی کند: البته این پرسشنامه برای فاشیست‌ها طراحی شده بود نه خریداران احتمالی پودر لباسشویی.

پرسشنامه از پاسخگویان می‌خواست میزان موافقت خود با جملاتی مثل موارد زیر را مشخص کنند:

اطاعت و احترام گذاشتن به مقامات مهم‌ترین فضیلتی است که باید به کودکان آموخته شود.

شخصی که خلیات، عادات و سرشت بدی دارد بعید است بتواند با افراد نجیب کنار بیاید.

اگر همه‌ی مردم کمتر حرف بزنند و بیشتر کار کنند همه سود خواهند برد.

شخصی که مشکل دارد یا از چیزی نگران است بهتر است به آن فکر نکند و به‌جای این کار خودش را با چیزهای مفرح سرگرم کند.

آدورنو بعد از انجام تغییرات لازم در سوالات خود مطمئن شد که می‌تواند آخرین فاشیست‌های باقیمانده را در نسل نو شناسایی کند. جامعه‌ی آلمان از آسیب‌های روانی بعد از نازیسم رنج می‌برد پس جای تعجب ندارد اگر می‌بینیم که

آدورنو می‌خواست چنین گرایش‌هایی را بسنجد (اسم این تمایلات را «طیف اف(۴۶)» گذاشته بود).

درس کاربردی‌تر که از این آزمایش می‌توان گرفت آن است که برای تغییر سیاست باید به قانون‌گذاری و تحریک احساسات بسنده نکرد و از روانشناسی هم استفاده کرد. آدورنو استادانه دریافته بود که شخص قبل از آنکه فاشیست یا اقتدارگرا شود مدت‌ها از بی‌ثباتی‌ها و عدم بلوغ روان‌شناختی رنج برده است و این وظیفه‌ی جامعه است که علائم خطر را تشخیص دهد و به نحو متناسب به آنها واکنش نشان دهد.

به جای آنکه مشکلات را به حال خود بگذاریم و درنهایت مجبور به استفاده از زور شویم باید یاد بگیریم که روانشناسی هر نوع جنونی را درک کنیم و از همان ابتدا وارد عمل شویم. آدورنو و گروه او طیف اف را به همه‌ی مدارس آلمان غربی فرستادند. اگر فروید، هیتلر را دیده بود به ارتش سرخ و ژنرال پتن نیاز نمی‌شد. به اعتقاد آدورنو روان‌درمانی باید طلایه‌دار تغییر اجتماعی متریقی باشد.

نتیجه

آدورنو دریافته بود که در درجه‌ی اول، موانع فرهنگی و روان‌شناختی است که جلوی پیشرفت اجتماعی را می‌گیرد نه موانع سیاسی و اقتصادی. در حقیقت اکنون آنقدر پول، منابع، زمان و مهارت داریم که مطمئن شویم هرکسی در خانه‌ی خوشایندی می‌خواهد، به طبیعت آسیب نمی‌زند، شغل رضایت‌بخشی دارد و جامعه را حامی خود می‌داند. اگر همچنان به دیگران آسیب می‌زنیم در وهله‌ی اول به خاطر آن است که ذهن ما بیمار است. همین درس بزرگ است که تئودور آدورنو و آثار جذاب و آتشین او را زنده نگه می‌دارند.

راشل کارسون

۱۹۰۷-۱۹۶۴



مراقبت از طبیعت چندان معمول نیست. در بخش بیشتر تاریخ بشر، هنجار رایج آن بوده است که باید طبیعت را رام کرد و بر آن غلبه کرد: جنگل را صاف کرد، حیوانات را شکل کرد، مردابها را خشک کرد و هر آنچه می‌توانیم را از اعماق زمین استخراج کنیم. مدت‌های مدید همه فکر می‌کردند که این قبیل کارها، قهرمانانه هستند و ضرری به دنبال ندارند. نعمت‌های جهان تمامی نداشت و شیپنت‌های کوچک انسان نمی‌توانست آن را به‌زحمت بیندازد. اما این اواخر

توانستیم به‌طور جدی به سیاره‌ی خود آسیب بزنیم (همه باهم) و بعضی منابع آن را خالی کنیم.

زمانی یاد می‌گیریم به طبیعت بها دهیم که کسی احساسات ما را به مسیر درست هدایت کند: کسی که برای ما از زیبایی و پیچیدگی پروانه، خلوص و قدرت هولناک دریا و قناعت و زیبایی درخت بلوط سخن بگوید.

در مخرب‌ترین و آلاینده‌ترین کشوری که نوع بشر تاکنون شناخته است شخصی زندگی می‌کرد که راشل کارسون نام داشت. کارسون دانشمند و نویسنده به‌تنهایی به هم‌وطنان آمریکایی خود یاد داد که به طبیعت احترام بگذارند و بدانند که سریع‌تر از همه‌ی تمدن‌های گذشته دارند آن را نابود می‌کنند و اگر در اسرع وقت، رفتار خودخواهانه‌ی خود را تغییر ندهند جدا به دردمس می‌افتند.

در نگاه اول ممکن است فکر کنیم که کارسون کار زیادی نکرده و فقط درباره‌ی خطرات فناوری‌های نوین کشاورزی (به‌خصوص مواد شیمیایی مضر) هشدار داده است اما نوشته‌های او بسیار فراتر از مخالفت صرف با تخریب محیط‌زیست است. کارسون مثل اندک فعالان محیط‌زیست بعد و قبل از خود فهمیده بود که در این جامعه‌ی مصرفی دمکراتیک، جنبش او زمانی جذابیت پیدا می‌کند که بتواند مخاطب خود را عاشق طبیعت کند. کافی نیست کاری که حرص و مصرف‌گرایی با جهان می‌کند را شرح دهد و در آنها عذاب وجدان ایجاد کند؛ او باید کاری می‌کرد که عاشق دریاها، جنگل‌ها و چمنزارها شوند و رفتارهای مخرب خود را اصلاح کنند.

کارسون در آخرین سال‌های زندگی خود برای کودکان کتابی نوشت و مطالب آن را با تصاویر زیبایی از طبیعت همراه کرد. او اسم کتابش را حس شگفتی گذاشت و سعی کرد والدین را تشویق کند که فرزندان خود را از خردسالی به طبیعت و مخلوقات معجزه‌آسای آن نزدیک‌تر کنند:

دنیای کودک، با طراوت، نو، زیبا و پر از شگفتی و هیجان است. بیشتر ما خوش-فکر هستیم اما متأسفانه آن تمایل غریزی به زیبایی‌ها و شگفتی‌ها قبل از آنکه به بزرگسالی برسیم کمرنگ می‌شود و حتی از دست می‌رود. اگر روی فرشته‌ای که بر تعمید و نام‌گذاری همه‌ی کودکان نظارت می‌کند نفوذ داشتیم از او می‌خواستیم به همه‌ی بچه‌های دنیا «حس شگفتی» هدیه بدهد؛ حسی که در تمام عمر به قوت خود باقی باشد. چنین هدیه‌ای مثل پادزهر کسالت عمل می‌کرد و هیچ‌وقت نمی‌گذاشت که کودکان چند سال بعد، شیفته‌ی چیزهای مصنوعی شوند یا با سرچشمه‌ی توانایی‌های خود بیگانه شوند.

راشل لویز کارسون در یک مزرعه‌ی خانوادگی کوچک به دنیا آمد و رشد کرد. کارسون خردسال در زادگاه خود، پنسیلوانیا یاد گرفت که طبیعت و حیوانات را دوست بدارد. در عصری که داشتن تحصیلات عالی برای زنان نامعمول بود به دانشگاه چتمن رفت و هم انگلیسی خواند هم زیست‌شناسی. بعد دوره‌ی دکترای خود را در دانشگاه جان هاپکینز شروع کرد. بعد از انجام چند مطالعه‌ی بی‌حاصل و مایوس‌کننده درباره‌ی مارها و سنجاب‌ها، پایان‌نامه‌ی وزین خود را در

قالب کتاب منتشر کرد. موضوع پایان‌نامه‌ی او سیستم‌های دفع فضولات ماهی-ها بود. با این‌همه بعد از دانشگاه ناچار شد این موضوع جالب را رها کند و از خانواده‌ی رو به فروپاشی خود حمایت کند؛ ابتدا پدرش و بعد خواهر و در نهایت خواهرزاده‌اش در فاصله‌ی کوتاهی جوان‌مرگ شدند.

اکنون دوره‌ی رکود بزرگ آمریکا بود و بسیاری از نهادهای حکومت ایالات متحده در حال ایجاد مشاغل جدید بودند (بعضی از آنها بسیار عجیب بودند) تا صف‌های بیکاران را کوتاه‌تر کنند. کارسون شانس آورد و کاری پیدا کرد. کار او نوشتن محتوای لازم برای برنامه‌ی رادیویی بود که سازمان شیلات ایالات متحده‌ی آمریکا سفارش داده بود. اسم این مجموعه، عشق در زیر آب‌ها بود و می-خواست درباره‌ی زیست‌شناسی دریایی به مردم آمریکا آموزش بدهد و آنها را از اهمیت سازمان شیلات آگاه کند. کارسون خیلی زود ابتکار خارق‌العاده‌ای به خرج داد تا زندگی حیوانات آبی را برای عموم جذاب کند. او درباره‌ی مارماهی‌ها، صدف‌ها، خرچنگ‌ها، اورانوس ماهی، لوله ماهی و کفشک-ماهی‌ها نوشت و دل مخاطبان خود را به دست آورد. نثر کارسون ساده و خودمانی بود: «کتاب من درباره‌ی دریاست ولی مثل شعر می‌ماند. البته من عمداً چنین نکرده‌ام. هیچ‌کس بدون کمک گرفتن از شعر نمی‌تواند درباره‌ی دریا بنویسد».

دریا را بدون شعر نمی‌شد توصیف کرد و کارسون به کمک نبوغ خود به‌خوبی از عهده‌ی این کار برمی‌آمد:

چه کسی اقیانوس را شناخته است؟ حواس من و شما محدود به خاک و زمین است و جوش و خروش امواج بر فراز سر خرچنگی که در زیر جلبک‌های نزدیک ساحل پنهان شده است را احساس نمی‌کنیم. ما موسیقی ممتد و زیبای موج در دل اقیانوس را نمی‌شنویم؛ جایی که دسته‌هایی از ماهیان سرگردان شکار می‌کنند و شکار می‌شوند و دلفین‌ها سطح آب را می‌شکافند تا هوای بالای آن را استنشاق کنند. وقتی روی اقیانوس هستیم متوجه هیاهویی که آن پایین در جریان است نمی‌شویم... در گرگ‌ومیش دم غروب دسته‌ی بزرگی از ماهیان کوچک مثل شهاب‌سنگ چشمک می‌زنند و مارماهی‌ها زیر صخره‌ها کمین می‌کنند و منتظر می‌مانند. در اعماق اقیانوس، سکوت محض حکم‌فرماست و دنیای آن زیر به شبی سرد و جاودانه می‌ماند.

کارسون درباره‌ی دریا سه کتاب نوشت. اولی نوعی خلسه‌ی شاعرانه بود (زیر ، ۱۹۴۱)؛ دومی (دریای پیرامون ما، ۱۹۵۱) الگوهای فصلی و مهاجرتی مخلوقات دریایی را بررسی می‌کرد و سومی روی زیست‌بوم‌های ساحلی و انعطاف-یری و اهمیت آنها تمرکز می‌کرد (لبه‌ی دریا، ۱۹۵۵). او خوانندگان خود را تشویق می‌کرد که دیدگاه‌های معمول و کوتاه‌بینانه‌ی خود را کنار بگذارند تا بتوانند از چشم یک کوسه یا گاو ماهی به دنیا نگاه کنند. کارسون دریافته بود که تلویزیون تجاری و مشاغل طاقت‌فرسا، فکر مردم را منحرف کرده‌اند و حقایق علمی هرگز نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید آنها را به خود آورد. او پی برده بود که برای نجات

دادن زمین به یک نویسنده‌ی بزرگ نیاز دارد. او می‌خواست همه خود را جزیی از یک بزرگ‌تر بدانند: به این ترتیب انسان‌ها یاد خواهند گرفت خود را جزیی از یک کل ژرف، پیچیده و درعین‌حال شکننده بدانند و صرفاً به چشم متخصص تخریب منابع به خود نگاه نکنند. در لطیف‌ترین، شورانگیزترین و تکان‌دهنده‌ترین کتاب خود بهار خاموش (۱۹۶۲)، ارزنده‌ترین هدیه‌ی خود را به بشریت تقدیم کرد.

عنوان اصلی کتاب مایوس‌کننده بود: آفت‌کش‌ها. با این‌همه بیش از ۲۰ میلیون نسخه از این کتاب به فروش رفت و روند تاریخ را عوض کرد. دولت فدرال ایالات متحده در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ تولید انبوه آفت‌کش‌های شیمیایی را آغاز کرد. آفت‌کش‌های جدید در آزمایشگاه‌های متعلق به صنایع نظامی، فراوری می‌شد. مشهورترین آفت‌کش، دی‌کلرو دی‌فنیل تری‌کلرواتان (DDT) بود که در اصل در طول جنگ جهانی دوم برای پاک‌سازی جزایر اقیانوس آرام از شر حشرات ناقل مالاریا طراحی شده بود. ددت به حدی مفید و موثر بود که مخترع آن، هرمان مولر جایزه‌ی نوبل گرفت.

با این‌حال کاشف به عمل آمد که ددت یک اختراع فرانکنشتاینی است. به تدریج مشخص شد که ددت علاوه بر حشرات ناقل مالاریا تا چند ماه بعد هر حشره‌ی دیگری که با آن تماس داشته باشد را می‌کشد. علاوه بر این ددت به همراه آب باران جاری می‌شود، خود را به نهرها و رودخانه‌ها می‌رساند و ماهی‌ها، موش‌ها، روباه‌ها، خرگوش‌ها و تقریباً هر موجود زنده‌ای را مسموم می‌کند. ددت حتی می‌تواند ذخیره‌ی غذایی جهان را آلوده کند و در بافت چربی انسان جمع شود و سرطان ایجاد کند.

کتاب کارسون خشم زیادی برانگیخت. کارسون نویسنده‌ی جاافتاده‌ای بود اما روزنامه‌ها و مجلات از پذیرش جوابیه‌های او خودداری کردند. دانشمندانی که به توسعه‌ی ددت کمک کرده بودند و شرکت‌هایی که برای آنها کار می‌کردند خشمگینانه خطرات آفت‌کش را تکذیب کردند. شرکت‌هایی مثل مونسانتو مقالات تندی علیه بهار خاموش منتشر کردند و برای نویسنده‌ی آن شایعات بدی سرهم کردند. مدیر فلان شرکت خروشید که: «اگر نوع انسان به آموزه‌های خانم کارسون ایمان می‌آورد به عصر نادانی برمی‌گشتیم و حشرات و بیماری‌ها و جانوران موذی بار دیگر وارث زمین می‌شدند». وزیر کشاورزی آمریکا، عزرا تافت بنسن به رئیس‌جمهور آیزنهاور نوشت که کارسون علی‌رغم ظاهر جذابش هنوز ازدواج نکرده پس «به احتمال زیاد کمونیست» است (البته ممکن است زیاده از حد مشغول نوشتن متون علمی بوده باشد یا شاید هم با زن دیگری روابط عاشقانه دارد).

بهار خاموش علی‌رغم تمامی کارشکنی‌های شرکت‌ها و متحدان سیاسی آنها راه خود را باز کرد. کارسون انتظار اعتراض صنایع شیمیایی را داشت بنابراین کتاب خود را به‌گونه‌ای آماده کرده بود که انگار در دادگاه حاضر شده است. کارسون ۵۰ صفحه‌ی پایانی کتاب را به بخش «نکات و ملاحظات» اختصاص داد و

در آن استدلال‌های احتمالی مخالفان را مطرح کرد و پاسخ داد. استدلال‌های او به‌راستی بی‌نقص است.

در دنیای وحشتناکی که بهار خاموش توصیف می‌کند از پرندگان نغمه‌خوان و هر نوع حیات طبیعی دیگر خبری نیست. کتاب با وصف شهر کوچک و بی‌نامی در آمریکا شروع می‌شود. شهری که پر است از امکانات رفاهی، ابزارهای شیک و غذیه‌فروشی‌های ارزان اما سینه‌سرخ، کفش‌دوزک و موش‌خرما ندارد. این شهر به‌ظاهر برای رفاه انسان‌ها خلق شده است اما جایی برای انسان‌ها ندارد. کارسون مصرانه از ما می‌خواهد طبیعت را به حال خود بگذاریم: اگر کار را به طبیعت بسپاریم خودش جلوی تکثیر بیش‌ازحد حشرات را می‌گیرد. اما دخالت انسان باعث می‌شود جمعیت‌های ناخواسته در برابر همه‌ی سموم مقاوم شوند و تعدادشان به حد انفجار برسد زیرا حشراتِ ضدآفت هم ناخواسته کشته می‌شوند.

کارسون نتیجه می‌گیرد که طبیعت یک موجود پر قدرت، پیچیده و بیکران است و به شکلی غیرقابل پیش‌بینی به کارهای انسان واکنش نشان می‌دهد اما دانشمندان از نظر فلسفی ساده‌لوح هستند و فرض را بر آن قرار می‌دهند که طبیعت نیروپی است که باید آن را تحت کنترل خود درآورد. او توصیه می‌کند که انسان هنگام مقابله با حشرات کمی خلاقانه‌تر فکر کند و به‌عنوان مثال به عقیم‌سازی آنها رو آورد یا از همان «طعمه‌های» شیمایی که حشرات برای گرفتن یکدیگر استفاده می‌کنند بهره‌برداری با تولید صدا در فرکانس‌های خاص، لارو آنها را نابود کند. کارسون بعد از بحث مفصلی درباره‌ی رابطه انسان با محیط‌زیست به خوانندگان خود یادآوری می‌کند که هنگام تعامل با طبیعت باید قردان آن بود، به آن احترام گذاشت، شکوهش را احساس کرد و دانست که این نیرو تا حد زیادی از کنترل انسان خارج است و نمی‌توان آن را به‌طور کامل شناخت.

او به‌واسطه‌ی قلم منحصر به فردی که داشت، دفاع جانانه‌اش از گذشته‌ها و عشقی که به طبیعت داشت در واقع وارث هنری دیوید ثورو به شمار می‌آید. او هم مثل ثورو در قبال زمین، دریاها و آسمان‌ها احساس مسئولیت می‌کرد. کارسون هم مثل ثورو طبیعت را سرچشمه‌ی خرد و سلامت روانی می‌دانست. انسان‌ها اگر یاد بگیرند خود را با چرخه‌های طبیعت و فرایندهای ظریف و سادگی زائدالوصف آن هماهنگ کنند به منبع سرشاری از خرد دست خواهند یافت و در برابر بیمارهای روان‌شناختی عصر مدرن، واکسینه خواهند شد.

کارسون مدت کوتاهی بعد از انتشار بهار خاموش به خاطر ابتلا به سرطان سینه از دنیا رفت اما آثارش ماندگار شد. این کتاب به‌سرعت روی جنبش محیط‌زیست که به‌تازگی پدیدار شده بود اثر گذاشت. ددت به‌شدت تحت کنترل قرار گرفت و عاقبت ممنوع اعلام شد (چه جهت فروش در آمریکا و چه برای صادرات به خارج از کشور) و دیدگاه‌های طبیعت‌گرایانه‌ی کارسون به بخشی از آگاهی‌های معمول ما تبدیل شد. به لطف او امروز خود را جزئی از یک زیست‌بوم

بزرگ‌تر می‌دانیم؛ زیست‌بومی که به‌سرعت از فعالیت‌های ما تاثیر می‌پذیرد و باید درنهایت تواضع با او رفتار کنیم.

چیزی که در ابتدا یک موضوع محرمانه‌ی فنی (راحت شدن از شر آفات در مزارع ذرت آمریکا) به نظر می‌رسید درواقع یک موضوع اخلاقی و فرامادی بود و کارسون چشم ما را به روی این حقیقت باز کرد. مراقب از زمین مستلزم آن است که هم قدرت علمی خود را درک کنیم و هم بدانیم که حماقت‌های اخلاقی ما پایان ندارد و گاهی مواقع قدرت خلاقیت ما به‌کل از کار می‌افتد. در کتاب حس شگفتی که برای کودکان نوشت و بعد از مرگش منتشر شد روپوش سفید دانشمندان را از تن درمی‌آورد تا درنهایت سادگی با ما حرف بزند. کارسون با زبانی تاثیرگذار از عشق ورزیدن به مادر آبی کوچکی [سیاره‌ی زمین] که ما را در آغوش گرفته است سخن می‌گوید:

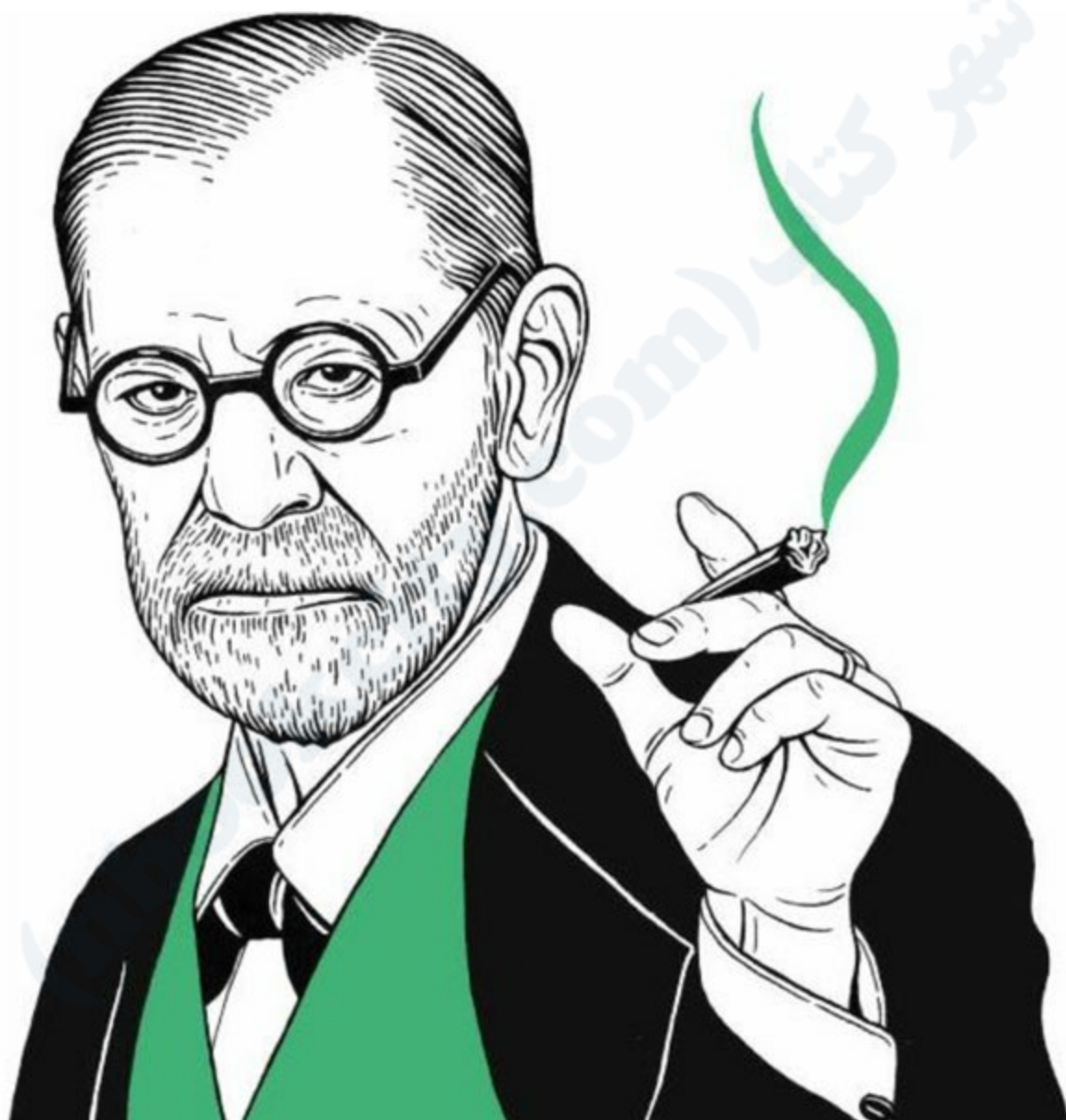
در یک شب پاییزی و طوفانی، پتویی به دور برادرزاده‌ی بیست‌ماهه‌ام، راجر پیچیدم و او را به ساحل بردم. در آنجا جشن بزرگی به پا بود؛ از آن جشن‌ها که ما معمولا آنها را نمی‌بینیم. امواج بزرگ می‌غریدند و حجم عظیمی از آب را به‌طرف ما پرتاب می‌کردند. هردوی ما سرشار از لذتی ناب شده بودیم و بلندبلند می‌خندیدیم. او کودکی بود که برای اولین بار هیاهوی اقیانوس را می‌دید و من در نیمه‌ی دوم زندگی همچنان به دریا عشق می‌ورزیدم. در آن لحظه احساس کردم من و او درست مثل هم به این صحنه‌ی شگفت‌انگیز واکنش نشان می‌دهیم و هر دو، محو این اقیانوس غرانِ عظیم و شب وحشی که ما را احاطه کرده است شده‌ایم.

شاید بتوان عصاره‌ی فکر کارسون را در این جمله خلاصه کرد: کلید دگرگون کردن ارتباط انسان با طبیعت، عشق است نه ایجاد احساس گناه در او.

روان‌درمانی

زیگموند فروید

۱۸۵۶-۱۹۳۹



معتقد بود که خودش هم عقده‌های روانی دارد. پدر روان‌شناسی مدرن درباره-

ی زندگی درونی ما حرف‌های زیادی برای گفتن دارد با این حال خودش هم از پاره‌ای مشکلات رنج می‌برد.

زیگموند شولومو فروید سال ۱۸۵۶ در یک خانواده‌ی یهودی به دنیا آمد. کشور زادگاه او اکنون جمهوری چک نامیده می‌شود. مادرش او را «زیگی تلایی» می‌نامید. به همان اندازه که مادرش را دوست داشت از پدرش متنفر بود. پدر زیگی کوچک تهدید کرده بود که اگر دست زدن به آلتش را تمام نکند آن را خواهد برید. فروید در زندگی حرفه‌ای خود فوراً به موفقیت رسید. وقتی دانشجوی پزشکی بود صدها مارماهی نر را تشریح کرد تا جای اعضای تناسلی آنها را پیدا کند اما تلاش‌های او به‌جایی نرسید و نتوانست مقاله یا کتابی در این‌باره منتشر کند. بعد به ماده‌ی بیهوشی جدیدی علاقه‌مند شد و خواص شگفت‌انگیز آن را در بوق و کرنا کرد. متأسفانه مشخص شد که کوکابین خطرناک و اعتیادآور است بنابراین مجبور شد طرفداری از مصارف پزشکی آن را متوقف کند.



فروید (نشسته، نفر اول از سمت چپ) با تعدادی از همکاران. او به‌شدت به

کارل یونگ حسادت می‌کرد (نشسته، سمت راست).

چند سال بعد شروع به طرح‌ریزی رشته‌ای کرد که در نهایت به اسم خودش ثبت شد: نوع جدیدی از دانش روانشناسی که خودش آن را روانکاوی می‌نامید. کتاب تفسیر رویاها که در سال ۱۹۰۰ منتشر شد به یک نقطه‌ی عطف تبدیل شد. بعد از آن کتاب‌های بسیاری نوشت: آسیب‌شناسی روانی زندگی روزمره (۱۹۰۰)، مورد «هانس کوچولو» و «مرد موشی» (۱۹۰۹)، فراتر از اصل لذت (۱۹۲۰)، تمدن و ناخرسندی‌های آن (۱۹۳۰).

فریود پزشک، نویسنده و روانشناس موفقی بود با این‌همه غالباً غمگین بود. او معتاد کارش بود و پیش یکی از دوستان اعتراف کرد که «نمی‌توانم قبول کنم که زندگی بدون کار کردن می‌تواند خوشایند باشد». در حین یکی از تحقیقات خود نوشت «مهم‌ترین بیمار من خودم هستم».

فریود به همکاران خود حسادت می‌کرد. یک‌بار هنگام حرف زدن با کارل یونگ غش کرد و وقتی آلفرد آدلر را دید تقریباً همه دانشجویان دیگر از چشمش افتادند. فریود فکر می‌کرد در ۶۱ یا ۶۲ سالگی خواهد مرد و کلاً در رابطه با اعداد ترس‌های روانی بسیاری داشت. وقتی در آن اقامت داشت شماره‌ی ۳۱ اتاق او را هراسان کرده بود چون ۳۱ نصف ۶۲ است. به سیگار عشق می‌ورزید و با آن به خود تسلی می‌داد اما می‌دانست که ریشه‌ی این علاقه به کجا برمی‌گردد. فریود فکر می‌کرد که سیگار جایگزین خودارضایی است.

غم‌های شخصی او در واقع بخشی از کمک بزرگی است که به بشریت کرد: تحقیقاتی که درباره‌ی ناکامی عجیب ذهن بشر انجام داد. آثارش به ما نشان می‌دهد که آگاهی و بخش منطقی ذهن «حتی در خانه‌ی خودش ارباب نیست». بالعکس بسیاری از نیروهای متعارضی که بر ما حکومت می‌کنند خارج از محدوده‌ی آگاهی ما هستند. باید به فریود توجه کرد (هرچند بعضی از نظریه‌های او عجیب، آزاردهنده و مضحک به نظر می‌رسد) چون او شرح روشنگری درباره‌ی منشا دشواری‌های انسان ارائه کرده است.

۱. خوشی در برابر واقعیت

فریود در مقاله‌ی «فرمول‌بندی دو اصل حاکم بر کارکرد ذهن» که در سال ۱۹۱۱ نوشته شد برای اولین بار درباره‌ی این تضاد درونی نظریه‌پردازی کرد. او در اینجا می‌گوید که «اصل لذت» ما را به سوی امور خوشایندی مثل آمیزش و پاناکوتیا (۴۷) سوق می‌دهد و از امور ناخوشایندی مثل خرابکاری و هم‌نشینی با افراد آزاردهنده بازمی‌دارد. این گزینه به‌تنهایی، کنترل زندگی ما را به دست می‌گیرد؛ وقتی بچه هستیم کم‌وبیش فقط از اصل لذت پیروی می‌کنیم. وقتی بزرگ‌تر می‌شویم ناخودآگاه ما همچنان این هدف را دنبال می‌کند زیرا «ناخودآگاه همیشه نوزاد باقی می‌ماند».

فریود گفت مشکل اینجاست که نمی‌توان به این راحتی‌ها از اصل لذت پیروی کرد چون ما را به انجام کارهای احمقانه‌ای وادار می‌کند؛ کارهایی مثل خوابیدن با اعضای خانواده، دزدیدن پول دیگران و کشتن کسانی که ما را آزرده می‌کنند. پس باید به چیزی که او «اصل واقعیت» می‌نامد توجه کنیم.

در حالت ایده‌آل می‌توان به شکلی مفید و سازنده با الزامات اصل واقعیت، سازگار شد: «لذت آنی که نتایج مشخصی ندارد فدای یک لذت مطمئن و ماندگار می‌شود». اصل بنیادی مذهب، آموزش و علم همین است: ما یاد می‌گیریم خود را کنترل کنیم و از لذت‌های کوتاه‌مدت بگذریم تا به لذت‌های بزرگ‌تر و بلندمدت برسیم (لذت‌هایی که از نظرگاه اجتماعی هم مقبول‌تر هستند).

اما فریود دریافت که سازگار شدن در عمل برای بیشتر ما سخت است. او معتقد بود که راه‌های بد و خوبی برای سازگار شدن با اصل واقعیت وجود دارد. او اسم راه‌های مشکل‌آفرین را «اختلال روانی» نامید. در بعضی اختلالات روانی اصل واقعیت را کنار می‌گذاریم (یا سرکوب می‌کنیم) اما هزینه‌ی این کار را پرداخت می‌کنیم. به این ترتیب بدون آنکه دلیلش را بفهمیم غمگین و مضطرب می‌شویم.

به عنوان مثال ممکن است شیفته‌ی کسانی شویم که شریک زندگی ما نیستند. در این حالت به تقلا می‌افزیم که این خواسته‌ی خود را سرکوب کنیم. اگر بخواهیم مستقیماً با این خواسته روبرو شویم زیاده از حد درد می‌کشیم پس به‌طور ناخودآگاه آن را سرکوب می‌کنیم. در این حالت نسبت به همسر خود غیرتی می‌شویم و خود را متقاعد می‌کنیم که دارد به ما خیانت می‌کند. این وضعیت بخشی از عذاب وجدانی که به خاطر بوالهوسی‌های خود داریم را فرومی‌نشانند اما این کار ممکن است همسر ما را خشمگین کند. به این ترتیب با چالش‌هایی که با آنها مواجه شده‌ایم کنار می‌آییم ولی شکی نیست که راهکار خوبی نیست.

فریود معتقد بود که زندگی سرشار از این نوع اختلالات روانی است. از دید او این وضع نتیجه‌ی تضاد میان «نهاد» (۴۸) و «خود» (۴۹) است؛ نهاد از اصل لذت پیروی می‌کند و خود به‌طور منطقی تصمیم می‌گیرد که در مورد خواسته‌های نهاد چه کند. اختلال عصبی بعضی مواقع نتیجه‌ی تضاد میان خود و فراخود (۵۰) است. فراخود همان بعد اخلاقی ماست.

اگر می‌خواهیم این اختلالات را درک کنیم باید به گذشته فکر کنیم چون بسیاری از اختلالات روانی ما در گذشته شکل گرفته‌اند.

۲. کودکی

بیشتر راه‌های بد یا خوب انطباق با واقعیت را در کودکی یاد می‌گیریم. وقتی نوزاد هستیم وجود ما پر است از خواسته‌های خام و افسارگسیخته. با این حال بزرگ‌تر که می‌شویم «متمدن» می‌شویم و خود را با واقعیت اجتماعی سازگار

می‌کنیم. اگر به خوبی ناسازگار نشویم به در دسر می‌افتیم. فروید اسم اولین مرحله‌ی روان‌شناختی که از آن عبور می‌کنیم را «مرحله‌ی دهانی» گذاشت. در اینجا با خوردن سروکار داریم. در دوره‌ی نوزادی می‌خواهیم هر وقت اراده کردیم از سینه، شیر بنوشیم. با این حال وقتش که شد از شیر گرفته می‌شویم. این واقعیت برای ما بسیار دشوار است. اگر والدین ما مراقب نباشند (یا بدتر از آن، اگر گرایش‌های دگرآزارانه داشته باشد) ممکن است به طیف وسیعی از اختلالات روانی دچار شویم: خودانکاری درونی شده (۵۱)، توسل به غذا برای آرام کردن خود یا دشمنی کردن با سینه‌ی مادر. بیشتر ما با وابستگی مبارزه می‌کنیم. اگر مادران ما را دیر از شیر بگیرند ممکن است آدم‌های متوقعی بار بیایم و وقتی دنیای بیرون آنچه می‌خواهیم را به ما ندهد شوکه شویم. یا ممکن است خود را عادت دهیم که دیگر به هیچ‌کس وابسته نباشیم.

بعد «مرحله‌ی مقعدی» از راه می‌رسد و با چالش‌های عمل دفع مواجه می‌شویم. والدین به ما می‌گویند چه کنیم و چطور خوب باشیم. در این مرحله محدودیت‌های قدرت و توانایی خود را محک می‌زنیم. ممکن است مقاومت کنیم و دفع را به تاخیر بیندازیم. در این صورت شاید در بزرگسالی آدم خوددار و لج‌بازی شویم. همچنین ممکن است از خرج کردن گریزان شویم. بالعکس اگر والدین در این زمینه بیش‌ازحد بر ما آسان بگیرند ممکن است به اقتدار آنها و دیگران را به چالش بکشیم. به این ترتیب در کودکی مدام معرکه به پا می‌کنیم و در بزرگسالی ولخرج و بی‌ملاحظه می‌شویم.

فروید می‌گوید که شیوه‌ی واکنش والدین ما اهمیت زیادی دارد. اگر به خاطر رفع حاجت نادرست ما را شرمسار کنند انواع مختلفی از ترس و اضطراب را تجربه خواهیم کرد. هم‌زمان در سنی هستیم که باید حد و حدود و رفتار اجتماعی صحیح را یاد بگیریم. خلاصه آموزش رفع حاجت دقیقاً در مقطعی اتفاق می‌افتد که سعی داریم تضاد بین لذت‌جویی‌های خود و انتظارات والدین را مدیریت کنیم. اگر به شکل مقتضی با این انتظارات سازگار نشویم با یکسری مشکلات جدی مواجه خواهیم شد.

بعد «مرحله‌ی آلتی» از راه می‌رسد (تقریباً تا ۶ سالگی ادامه پیدا می‌کند). در اینجا به مشکلات ناشی از تمایلات تناسلی و خواسته‌های جنسی که به‌تازگی پدیدار شده‌اند پی می‌بریم. فروید معاصران خود را شوکه کرد چون اصرار داشت که کودکان کوچک هم تمایلات جنسی دارند: آنها احساسات جنسی دارند، نعوظ دارند، خودارضایی می‌کنند، می‌خواهند خود را به اشیا و افراد مختلف بمالند (این نگرش حتی اکنون برای بسیاری از مردم ناخوشایند است). در زمان فروید کودک با خشونت به کودک گفته می‌شد که این کارها را نکنند اما حالا با ملایمت گفته می‌شود. وضعیت تغییری نکرده است: اجازه نمی‌دهیم کودکان گرایش جنسی داشته باشد. جزء نیرومندی از خود نورسته-ی کودکان به‌شدت سرکوب می‌شود.

وضعیت از این هم وخیم‌تر می‌شود چون کودکان انگیزه‌های جنسی خود را متوجه والدین می‌کنند. فروید از عقده‌ی ادیپ سخن می‌گوید (ادیپ نام یکی از شخصیت‌های یک تراژدی یونانی است). به واسطه‌ی عقده‌ی ادیپ همه‌ی ما به‌طور ناخودآگاه «عاشق یکی از والدین خود می‌شویم و از دیگری متنفر می‌گردیم».

در کودکی بیشتر ما به‌شدت جذبِ مادران خود می‌شویم. در واقع فروید می‌گوید که پسران خردسال به‌طور خودکار انگیزه‌های جنسی و ابتدایی خود را متوجهِ مادر می‌کنند. مهم نیست که مادر تا چه حد به ما عشق می‌ورزد؛ مهم این است که او یک زندگی پنهانی دارد. او با کسی در ارتباط است (با پدرمان) و حتی اگر چنین نباشد ما مهم‌ترین اولویت او نیستیم. این طرز فکر باعث می‌شود که احساس کنیم ما را طرد کرده و به حال خود رها کرده است. در نتیجه‌ی این وضعیت، حسادت می‌کنیم و خشمگین می‌شویم. هم‌زمان به خاطر خشم خود، عذاب وجدان داریم. پسر بچه‌ی کوچک از کسی که مادرش را از او گرفته است متنفر است و علاوه بر این می‌ترسد که آن شخص خود او را هم بکشد. این عقده‌ی تمام‌عیار، اضطراب عظیمی را به کودک خردسال تحمیل می‌کند (به اعتقاد فروید وضع دختران خردسال بهتر نیست. تنها تفاوت در این است که آنها از عقده‌ی متفاوتی رنج می‌برند).

بعد نوبت مشکل زنای با محارم می‌رسد. بزرگ‌سالان نباید با کودکان آمیزش داشته باشند. این یک تابوی جنسی جدی است و جامعه روی آن بنا نهاده شده است. ما حق نداریم با نزدیکان خود آمیزش داشته باشیم. همه‌ی ما مدعی هستیم که زنای با محارم برایمان وحشتناک است با این‌همه این تمایل برای همیشه در ذهن ما می‌ماند. فروید به ما یادآوری می‌کند که امور فقط زمانی به تابو تبدیل می‌شوند که تعداد زیادی از مردم به‌طور ناخودآگاه، دنبال نقض آنها باشند. این واقعیت، دلیل ترس‌هایی که پیرامون زنای با محارم و آمیزش با کودکان وجود دارد را توضیح می‌دهد. این دو گرایش، جایی در اعماق ذهن ما کمین کرده‌اند.

برای جلوگیری از آمیزش خانوادگی، کودک باید تمایل جنسی به مامان و بابا را کنار بگذارد. مامان و بابا هم باید مهربان باشند و طوری عمل نکند که کودکان به خاطر تمایلات جنسی خود، عذاب وجدان داشته باشند. با این حال ممکن است خطاهای وحشتناکی رخ دهد. پدر و مادر به ما عشق می‌دهند اما آن را با انواع مختلفی از رفتارهای مشکل‌آفرین همراه می‌کنند. با این حال چون آنها را دوست داریم و به آنان وابسته هستیم به آنها وفادار می‌مانیم و رفتارهای مخرب آنها را الگو قرار می‌دهیم. پس به‌عنوان مثال اگر مادرمان سرد باشد و نظرات تحقیر-آمیزی ارائه کند همچنان به او علاقه داریم و حتی او را خیلی خوب می‌دانیم. در نتیجه بعدها می‌توانیم عاشق شخصیت‌های سرد شویم.

در حالت ایده‌آل باید بتوانیم بدون هیچ مشکل خاصی آمیزش داشته باشیم و عشق و شهوت خود را ترکیب و آن را نثار معشوقی مهربان کنیم. البته به ندرت چنین می‌شود. معمولاً نمی‌توانیم عشق و شهوت را ترکیب کنیم: بیشتر ما احساس می‌کنیم که سکس با عشق و مهربانی نمی‌خواند. «این مرد مهربان در اشتیاق فلان زن است و عمیقاً برای او احترام قائل است اما آن زن به لحاظ جنسی او را به وجد نمی‌آورد. از طرف دیگر زنانی که برایش جذابیت جنسی دارند را دوست ندارد و حتی آنها را حقیر می‌داند».

فقط افراد نیستند که ما را به اختلال روانی مبتلا می‌کنند. کلیت جامعه هم ممکن است با ما چنین کند. فروید در کتاب تمدن و ناخرسندی‌های آن (۱۹۳۰) نوشت مقدار از سرکوب و اختلال‌های روانی، بهایی است که به خاطر زندگی در جامعه می‌پردازیم. جامعه روی مدیریت آمیزش تاکید می‌کند، ممنوعیت‌های جنسی خاصی را تحمیل می‌کند، ما را مجبور می‌کند از خواسته‌های آنی خود صرف‌نظر کنیم، وادارمان می‌کند از قانون پیروی کنیم و می‌گوید که تنها راه رسیدن به پول کار کردن است. تمدن غیرسرکوب‌گر نمی‌تواند وجود داشته باشد.

۴. تحلیل

فروید تلاش کرد درمانی برای اختلال روانی پیدا کند: روانکاوی. اما هدیه او محدودیت‌های زیادی داشت. او فکر می‌کرد که بیمار باید کمتر از ۵۰ سال سن داشته باشد و افکارش زیاده از حد سفت‌وسخت نشده باشد. دستمزد روانکاو بسیار زیاد بود. تازه فروید فکر می‌کرد که مریض باید چهار بار در هفته روانکاوی شود. از طرف دیگر به هیچ‌عنوان مطمئن نبود که نتایج رضایت‌بخشی حاصل شود: او معتقد بود که در بهترین حالت تنها می‌تواند تکانه‌های روانی شدید را به یک مشکل روزمره تبدیل کند. با این‌همه معتقد بود که مردم در سایه‌ی تحلیل درست می‌توانند اختلالات روانی خود را کشف کنند و بهتر از قبل با واقعیت و دشواری‌های آن سازگار شوند. تعدادی از عناصری که فروید در جلسات روانکاوی خود بررسی می‌کرد به شرح زیر است:

الف) رویاها

فروید معتقد بود که رویا فرصتی است برای آسودن و خلاص شدن از شر محدودیت‌هایی که خودآگاهی به همراه دارد. در عالم رویا خواسته‌های خود را محقق می‌کنیم. به عنوان مثال خواب می‌بینیم که عملکرد کاری ما در سطح A نبوده است. ممکن است فکر کنیم که چون امروز در محل کار، اضطراب داشته‌ایم چنین خوابی دیده‌ایم. اما فروید می‌گوید که در واقع بخشی از وجود ما می‌خواهد که نمره‌ی A بگیریم تا به این ترتیب از زیر بار مسئولیت‌های مختلف خود

(به‌عنوان مثال مسئولیت‌های شغلی و خانوادگی) شانه خالی کنیم. البته بعضی از رویاها مستقیماً نتیجه‌ی آرزوهای ما هستند؛ به‌عنوان مثال فلان همکار را دوست داریم و خواب می‌بینیم با او هم‌بستر شده‌ایم. وقتی از خواب بیدار می‌شویم به واقعیت برمی‌گردیم و تسلیم اخلاقیات فراخود می‌شویم و رویاهای خود را سرکوب می‌کنیم. به همین دلیل است که معمولاً به سرعت رویاهای هیجان‌انگیز خود را فراموش می‌کنیم.

(ب) لغزش‌های زبانی

فریود دوست داشت ببیند بیمارانش چگونه از کلمات استفاده می‌کنند. او معتقد بود که لغزش‌های زبانی (اکنون این اشتباهات افشاگر را «لغزش‌های فریودی» می‌نامیم) حقایق زیادی را آشکار می‌کند. به‌عنوان مثال درباره‌ی مردی نوشت که از همسرش خواسته است (زنی که زیاد دوستش نداشت) تا به آمریکا بیاید و به او ملحق شود. او به همسرش نوشته بود که با کشتی لوسیتانیا بیاید حال آنکه می‌خواسته بنویسد که با کشتی موریتانی به آمریکا بیاید. لوسیتانیا در طول جنگ جهانی دوم توسط زیردریایی‌های آلمانی غرق شده بود.

(ج) لطیفه‌ها

فریود فکر می‌کرد که لطیفه ابزاری است برای رسیدن به آرامش روانی. در کتاب لطیفه‌ها و ارتباط آنها با ناخودآگاه (۱۹۰۵) توضیح می‌دهد که: «لطیفه کمک می‌کند فلان غریزه (غریزه‌ی شهوانی یا کینه‌توزانه) بر مانعی که بر سر راهش ظاهر شده است غلبه کند». خلاصه به کمک لطیفه‌ها (مثل رویاها) بر موانع بیرونی غلبه می‌کنیم و خواسته‌های خود را برآورده می‌نماییم. در سال ۱۹۳۳ نازی‌ها به قدرت رسیدند. فریود به یکی از دوستان خود گفت «کدام پیشرفت؟ اگر در قرن وسطی بودم کتاب‌های مرا آتش می‌زدند؛ مثل امروز که کتاب‌هایم را آتش زدند». یکی از دوستان علم دوست فریود که افسر نازی بود به او و خانواده‌اش کمک کرد به لندن فرار کنند. فریود بقیه‌ی عمر را در لندن سپری کرد. او در سال ۱۹۳۰ به دلیل سرطان فک از دنیا رفت.



دفتر فروید در لندن، بیماران در حین تحلیل روانی می‌توانستند روی این تخت بنشینند یا دراز بکشند

بعد از فروید دیگران فنون روانکاوی جدیدی تدارک دیدند و روانکاوی مدرن را توسعه دادند. درمان مدرن با آنچه فروید در نظر داشت تفاوت‌های بسیاری دارد اما اصل بنیادی فرقی نکرده است: کشف بخش‌های تاریک و مسئله‌داری که در زندگی‌های درونی ما وجود دارد و گشودن تدریجی عقده‌های روانی زیر نظر شنونده‌ی مهربانی که به‌خوبی آموزش دیده است.

ممکن است فکر کنیم آنچه فروید گفته را پشت سر گذاشته‌ایم یا حتی فکر کنیم که او این‌همه مدت همه را سرکار گذاشته است. همچنین ممکن است تصور کنیم که اغراق کرده و زندگی به آن اندازه که او می‌گوید سخت نیست. اما یک روز صبح متوجه می‌شویم که بدون هیچ دلیلی از دست همسر خود عصبانی هستیم. اینجاست که متوجه می‌شویم عملکرد ذهنی ما تا چه حد فرار، دشوار و «فرویدی» است. البته ممکن است کل اندیشه‌های فروید را مردود بدانیم اما همان‌طور که خود او گفته است «کسی که کلید را کوچک می‌شمارد هرگز نمی‌تواند در را باز کند».

آنا فروید

۱۸۹۵-۱۹۸۲



ریشه‌ی بسیاری از مشکلاتی که با خود و دیگران داریم رفتار دفاعی است. برای دفاع کردن از خود بی‌گناهان را سرزنش می‌کنیم، انتقادات منطقی را حملات ظالمانه می‌نامیم و به‌جای صداقت به طعنه زدن و تمسخر کردن

متوسل می‌شویم. بهترین راهنما در زمینه‌ی «ریشه‌های رفتار دفاعی» روانکاو و دختر زیگموند، آنا فروید است. فروید شش فرزند داشت و آنا کوچک‌ترین آنها بود. آنا فروید سال ۱۸۹۵ در وین به دنیا آمد. در این زمان نظریه‌های تند پدرش درباره‌ی سکس و ذهن باعث شهرت او در همه‌جا اروپا شده بود. آنا را بچه‌ی «شری» می‌دانستند. او در مدرسه زیاد دعوا می‌کرد برای همین اسم مستعار وحشتناکی برایش انتخاب کرده بودند: «شیطان سیاه». با این وجود بعدها معلم مدرسه و بعدازآن روانکاو شد و در نهایت به یکی از چهره‌های پیشگام در حوزه‌ی درمان کودکان تبدیل گردید.



آنا فروید در حال قدم زدن با پدرش، زیگموند، ۱۹۱۳

او در سال ۱۹۳۴ کتاب من و سازوکارهای دفاعی (۵۲) را منتشر کرد. آنا در این کتاب برای نخستین بار گفت که ما با تکیه بر یکسری ابزارهای دفاعی، همه‌ی سعی خود را به عمل می‌آوریم که از «من» خود (تصویر مثبتی که از خود داریم) دفاع کنیم. سازوکار دفاعی نوعی رفتار واکنشی است که می‌خواهد درد را از ما دور کند اما مشکل اینجاست که هنگام دفاع از خود به خود ضربه می‌زنیم و در بلندمدت ارتباطمان را با دنیای واقعیت از دست می‌دهیم در نتیجه نمی‌توانیم رشد کنیم و به بلوغ برسیم. آنا فروید روی ۱۰ نوع سازوکار دفاعی دست گذاشته است.

۱. انکار

انکار را مشکل به حساب نمی‌آوریم. ما معمولا این‌گونه فکر می‌کنیم: «از زیاد نوشیدن لذت می‌برم ولی به ندرت بدمست می‌کنم» یا «پول زیادی خرج کردم ولی نه بیشتر از مردم. البته منظورم این نیست که به لحاظ مادی، آدم مسئولیت‌ناپذیری هستم». اگر دیگران سعی کنند ما را از انکار منع کنند به شکل بدی واکنش نشان می‌دهیم.

غریزه‌ی حفظ بقا ایجاب می‌کند نپذیریم که خطری متوجه ماست چون در این صورت باید همه نوع کار دشوار و ناخوشایندی انجام دهیم که آن خطر را دفع کنیم. غریزه می‌گوید که همه‌چیز روبه‌راه است. انکار نوعی کپی‌برداری از این گرایش غریزی است با این تفاوت که یک روند موقتی را به روندی همیشگی تبدیل می‌کند.

انکار تمام‌عیار بعضی مواقع به‌اندازه‌ی کافی به ما احساس امنیت نمی‌دهد. پسر بچه نه‌ساله ممکن است دوست داشته باشد در آغوش مادرش بخوابد اما نمی‌پذیرد که چنین خواسته‌ای دارد بنابراین مادرش را بد می‌داند و خوابیدن در آغوش او را برای خودش ناخوشایند جلوه می‌دهد. او دارد به خودش «ثابت» می‌کند که به مادرش نیاز ندارد پس غم و احساس تنهایی خود را به نبود مادر نسبت نمی‌دهد.

انکار، دروغ نیست. این ابزار دفاعی مثل دودکش است و از روی آن دشوار بتوان فهمید که در درون زندگی‌های ما چه می‌گذرد.

۲. فرافکنی (۵۲)

در اینجا حس بدی در خود می‌بینیم اما دلیل آن را دیگران می‌دانیم. این سازوکار دفاعی عجیب و پیچیده به نظر می‌رسد اما به‌وفور اتفاق می‌افتد. یادداشتی به دستتان رسیده با این مضمون که رئیس می‌خواهد درباره‌ی موضوع مهمی با

شما صحبت کند. اولین فکری که به ذهنتان خطور می‌کند این است که قصد دارند شما را اخراج کنند و حالا می‌خواهند واقعیات ناخوشایندی که درباره‌ی شما کشف کرده‌اند را توضیح دهند. طبق تصویر ذهنی که از این شخص دارید او فردی سنگدل، زورگو و بسیار عصبانی است. با این‌همه وقتی همدیگر را ملاقات می‌بینید فقط چند راهنمایی مفید ارائه می‌کند و اهمیت قرارداد جدیدی که قرار است بسته شود را برای شما شرح می‌دهد. پس در واقع منبع همه‌ی عواطف (ترس، سردی و عصبانیت‌های کینه‌جویانه) خود شما هستید اما آنها را به همکار ارشدتان نسبت می‌دهید. مسبب این عواطف منفی خودتان هستید اما واقعیت را قبول نمی‌کنید و آنها را به فرد دیگری نسبت می‌دهید.

یا احساس می‌کنید که اگر امسال بیشتر از پارسال پول دریاورید همسرتان به شدت شاکی می‌شود. این فکر شما را اذیت می‌کند. پیش خود فکر می‌کنید که نگاه او مثل سابق عاشقانه نیست و سخنانش را به تمایل به جدایی تفسیر می‌کنید. در واقع آنها هیچ‌یک از این احساسات را ندارند. ممکن است با تمام وجود شما را درک کنند و همدلی نشان دهند. منبع این احساسات تلخ و ناگوار همسرتان نیست. همه‌ی این عواطف بد، درون خود شما هستند اما آنها را به نزدیک‌ترین شخصی که آن اطراف است نسبت می‌دهید.

بنابراین به جای آنکه از خود مایوس شوید (احساسی که بسیار ناخوشایند است) می‌توانید بر سعی و تلاش خود اضافه کنید. به راستی چرا نمی‌توانم درآمد بیشتری داشته باشم (یا کجای کار من ایراد دارد که نمی‌توانم بیشتر دریاورم)؟ سوال سخت و دردناکی است و روبرو شدن با آن شهادت می‌خواهد پس بار خود را سبک می‌کنید: تقصیر همسر «آزارگر» من است.

۳. خودزنی

ما به سازوکارهای دفاعی متوسل می‌شویم که از خود در برابر رنج کشیدن دفاع کنیم بنابراین عجیب به نظر می‌رسد اگر بگوییم که (آنا فروید این‌گونه فکر می‌کند) یکی از این راه‌ها، خودزنی است (خودزنی به معنای عصبانی شدن از دست خود یا متنفر شدن از خود). معمولاً فکر می‌کنیم که هیچ‌چیز ترسناک‌تر از این نیست اما چیزهای بسیاری وجود دارند که بسیار بیشتر از «دوست نداشتن خود» ما را می‌ترسانند.

ریشه‌ی این سازوکار دفاعی به دوران کودکی برمی‌گردد. کودکی که به حال خود رها شده است یا از والدینش لطمه خورده است ممکن است به خود بگوید که «من بد و بی‌ارزشم. برای همین که پدر و مادرم این‌جوری با من رفتار می‌کنند. در واقع من والدین خوبی دارم». دردناک است ولی نکته‌ی غم‌انگیزتر آن است که: «شخص در کنترل کسی است که به او اهمیت نمی‌دهد».

۴. تصعید

تصعید یعنی ریختن افکار و عواطف غیرقابل‌پذیرش در مجاری «والا» و مفید. بسیاری از موسیقیدانان، تجارب بد زندگی خود را (اعتیاد، بیماری‌های اجتماعی، مشکلات خانوادگی و غیره) به قطعات و آوازهای محبوب و تاثیرگذار تبدیل کرده‌اند و از این طریق به خیلی‌ها، انرژی و الهام داده‌اند. همان‌طور که احتمالاً شنیده‌اید ونسان ون گوگ از اعتیاد به مشروب رازیانه رنج می‌برد و در حین مستی یکی از دو گوش خود را برید اما توانست مشکلات خود را به آثار هنری تبدیل کند و تصاویر جاودانه‌ای خلق کند. محرک پرخاشگرانه ممکن است بر وجود فلان فرد مسلط شود و او را به انجام کارهای مخرب وادار کند اما دیگری تصمیم بگیرد که با تکیه بر آن کار خود را دقیق‌تر و تاثیرگذارتر انجام دهد. یک انگیزه‌ی فاشیستی ممکن است سمت‌وسوی اجتماعی مفیدی پیدا کند و به خدمت نظم و انسجام اجتماعی درآید.

۵. بازگشت

به نظر می‌رسد که کودکی، دوره‌ی امنیت باشد. کودک از بسیاری مسئولیت‌ها معاف می‌شود. از کودک انتظار نمی‌رود درک کند، تصمیم‌های دشوار بگیرد و آنچه رخ داده را به‌خوبی توضیح دهد. در سازوکار دفاعی بازگشت، فرد بزرگ‌سال کودک می‌شود. به‌عنوان‌مثال به‌جای آنکه تصمیم بگیرد و پیامدهای آن را قبول کند دستخوش دودلی و هیجانات شدید می‌شود. خصلت اصلی فردی که به کودکی بازمی‌گردد این است که همیشه مشکلات خود را تقصیر دیگران می‌داند. کودکان خیال می‌کنند که والدینشان بر جهان حکومت می‌کنند و قادر به انجام هر کاری هستند پس اگر مشکلی پیش بیاید باید آن را برایشان حل کنند. بدون شک کودک را نمی‌توان بابت این طرز فکرش سرزنش کرد.

کج‌خلقی کردن مصداق بارز بازگشت به کودکی است. شخص به‌جای آنکه راه-حلی برای مشکل خود پیدا کند سعی می‌کند با بداخلاقی کردن آن را حل کند. در دنیای بزرگ‌سالی این قبیل کارها احمقانه است اما نوزادان به‌ناچار باید با گریه‌گردن، فریاد کشیدن و مشت کردن دستان خود به والدین علامت دهند تا به آنان کمک کنند. درواقع این بهترین کاری است که می‌توانند انجام دهند. پس درواقع کج‌خلقی یعنی خودم را بابت مشکلی که برایم پیش‌آمده است مسئول نمی‌دانم: باید به من کمک کنید چون من یک نوزاد هستم.

۶. توجیه

توجیه یعنی آوردن بهانه‌های به‌ظاهر منطقی برای اعمال خود (و نیز اتفاقاتی که برای ما رخ می‌دهد). در اینجا عامدانه طوری استدلال می‌کنیم که نتیجه-گیری آن به نفع ما باشد: ما بی‌گناه، خوب و شایسته هستیم. در یکی از انواع

مهم توجیه، فرد از ارزش چیزی می‌کاهد اما قلبا آن را دوست دارد. شیخص توجیه‌گر بعد از آنکه در مصاحبه‌ی فلان شغل رد شد می‌گوید: «شرکت ملال‌آوری بود» یا «تحت هیچ شرایطی آن شغل را نمی‌خواستم». او ممکن است از صمیم قلب آن شغل را دوست داشته باشد اما اگر به این واقعیت اعتراف کند ممکن است به شدت سرشکسته و تحقیر شود پس با ساختن یک داستان به ظاهر منطقی، عزت نفس خودش را حفظ می‌کند: «الان که خوب فکر می‌کنم شغل چندان خوبی نبود». البته فرد با سبک‌سنگین کردن مزایا و معایب آن شغل به این نتیجه نرسیده است؛ او چنین می‌گوید تا فشار روانی را از روی خود بردارد و از عزت نفس خود دفاع کند.

۷. خردورزی

خردورزی کردن هم مثل توجیه است. در سازوکار خردورزی چیز دردناک یا مهمی نادیده گرفته شود. فردی که به این ترفند متوسل می‌شود درگیر گفتگویی به ظاهر منطقی با خودش می‌شود. رفتن شریک زندگی ممکن است با احساسات ترسناکی مثل تنهایی، احساس گناه، خیانت و خشم همراه باشد پس فرد برای راضی کردن خود از تاریخ روم باستان یا قصد دولت برای افزودن بر مالیات‌ها سخن می‌گوید.

۸. واکنش وارونه

واکنش وارونه یعنی کاری را انجام دهیم که با احساسات اولیه و نامقبول ما در تضاد است. اسم دیگر این سازوکار دفاعی «جبران بیش از حد» (۵۴) است. به عنوان مثال کسی که از اعماق وجود دوست دارد با نوجوانان آمیزش کند چه بسا به فرقه‌ی مذهبی ملحق شود که آمیزش با جوانان را به شدت محکوم می‌کند. در کودکی به وفور به واکنش وارونه متوسل می‌شویم. یکی از همکلاسی‌ها برای ما جذاب است اما از این بابت، احساس شرمساری می‌کنیم بنابراین به جای آنکه واقعیت را قبول کنیم با او تندی می‌کنیم.

۹. جابجایی

جابجایی یعنی تمایلی (که معمولا پرخاشگرانه است) را متوجه گیرنده‌ی دیگری کنیم. اگر شخصی که ما را مایوس می‌کند خطرناک باشد ممکن است به جای او، احساسات خود را متوجه شخصی (یا چیزی) کنیم که ضعیف‌ترش می‌دانیم. به عنوان مثال کارمندی که از رئیس خود می‌ترسد ممکن است به خانه بیاید و بر سر همسرش فریاد بکشد.

یک راه دیگر برای فرار کردن از واقعیت، خیال‌بافی است. در اینجا شخص در عالم خیال مشکلات خود را حل می‌کند یا با واقعیت، قطع رابطه می‌کند. خیال‌بافی به اشکال مختلف رخ می‌دهد؛ از پناه بردن به عالم خیال گرفته تا مطالعه و تماشای فیلم‌های مبتذل. در این‌گونه مواقع خود را از تیررس دنیای ناامنی که پیرامون ما قرار دارد خارج می‌کنیم و در جای دیگری به آرامش می‌رسیم. به‌عنوان مثال بعد از یک روز کاری بد ممکن است خود را در فیلم پرماجرايي غرق کنید، به یک موسیقی آرامش‌بخش گوش کنید یا به youporn.com بروید. این قبیل کارها به فرد امکان می‌دهند از نگرانی‌ها و مشکلات واقعی خود فرار کند. صنعت سیروسفر روی نیاز به خیال‌بافی استوار شده است. آن دو سال بعد از نگارش کتابش به همراه خانواده به لندن مهاجرت کرد تا از دست نازی‌ها بگریزد. بعد از جنگ به‌اتفاق دوستی به نام کیت فریدلندر که متخصص بزهکاری کودکان بود دوره‌ی کودک درمانی را دایر کرد. آن فروید در سال ۱۹۸۲ از دنیا رفت. جسد او نزدیک قبر والدینش در گولدرز گرین لندن به خاک سپرده شد. در مراسم خاک‌سپاری باشکوه او دوست و همکار دیرینه‌اش دوروتی برلینام هم حضور داشت.

نتیجه

آنا فروید سازوکارهای دفاعی را سرزنش نمی‌کرد. ما به آنها متوسل می‌شویم چون به‌شدت می‌ترسیم. در واقع با استفاده از این شیوه‌های غریزی از خود در برابر خطرات پیرامون دفاع می‌کنیم و دردهای روانی خود را فرومی‌نشانیم. آن فروید به ما یادآوری می‌کند که سازوکارهای دفاعی داوطلبانه نیستند. سازوکارهای دفاعی، انتخاب عمدی و خودآگاهانه‌ی ما نیستند. وقتی از این ترندها استفاده می‌کنیم خودمان نمی‌دانیم چه می‌کنیم. فکر نمی‌کنیم در حال دفاع از خود هستیم. نمی‌فهمیم که در حال انکار و توجیه هستیم. نقش سازوکار دفاعی، باز کردن چشم ما به روی حقیقت نیست بلکه فقط می‌خواهد از ما در برابر اضطراب‌ها محافظت کند. آن فروید متواضعانه درس مهمی به ما می‌دهد. سازوکارهای دفاعی ممکن است بدون آنکه خود متوجه باشیم نقش مهم و نیرومندی در زندگی ما بازی کنند. حال که چنین است چه خوب است با دیگرانی که مثل خود ما به این ابزارها متوسل می‌شود اندکی همدلی کنیم.

ملانی کلاین

۱۸۸۲-۱۹۶۰



روانکاو بسیار خلاق یهودی، ملانی کلاین اصالتاً اهل وین بود. ملانی در ۲۶ سالگی آثار فروید را کشف کرد و در بقیه‌ی عمرش کوشید بر عمق و دقت افکار او اضافه کند. به احتمال زیاد نام او بیشتر به خاطر نظریه‌ای که در کتاب روانکاو کودک (۵۵) (۱۹۲۲) ارائه کرد ماندگار شده است. ملانی در این نظریه از «سینه‌ی خوب» و «سینه‌ی بد» سخن می‌گوید. نظریه‌ای که باورپذیر به نظر نمی‌رسد با این حال انسجام زیادی دارد. بسیاری از خواسته‌های ما در اشکال ابتدایی و لباس مبدل پوشیده‌ی خود باقی می‌مانند. بخش زیادی از شهرت

فریود به خاطر آن است که به ما گفت کنار آمدن با این واقعیت به شدت دشوار است. برخلاف ظاهر متمدنی که داریم در سطح ناخودآگاه توسط چیزی برانگیخته می‌شویم که بنیان‌گذار روانشناسی اسم آن را «اصل لذت» می‌نامد. لذت‌جویی ما را تحریک می‌کند که دنبال مجموعه‌ای متغیر از چیزهای عجیب، آشفته و در یک کلام «نامنتظره» باشیم. می‌خواهیم دشمنان خود را بکشیم یا اخته و ناقص کنیم، قدرتمندترین انسان‌های روی زمین باشیم، با اعضای نامعمول بدن مردان و زنان و کودکان آمیزش داشته باشیم، با اعضای خانوادگی خود ازدواج کنیم و به جاودانگی برسیم.

این خواسته‌ها به حدی انفجاری، عجیب و غریب و خطرناک هستند که ذهن خودآگاه یا «من» باید بر آنها افسار بزند چون فقط در این صورت است که می‌توانیم به حیات خود ادامه دهیم. اما این فرایند، بسته به نحوه‌ی شکل‌گیری ذهن خودآگاه در دوره‌ی کودکی ممکن است به‌خوبی انجام شود یا نشود. ممکن است اوضاع به‌خوبی پیش نرود و در جریان تلاش‌هایی که برای خنثی کردن این خواسته‌های ناخودآگاه و نشدنی به عمل می‌آوریم طعمه‌ی اختلال‌های روانی شدید شویم. در این حالت موفق می‌شویم از خود در برابر آنچه می‌خواهیم دفاع کنیم اما هزینه‌ی بالایی پرداخت می‌کنیم: خلاقیت خود را از دست می‌دهیم و روند پیشرفت ما در زندگی روزمره به شدت مختل می‌شود. به‌عنوان مثال ممکن است نتوانیم خانه را ترک کنیم (از ترس این‌که مبادا بخواهیم کسی را بکشیم)، توانایی و شایستگی خود را از دست می‌دهیم (چه‌بسا در مقطعی از زندگی، مرعوب یک چهره‌ی مقتدر شده باشیم و اعتماد به نفس خود را از دست داده باشیم) یا در هر کاری که می‌کنیم شکست بخوریم (که مطمئن شویم با کسی که به او حسادت می‌کنیم اما هم‌زمان از او می‌ترسیم رقابت نمی‌کنیم). روانکاوی ساخته شد که به ما کمک کند این اختلال‌های روانی را بشناسیم، خود را از اسارت آنها رها کنیم و هنگام انطباق با دنیای واقعیت «آزادی عمل» بیشتری داشته باشیم و این‌همه در تنگنا نباشیم.

ملانی کلاین در سال ۱۹۱۴ روانکاوی را کشف کرد و فوراً شیفته‌ی بلندهمتای و خرد نهفته در آن شد. ملانی زن بسیار روشنفکری بود و می‌خواست دکتر شود اما پدرش جلوی او را گرفت و در نتیجه‌ی فشار خانواده با مرد خشن و ناخوشایندی ازدواج کرد که هیچ اشتراکی با او نداشت. آن مرد حوصله‌اش را سر می‌برد، از لحاظ جنسی هیچ جذابیتی برایش نداشت و به لحاظ روانی سالم نبود. روانکاوی ملانی را نجات داد. شوهرش را ترک کرد، هر آنچه به دستش می‌رسید را مطالعه کرد، در جلسات سخنرانی شرکت کرد و شروع به انتشار مقالات خودش کرد. در آن زمان بسیاری از تحلیل‌گران، حوزه‌ی مورد علاقه‌ی او را نادیده گرفته بودند: تحلیل کودکان. ملانی به‌زودی از افکار فریود فاصله گرفت. فریود معتقد بود که ذهن کودکان هنوز شکل نگرفته است پس شک داشت که بتوان آنها را به‌درستی تحلیل کرد. اما ملانی استدلال کرد که

تحلیل‌گر باید از طریق مشاهده‌ی نحوه‌ی بازی کردن کودکان با اسباب‌بازی‌ها، دنیای درون آنها را ببیند. در همین راستا اتاق مشاوره‌ی خود را پر از عروسک و اسب‌ها و قطارهای کوچک کرد و مشاهده‌ی نحوه‌ی بازی کودکان با آنها را به شالوده‌ی تحقیقات بالینی خودش تبدیل کرد. او اولین کلینیک مشاوره‌ی روانکاو کودکان را در برلین دایر کرد. بعدها همین کار را در لندن کرد. او در سال ۱۹۰۶ به لندن نقل مکان کرد و بقیه‌ی عمرش را در آنجا سپری کرد (به ستاره‌ی گروه بلومزبری تبدیل شد و دوستی عمیقی میان او و ویرجینیا و لئونارد وولف شکل گرفت).

انسان در ابتدای طفولیت قبل از هر چیز از هوس‌های لذت‌گرایانه‌ی خود پیروی می‌کند اما در ادامه‌ی زندگی رشد می‌کند و خواسته‌های خود را با شرایط منطبق می‌کند. ملانی می‌خواست از طریق کار با کودکان چگونگی این تکامل را درک کند. او به‌خصوص می‌خواست بداند که کجای این سفر تکاملی به بیراهه می‌رود که بعضی از بزرگسالان به یکسری اختلالات روانی مبتلا می‌شوند و نمی‌توانند به‌خوبی با محیط پیرامون خود منطبق شوند.

موقعیت کودکان خردسال ذهن او را به‌شدت به خود مشغول کرده بود (به قول ژولیا کریستوا، ملانی معتقد بود که شب‌ها و روزهای نوزاد پر از ترس‌های هیرونیموس (۵۶) گونه است). نوزاد در نهایت ضعف است و کاملاً به تحم بزرگسالان وابسته است. او متوجه آنچه رخ می‌دهد نمی‌شود و نمی‌داند (آن‌طور که ملانی می‌گوید) که آدم‌های اطرافش هویت و دیدگاه‌های خاص خود را دارند. در هفته‌های اول حتی هیچ تصویری از مادرش ندارد. مادر برای او فقط یک جفت سینه است که به طرزی غیرقابل پیش‌بینی، اتفاقی و دردناک «ظاهر و ناپدید» می‌شود. رابطه‌ی او و مادر بعضی مواقع سرشار از درد و رنج است اما بعد و به دلایلی که توان درکش را ندارد به رابطه‌ای لذت‌بخش تبدیل می‌شود. وقتی سینه‌ی مادر هست و شیر جاری می‌شود احساس نابی از آرامش و رضایت‌خاطر، سراسر وجودش را در بر می‌گیرد؛ در این لحظات خوشایند وجودش سرشار از احساس راحتی، قدرشناسی و مهربانی می‌شود (بزرگسالان از طریق عشق این احساسات را تجربه می‌کند. در اینجا هم سینه‌ها نقشی کلیدی بازی می‌کنند). اگر سینه‌های مادرش را بخواهد و به هر دلیلی در دسترس او نباشند دچار ترسی عمیق می‌شود؛ ترکیبی از گرسنگی، خشم، هراس و کینه‌توزی.

اگر فرایند رشد فرد سالم باشد این «شکاف» کم‌کم التیام می‌یابد. کودک به تدریج متوجه می‌شود که هیچ سینه‌ی کاملاً خوب و هیچ سینه‌ی کاملاً بدی وجود ندارد؛ هر دوی آنها به یک مادر تعلق دارند و مادر ترکیبی گیج‌کننده از خصوصیات خوب و بد است: منبع خوشی و ناکامی و منبع لذت و رنج. طبق تحلیل روانی ملانی کودک (از کودکی حرف می‌زنیم که بین ۴ تا ۶ سال سن داشته باشد) مفهوم مهمی را کشف می‌کند: ابهام. به اعتقاد او رسیدن به این نقطه (درک این‌که انسان‌ها گاه محبت و گاه سردی می‌کنند)، دستاورد روانی

قابل توجهی است و اولین شاخص رشد کودک به شمار می‌آید. اما تضمینی وجود ندارد که کودک حتماً به این نقطه برسد. رسیدن به این بینش سخت است. مدت‌ها زمان می‌برد که کودک سالم، تفاوت میان قصد و نتیجه را درک کند: بین چیزی که مادر واقعا برای او می‌خواهد و آنچه خودش فکر می‌کند مادرش برایش می‌خواهد. هیچ مادر عاقلی نمی‌خواهد فرزندش را مایوس و هراسان کند با این حال کودک ممکن است این‌گونه فکر نکند و از این بابت به شدت آسیب ببیند. کلاین اسم این واقعیات روان‌شناختی پیچیده را «وضعیت افسرده‌کننده» می‌نامند. کودک در حال رشد در این لحظات جدی و غم‌انگیز فرض را بر آن قرار می‌دهد (به‌طور ناخودآگاه) که واقعیت از آنچه قبلاً فکر می‌کرده پیچیده‌تر و بی‌رحم‌تر است: مادر (مثل همه‌ی افراد دیگر) هیچ‌وقت کاملاً مقصر نیست؛ تقریباً هیچ‌چیز کاملاً خوب یا کاملاً بد نیست و امور جهان ما ترکیب گیج‌کننده‌ای از خوبی و بدی است... رسیدن به این مرحله اصلاً راحت نیست. اکنون می‌توان دلیل نگاه‌های خیره‌ای که بعضی مواقع در چشم کودکان دیده می‌شود را فهمید. در این‌گونه زمان‌ها این موجودات کوچک، عاقل و عمیق به نظر می‌رسند؛ آنها در جای عمیقی از وجودشان دارند با ابهام دنیای واقعیت کنار می‌آیند.

متأسفانه کلاین می‌گوید که وضع بعضی افراد خیلی فرق می‌کند. اینان به اختلالی دوگانه که کلاین اسم آن را «حالت پارانوئید - اسکیزوفرنیک» گذاشته است مبتلا می‌شوند. این بداقبال‌ها سال‌های سال (حتی در بزرگسالی) فکر می‌کنند که نمی‌توانند کوچک‌ترین ابهامی را تحمل کنند: آنها شدیداً می‌خواهند احساس بی‌گناهی خود را حفظ کنند پس یا دوست می‌دارند یا متنفر می‌شوند. آنها دنبال یک فرد آرمانی هستند و اگر چنین کسی را پیدا نکنند دنبال یک قربانی می‌گردند تا همه‌ی بدی‌ها را به گردن او بیندازند. در روابط خود به طرزی شدید و ناگهانی، عاشق می‌شوند و ناگهان سرد می‌شوند (کافی است معشوق به شکلی او را مایوس کند). او دنبال کمال مطلق است اما طرف مقابل به حکم انسان بودنش مرتکب خطاهایی می‌شود و تصور آرمانی او را مخدوش می‌کند. این وضعیت باعث می‌شود مدام گزینه‌های خود را تغییر دهند. برای بهره‌مند شدن از افکار کلاین لازم نیست همه‌ی جزئیات نظریه‌ی او را درست بدانیم. مهم این است که درک او از فرایند بلوغ در عین عجیب بودنش به حال ما مفید است. در زندگی عاطفی انسان‌ها، ابزاری نگاه کردن به افراد (چه فایده‌ای به حال من دارند؟ آیا می‌توانند به من شیر، پول و شادی بدهند؟) و ندیدن آنها به آن شکلی که واقعا هستند (ترکیبی از ویژگی‌های بد و خوب) می‌تواند برای هر دو طرف دردناک باشد. به کمک کلاین یاد گرفتیم که کنار آمدن با ابهامات ذاتی رابطه، نشانه‌ی رشد شخصیتی است. رسیدن به این درجه از بلوغ ممکن است اندکی ما را غمگین می‌کند اما این غم زیاد طول نمی‌کشد و کار به افسردگی شدید نخواهد کشید.

دونالد وینیکات

۱۸۹۶-۱۹۷۱



چگونه دنیای بهتری می‌سازید؟ حوزه‌های شناخته‌شده و حیاتی بسیاری وجود دارد که احتمالاً از آنها شروع خواهید کرد: مالاریا، انتشار دی‌اکسیدکربن، فرار مالیاتی، تجارت مواد مخدر، فرسایش خاک، آلودگی آب و...
جای دونالد وینیکات در تاریخ محفوظ است چون رویکرد او در عین ساده بودن بسیار شگفت‌انگیز است. وینیکات گفت که خوشبختی و آرامش نوع بشر چندان به مسائل سیاسی بستگی ندارد. چیزی که به‌راستی سعادت می‌آورد

نزدیک خانه‌های ماست: نحوه بچه‌داری والدین. از دید او همه‌ی بیماری‌های انسان در اصل نتیجه‌ی شکست والدین در امر تربیت فرزند است. اگر دوره‌ی کودکی به اندازه‌ی کافی غنی نباشد فاشیسم، پرخاشگری، می‌خوارگی و زن-ستیزی ایجاد می‌شود و کل جامعه باید تاوان پس بدهد. راه رسیدن به جامعه‌ی بهتر از زایشگاه شروع می‌شود.

متخصص اطفال انگلیسی، دونالد وینیکات در همان ابتدای دوره‌ی شغلی خود شیفته‌ی حوزه‌ی جدید روانکاوی شد. خودش توسط جیمز استریچی که آثار فروید را به انگلیسی ترجمه کرده بود تحلیل روانی شد و به اولین روانکاو کودکان در انگلستان تبدیل شد. به‌عنوان مشاور در بیمارستان پدینگتون گرین که بیمارستان تخصصی کودکان بود کار کرد. وینیکات در زمینه‌ی آموزش عموم مردم در حوزه‌ی بچه‌داری، نقش اساسی بازی کرد. او برای بی‌بی‌سی یک مجموعه‌ی ۵۰ قسمتی ساخت، در گوشه و کنار کشور سخنرانی کرد و ۱۵ کتاب نوشت. کتاب پرفروش «از خانه شروع می‌کنیم» از آثار اوست.

در آن زمان بیشتر مردم فکر می‌کردند که نوزادان «برای جلب توجه گریه می‌کنند» یا فرستادن کودکان ۷ ساله به یک مدرسه‌ی سختگیر و ملال‌آور باعث می‌شود «محکم بار بیایند». افرادی که صبح یکی از روزهای سال ۱۹۵۴ پیچ رادیو را باز می‌کردند شوکه می‌شدند چون صدای دل‌نشین مردی را می‌شنیدند که همه‌ی این باورها را زیر سوال می‌برد.

نکته‌ی عجیب‌تر این است که وینیکات انگلیسی بود. کشور او در آن زمان به بی-عاطفگی و ایستادگی در برابر درون‌گرایی شهره بود (فرهنگی که طعنه زدن را می‌ستود). وینیکات در این باره گفته است: «انگلیسی نمی‌خواهد غمگین باشد، نمی‌خواهد کسی به او یادآور شود که زندگی‌اش پر از فجایع شخصی است، نمی‌خواهد به این فکر کند که خوشحال نیست و خلاصه هیچ جور نمی‌تواند از گلف خود دست بکشد».

با این حال وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنیم درمی‌یابیم که روانکاوی وینیکات رنگ و بوی انگلیسی دارد. وینیکات کاربردی و خودمانی می‌نوشت و افکار عمیق خود را به زبانی ساده و قابل فهم بیان می‌کرد. در آثار او از پیچیده‌گویی‌هایی که در متون آلمانی دیده می‌شود خبری نیست. او دنبال والدین عالی و بی‌نقص نبود بلکه می‌خواست به مردم کمک کنند که «به قدر کافی» والدین خوبی باشند. از طرف دیگر آثار وینیکات به خاطر انگلیسی بودنش پر از تواضع، موشکافی و واقع‌گرایی است. وینیکات هدف خود را این‌گونه بیان می‌کند:

فهمیدم که بد نیست اگر مردم را به دو دسته تقسیم کنم. گروهی از مردم هیچ‌وقت در کودکی «سرخورده نشده‌اند» و به احتمال زیاد زندگی شاد و سعادت‌مندانه‌ای خواهند داشت. گروهی هم تجارب فاجعه‌باری داشته‌اند و در تمام عمر باید با خاطرات تلخ خود سر کنند. آنها به احتمال زیاد یک زندگی پر از تلاطم، اضطراب و حتی بیماری خواهند داشت.

وینیکات می‌خواست گروه دوم و نسل‌های بعد را نجات دهد. چگونه می‌توان

مردم را تشویق کرد که «به اندازه‌ی کافی» والدین خوبی باشند؟ تعدادی از پیشنهادات وینیکات به شرح زیر است:

۱. به یاد داشته باشید که کودک شما به شدت آسیب‌پذیر است

وینیکات برای شروع به مخاطبان خود یادآوری می‌کند که کودکان به لحاظ روان‌شناختی بسیار شکننده هستند. کودک خودش را درک نمی‌کند، نمی‌داند کجاست، برای زنده ماندن تقلا می‌کند، هیچ جور نمی‌تواند بفهمد که وعده‌ی غذایی بعدی چه موقع از راه می‌رسد و نمی‌تواند با خودش یا دیگران ارتباط برقرار کند. انبوهی از انگیزه‌های رقیب و ناسازگار بر او فشار می‌آورند. او یک فرد نیست. ماه‌های آغازین، صحنه‌ی یک نبرد تمام‌عیار است. وینیکات مدام تأکید می‌کند که این اطرافیان کودک هستند که باید خود را با شرایط او سازگار کند. آنها باید هر کاری که برای تفسیر نیازهای کودک لازم است را انجام دهند و از تحمیل چیزی که کودک آمادگی آن را ندارد خودداری کنند.

کودکی که پیش از موعد، آماده‌ی دست‌وپنجه نرم کردن با دنیای واقعیت می‌شود یا انتظارات ناروایی از او می‌رود در خطر ابتلا به مشکلات روانی قرار دارد. کودک زمانی سلامت روانی خواهد داشت که محیط پیرامونش به درستی نیازهای او را برآورده کند و از او در برابر واقعیت‌های دنیای بیرون دفاع کند تا این مخلوق کوچک آمادگی رویارویی با آنها را پیدا کند.

مادری که خودش از افسردگی رنج می‌برد ممکن است عجله به خرج دهد و نوزادی که هیچ درک از شادمانی ندارد را به «شاد بودن» وادار کند؛ فرزند والدین عصبانی و بی‌ثبات ممکن است نتواند عواطف ناخوشایندش را ابراز کند و کودکی که والدین فضول و مداخله‌گری دارد ممکن است نتواند مهارت کنار آمدن با تنهایی را در وجود خود پرورش دهد.

۲. به کودک اجازه دهید خشمگین شود

وینیکات می‌داندست که کودک هم می‌تواند به خشم آید و متنفر شود. در رابطه با تغذیه‌ی نوزاد هشدار می‌دهد که والدین در تغذیه‌ی او کوتاهی نکنند: «اگر مایوس شود مثل جانور درنده‌خویی می‌شود که می‌خواهد همه‌چیز را از هم بدرد».

نوزاد گاهی مواقع می‌خواهد بکشد و نابود کند و والدین باید اجازه دهند خشم خود را بروز دهد:

نوزاد چه بسا از سر عصبانیت فریاد بکشد و احساس کند که در حین عصبانیت همه‌چیز و همه‌کس را نابود کرده است اما می‌بیند که دیگران هیچ آسیبی ندیده‌اند. این تجربه، توانایی مهمی را در وجود او تقویت می‌کند. او پی برده است که آنچه می‌اندیشد لزوماً درست و واقعی نیست و واقعیت و خیال با هم

فرق دارند.

وینیکات احساسات خشونت‌آمیزی که کودکان علیه والدین خود دارند را جزئی طبیعی از فرایند رشد می‌داند: کودک در صورتی می‌تواند بخش‌های عمیق‌ترش را کشف کند که هر از چند گاهی دیگران را به مبارزه بطلبد و حتی به آنها نفرت بورزد... او فقط در اینجا می‌تواند بدون آنکه خطر قطع رابطه در میان باشد ابعاد خشن وجودش را تمرین کند».

به همین دلیل است که وینیکات نوجوانان ناسازگار را می‌فهمد و از آنها طرفداری می‌کند؛ همان‌ها که بر سر والدین خود فریاد می‌کشند و گهگاه از کیف پول آنها کمی پول کش می‌روند. این نشان می‌دهد که به واسطه‌ی عشقی که از والدین خود دیده‌اند شجاعت لازم را به دست آورده‌اند و می‌توانند دنیای بزرگ‌سالان را محک بزنند و بقیه را به مبارزه دعوت کنند: کودکی که به پدر و مادرش اعتماد دارد همه‌ی خط قرمزها را پشت سر می‌گذارد. او کم‌کم از قدرتش برای به هم زدن، نابود کردن، ترساندن، به زانو درآوردن، متزلزل کردن و از آن خود کردن استفاده می‌کند. آنچه پای افراد را به دادگاه باز می‌کند (یا به تیمارستان‌ها) در دوره‌ی نوزادی و اوایل کودکی ریشه دارد...

۳. مطمئن شوید که فرزند شما زیاده از حد مطیع نیست

والدین خوشحال می‌شوند وقتی می‌بینند که نوزادان و کودکان از همه‌ی دستورات آنها پیروی می‌کنند. بیشتر افراد این نوع کودکان را «خوب» می‌دانند. وینیکات به شدت از کودکان خوب می‌ترسید. به اعتقاد او کودک باید شلوغ باشد. کودک باید بتواند آزادانه و بدون آنکه عواقب سنگینی در انتظارش باشد و از مجازات بترسد «احساسات بد» خود را ابراز کند.

بعضی از والدین ممکن است حوصله‌ی شیطنت را نداشته باشند و فرزند خود را از سن کم به اطاعت کامل عادت دهند. به اعتقاد وینیکات این وضعیت سبب ایجاد «خودانگاره‌ی نادرست» می‌شود. شخصیتی خلق می‌شود که به ظاهر خوب و حرف‌گوش‌کن است اما همه‌ی غرایز اساسی خود را سرکوب کرده است. او نمی‌تواند میان ابعاد اجتماعی و مخرب خود تعادل ایجاد کند. علاوه بر این از سخاوت واقعی یا «عشق» عاجز است چون هیچ‌وقت به او اجازه نداده‌اند نفرت و خودخواهی را کاوش کند. کودک فقط در سایه‌ی تربیت صحیح و هوشیارانه است که می‌تواند «خودانگاره‌ی صحیحی» برای خودش خلق کند.

به اعتقاد وینیکات بیشتر بزرگ‌سالانی که نمی‌توانند خلاق باشند و به‌نوعی از درون مرده‌اند فرزند والدینی هستند که نتوانسته‌اند مبارزه‌طلبی‌های فرزندان خود را تحمل کنند؛ والدینی که فرزندان خود را قبل از موعد «خوب» بار آورده‌اند و با این کار فرصت خوب بودن، سخاوتمند بودن و مهربان بودن واقعی را از آنها گرفته‌اند.

۴. به کودک اجازه دهید خودش باشد

وقتی خصلت خاصی در محیط اطراف کودک وجود نداشته باشد او همه‌ی تلاش خود را خواهد کرد که آن خصوصیت را در سریع‌ترین زمان ممکن به دست آورد. به‌عنوان مثال اگر والدینش زیاده از حد سهل‌انگار و شلخته باشند ممکن است بیش‌ازحد درباره‌ی موقعیت‌های فراروی خود فکر کند. او بیشتر از آنچه که باید از قوای منطقی خود کار می‌کشد (ممکن است در آینده روشن‌فکر شود).

پدر و مادر افسرده ممکن است بدون آنکه بخواهند فرزند خود را به شادی‌جویی مفرط سوق دهند. چنین کودکی فرصت لازم برای آشنا شدن با مفاهیمی مثل غم و تنهایی را نخواهد داشت. به اعتقاد وینیکات کودکی که می‌گوید «نگران حال مادرش است و می‌خواهد از او مراقبت کند» واقعا در معرض خطر است. وینیکات از افرادی که فرزند خود را قلقلک می‌دهند و می‌خواهند هر جور که شده او را بخنداند بیزار بود. آنها درواقع فقط می‌خواهند غم خود را فروبندشانند و برای رسیدن به این هدف خودخواهانه کودک را وادار به انجام کاری می‌کنند که در آن لحظه اصلا به آن فکر نمی‌کند.

از دید او پدر یا مادر سالم و ایده‌آل کسی است که بتواند خودش را به‌جای این موجود کوچک، اسرارآمیز، زیبا و شکننده بگذارد، فردیت او را به رسمیت بشناسد، بداند که او نیازهای خاص خودش را دارد و با تمام وجود برایش احترام قائل شود.

۵. حساسیت کاری که به عهده گرفته‌اید را درک کنید

بسیاری از والدینی که وینیکات می‌دید اهمیت کار خود را درک نمی‌کردند. وینیکات سعی کرد اهمیت کار والدین را به آنها یادآوری کند. نقشی که والدین بازی می‌کنند به‌اندازه‌ی نقش نخست‌وزیر و هیات وزیران مهم است:

شما در هفته‌ها و ماه‌های آغازین زندگی نوزاد خود، سنگ بنای سلامت روحی نوع انسان را می‌گذارید. این طرز فکر در لحظاتی که موقتاً علاقه‌ی خود به امور دنیا را از دست می‌دهید اندکی به شما کمک می‌کند... باید هم چنین باشد. درواقع شما دارید سلامت روانی نسل بعد را رقم می‌زنید.

وینیکات بچه‌داری را این‌گونه توصیف می‌کند: «بچه‌داری تنها ستون مهم جامعه و تنها کارخانه‌ای است که دموکراسی می‌سازد».

البته خطاهایی رخ می‌دهد. ریشه‌ی نقایص ما در کودکی قرار دارد و روانکاوی برای همین است. از دید وینیکات روانکاوی در سال‌های بعد از کودکی، جایگزین والدین می‌شود. روانکاوی وکیلی است که «به اندازه‌ی کافی خوب است» و «جای مادر را می‌گیرد». تحلیل روانی خوب، اشتراکات زیادی با روزهای اول دارد. روانکاو باید بدون آنکه عجله کند و بیمار را وادار به «خوب» شدن کند به سخنان او گوش فرا دهد. روانکاو نباید به‌زور، دردهای ما را درمان کند. به کمک

فضای امنی که روانکاو فراهم می‌آورد می‌توانیم قطعات ناقص دوران کودکی را کامل کنیم یا قطعاتی که بد جا گذاشته شده‌اند را در جای درست قرار دهیم. روانکاو فرصتی است برای پر کردن خلأهای ما.

وینیکات هنگام بحث درباره‌ی کارهایی که والدین باید برای فرزندان خود انجام دهند از واژه‌ی مهمی استفاده می‌کند: عشق. بیشتر ما عشق را نوعی «دل‌بستگی» جادویی و شهودی به یک انسان دیگر می‌دانیم اما وینیکات عشق را طور دیگری توصیف می‌کند. به اعتقاد او عشق یعنی دست شستن از منیت و نیازها و پیش‌فرض‌های خود به خاطر یک فرد دیگر. عاشق با تمام وجود به سخنان عشق خود گوش می‌کند، برای او احترام قائل است و خود را متعهد می‌داند که به او آسیب نزند. عاشق حقیقی اگر از معشوق بدی ببیند از او انتقام نمی‌گیرد.

بعد از وینیکات اندکی در زمینه‌ی بچه‌داری بهتر شده‌ایم اما فقط اندکی. اکنون زمان بیشتری را با فرزندان خود سپری می‌کنیم، در مقام حرف می‌دانیم که کودکان اهمیت زیادی دارند اما هنوز در ارتباط با چیزی که وینیکات روی آن تمرکز کرده بود ضعیف هستیم: انطباق. بیشتر ما وقتی با کودکان هستیم نمی‌توانیم نیازها و خودخواهی خود را سرکوب کنیم. هنوز چیزهای زیادی مانده که باید یاد بگیریم. دنیای ما پر از افرادی است که جراحی برداشته‌اند و لنگ‌لنگان راه می‌روند؛ مردمی که به‌ظاهر «موفق» هستند اما درون متلاطمی دارند و دیگران را هم مجروح خواهند کرد. باید به راه خود ادامه دهیم تا «به‌قدر کافی خوب» شویم. وینیکات معتقد بود که این کار به‌اندازه‌ی درمان مالاریا یا کند کردن گرمایش جهانی اهمیت دارد.

جان بابی

۱۹۹۰-۱۹۰۷



بدون شک تمایل شدید به برقراری روابط پایدار و رضایت‌بخش یکی از عمیق‌ترین و طبیعی‌ترین آرزوهای انسان است: کامیابی در روابطی که به حال هر دو طرف خوب باشد. در رابطه با این موضوع نمی‌توان زیاد شک کرد. بسیاری از مردم هدف تقریباً یکسانی را جستجو می‌کنند. اما واقعیت دردناک این است که شمار عظیمی از روابط به سریالی تلخ و گزنده تبدیل می‌شوند که هر قسمت آن غمانگیزتر از قسمت قبل است یا سر از تضادهای مایوس‌کننده و ستیزه-

جویانه در می‌آورند. به این ترتیب رابطه به صحنه‌ی رقابت تبدیل می‌شود نه حمایت. اینجاست که سؤال بسیار بزرگی مطرح می‌شود: چرا روابط شاد و مفیدی که همه دنبالش هستیم این قدر سخت به دست می‌آید؟ درس بزرگ روانکاوی (که هنوز هم به طور کامل درک نشده) این است که مشکلات و چالش‌های ارتباطی در حین صرف شام در فلان رستوران باصفا یا سلف‌سرویس دانشکده شروع نمی‌شود. در واقع مشکلات وقتی شروع می‌شوند که ما بچه هستیم. هیچ دوره‌ای از زندگی ما به اندازه‌ی کودکی مهم نیست؛ کودکی خوب زیربنای زندگی سعادت‌مندان است و کودکی بد ما را به تحمل سرنوشتی تاریک و دردناک محکوم می‌کند. اکنون به لطف روانکاوی بزرگ، جان بالبی می‌دانیم که ریشه‌ی تنش‌ها و تضادهایی که با والدین خود داریم به اوایل دوره‌ی کودکی مربوط می‌شود.

اگر افکار او معقول و استوار به نظر می‌رسد به آن خاطر است که حداقل بخشی از ایده‌هایش با تکیه بر تحلیل عمیق و صادقانه‌ی تجارب خودش به دست آمده است. ادوارد جان مستون بالبی سال ۱۹۰۷ در یک خانواده‌ی ممتاز و متمول انگلیسی به دنیا آمد. پدرش یک پزشک مشهور و فوق‌العاده موفق بود؛ او به مقام شوالیه رسیده بود و با شخصیت‌های سلطنتی در ارتباط بود. بالبی خردسال به ندرت والدینش را می‌دید و دایه‌ی مهربانی به نام مینی از او مراقبت می‌کرد. اما مینی یک مستخدم بود و وقتی جان ۴ ساله بود عذرش را خواستند. والدینش سنگدل نبودند. آنها (مثل بسیاری از آدم‌های خوب آن زمان) نفهمیدند که رفتن مینی چه زخم عمیقی به جا می‌گذارد. بالبی در ۷ سالگی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاده شد زیرا در آن زمان همه‌ی خانواده‌های مرفه چنین می‌کردند. در دنیای خوابگاه ابداً از مهر مادری خبری نبود.

بالبی یک دانشجوی پزشکی درخشان و نیز یک پژوهشگر خلاق بود. در سال ۱۹۰۶ فیلم کودک دوساله به بیمارستان می‌رود را ساخت. بالبی در این فیلم رنجی که کودکان در نتیجه‌ی جدایی از والدین، متحمل می‌شوند را نشان داد. در آن زمان مادران به دلایل بسیاری حق نداشتند کودک بیمار خود را بغل کنند چون به عنوان مثال امکان پخش میکروب وجود داشت. وقت ملاقات به طرز ظالمانه‌ای اندک بود.

بالبی در دهه ۱۹۵۰ مشاور سازمان جهانی بهداشت بود و گزارش مراقبت مادری و سلامت روانی را برای آن نوشت. بالبی در گزارش خود به فرضیه‌های رایج حمله کرد (از جمله به بعضی فرضیه‌هایی که مادر خودش شدیداً به آنها اعتقاد داشت) و استدلال نمود که مهربانی کودکان را لوس نمی‌کند. همچنین گفت که ایجاد و توسعه‌ی روابط صمیمانه هم برای کودک و هم برای مادر مهم است. گزارش بالبی زمینه‌ساز موجی از اصلاحات شد: قوانین ملاقات بسیاری از نهادها و موسسات درمانی اصلاح شد. این تغییر اداری ساده به بعد از ظهرهای غم و اندوه و شب‌های تنهایی و دل‌تنگی پایان داد.

بالبی با زبانی طعنه‌آمیز از مراقبت عاشقانه‌ای که یک پسر بچه‌ی خردسال نیاز

دارد سخن می‌گوید: «بغل کردن‌ها و صمیمیتی که هنگام شیر دادن به کودک شکل می‌گیرد باعث می‌شود امنیت و آرامشی که در بدن مادرش هست را بفهمد؛ مادر در جریان آیین‌ها و مناسک استحمام کردن و لباس پوشاندن به تن فرزند کوچکش به او مهر می‌ورزد، به داشتن او افتخار می‌کند و کودک هم به ارزش‌های خود پی می‌برد...». این قبیل تجارب به کودک درس اعتماد می‌دهد: مشکلات را می‌توان حل کرد، این اشتباهات ناخواسته را می‌توان تصحیح کرد، همه‌ی ما بنا به طبیعت خود مستحق مهر و محبت دیدن هستیم، برای محبت دیدن قرار نیست کار خاصی انجام دهیم، حتی لازم نیست آن را درخواست کنیم. «مهر مادی همان‌قدر برای رشد شخصیتی کودک لازم است که ویتامین دی برای رشد مناسب استخوان‌های او».

اینجاست که کودک به والدین ایده‌آل نیاز دارد. والدین ایده‌آل در شنیدن سخنان کودک، مهارت دارند. والدین خوب به کودک کمک می‌کنند روی احساسی که دارد کار کند. فکر و ذکر پدر یا مادر ایده‌آل این نیست که همه‌چیز فرزند خود را مدیریت کند. والدین ایده‌آل می‌دانند که قرار نیست از مشکلات، دشواری‌ها و خطرات اجتناب شود: آنها توان مقابله با مشکلات را دارند، از پس حل مشکلات برمی‌آیند و ماهرانه بر آنها غلبه می‌کنند. این قبیل والدین به کودک احساس امنیت می‌دهند. کودک نه فقط در دوره‌ی کودکی احساس امنیت می‌کند بلکه این احساس بنیادی را به مقاطع بعدی زندگی‌اش می‌برد: آنها به افراد استواری تبدیل می‌شوند، چندان به تائید دیگران نیاز ندارند، شکست‌ها و ناکامی‌ها نمی‌توانند آنها را زمین‌گیر کنند و برای حفظ عزت‌نفس خود به ظواهر طبقاتی دل نمی‌بندند چون در درون آنها یک هویت باثبات، منطقی و مستحکم شکل گرفته است.

اما واقعیت آن است که بیشتر ما به اندازه‌ی کافی از مهر پدری و مادری بهره‌مند نمی‌شویم. والدین بدون آنکه قصد بدی داشته باشند مرتکب اشتباهات بسیاری می‌شوند. آنها متناقض عمل می‌کنند: یک‌وقت همه‌جوره در دسترس فرزندان خود هستند، شاد و خوشحال با آنها بازی می‌کنند و همه‌ی کارهای آنها را انجام می‌دهند اما کمی بعد عبوس و پرمشغله می‌شوند و از دسترس خارج می‌شوند. والدین همان حوالی هستند اما ناگهان ناپدید می‌شوند. آنها همیشه مشغله دارند یا به شدت گرفتار کار و زندگی اجتماعی هستند. ترس-ها، اضطراب‌ها و مشکلات خودشان باعث می‌شود توجه عاقلانه و سخاوتمندانه‌ای که کودک نیاز دارد را برای او فراهم نیاورند.

اگر به اندازه‌ی کافی از کودک مراقبت نشود چه خواهد شد؟ بالبی در کتاب اضطراب جدایی که در سال ۱۹۵۹ منتشر شد به همین موضوع می‌پردازد. بالبی رفتار کودکانی که از والدین خود جدا شده بودند را زیر نظر گرفت و مشاهدات خود را در اضطراب جدایی بیان کرد. کودکان جدا شده از سه مرحله عبور می‌کنند: اعتراض، نومیدی و انزوا. مرحله‌ی اول به محض رفتن پدر یا مادر آغاز می‌شود و چند ساعت تا یک هفته طول می‌کشد. کودکان معترض گریه

می‌کنند، اطراف را می‌گردند و به هر چیزی که ممکن است به معنای بازگشت پدر یا مادرشان باشد واکنش نشان می‌دهند. اگر کودک به این قبیل اتفاقات و رفتن‌ها عادت داشته باشد در آرزوی عشق و محبت والدین خواهد ماند با این حال تصور می‌کند که هر لحظه ممکن است همه‌ی خوبی‌های زندگی ناپدید شوند. آنها دنبال قوت قلبی می‌گردند که خیال خود را راحت کنند اما اگر آن را پیدا نکنند شدیداً اندوهگین می‌شوند. در این مرحله مدام از حالتی به حالت دیگر می‌روند: امیدوار می‌شوند، کمی بعد مایوس می‌شوند و باز امیدوار می‌شوند. این همان الگویی است که بالبی اسمش را «دل‌بستگی همراه با تشویش» می‌گذارد. اما میزان جدایی از والدین ممکن است بیشتر شود. کودک ممکن است به قدری مایوس شود که راه انزوا را در پیش بگیرد: آنها در دنیای خود فرو می‌روند. سردی می‌کنند و از دیگران فاصله می‌گیرند تا از خود حفاظت کنند. این کودکان به قول بالبی «گریزان از دل‌بستگی» (۵۷) می‌شوند: یعنی فکر می‌کنند که مهربانی، صمیمیت، سرمایه‌گذاری عاطفی و اموری از این دست خطرناک هستند و باید از آنها پرهیز کرد. در حقیقت بعضی از این کودکان تصور می‌کنند که هر لحظه ممکن است به آنها خیانت شود.



از اتاق انتظار بیمارستان برای جدا کردن کودکان از والدین استفاده می‌شد

بالبی قبل از هر چیز می‌خواست بدانند بر سر کودکی که نتوانسته روابط امن و مستحکم داشته باشد چه می‌آید. البته باید توجه داشت که پیامدهای این ضایعه به سن ۸ یا ۱۲ یا ۱۷ سالگی محدود نمی‌شود. این عوارض تا آخر عمر، فرد را همراهی می‌کنند. الگوی ارتباطی که در کودکی خلق می‌کنیم در دوره‌ی بزرگسالی توسعه می‌یابد.

سبک دل‌بستگی ما در تجارب کودکی ریشه دارد: تجارب کودکی است که مشخص می‌کند چگونه با دیگران ارتباط برقرار می‌کنیم. با تکیه بر همین تجارب است که مقاصد و رفتار دیگران را ارزیابی می‌کنیم، به نیازهای خود چارچوب می‌دهیم و انتظارات خود را مشخص می‌کنیم. تجارب کودکی مثل متن چرک-نویسی است که در جریان روابط دوره‌ی بزرگسالی پانویس می‌شود (البته معمولاً خود ما کاملاً از این پدیده بی‌اطلاع هستیم).

بالبی معتقد است که مای بزرگسال بسته به نوع ارتباطی که با والدینمان داشته‌ایم یکی از این سه الگوی دل‌بستگی را اعمال می‌کنیم:

۱. دل‌بستگی امن

دل‌بستگی امن، ایده‌آل است اما به ندرت یافت می‌شود. اگر مشکلی وجود داشته باشد سعی می‌کنید آن را حل کنید. ضعف شریک زندگی‌تان باعث هراس شما نمی‌شود. شما راه خود را گم نمی‌کنید چون به وقت لزوم می‌توانید از خود مراقبت کنید. وقتی شریک زندگی شما آشفته و اندوهگین می‌شود و از زمین و زمان شکایت می‌کند دیوانه‌وار واکنش نشان نمی‌دهید. اگر همسرتان به حال شما مفید نباشد توان مراقبت از خود را دارید و بیشتر نیازهای خود را برطرف می‌کنید. وقتی رفتار دیگران را تفسیر می‌کنید فرض را بر این قرار می‌دهید که هیچ نیت بدی ندارند. موی سر خود را اصلاح کرده‌اید یا با اشتیاق اخبار تلویزیون را تحلیل می‌کنید اما همسرتان هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. این مسئله باعث رنجش شما نمی‌شود چون می‌دانید که در آن لحظه چیزی ذهنش را به خود مشغول کرده یا روز کاری بدی داشته است. این توضیحات باعث سازگاری بیشتر می‌شوند، سخاوت شما را نشان می‌دهند و معمولاً هم درست از آب درمی‌آیند. دیر عصبانی می‌شوید و زود می‌بخشید و فراموش می‌کنید.

۲. دل‌بستگی همراه با اضطراب

ویژگی بارز این نوع دل‌بستگی، چسبیدن به طرف مقابل است. فقط به این دلیل تماس می‌گیرید که ببینید کجاست. مدام او را می‌پایید تا بفهمید چه در سر دارد. مدام می‌خواهید اطمینان حاصل کنید که شما را ترک نکرده است. این نوع دل‌بستگی با مقدار زیادی خشم همراه است فرد مضطرب همواره احساس خطر می‌کند. شخص مضطرب یک‌ذره بی‌توجهی، یک کلمه‌ی نسنجیده و یک خطای کوچک را خطری بسیار بزرگ می‌داند. از دید او این قبیل موارد یعنی زندگی مشترک به‌زودی خاتمه می‌یابد. این قبیل افراد خیلی زود به قهر و تهدید رو می‌آورند، به‌شدت متوقع هستند و فقط خواسته‌ها و نیازهای خود را در نظر می‌گیرند.

۳. گریزان از دل‌بستگی

یعنی دوست ندارید قبول کنید به انسان دیگری نیاز دارید. اگر مشکلی داشته باشید حرف نمی‌زنید. دل‌بستگی قبلا به شما آسیب زده است و نمی‌خواهید این اتفاق دوباره رخ دهد. افراد گریزان معمولا با مضطرب‌ها جفت می‌شوند. این ترکیب خطرناک است. شخص گریزان چندان از طرف مضطرب خود حمایت نمی‌کند. شخص مضطرب هم همیشه به خلوت شکننده‌ی فرد گریزان حمله می‌کند.

به کمک بالبی هنگام تحلیل رفتارهایی که شریک زندگی‌مان به وقت یاس و ناراحتی مرتکب می‌شوند سخاوت بیشتری به خرج می‌دهیم. تقریبا هیچ انسانی مضطرب یا گریزان تمام‌عیار نیست. آنها فقط گاهی مواقع این‌گونه می‌شوند. اکنون به لطف بالبی و زنگ خطری که برای ما به صدا درآورده است می‌دانیم که اگر شریک زندگی ناگهان سرد و بی‌تفاوت می‌شود لزوماً به این معنا نیست که از ما بیزار شده است؛ واقعیت آن است که مدت‌ها قبل، از ناحیه‌ی صمیمت زیاد آسیب دیده‌اند. آنها به همدلی نیاز دارند نه تخریب شخصیت.

خودشناسی بیشتر به آنها کمک می‌کند رفتار خود را تاحدی اصلاح کنند. فلانی به چه دلیل این‌همه کار می‌کند؟ احتمالا به این دلیل که به هیچ‌کس اعتماد ندارد. چه‌بسا در کودکی نتوانسته است روی عشق سیال و پیش‌بینی‌ناپذیر والدین خود اعتماد کند. به این ترتیب ممکن است بعدها به این نتیجه رسیده باشد که با کار زیاد می‌تواند امنیت از دست‌رفته را به زندگی خود برگرداند.

بالبی سال ۱۹۹۰ در خانه‌ی تابستانی خودش (جزیره‌ی اسکای) از دنیا رفت. او در آستانه‌ی هشتادسالگی بود. در نظریات او امید و نیرومند و واقع‌گرایانه دیده می‌شود. بالبی از روابط مادر و فرزند و اهمیت آن سخن می‌گفت اما مدت‌ها طول کشید تا از نظریه‌های او استقبال و حمایت شود. اما در نهایت چنین شد. هزاران نفر از مردم به اشکال مختلف ذهنیت خود را تغییر دادند: اعتقادی که قبلا احمقانه به نظر می‌رسید اکنون دیگر تا حدی جالب به نظر می‌رسید. ایده‌های بالبی به تدریج به میزهای غذاخوری مردم، مدارس، کنفرانس‌ها و تحلیل‌هایی

که مسئولان شهری به عمل می‌آوردند رسید. نوعی فرایند تکامل اجتماعی رخ داده است: کودکی که جراحی ترسناکی پیش‌رو دارد از عشق و محبت کارکنان بیمارستان بهره‌مند می‌شود و شب در کنار والدین خودش می‌خوابد. در تاریخ بشر بسیار طول کشید که این نیاز بنیادی کودک جدی گرفته شود. این دستاورد بزرگ را مدیون یک انسان خاص هستیم. جالب اینجاست که خود بالبی به واسطه‌ی شرایط خانوادگی و تجارب خاصی که در کودکی و ایام مدرسه از سر گذرانده است قربانی بی‌توجهی به کودکان بوده است.

آمارها نشان می‌دهد که در بریتانیا:

- سبک دل‌بستگی ۵۶ درصد از مردم از نوع دل‌بستگی امن است.
- سبک دل‌بستگی ۲۴ درصد از مردم از نوع دل‌بستگی گریزان است.
- سبک دل‌بستگی ۲۰ درصد از مردم از نوع دل‌بستگی همراه با اضطراب است.

هنر و معماری

آندره پالادیو

۱۵۸۰-۱۵۰۸



در اروپا و ایالات متحده یک شخص معمولی به طور متوسط ۸۴ درصد از زندگی خود را در فضاهای داخلی سپری می‌کند: یعنی درون یک سازه‌ی معماری. ممکن است چندان به ساختمان‌ها و بناهای اطراف خود توجه نکنیم با این حال مابقی آن ۸۴ درصد را هم در حوالی آنها سپری می‌کنیم. ما به شدت با سازه‌ها سروکار داریم ولی در مجموع چندان به ظاهر آنها بها نمی‌دهیم. بیشتر مواقع معتقدیم که ساختمان‌های محل زندگی ما هیچ‌چیز خاصی ندارند ولی کار

خاصی نمی‌توان در موردشان انجام داد. تصور می‌کنیم که بناهای بزرگ، آثار پرهزینه و منحصر به فردی هستند که توسط معماران نابغه ساخته می‌شوند. ممکن است وقت بگذارید و در روزهای تعطیل به مسافرت بروید تا آثار برجسته‌ی معماری را از نزدیک ببینید. تصادفی نیست که ویچنزا در ۲۵ کیلومتری ونیز به یکی از برجسته‌ترین مقاصد گردشگری جهان تبدیل شده است: بسیاری از آثار آندره پالادیو در داخل و اطراف این شهر قرار دارند. آندره پالادیو در یکی از آخرین روزهای نوامبر سال ۱۵۰۸ در پادووا به دنیا آمد. پالادیو نزد اساتید شهر خود سنگ‌تراشی و حجاری آموخت. نام اصلی او آندره دی پیترو دلا گوندولا بود. در سی‌سالگی توانست طراحی ساختمان را شروع کند. اولین حامی مالی مهمی که او داشت پیشنهاد کرد نام هنری خود را به پالادیو تغییر دهد.

پالادیو در طول ۴۰ سال عمر کاری خود تقریباً ۴۰ ویلا، دو شهرک و چند کلیسا طراحی کرد. البته رقم چندان بالایی به شمار نمی‌آید چون عصر پالادیو، عصر ساخت‌وسازهای وسیع بود. دوره‌ی کاری او آمیزه‌ای از موفقیت‌ها و شکست‌های حرفه‌ای است اما عاقبت در ۶۰ سالگی به بزرگ‌ترین معمار ونیز تبدیل شد. ونیز در آن زمان ثروتمندترین و قدرتمندترین شهر دنیا به حساب می‌آمد. پالادیو پدر فداکاری بود اما پسران بزرگش (که پیش خودش کار می‌کردند) در جوانی از دنیا رفتند. خود پالادیو در تابستان سال ۱۵۸۰ از دنیا رفت. در آن زمان ۷۱ سال داشت.

عقایدی که پالادیو در رابطه با معماری داشت تقریباً به‌طور کامل با باورهای کنونی در تضاد است. سبک معماری او را می‌توان در دو باور اصلی خلاصه کرد: اولاً معماری، هدف روشنی دارد: به ما کمک کند که انسان‌های بهتری شویم. دوماً معماری خوب از چند اصل مشخص پیروی می‌کند. معماری خوب بیشتر فن است تا هنر: معماری خوب لزوماً پرهزینه نیست. معمار خوب در خدمت زندگی روزمره‌ی مردم است و عمدتاً خانه‌های کشاورزی، انبار غله و دفاتر اداری طراحی می‌کند. تعداد پروژه‌های باشکوه بسیار نادر است.

۱. هدف معماری

من و شما معمولاً از هدف معماری سوال نمی‌کنیم زیرا این کار را ساده‌لوحانه می‌دانیم یا معتقدیم کسی که چنین سوالی می‌پرسد می‌خواهد خود را آدم عمیقی جلوه دهد. پالادیو معتقد بود که معماری هدف مهمی دارد و به طراحی کف، دیوار و سقف محدود نمی‌شود. او فکر می‌کرد که ما باید بسازیم که حالات ذهنی خوب را در وجود خود و دیگران تشویق کنیم. پالادیو به‌ویژه معتقد بود که معماری می‌تواند در ارتباط با سه فضیلت روان‌شناختی به ما کمک کند: آرامش، توازن و کرامت.

الف) آرامش

در سبک پالادیو تعداد عناصر درون اتاق به حداقل می‌رسد و همه‌ی آنها اساسی، متعادل و قرینه هستند. او فقط از اشکال هندسی ساده استفاده می‌کند. دیوارهای پالادیو معمولاً ساده و طبیعی هستند. پالادیو قصد ندارد ما را شگفت‌زده یا هیجان‌زده کند بنابراین تا جایی که می‌شود فضاها را ساده طراحی می‌کند تا ما را آرام کند. این نوع فضا ما را به تمرکز و تأمل بیشتر دعوت می‌کند و اجازه نمی‌دهد حواسمان پرت شود.

ب) توازن

پالادیو وسواس زیادی به خرج می‌داد که مطمئن شود تمامی عناصر ساختمان کاملاً با یکدیگر تناسب دارند. ساختمان خوب مثل بدن، متناسب و بی‌نقص است یعنی اندام‌های جفت، قرینه‌ی کامل یکدیگر هستند و هر عضو به کل بدن می‌آید.

در معماری پالادیو طراحی پنجره به طراحی در ربط دارد؛ تمام روزه‌های ساختمان در امتداد هم قرار دارند؛ شکل اتاق‌ها ساده و مشخص است و درها همیشه در یک ردیف قرار دارند.

زندگی ذاتاً شلخته، مشوش و سرهم‌بندی شده است اما ساختمان‌های منسجم در برابر این وضعیت می‌ایستند و دقیقه به دقیقه به همین خاطر است که به لحاظ روان‌شناختی این قدر روی ما تأثیر می‌گذارند. مدام نگران آن هستیم که دغدغه‌های فراوان ما به‌خوبی سامان نیابند اما ساختمانی که طراحی متناسبی داشته باشد این اضطراب دردناک را خنثی می‌کند: حیات کاری و خانوادگی، عشق و آمیزش، خواست قلبی و وظیفه غالباً با هم تضاد پیدا می‌کنند. ساختمان منسجم، حس توازن ایجاد می‌کند یعنی احساس می‌کنیم که امور مهم زندگی ما به‌خوبی باهم کنار آمده‌اند.

ج) کرامت

بخش‌هایی از زندگی به طرز نا‌عادلانه‌ای، بی‌ارزش به حساب می‌آیند. یکی از اهداف بلندپروازانه‌ی پالادیو آن بود که اعتبار ازدست‌رفته را به این قبیل امور بازگرداند. پالادیو معتقد بود که این امور به‌ظاهر بی‌ارزش، سزاوار توجه و احترام ما هستند.



ویلای باربادو، ونتو، ایتالیا، ۱۵۶۰

در ویلای باربارو (یک خانه‌ی اربابی واقع در ۴۰ مایلی شمال ونیز) شکوه انبارهای گاه، اسطبل‌ها و انبارهای غله به‌هیچ‌عنوان از عمارت اصلی کمتر نیست. این ساختمان‌ها، محل کار کردن هستند اما نه مخفی شده‌اند و نه دور از عمارت مرکزی ساخته شده‌اند. پالادیو آنها را مهم و ارزشمند دانسته است. او نه تنها کاربری نهایی خانه‌ی اربابی را پنهان نکرده است بلکه اصالت و شکوه آن را به نمایش گذاشته است.

پالادیو معماری را به حالات روانی انسان نزدیک می‌کند اما هدف او اصلاً این نیست که چاپلوسی ما را بکند. ساختمان‌های پالادیو به‌راستی بازتاب همه‌ی چیزهایی است که دوست داریم. او به‌خوبی می‌دانست که مردم معمولاً (چه در آن زمان و چه اکنون) خشمگین و مضطرب می‌شوند و در شرایط بد، ساختمان باید بتواند به یاری ما بیاید. او سعی ندارد که طبیعت معمول انسان را نشان دهد. پالادیو به سنت کهن روزگارش باور داشت و فکر می‌کرد که معماری باید بکوشد ضعف‌های ما را جبران کند؛ ما را تشویق کند که خود را جمع‌وجور کنیم، وقار و تمرکز خود را از دست ندهیم و بهتر از این‌ها زندگی روزمره‌ی خود را مدیریت کنیم. البته ما این‌گونه نیستیم و دقیقاً به همین خاطر است که به ساختمان‌های آرام، متوازن و امیدبخش نیاز داریم. معماری ایده‌آل باید بتواند

خوبی‌های نهفته‌ی ما را شکوفا کند. ساختمان ایده‌آل مثل انسان ایده‌آل است. ذهن انسان نشستی دارد و پالادیو مثل بیشتر معاصران کلاسیک خود شک داشت که ما بتوانیم به اصول خود پایبند بمانیم: ما به راحتی با خودِ بهترمان بیگانه می‌شویم و وقتی تحت فشار قرار می‌گیریم فراموش می‌کنیم چه چیز را مهم می‌دانیم. فضایی که معماری فراهم می‌آورد باید به گونه‌ای باشد که مدام ما را به یاد انسانی که واقعا می‌خواهیم باشیم بیندازد. علاوه بر این باید ما را تشویق کند به آن انسان ایده‌آل تبدیل شویم. وظیفه‌ی معماری همین است.

۲. اصول

البته همه‌ی ما قبول داریم که برای انجام بهینه‌ی هر کاری باید از اصول کار، آگاه بود و آنها را اعمال کرد. بدون شک بیشتر ما قبول داریم که اموری مثل سفر هوایی امن، حسابداری و بازی‌های کارتی «اصول» خاص خود را دارند اما وقتی پای امور فرهنگی یا روزمره به میان می‌آید به این راحتی‌ها نمی‌پذیریم که باید به یکسری اصول مفید، پایبند بود. به عبارت دیگر قبول نداریم که اموری مثل خلاقیت هنری یا گفتگو کردن و رابطه برقرار کردن، اصول خاص خود را دارند. بیشتر ما معتقدیم که اصول هنری، خلاقیت را از ما می‌گیرند. پالادیو مثل ارسطو معتقد بود که هر فعالیت آفرینشگرانه (مثل نمایشنامه‌نویسی، گفتگو کردن یا برقراری رابطه‌ی دوستانه) مجموعه‌ای از مهارت‌ها است. مهارت‌های هنری را می‌توان یاد گرفت. طبق این دیدگاه کهن در این نوع حوزه‌ها صرفا با تکیه بر شانس و اقبال نمی‌توان به نتایج مطلوب رسید. از طریق اصول است که می‌توان کار را به شکل ایده‌آل انجام داد.

پالادیو در سال ۱۵۷۰ کتاب «چهار کتاب معماری» را منتشر کرد. این کتاب یکی از اولین و برجسته‌ترین کتاب‌های «راهنما» به شمار می‌آید. پالادیو در کتاب خود نحوه‌ی ساخت بناها را به صورت گام‌به‌گام توضیح می‌دهد. پی‌کنی را چگونه باید انجام داد؟ چگونه می‌توان کیفیت سیمان را ارزیابی کرد؟ روش‌های دیوارچینی چگونه است؟ فرایند کف‌سازی ساختمان چگونه باید انجام شود؟ او جزئیات مربوط به این موضوعات و بسیاری موضوعات دیگر را به‌طور مفصل بیان کرده است. پالادیو مقوله‌ی مهم تناسب بندی را مدون می‌کند و با استفاده از یکسری فرمول‌های ریاضی ساده، اصول آن را مشخص می‌کند. فیلسوف بزرگ دنیای باستان، فیثاغورث کشف کرده بود که با قرار دادن یک تکه طناب در کنار تکه‌ی دیگری که طول آن، نصف اولی باشد توازن بیشتری ایجاد می‌شود. فیثاغورث دریافته بود که این زیبایی بصری یک دلیل ریاضی ساده دارد. پالادیو و دیگران معادله‌ی فیثاغورث را در قالب شکل به نمایش درآوردند.

به تزئینات پرتجمل نیاز نیست. پنجره دوست‌داشتنی است چون تناسب است که توازن می‌آفریند نه دکوراسیون. این به آن معناست که با صرف هزینه‌ی کمتر هم می‌توان ساختمان زیبایی ساخت چون تناسب درهرحال زیبایی می‌آفریند و

مهم نیست که در ساخت آن از مرمر استفاده شده است یا خشت. پالادیو فراتر رفت و برای افزودن بر جذابیت بنا، اصول ساده‌ای را پیشنهاد کرد: سازه‌ها باید قرینه باشند، در هر طرف آن باید سه، پنج یا هفت پنجره وجود داشته باشد؛ اتاق‌ها باید شکل هندسی ساده‌ای داشته باشند و عرض آن سه‌پنجم طولش باشد.

پالادیو خود را نوعی پیشه‌ور می‌دانست. او فقط از یک سری اصول پیروی می‌کرد و معتقد بود که دیگران هم می‌توانند چنین کنند. او با این باور که معماری به نبوغ خاصی نیاز دارد مبارزه می‌کرد. کتاب راهنما و مصورش قبل از هر چیز می‌خواهد نشان دهد که همیشه و همه‌جا می‌توان ساختمان‌های زیبایی ساخت.

چهار کتاب معماری می‌خواهد هنرجوی معماری یا هر کس دیگری که به این رشته علاقه دارد را آموزش دهد. بیشتر مواقع نمی‌دانیم به چه دلیل سازه‌ای را دوست داریم یا از آن بیزار هستیم. ممکن است واکنش‌های مثبت یا منفی تندی نشان دهیم و در وصف بنایی که می‌بینیم از کلماتی مثل عالی یا وحشتناک استفاده کنیم. اما اگر توضیح بیشتری از ما بخواهند به‌زحمت می‌افتیم. نمی‌توانیم بگوییم چه اموری، بنا را جذاب و چه اموری آن را ناخوشایند می‌کنند. در این‌گونه مواقع وسوسه می‌شویم که کار خود را راحت کنیم و همه‌چیز را به نبوغ هنری ناب ربط دهیم اما این‌گونه نیست. ساخت‌وسازگران بدون آنکه دنبال زیبایی باشند بناهای زیبایی می‌سازند و با تکیه بر دانش سازه، غر مشتری را به جان نمی‌خرند.

نتیجه

افکار پالادیو بعد از چند قرن همچنان به قوت خود باقی است. برای پابندی به سبک پالادیو نیاز نیست از ستون استفاده شود یا فضای معابد باستانی را بازسازی کرد. با استفاده از اصول پالادیو می‌توان بناهایی ساخت که همانند آثار پالادیو سرشار از آرامش، توازن و وقار باشد. اصل محوری پالادیو هیچ فرقی نکرده است: بناها باید تا جایی که امکان دارد ساده و طبیعی باشند و خود آرام، خاطرجمع و والای ما را به ما بازگردانند.

یوهانس فرمیر

۱۶۷۵-۱۶۷۵



ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که مملو از زرق و برق‌های دروغین است. زرق و برق به خودی خود هیچ مشکلی ندارد؛ مشکل حقیقی به اموری که به صورت جمعی توافق کرده‌ایم پرزرق و برق بدانیم مربوط می‌شود. اگر مفهوم زرق و برق را به کل

از زندگی خود حذف کنیم سودی عایدمان نمی‌شود. بالعکس باید عاقلانه‌تر عمل کنیم و به شکل متفاوتی درباره‌ی اموری که ستایش ما را برمی‌انگیزند و ما را ذوق‌زده می‌کنند فکر کنیم: باید برای اموری ارزش قائل شد که به‌راستی استحقاق قدر و منزلت را داشته باشند.

یکی از کارهای مهمی که هنرمندان می‌توانند برای ما انجام دهند این است که نور صحنه را به سمت متفاوتی بتابانند و اموری را جذاب جلوه دهند که واقعا ارزشمند (و مفید) هستند. آنها به اموری بها می‌دهند که ما غالبا نادیده می‌گیریم حال آنکه در حالت ایده‌آل باید منزلت بسیار داشته باشند. به لطف مهربانی، زیبایی‌شناسی، مهارت و خردی که در نقاشی این قبیل امور به خرج می‌دهند ما هم به ارزش حقیقی آنها پی می‌بریم. در دهه‌ی ۱۶۵۰ که یوهانس فرمیر نقاشی معروف خود، زن شیردوش را کشید زنان خدمتکار (و نان و شیر) سوژه‌های هیجان‌انگیزی به شمار نمی‌آمدند. او دنبال مدلی نبود که همه او را ستایش کنند. در واقع او مدت‌ها وقت می‌گذاشت و به‌دقت به صحنه‌هایی نگاه می‌کرد که مردم آن زمان آنها را ملال‌آور می‌دانستند و آنها را سزاوار حتی یک لحظه‌ی تماشا نمی‌دانستند.



یوهانس فرمیر، دختری با گوشواره‌ی مرواریدی، ۱۶۶۵

فرمیر در آن زن خدمتکاری که شیر می‌دوشد چیزی تأمل‌برانگیز و قابل‌ستایش دیده است. او در آن صحنه، رویداد مهمی دیده است. اگر معیارهای متعارف را مبنا قرار دهیم چیزی که می‌بینیم بسیار ناچیز و بی‌اهمیت است. آن اتاق هیچ شکوهی ندارد. اما جدیتی که زن در کار خودش نشان می‌دهد دوست‌داشتنی است. فرمیر شیفته‌ی این اعتقاد بود که نیازهای واقعی ما باید واقعا ساده باشند. نان و شیر به راستی رضایت‌بخش هستند. نوری که از پنجره به داخل

می‌تابد زیباست. دیدن آن دیوار سفید و محقر، خوشایند است. فرمیر بر اعتبار چیزهایی که رسم می‌کند می‌افزاید و از این طریق، شکوه و جذابیت را به نحو متفاوتی بین اشیا و سوژه‌ها توزیع می‌کند. او سعی می‌کند این احساس به ما هم دست دهد. زن شیردوش نوعی تبلیغ برای لذت‌های خودمانی است.



یوهانس فرمیر، زن شیردوش، ۱۶۵۷

فرمیر سال ۱۶۳۲ در شهر کوچک و زیبای دلفت به دنیا آمد. پدرش مسافرخانه-دار و دلالت نسبتاً موفقی بود. فرمیر بیشتر عمرش را در آنجا گذراند. بعد از ازدواج (در سن ۲۱ سالگی) دیگر هیچ‌وقت دلفت را ترک نکرد. او حتی به ندرت از خانه-

ی دوست‌داشتنی خود دور می‌شد. فرمیر و همسرش کاترینا ده فرزند داشتند (البته تعداد حاملگی‌های بسیار بیشتر بود) و فرمیر در اتاق‌های جلویی طبقه‌ی بالا، نقاشی‌های زیادی کشید.

فرمیر نقاش‌کندی بود که البته به این خاطر بود که تنها یک نقاش نبود. او شغل خانوادگی خود یعنی مسافرخانه‌داری و خریدوفروش آثار هنری را ادامه داد و رئیس صنف هنرمندان شهر شد. اگر بخواهیم بر اساس معیارهای کنونی قضاوت کنیم باید بگوییم که دوره‌ی شغلی او چندان موفقیت‌آمیز نبوده است. فرمیر پول زیادی در نمی‌آورد.

در واقع فرمیر نمونه‌ی بارز شخص مهمی است که به‌تازگی (در عصر ما) پدیدار شده است: فرد طبقه‌ی متوسط. وقتی هلند (به بیان دقیق‌تر: جمهوری هفت ایالتی هلند) به استقلال رسید فرمیر ده سال داشت. در واقع هلند اولین «جمهوری سرمایه‌داری» جهان است. هلند برخلاف ملت‌های شبه‌فئودالی و نخبه‌سالاری که احاطه‌اش کرده بودند به افرادی که در راس جامعه نبودند احترام می‌گذاشت و به آنها قدرت سیاسی می‌داد: بازرگانان، مدیران، صنعت‌کاران موفق و کارآفرینان. هلند اولین کشور جهان است که به‌عنوان کشوری مدرن به رسمیت شناخته شد.

بخش زیادی از مسیحیت (که پیوندی ناگسستنی با یزدان‌شناسی دارد) بر این باور مبتنی است که زندگی درونی هر انسانی مهم است؛ حتی اگر زندگی او هیچ جذابیت خاصی برای دیگران نداشته باشد. افکار و احساسات یک خیاط کارآموز درست به‌اندازه‌ی افکار و احساسات یک ژنرال و حتی یک امپراتور اهمیت دارد (از نقطه نظر معنوی).

فرمیر وقتی تابلوی دختری با گوشواره‌ی مروارید را می‌کشید چنین باوری داشت. آن دختر گمنام از دید جامعه هیچ اهمیتی نداشت. او ثروتمند نیست. گوشواره‌ای که به گوش دارد زیباست اما بر اساس استانداردهای دنیای ظاهرپرست و مدگرای ما بی‌ارزش است چون بدلی است. به این دختر ظلم نشده است؛ نه حقی از او پایمال شده و نه مورد ضرب و شتم قرار گرفته است. تنها گناه او معمولی بودن است. اما در واقع او به‌هیچ‌عنوان معمولی نیست (هیچ انسانی معمولی نیست): خود واقعی او منحصر به فرد، اسرارآمیز و عمیق است.

یکی از مشهورترین آثار فرمیر تابلویی است به نام خیابان کوچک. این تابلو فلسفه‌ی یوهانس فرمیر را به بهترین شکل ممکن نشان می‌دهد. موزه‌ی ملی آمستردام به داشتن این شاهکار افتخار می‌کند. ارزش این اثر چیزی حدود نیم میلیارد دلار برآورد شده است و به موضوع کوهی از مقالات عالمانه تبدیل شده است.

نکته عجیب و طعنه‌آمیز آن است که موضوع تابلو با ارزش و جایگاه آن نمی‌خواند زیرا این تابلو قبل از هر چیز می‌خواهد به ما نشان دهد که معمولی بودن چه‌بسا بسیار خاص باشد. تابلوی فرمیر به ما می‌گوید که زیبایی حقیقی همین-

هاست؛ یک خانه‌ی ساده اما زیبا که حیاط تمیزی دارد، کودکانی که مشغول بازی هستند، زنی که در کمال رضایت و خوشحالی لباس‌ها را رفو می‌کند. تابلوی فرمیر ضدقهرمان است: سلاحی است علیه افسون‌های دروغین. بیشتر مردم فکر می‌کنند که جذابیت واقعی یعنی انجام یکسری کارهای شاق و شجاعانه یا رسیدن به یک جایگاه رفیع اما تابلوی فرمیر این باور را به چالش می‌کشد. طبق استدلال این تابلو کافی است کارهای معمولی که از همه‌ی ما انتظار می‌رود را انجام دهیم. تابلو از شما می‌خواهد ذره‌ای به آن شبیه باشید: به نگرش ساده‌ی او عشق بورزید و آن را در زندگی خود به کار گیرید. چنین تابلوهایی به تنهایی سند خوبی و نجابت یک جامعه است. چنین تابلوهایی درک مردم جهان از خوشبختی واقعی را به نحو احسن ارتقا می‌دهند.



یوهانس فرمیر، منظره‌ای از دلفت، ۱۶۶۱

فرمیر زیاد عمر نکرد. وقتی در سال ۱۶۷۵ از دنیا رفت ۴۰ سال بیشتر نداشت. با این حال یک ایده‌ی حیاتی (و فوق‌العاده خردمندانه) برای ما به یادگار گذاشت: بیشتر اموری که برای ما مهم هستند خاص و هیجان‌انگیز نیستند. بخش زیادی از زندگی به امور روزمره، معمولی، ساده و محقر مربوط می‌شود. فرهنگ جامعه‌ی ما باید روی داشتن یک زندگی معمولی و متوسط و معمولی بودن تاکید کند.



یوهانس فرمیر، خیابان کوچک، ۱۶۵۸

فریمر وقتی محل زندگی خود را می‌کشید روز خاصی را انتخاب نکرد؛ روزی که نه خیلی گرفته و ابری باشد و نه به طرز خاصی آفتابی. آن روز هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است. از جشن و سرور خبری نیست. با این‌همه اثر او به شدت خاص است و فرمیر همین را می‌خواست به ما یادآور شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کاسپر دیوید فردریک

۱۷۷۴-۱۸۴۰



شاید انتظار شنیدن این سخن را نداشته باشید اما یکی از کارهای مهمی که هنر می‌تواند برای ما انجام دهد آن است که راه و رسم رنج بردن را به ما نشان دهد. هنر با احضار مناظر تاریک، مالیخولیایی یا دردناک این لطف را در حق ما می‌کند. به این ترتیب نه تنها رنجی که در تنهایی‌ها و سرگشتگی‌های خود احساس می‌کنیم را عادی جلوه می‌دهد بلکه به آن مقام و منزلت می‌بخشد. این نوع آثار به ما نشان می‌دهند که انسان بودن با غم همراه است. نقاش غمِ والا، کاسپر دیوید فردریک در سال ۱۷۷۴ در گرایفسوالد به دنیا آمد. این شهر ساحلی کوچک که در شمال آلمان قرار دارد از گذشته‌های دور یک شهری تجاری بوده است. گرایفسوالد جای قشنگی بود که در امتداد یک جاده-

ی شیب‌دار قرار گرفته بود. در کودکی عاشق مناره‌ها و برج و باروهای سر به - فلک کشیده‌ی شهر بود. آنها حتی در صبح‌های مه‌آلود تابستانی از دوردست‌ها هم دیده می‌شدند.

پدرش یک ابزارساز معمولی، کم‌حرف و نامهربان بود. چند سال بیشتر نداشت که مادر عزیزش از دنیا رفت. در ۱۳ سالگی یخ دریاچه‌ی منجمد شکست و برادر کوچک‌ترش، یوهان کریستوفر در آب افتاد و جلوی چشم او خفه شد. فردریش کم‌حرف، حساس و خجالتی بار آمد. آموزش نقاشی را از کودکی آغاز کرد اما باید سال‌ها در فقر و سختی زندگی می‌کرد تا سبک متفاوت او شکل بگیرد. مردمان آن عصر به مناظر آفتابی و کلاسیک علاقه داشتند. ایتالیا در تابستان ایده‌آل بود. ابعاد از طبیعت که برای فردریش جذاب بود برای مردم ناخوشایند و ملال‌آور بود: سپیده‌دم‌های سرد و دل‌مرده، شب‌های یخ‌زده‌ی کنار دریا، نمای رنگ‌پریده‌ی یک ساعت قبل از طلوع آفتاب، زمین‌های زیر سیل رفته. اولین کار پخته‌ی فردریش (اولین اثر بزرگی که در آن دید خود به زندگی را نشان داد) معاصران او را شوکه کرد. او به‌جای فرشته‌ها، حضرت مسیح را نقاشی کرد که در بالای یک پرتگاه کوهستانی به صلیب کشیده شده است. در طرفین پرتگاه چند درخت صنوبر دیده می‌شود و پرتوهای خورشید از پشت ابرها بیرون زده‌اند.

در آن زمان چهره‌های درون داستان، موقر و رسمی رسم می‌شد تا نقاشی عیناً با روایت کتاب مقدس منطبق باشد اما فردریش دریافت که طبیعت، حالات انسانی را بسیار عمیق‌تر نشان می‌دهد. به‌مرورزمان از اشاره‌ی مستقیم به مسیح دست کشید اما فضای تراژیک و غم‌همراه با زندگی و مرگ او را حفظ کرد. او دریافت که درختان بلند، کوه‌ها، مه، تپه‌های ناهموار، بالا آمدن ماه، سکون آب در شب، دشت‌های فراخ و غبار می‌توانند درد، رنج، عشق و رستگاری که یزدان‌شناسان در انجیل یافته‌اند را به‌خوبی منتقل کنند. حتی کسانی که باور مذهبی ندارند اما شیفته‌ی عواطف جدی همراه با ایمان هستند به این نقاش عشق می‌ورزند.

کاسپر دیوید در ۴۴ سالگی با کریستین کارولین ۲۵ ساله ازدواج کرد. آنها صاحب سه فرزند شدند: دو دختر به نام‌های اِما و اگنس و پسری به نام گوستاو آدولف. از قرار معلوم این دو در مجموع ارتباط خوبی داشته‌اند. کارولین در بسیاری از تابلوهای او دیده می‌شود اما همیشه تنهاست. فردریش مردان و زنان را تنها می‌کشید زیرا تصور می‌کرد که ابعاد مهم ما فقط زمانی پدیدار می‌شود که از غوغای تمدن فاصله گرفته باشیم. خود او دوستان خیلی کمی داشت و تقریباً هیچ‌وقت استودیوی ساده‌اش را ترک نمی‌کرد.



کاسپر دیوید فردریش، زنی در برابر طلوع آفتاب، ۱۸۱۸



کاسپر دیوید فردریش، دریایی از یخ، ۱۸۲۴

فردریش معتقد بود که نباید از تنهایی گریخت (با توسل به کسب و کار، نوشیدن و خیال‌بافی‌های جنسی) چون در تنهایی است که می‌توانیم عمیق‌ترین لایه‌های وجود خود را لمس کنیم. او همچنین بر این اعتقاد بود که خشونت طبیعت می‌تواند غم‌های انسان را فروبنداند و او را به آرامش و رهایی برساند.



کاسپر دیوید فردریش، ماه بر فراز دریا، ۱۸۲۲

انسان ممکن است بی‌رحم باشد و سرنوشت هم بر او سخت بگیرد اما وقتی به تضاد اجتناب‌ناپذیر تکه‌های یخ فکر می‌کنیم از خود درمی‌آییم، حسادت‌ها، زخم‌ها و نومیدی‌هایی که عذابمان می‌دهند را پشت سر می‌گذاریم و کمتر اذیت می‌شویم.

به کمک آثاری مثل ماه بر فراز دریا به ناچیز بودن خود پی می‌بریم. وقتی دریابیم که مصائب انسان در برابر این‌همه ابدیت، هیچ است آمادگی بیشتری برای رویارویی با فاجعه‌هایی که در انتظارمان است خواهیم داشت. وقتی به این نقطه برسیم نگرانی‌ها و رنجش‌های ما خنثی می‌شود. به‌جای آنکه بیهوده بر

مهم بودن خود اصرار کنیم و به احساس حقارت خود، لباس مبدل بپوشانیم بهتر است با تمام وجود سعی کنیم «هیچ نبودن ذاتی» خود را درک کنیم و حتی قدردان آن باشیم.

در اینجا فردریش از یک صخره‌ی برجسته، ناهمواری‌های روی آن، ساحل کم-رنگ، افق روشن، ابرهای خیلی دور و آسمان رنگ‌پریده استفاده می‌کند تا اندوه‌رهایی بخشی که می‌خواهد را در ما برانگیزد. ممکن است تصور کنیم که در سپیده‌دم بعد از یک‌شب بی‌خوابی در هوای سرد قدم می‌زنیم، از انسان‌ها دور شده‌ایم و با نیروهای بنیادی طبیعت خلوت کرده‌ایم. سنگ‌های کوچک‌تر هم زمانی مثل صخره‌های بزرگ، عظیم و باشکوه بوده‌اند. گذر آهسته‌ی زمان، روزی شکوه آنها را هم خواهد گرفت. بخش اول آسمان، خالی و بی‌شکل است؛ فضای نقره‌فامی از هیچ محض. کمی بالاتر چند تکه ابر دیده می‌شود. آنها نور خورشید را گیر می‌اندازند و به موجودات سرگردان و ناپایداری می‌مانند که بی‌اعتنا به تمامی نگرانی‌های ما، راه خود را می‌روند.

این تابلو مستقیماً از روابط و اضطراب‌ها و مشقت‌های روزمره‌ی ما چیزی نمی‌گوید ولی ما را به حالت ذهن خاصی می‌رساند. حالا دیگر به عظمت زمان و مکان و ناچیز بودن موقعیت خود در این طرح بزرگ‌تر پی برده‌ایم. تابلوی او بیشتر تاریک است تا غم‌انگیز؛ آرامش‌بخش است تا ناامیدکننده. در این حالت ذهنی (یا روحی) برای مقابله با غم‌های شدید و خیره‌سری که در روزهای آتی با آنها ملاقات خواهیم کرد آماده می‌شویم.

فردریش هم مثل خیلی از هنرمندان بزرگ چندان موفق نبود. فقط گروه کوچکی از مردمان جدی و اهل تامل، کارهای او را ستایش می‌کردند و می‌خریدند (و دو تن از بزرگ‌ترین نقاشان آن عصر یعنی کرسستینگ و دال با او دوست بودند). وقتی در دهه‌ی ششم زندگی خود از دنیا رفت (۱۸۴۰) تقریباً به فراموشی سپرده شده بود.

فردریش نمی‌دانست که در آینده‌ی دور کارهایش به شدت تحسین می‌شود؛ البته نه از آن‌رو که آثارش ما را خوشحال می‌کند بلکه دقیقاً به این دلیل که می‌دانست چطور بخش‌های حزين وجود ما را از نو قالب‌بندی کند و آنها را به نمایش بگذارد.

آتری ماتیس

۱۹۴۵-۱۸۶۹



هنر شیرین و خوشایند، نخبه‌ی فرهنگی را عصبی می‌کند. تقریباً همه جای زندگی‌های ما پر از درد و رنج است و هنرمندان نگران‌اند که آثار هنری شاد و سطحی، وضعیت بد جهان را انکار کنند. آیا هنرمندان فراموش کرده‌اند که دنیا پر از بی‌عدالتی، فساد و جنگ شده است؟ هنرمندان می‌ترسند که داشتن اوقات خوش به حدی ما را درگیر خود کند که امور بد و ناخوشایند را از یاد ببریم و خود را به زحمت نیندازیم و در مورد آنها کاری انجام ندهیم.

ریشه‌ی این نگرانی‌ها معمولا جای دیگری است. ما بیشتر مواقع از افسردگی مفرط رنج می‌بریم. درباره‌ی بی‌عدالتی‌ها و مشکلات جهان چیزهای زیادی می‌دانیم اما فقط می‌دانیم و زیاده از حد هم می‌دانیم. مشکل واقعی اینجاست که ما خود را ضعیف و حقیر می‌دانیم و فکر می‌کنیم توان رویارویی با آن مصائب را نداریم. یاس و احساس فلاکت عمیقا در وجود ما ریشه دوانده است. بشاش بودن یک دستاورد است و امید جای خوشحالی دارد. خوشبینی موضوع مهمی است چون بخش زیادی از نتایج اعمالمان به میزان خوشبینی ما بستگی دارد. خوشبینی یکی از ترکیبات مهم موفقیت است. بعضی معتقدند که مهارت، پیش‌شرط یک زندگی خوب است. با این‌همه در بسیاری از موارد این میزان خوشبینی فرد است که شکست یا موفقیت او را تعیین می‌کند. اگر به‌راستی چیزی را شدنی بدانیم و همه‌ی انرژی خود را صرف کنیم که دیگران را با نظر خود همراه کنیم می‌توانیم شکست را به موفقیت تبدیل کنیم. استعداد نداشتن فقط زمانی می‌تواند سرنوشت بدی برای ما رقم بزند که مایوس و نومید باشیم.

به‌ندرت مشکلی پیدا می‌شود که دلیلش خوشبینی زیاده از حد مردم بوده باشد. خوشبینی در دسرافین نیست؛ بالعکس مشکلات جهان به حدی توجه ما را به خود جلب می‌کنند که به ابزارهایی نیاز است که بتوانیم حس امیدواری خود را اندکی بیشتر حفظ کنیم.

ماتیس از رنج‌ها و مصیبت‌های زندگی به‌خوبی آگاه بود (به همین خاطر است که با آثار مسرت‌بخش، امیدبخش و دلربای او ارتباط برقرار می‌کنیم) اما این آگاهی نه‌تنها او را مایوس نمی‌کرد بلکه باعث می‌شد با تمام وجود دنبال نقطه‌ی مقابل درد و رنج باشد. ماتیس دریافته بود که احتمال غلبه‌ی تاریکی و بدبختی بر ما به‌قدری زیاد است که باید با تمام قوا سعی کنیم امور دلگرم‌کننده و امیدبخش را از یاد نبریم.

ماتیس سال ۱۸۶۹ در یک خانواده‌ای به نسبت ثروتمند به دنیا آمد. پدرش تاجر بود. کسی گمان نمی‌کرد که ماتیس هنرمند شود. پدر واقعا آرزو داشت که پسرش شغل امن و محترمانه‌ای مثل وکالت داشته باشد. ماتیس باوجود مخالفت شدید پدر در بیست‌سالگی کار روزانه‌ی خود در دفتر وکالت را رها کرد. در نهایت دلش نرم شد و موافقت کرد که ماتیس هنر بخواند؛ البته به این شرط که به سبک سنتی و محافظه‌کارانه‌ی عصر خود وفادار بماند.

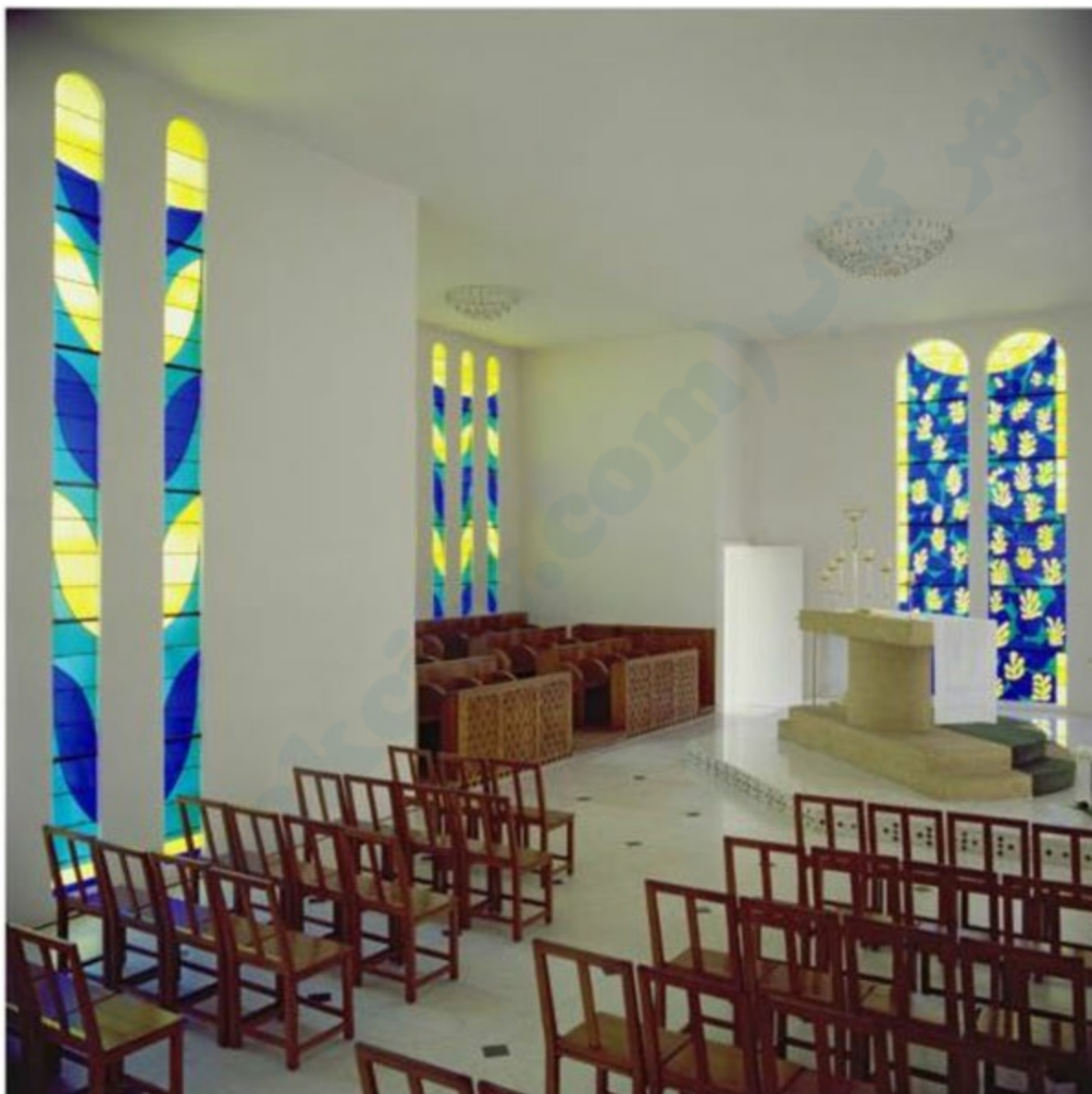
ماتیس می‌خواست نقاشی‌های روشن، شاد و امیدبخش بکشد پس به‌ناچار در برابر پدر ایستاد و سختی فقر را بر خود هموار کرد (از کمک مالی خانواده محروم شد). اساتید و مربیان قبلی‌اش هم او را به باد سرزنش گرفتند.



آنری ماتیس، پنجره، ۱۹۱۶

در سال‌های قبل از شروع جنگ جهانی اول کاروبار ماتیس رونق گرفت. تابلوهای او خوب فروش می‌رفت. ماتیس در محافل هنری نوگرا مشهور شده بود. همه چیز خوب پیش می‌رفت اما اوضاع تغییر کرد. ماتیس در همان سالی که نبرد سم اتفاق افتاد تابلوی پنجره را کشید. ماتیس به وضعیت جنگی پاریس بی‌اعتنا نبود. فاجعه‌ی جنگ و درد و رنج همراه آن عشقِ ماتیس به درختی که از لابلای پرده‌ها پیداست یا لذتی که با دیدن

نقوش روی کفپوش اتاق به او دست می‌داد را بیشتر کرد. هیچ‌چیز به‌اندازه‌ی تماشای طراوت و جذبه‌ی یک کاسه‌ی پر از گل که در یک اتاق برازنده‌ی شهری (برازنده نه تجملی!) چا خوش کرده است او را به وجد نمی‌آورد. انگار این تابلو را کشیده تا به خود یادآور شود که این قبیل چیزها هنوز هم وجود دارند. آنها نابود نشده بودند. انسان بی‌تفاوت چنین نقاشی نمی‌کشد.



آنری ماتیس، درخت زندگی، کلیسای روساری، وانس

خالق این اثر خوب می‌دانسته است که یاس به‌راحتی می‌تواند آدم‌ها را فلج

کند. حتی امروز که بار زندگی بیش از هر زمان دیگری روی شانه‌های ما سنگینی می‌کنند درخت توی پنجره با برگ‌های سبز روشن خود مهربانانه با ما سخن می‌گوید.

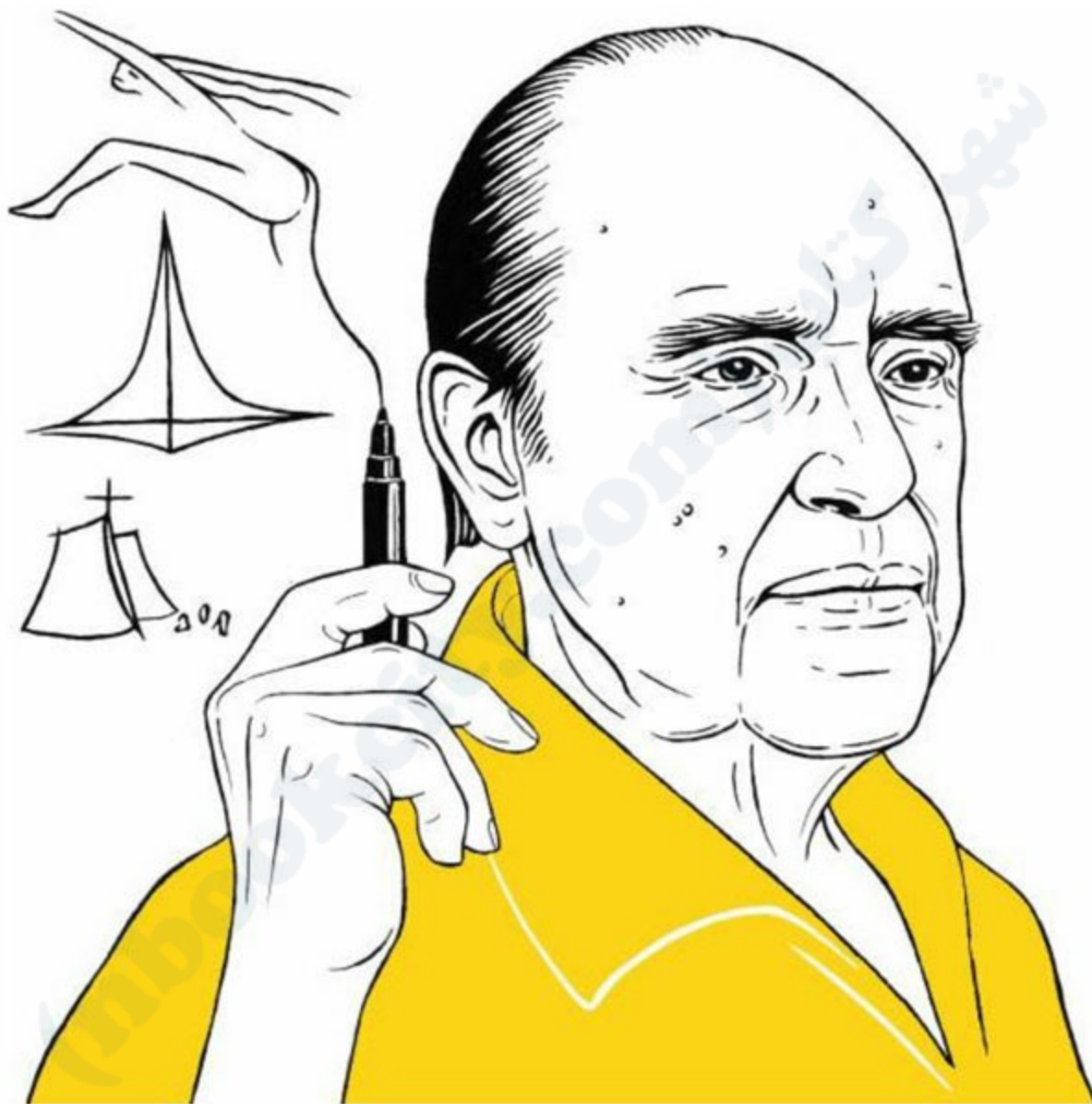
ماتیس در زندگی شخصی خود دردهای زیادی داشت. پزشکان دریافته بودند که او سرطان اثنی‌عشر دارد. علاوه بر این درگیر یک دعوای حقوقی طولانی و دردناک با همسرش شده بود. در سال ۱۹۴۲ که پاریس سقوط کرد و لشکر ششم آلمان، روس‌ها را به پشت میادین نفتی عقب می‌راند ماتیس چند زن رقص کشید؛ زنانی با ران‌هایی افسانه‌ای که یکی از آنها روی مبل بزرگ و نرمی لم داده است.

ماتیس مهم‌ترین آثار شاد و امیدبخش خود را در سال‌های پایانی عمرش حول و حوش سال (۱۹۵۰) خلق کرد. او در این زمان ۶۰ ساله بود. سال‌های پایانی عمرش فلج شده بود، بیشتر اوقات در رختخواب بود و فقط گهگاه با ویلچر این ور و آن ور می‌رفت. ماتیس می‌دانست که مرگ نزدیک است.

آبی و زرد تند (و ساده) که در این شیشه‌های رنگی دیده می‌شود به زندگی گرما می‌بخشد. اما ماتیس نمی‌خواست شور و شعفی که اخیراً تجربه کرده بود را نمایش دهد. این نقاش حساس و رنجور دارد سعی می‌کند با ترس‌ها، غم و نومیدی مقابله کند؛ او با نبوغ خود به ما یادآوری می‌کند که هیچ‌چیز به اندازه‌ی امید مهم نیست.

اسکار نیمایر

۲۰۱۲-۱۹۰۷



هنگام سفر به نقاط مختلف جهان ممکن است احساس کنیم که همه جای جهان مثل هم است. یکی از ناخوشایندترین ابعاد سفر همین احساس است. برج‌هایی که در مرکز توکیو قرار دارند به حدی شبیه برج‌های فرانکفورت یا

سیاتل هستند که نمی‌توان آنها را از هم تفکیک کرد. این‌همه تشابه، تصادفی نیست. معماری مدرن بر این باور بنا شده است که از نظر منطقی، ساختمان‌ها باید همه‌جا مثل هم باشند. بسیاری از نخستین چهره‌های مدرنیسم به شدت با «ناحیه‌گرایی» (۵۸) مخالف بودند و از این نظر کاملاً مثل هم فکر می‌کردند. همه‌ی آنها ناحیه‌گرایی را ارتجاعی و ساده‌لوحانه می‌دانستند. اگر دوچرخه‌ها، تلفن‌ها و هواپیماها (منادیان عصر نو) به شکل محلی ساخته نمی‌شوند پس چرا ساختمان‌ها رنگ و بوی محلی داشته باشند؟ مرگ بر کلبه‌های چوبی، خیمه‌های سرخ‌پوستی و ناودان‌هایی که به شکل سر انسان یا حیوان ساخته می‌شوند!

معمار برزیلی، اسکار نیمایر هنگامی که فعالیت کاری خود را شروع کرد به معماری مدرن و آموزه‌های آن ایمان کامل داشت. او در سال ۱۹۰۷ در ریودوژانیرو به دنیا آمد. ده سال بیشتر نداشت که عشق به معماری، سرپای وجودش را فراگرفت. وقتی برای درس خواندن به مدرسه‌ی ملی هنرهای زیبا رفت به گروهی ملحق شد که همه‌ی اعضای آن معماران بزرگ و مدرنیست اروپایی و به‌خصوص لوکوربوزیه را تحسین می‌کردند. لوکوربوزیه ایمان داشت که در ساخت ساختمان‌ها نباید به فرهنگ پیرامون آنها توجه کرد و با شدت و حدت از این باور خود دفاع می‌کرد.

احترام نیمایر به لوکوربوزیه در حین کار با او حفظ شد اما نمی‌توانست بفهمد چطور چشم مهمانش کور شده و نمی‌تواند تفاوت‌های فرهنگی برزیل را ببیند. افسوس لوکوربوزیه، نیمایر را طلسم کرده بود با این حال سعی کرد او را قانع کند که بخشی از «جهان‌گرایی» سفت‌وسخت خود را کنار بگذارد و اندکی با شرایط محلی کنار بیاید. تلاش‌های او جواب داد و لوکوربوزیه برای پنجره‌ها، سایه‌بان در نظر گرفت. از همه مهم‌تر او را قانع کرد در قسمت کف از هنر سفال پرتغال و نقوش ساده و انتزاعی روی آنها استفاده کند.

به لطف موفقیتی که این پروژه نصیب نیمایر کرد شجاعت لازم را به دست آورد و احساس کرد که اکنون آمادگی وداع با مدرنیسم اروپایی را دارد. امروز نیمایر را ستایش می‌کنیم چون احتمالاً اولین معماری است که نسخه‌ی محلی مدرنیسم را آزمود: مدرنیسم به سبک برزیلی.

اولین کار نیمایر که کاملاً رنگ‌وبوی محلی داشت در سال ۱۹۴۳ به پایان رسید (در آن زمان ۳۶ سال داشت). این پروژه را شهردار بلوهوریزونته (۵۹)، ژوسلینو کوبیچک که بعدها رئیس‌جمهور برزیل شد به او واگذار کرده بود. این ساختمان درواقع یک مجتمع بود و کافه، رستوران، سالن رقص و باشگاه قایقرانی داشت. معروف‌ترین قسمت مجتمع، نیایشگاه آن بود که امروزه اهالی بلوهوریزونته آن را کلیسای فرانسیس آسیزی می‌نامند. یکی از روحانیون محلی از این مجتمع متنفر بود (اسقف اعظم آنتونیو دوس سونتوس کابرال آن را پناهگاه شیاطین می‌دانست و معتقد بود که برای اهداف مذهبی، مناسب نیست) با این حال به سرعت مشهور شد و همگان آن را به‌عنوان یک شاهکار پذیرفتند.

در هیچ‌یک از طرفین مجتمع از خطوط تیز و مستقیم خبری نبود چون نیمایر حالا به این نتیجه رسیده بود که این ویژگی، اروپایی است و ظاهر مهیب و اقتدارگرایانه‌ای به ساختمان می‌دهد (خصلتی که فاشیسم را تداعی می‌کند). اختراع بتن مسلح به آن معنا بود که معماری به لحاظ نظری از قید اصول سرکوبگرانه رها شده است. نیمایر به معماران توصیه می‌کرد که خلاقیت به خرج دهند و از این آزادی تازه به‌دست‌آمده استفاده کنند. نیمایر از این به بعد در تمام ساختمان‌های خود از خطوط منحنی استفاده کرد چون معتقد بود که این ویژگی با سرشت معماری برزیل عجین شده است. او گفت که «گوشه‌های دقیق و خطوط راست و خشکی که انسان خلق می‌کند هیچ جذابیتی برای من ندارد. انحنای رها و سرشار از احساس است که مرا جذب می‌کند؛ همان انحنایی که در کوهستان‌ها و امواج پریپچ‌وتاب رودخانه‌های کشورم یا در بدن زنان می‌بینم». آخری به‌اندازه‌ی کافی گویاست. نیمایر در تمام زندگی خود زیبایی زنانه را می‌ستود. داستان‌های عشقی او در ریودوژانیرو پیچیده بود. بسیاری از معشوقه‌هایش بسیار جوان‌تر از خودش بودند. در ۹۰ سالگی معشوقه‌ی ۲۵ ساله داشت.



کلیسای پمپولا، بلوهوریزونته، ۱۹۴۴

دیواره‌های کلیسای پمپولا که در وزارت بهداشت قرار دارد با کاشی پوشانده شده است. کاشی‌ها به بینندگان یادآوری می‌کنند که برزیل می‌تواند مدرن باشد اما میراث خود را حفظ کند؛ همچنان که با دیدن این کلیسا مدرن، نسل آینده‌ی آشیانه‌های هواپیما تداعی می‌شود اما هم‌زمان به یاد شمایل فرانسویس آسیزی و جوانان زیباروی همراه او می‌افتیم.

روحیه‌ی خوش‌گذرانی که در تمام زندگی با نیمایر بود به بسیاری از سازه‌های او رسوخ کرده است. در بنای کاذا داس‌کانوس خوش‌گذرانی به یکی از ارکان مهم زندگی خردمندان و بلوغ‌یافته تبدیل می‌شود. بنای او حس عیاشی و بی‌خیالی را تداعی نمی‌کند؛ بالعکس اگر در خانه‌ای که نیمایر ساخته است ساکن شوید دیگران ممکن است فکر کنند که حسابدار هستید یا در وزارت زیرساخت (از آن قبیل آدم‌های سخت‌کوش که مدام با مشکلات و پیچیدگی‌های فنی و مدیریتی سروکار دارند) کار می‌کنید و در این خانه به بدن خود استراحت می‌دهید.

در حال انجام یک گفتگوی عاشقانه هستید. ذهن شما به شدت درگیر اوست و برای لحظه‌ای هم که شده نمی‌توانید چشم از گیسوان پریشانش بردارید. چه بسا در اوج این لحظات عاشقانه موبایل خود را بردارید و با شخص پشت خط درباره‌ی نگرانی‌هایی که درباره‌ی فروش ناحیه‌ای فلان پروژه دارید صحبت کنید. کسی که در این خانه زندگی می‌کند چنین تصاویری را برای ما تداعی می‌کند. خانه نیمایر به دوست مطمئن و مشوقی می‌ماند که هر جا لازم شد سخنان دلگرم‌کننده می‌زند. می‌شود تصور کرد که در چنین خانه‌ای، زن و شوهر آن‌قدر احساس امنیت می‌کنند که همه‌ی ماجراجویی‌های عاشقانه‌ی خود را عملی می‌کنند. چه بسا اگر در خانه‌ای معمولی زندگی می‌کردند سال‌ها می‌گذشت و بسیاری از خواسته‌های جنسی خود را بروز نمی‌دادند.



مجلس ملی برزیل، برازیلیا، ۱۹۶۴

نیمایر قبل از هر چیز می‌خواست با استفاده از معماری، هویت برزیلی را به نمایش بگذارد. جسورانه‌ترین مساعی او برای رسیدن به این هدف در طراحی-هایی که برای پایتخت جدید برزیل، برازیلیا انجام داده است دیده می‌شود. در سال ۱۹۵۴ کوبیچک از او خواست در ساخت شهر کاملاً جدیدی که قرار بود در مرکز کشور ساخته شود مشارکت کند. برازیلیا ساخته می‌شد تا جای پایتختِ روبه‌زوال قبلی یعنی ریودوژانیرو را بگیرد. نیمایر نقشه‌ی مجلس ملی، یک کلیسای جامع، یک مجموعه‌ی فرهنگی، وزارتخانه‌ها و چند ساختمان تجاری و مسکونی را طراحی کرد. جو آن زمان سرشار از احترام و امیدواری بود و به ملاحظات زیست‌محیطی توجه شد. ساختمان‌های آپارتمانی روی پایه‌های فلزی ساخته شد تا زندگی گیاهی بتواند در زیر آن به حیات خود ادامه دهد و ارتباط شهر با اقلیم محلی قطع نشود.

نیمایر در طرح‌های خود برزیل را نه آن‌طور که بود بلکه آن‌طور که باور داشت و می‌خواست باشد ترسیم کرد. او می‌دانست که معماری می‌تواند ما را به سمت‌وسوی خوبی ببرد. برزیل کشورِ فعالیت اقتصادی بی‌امان، جنگل‌های بارانی، دهکده‌های کنار آمازون، زاغه‌نشین‌ها، فوتبال، سواحل و اختلاف شدید بر سر اولویت‌های سیاسی است... البته وقتی در ساختمان مجلس ملی در

برازیلیا دقیق می‌شویم هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌بینیم. بالعکس، ساختمان‌های
برازیلیا از برزیل آینده سخن می‌گویند؛ شیشه و بتن مسلح، وعده‌ی کشوری را
می‌دهند که به‌سوی پیشرفت گام برمی‌دارد. ساختمان‌ها می‌گویند که در
برزیل آینده، عقلانیت جایگاه والا‌یی دارد، نظم و هماهنگی حکمرانی می‌کنند و
زیبایی و آرامش اموری عادی هستند. مردم آرام و فکور برزیل به‌دقت کار خواهند
کرد و به‌دقت به قوانینی که وضع می‌شود فکر خواهند کرد. در ادارات و برج‌ها
«منشی‌های کاربلد» چکیده‌ی اسناد حقوقی را تایپ خواهند کرد، نظام‌های
بایگانی به‌خوبی عمل خواهند کرد، چیزی گم نمی‌شود، چیزی نادیده گرفته
نمی‌شود و از قلم نمی‌افتد و مذاکرات در فضایی خردمندانه و عاری از
احساسات انجام خواهد شد. کشور به‌طور بی‌عیب و نقص مدیریت خواهد شد.
نیمایر تا سال‌های پایانی زندگی‌اش پرکار بود، در گوشه و کنار جهان درس می‌-
داد، می‌نوشت و مجسمه و وسایل خانه طراحی می‌کرد. نیمایر در سال ۲۰۱۲
از دنیا رفت. او هنگام مرگ ۱۰۴ سال داشت. جنازه‌ی او مثل یک قهرمان ملی
تشیع شد و هزاران نفر در مراسم شرکت کردند. ملت برزیل برای او احترام
بسیاری قائل است چون تا لحظه‌ی مرگ از کار کردن برای کشور خود دست
نکشید. او به برزیل کمک کرد تا خود را از شر مدرنیسم عقیم اروپایی رها کند و
بناهایی ساخته که چهره‌ی منحصربه‌فرد ملتش را بسیار بهتر نشان می‌دهند.
همه‌ی معمارانی که چنین آرزویی در سر دارند می‌توانند این الگوی بزرگ را
سرمشق خود قرار دهند.

ادوارد هاپر

۱۸۸۲-۱۹۶۷



ادوارد هاپر نقاش نقاشی‌هایی است که غم‌انگیز به نظر می‌رسند اما ما را غمگین نمی‌کنند. به کمک نقاشی‌های او می‌توانیم تنهایی که معمولا در قلب خود احساس می‌کنیم را تشخیص دهیم و با آن کنار بیاییم. در تابلویی به اسم خودکار، زنی تک و تنها نشسته است و قهوه می‌نوشد. دیر وقت است و از روی کت و کلاه او می‌توان حدس زد که هوای بیرون، سرد است. اتاقی که زن در آنجا نشسته است بزرگ، روشنی روشن و خالی به نظر می-

رسد.



ادوارد هاپر، خودکار، ۱۹۲۷

در از نوع گردان است و زن، خجالتی و کمی هراسان به نظر می‌رسد. شاید به تنهایی نشستن در مکان عمومی عادت ندارد. به نظر می‌رسد که یک جای کار ایراد دارد. پای خیانت در بین است یا از دست دادن شخصی یا چیزی؟ حالت زن درون نقاشی، بیننده را تشویق می‌کند داستان او را حدس بزند. احتمالاً دارد سعی می‌کند که در حین بردن فنجان قهوه به سوی لب‌ها، دستش نلرزد. ممکن است ۱۱ شب اسفند ماه باشد. کافه انگار در یکی از شهرهای بزرگ ایالات متحده قرار دارد.

موضوع این نقاشی، غم است با این حال ما را غمگین نمی‌کند. نبود فضای آشنای داخل خانه، چراغ‌های پرنور و اثاث‌های ناشناس «تسلی‌بخش» است و شخص را از شر آرامش دروغین که در خانه هست رها می‌کند. در اینجا راحت‌تر می‌توان با غم خود کنار آمد تا در پذیرایی گرم و نرم خانه‌ی خود. خانه در بیشتر آثار هاپر به شخصیت‌های او خیانت کرده است؛ در خانه چیزی رخ داده

که آنها را وادار می‌کند شبانه بیرون بزنند. رستوران‌های شبانه‌روزی، سالن انتظار ایستگاه قطار یا هتل بین‌راهی، پاتوق آنهایی است که بنا به دلایلی نتوانسته‌اند در جامعه و دنیای معمول روابط، جایی برای خود پیدا کنند.

دلیل توانایی هاپر در نقاشی کردن تنهایی، انس او با تنهایی است. هاپر در سال ۱۸۸۲ در شهر نایاک که در اصل شهر کشتی‌سازی است به دنیا آمد. او فرزند یک خانواده‌ی طبقه‌ی متوسط بود و پدرش به تجارت اشتغال داشت. هاپر کودکی ناخوشایندی داشت و تنهایی کشیدن‌های بی‌پایان باعث شده بود اجتماعی بار نیاید و همیشه به چشم یک غریبه به خودش نگاه کند.

هاپر آرزو داشت که هنرمند شود اما والدینش معتقد بودند که او باید هنر تجاری بخواند زیرا نان و آبدارتر است. او از این رشته متنفر بود اما برای فرار از فشارهای والدین چند بار به فرانسه سفر کرد. هارپر وانمود می‌کرد که در آنجا هنر فرانسوی می‌خواند اما در واقع هیچ علاقه‌ای به گالری‌های هنری نداشت. او عاشق بعضی از امپرسیونیست‌ها بود اما مدام نام کوچک پیکاسو را فراموش می‌کرد. هاپر ترجیح می‌داد بیرون برود، کودکانی که در پارک لوکزامبورگ بازی می‌کردند را تماشا کند، به کنسرت‌هایی که در باغ توپلری انجام می‌شد گوش کند و با قایق، بالا و پایین رودخانه‌ی سن را سیاحت کند.

در سال ۱۹۱۲ وقتی ۲۱ سال داشت در محله‌ی گرینویچ نیویورک ساکن شد و بقیه‌ی عمرش را همانجا ماند. آنجا بود که فهمید زندگی پرازدحام شهری پر از انزوا و تنهایی است. جمعیت شهرهای آمریکا به سرعت افزایش می‌یافت اما مردم غریبه‌هایی بودند که کاملاً با هم بیگانه شده بودند و به عبور از کنار یکدیگر عادت کرده بودند. هارپر سوار قطار شهری نیویورک می‌شد تا از آن بالا، بیشتر و بهتر ببیند. «آدم‌هایی که زیرچشمی به اطرافیان خود نیم‌نگاهی می‌انداختند و چنان تند از کنار هم عبور می‌کردند که انگار مدت‌هاست از هرگونه شور زندگی خالی شده‌اند».

هاپر بیش از یک دهه در نیویورک نقاشی کرد اما آثارش به خوبی فروش نمی‌رفت. او همیشه به دنبال منبع الهام می‌گشت. بعد در چهل سالگی با یک نقاش زیبا و اجتماعی آشنا شد. ژوزفین و هاپر برای نقاشی به ساحل می‌رفتند. خیلی مواقع هم به سینما و تئاتر می‌رفتند. این دو در نهایت ازدواج کردند. هاپر دیگر چندان تنها نبود.

اما ازدواج هم نتوانست (حسی که به بسیاری از ما دست می‌دهد) به انزوا و اندوه هاپر پایان دهد. او هنوز هم بیشتر مواقع تنها بود. او و همسرش نمی‌توانستند علائق جنسی همدیگر را به طور کامل درک کنند. از قرار معلوم ژوزفین مصاحبت با گربه‌اش را ترجیح می‌داد.

هاپر کشف کرد که بخشی از وجود ما برای همیشه تنهاست (حتی وقتی که دیگران شدیداً به ما عشق می‌ورزند). همین باور است که نقاشی‌ها او را تا به این حد تاثیرگذار می‌کند. در واقع هنر زمانی می‌تواند خاصیت درمانی داشته باشد که احساس تنهایی را به رسمیت بشناسد: در این صورت دردهای ما را

تسلی می‌دهد و به ما اطمینان می‌دهد که غم و غربت امری طبیعی است و فقط ما نیستیم که چنین حسی داریم پس نباید از این بابت شرمسار باشیم. هنر غم و تنهایی به ما اجازه می‌دهد پژواکی از یاس‌ها و غصه‌های خود را ببینیم و به این ترتیب کمتر رنج ببریم و با آنها کنار بیاییم. هنر هاپر کمک می‌کند توجه ما به تنهایی‌هایمان جلب شود. هنر تاثیر جانبی بسیار مهمی دارد. وقتی با آثار یک هنرمند بزرگ ارتباط برقرار می‌کنیم توجه ما به ابعادی از زندگی که دغدغه‌ی همیشگی هنرمند بوده است جلب می‌شود. امروزه به پدیده‌ای که می‌توان اسم آن را «کیفیت هاپری‌گونه» نامید حساس شده‌ایم. این کیفیت نه فقط در نواحی امریکای شمالی که خود هاپر از آنها دیدن کرده بود بلکه در هر جای دیگر دنیای توسعه‌یافته و در همه‌ی هتل‌های بین‌شهری، پمپ‌بنزین‌ها، فرودگاه‌ها، رستوران‌های کنارجاده‌ای، ایستگاه‌های اتوبوس و سوپرمارکت‌های شبانه‌روزی آنها دیده می‌شود..



ادوارد هاپر، پمپ‌بنزین، ۱۹۴۰

با دیدن پمپ‌بنزین‌ها به یاد تابلوی معروف هاپر یعنی پمپ‌بنزین می‌افتیم. هاپر این نقاشی را ۳۰ سال بعد از تابلوی خودکار کشیده است. هاپر در اینجا تلخی و در عین حال افسون تنهایی را به تصویر کشیده است. تاریکی مثل مه در طرف

راست تابلو امتداد یافته است و این با امنیت پمپ بنزین نمی‌خواند. لابلای درختان جنگل پر است از ظلمت و تاریکی اما انگار در این آخرین پاسگاه انسانیت، حس خوشایندتری داریم تا در دل یک شهر بزرگ در هنگام سفر بیشتر به احوال درونی خود توجه می‌کنیم. این مسئله باعث شده بود که هارپر علاقه‌ی بسیاری به سفر کردن داشته باشد. او نقاشی کردن در قطار نیمه‌خالی که راه خود را در دل یک چشم‌انداز بکر باز می‌کند و پیش می‌رود را دوست داشت. در این گونه مواقع از خود معمول خود فاصله می‌گیریم و به طرز متفاوتی به زندگی خود نگاه می‌کنیم. فضای تابلوی کوپه‌ی سی برای همه‌ی ما آشناست با این حال فقط وقتی متوجه این قضیه می‌شویم که هنرمندی مثل هارپر آن را به ما نشان دهد.

بعد از ازدواج، زندگی حرفه‌ای هارپر ناگهان پیشرفت کرد. دوره‌ی رکود بزرگ (۶۰) بود اما نقاشی‌های او به خوبی فروش می‌رفت. هارپر علی‌رغم این همه موفقیت، بیش از پیش در تنهایی خود فرو رفت. او به جای فرار از انزوا به استقبال آن رفت. چند دهه‌ی متوالی از پذیرش جوایز هنری خودداری می‌کرد، فرصت‌های سخنرانی را نمی‌پذیرفت و به دور از چشم مردم زندگی می‌کرد. او در سال ۱۹۶۷ از دنیا رفت ولی به کمک آثارش همچنان می‌توانیم از دید خردمندان و بلوغ‌یافته‌تری به تنهایی‌های خود نگاه کنیم.



ادوارد هاپر، کوپه‌ی سی، ۱۹۳۸

اسکار وایلد زمانی گفته بود که لندن مه را ندیده بود تا این که ویسلر آن را نقاشی کرد. البته لندن همیشه پر از مه بوده است ولی باید هنرمند بزرگی مثل ویسلر می‌آمد که توجه ما را به آن جلب کند. در مورد هاپر هم چنین است: قبل از ادوارد هارپر از پمپ‌بنزین‌ها، کوپه‌های قطار، هتل‌های بین‌شهری و غذاخوری‌های جالب، غریب‌مانده و تسلی‌بخش، خبری نبود.

لوئی کان

۱۹۷۴-۱۹۰۱



معماری مدرن به‌راستی آثار نوآورانه‌ای خلق می‌کند: ساختمان‌های باشکوه و سر به فلک کشیده، سالن‌های اپرایی که مثل اوریگامی تا خورده‌اند و موزه‌هایی که مثل سفینه‌های فضایی به نظر می‌رسند. به این‌همه وقتی همه‌چیز «نو» شد معماری مدرن هم به‌نوعی باور جزمی تبدیل شد و به‌این‌ترتیب بسیاری از چیزهایی که ساختمان‌های ما را دوست‌داشتنی می‌کرد فراموش شد. چند تن از بهترین معماران عصر مدرن بر آن شدند که از این دام بگریزند. آنها برای رسیدن به هدف خود سعی کردند بعضی دستورات عمل‌های احمقانه و منسوخ‌شده‌ی معماری سنتی را دور بیندازند اما ابعاد زیبا و معنادار آن را حفظ

کنند. یکی از معمارانی که توانست به بهترین شکل ممکن به چنین تعادلی دست یابد لوئی کان بود. معمار آمریکایی ما وسواس عجیبی داشت و وقتی به فکر فرومی‌رفت نمی‌دانست در دنیای پیرامونش چه می‌گذرد. کان در سال ۱۹۰۱ به دنیا آمد. وقتی جوان بود در دانشگاه پنسیلوانیا معماری خواند اما شکوفایی کاری او زمانی آغاز شد که در دهه‌ی ۱۹۵۰ به روم رفت و شکوه طرح‌های دنیای قدیم را از نزدیک دید. کمک بزرگ کان به معماری مدرن این است که او در کارهای خود از این عناصر قدیمی و حتی باستانی استفاده می‌کرد اما درعین‌حال اجازه نمی‌داد که وضوح و نوآوری مدرنیستیِ آثارش از دست برود.

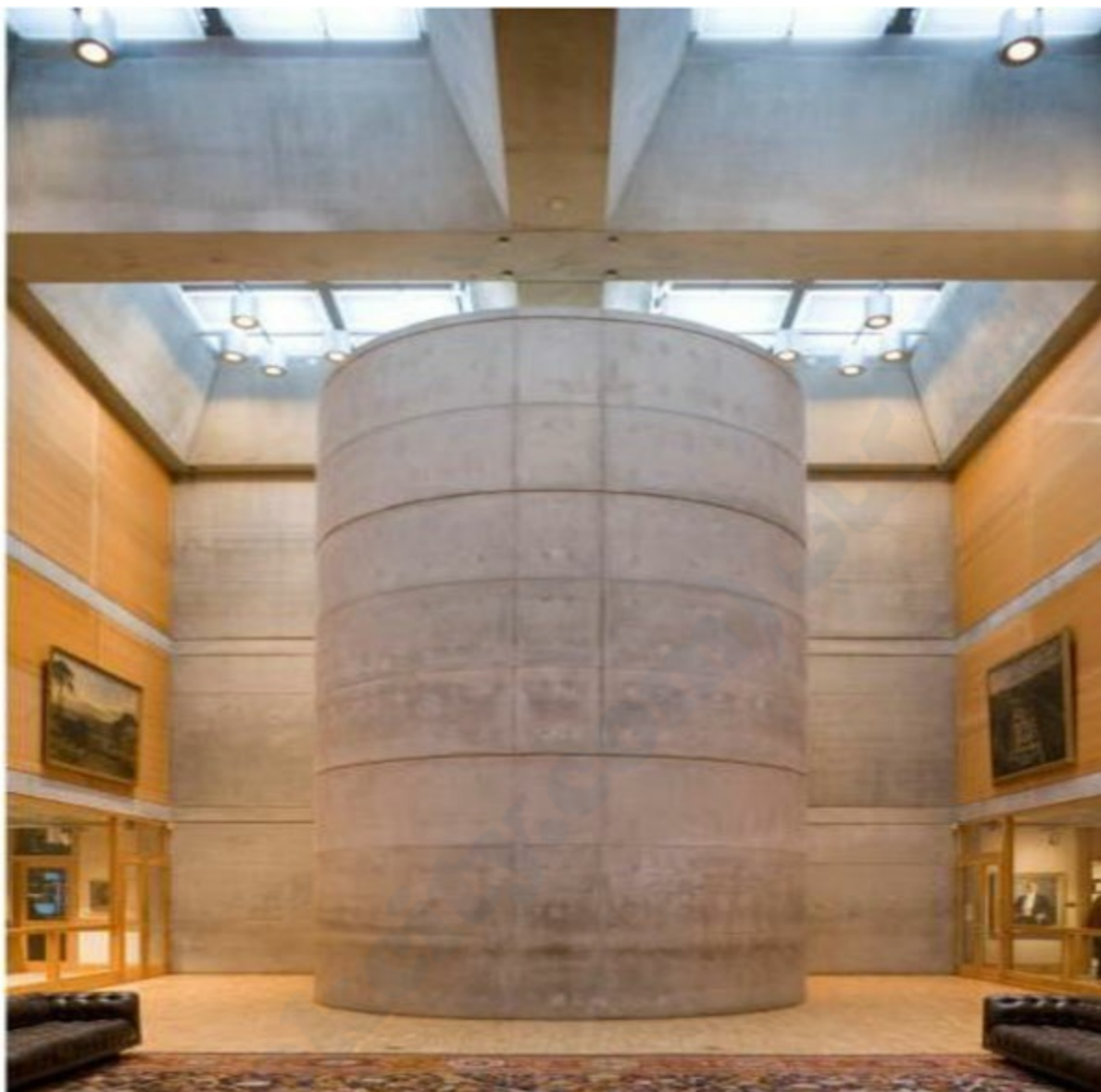
به‌عنوان مثال او توانست با موفقیت مفهوم قدیمی «تقارن» را احیا کند. تا آن زمان بیشتر معماران مدرن، تقارن را مفهومی دست‌وپا گیر می‌دانستند و معتقد بودند که پایندی به آن جلوی خلاقیت را می‌گیرد. کان انستیتو زیست‌شناسی سالک را در لاهویای کالیفرنیا طراحی کرد؛ مجموعه‌ای از چند ساختمان که فاصله همه‌ی آنها تا آب‌نمای وسط مجموعه (از چهار طرف) کاملاً برابر است. این نوع تقارن، ویژگی بارز معماری به سبک دانش‌سرای عالی هنرهای زیبای فرانسه بود اما کان پسرفت آشکار آن را نمی‌پسندید. او گفت که «مردم از دیدن ساختمان دانش‌سرای عالی هنرهای زیبا لذت می‌برند و این برای من عجیب است. البته ممکن است چندان هم عجیب نباشد چون دیگران هم به معماری موردعلاقه‌ی من علاقه ندارند».



انستیتوی سالک

کان از خطوط قرینه استفاده کرد تا چشم بیننده را به سوی مرکز طرح خود و دریای پشت آن هدایت کند. اگر کانال آب‌نمایی که در وسط بنا قرار دارد را دنبال کنید به خورشید می‌رسید. بنابراین کان از تقارن به‌عنوان یک اصل زیبایی-شناختی استفاده نکرد بلکه عمداً خواسته است که حس تعادل، تمرکز و تکانه (۴۱) را برای بیننده فراهم آورد.

در معماری مدرن به‌ندرت «حس عظمت» تداعی می‌شود اما کان می‌خواست این مفهوم مهم در طرح‌هایش حضور داشته باشد. وقتی بالای یک آسمان‌خراش هستیم دهانمان از تعجب باز می‌ماند باین‌حال «ترس آمیخته با احترامی» که هنگام حضور در یک کلیسای جامع به ما دست می‌دهد را احساس نمی‌کنیم.



مرکز هنرهای بریتانیا، نیوهیون، کنتیکت

کان می‌خواست این حس شگفتی و ابهت را به آثار مدرن بازگرداند. او در مرکز هنرهای بریتانیا چشمان بینندگان را به طرف بالا یعنی جایی که دریچه‌ی سقف را تعبیه کرده است هدایت می‌کند. انگار در کلیسا هستید و به گنبد آن نگاه می‌کنید. عرض ساختمان چشم‌ها را خیره می‌کند و پله‌های آن حس حضور در یک مکان والا و باشکوه را دوچندان می‌کند. حرمت و قداست نه فقط در آثار هنری به نمایش درآمده بلکه در خود ساختمان‌ها، موزه‌ها و فرهنگ و معماری درون آن موج می‌زند.

بیشتر معماران مدرن به فولاد، بتن و شیشه تکیه می‌کنند اما کان طیف وسیعی از مصالح را به کار می‌گرفت. او به‌طور منظم مشاورانی را به دفتر کارش می‌آورد تا برای سرامیک، مس و مواد نامعمول دیگر کاربری‌های جدیدی پیدا کنند. وقتی در دانشگاه ییل درس می‌داد از دانشجویان خود می‌خواست تخیل خود را به کار بیندازند و به کاربری‌های متفاوتی که سفال می‌تواند داشته باشد فکر کنند. کان اصلاً قبول نداشت که معماران مدرن حتماً باید از مصالح مدرن استفاده کنند. بالعکس به دانشجویان خود یاد می‌داد که با مصالح خود مشورت کنند: «شما به آجر می‌گویید که ای آجر چه می‌خواهی؟ و آجر به شما می‌گوید که من طاق دوست دارم. بعد به او می‌گویید که بین من هم از طاق خوشم می‌آید ولی ساختن طاق گران تمام می‌شود پس من می‌خواهم از سردرهای بتنی استفاده کنم. کمی بعد از او می‌پرسید که ای آجر تو چه فکر می‌کنی؟ و او جواب می‌دهد که من طاق دوست دارم. آجر است دیگر؛ حرف خودش را می‌زند».



موزه هنر کیمبل، فورت وورث، تگزاس

کان از کنار هم گذاشتن هوشمندانه‌ی موادی مثل بتن و چوب لذت می‌برد و در طراحی خانه‌ی مسکونی اشریک که در سال ۱۹۵۹ ساخته شد این ایده را پیاده کرد. چوب معمولا عصر ویکتوریا و خانه‌های دودگرفته‌ی آن یا کتابخانه‌های

غبارآلودِ باستانی را برای ما تداعی می‌کند اما بتن ما را به یاد کارخانه‌های سرد و بی‌عاطفه یا سازه‌های آینده می‌اندازد. این دو وقتی کنار هم قرار می‌گیرند یکدیگر را تکمیل می‌کنند و ترکیبی بسیار متفاوت و به شدت تاثیرگذار خلق می‌کنند. چوب به فضا گرما و حس زندگی می‌دهد؛ جایی ایده‌آل برای زندگی آدمی که خوره‌ی کتاب است. بتن حس ثبات و استحکام می‌آفریند و باعث می‌شود احساس کنید در پناهگاهی امن قرار دهید و از گزند دنیای بیرون، محفوظ هستید. این ترکیب هنرمندانه باعث می‌شود استحکام و صمیمیت را به طور همزمان داشته باشید.

لوئی کان در ساخت بناهای یادبود هم تبحر داشت. در عصر او بیشتر معماران مدرن به شدت با بناهای یادبود مخالف بودند چون آنها را بی‌فایده می‌دانستند. منتقد معماری، لویز ممفورد در سال ۱۹۳۸ به‌صراحت اعلام کرد که «نه بنای یادبود، مدرن است و نه بنای مدرن برای یادبود است». اما کان بناهای یادبود را دوست داشت. بعد از سفر مهم خود به روم نوشت: «معماری ایتالیا برای آثاری که در آینده خلق می‌شود منبع الهام خواهد بود... آنها که این‌گونه فکر نمی‌کنند باید بار دیگر به آن نگاه کنند. خرت‌وپرت‌های ما در مقایسه با این عظمت، هیچ نیست.» به‌عنوان مثال سنگ مرمری که کان در موزه‌ی هنر کیمبل (در فورت وورث تگزاس) استفاده کرده است به‌وضوح از ساختمان‌های باستانی که آنها را ستایش می‌کرد اقتباس شده است.

کان وقتی در سال ۱۹۷۴ از دنیا رفت احتمالاً مشهورترین معمار ایالات متحده بود و سبک او اعتبار بسیاری به دست آورده بود. اهمیت کان در این است که از جزم‌گرایی مدرنیستی عبور کرد و زیبایی‌های معماری کهن را احیا کرد و اعتبار از دست‌رفته را به آن بازگرداند. به لطف کان آیندگان هم می‌توانند از جذبه، وقار و شکوه این سبک لذت ببرند.

کوکو شانل

۱۸۸۳-۱۹۷۱



دنیای مد ممکن است بسیار احمقانه به نظر آید؛ دنیای کوچکی که نخوت و غرور و خودستایی را تشویق می‌کند و قدرت‌های بی‌هوده ایجاد می‌کند. مایه‌ی تأسف است که مد با خودنمایی و خودشیفتگی همراه شده است اما باید

توجه داشت که مد و تغییر و تحولات آن در اصل نقش بسیار مهمی بازی می‌کند. فرد از طریق لباسی که به تن می‌کند ارزش‌های خود را نشان می‌دهد. به‌عنوان مثال از طریق لباس‌های خود پیام می‌دهیم که چه چیزهایی را ستایش می‌کنیم و چه چیزهایی برایمان هیجان‌انگیز است. به عبارت دیگر به کمک پوشاک، هویت خود را مشخص می‌کنیم. علاوه بر این لباس روی خلق و خوی ما اثر می‌گذارد. مد در اصل یکی از ابعاد جدی زندگی است اما اکنون به صحنه‌ی خودنمایی، هنجارشکنی و حماقت تبدیل شده است.

طراح فرانسوی، کوکو شانل به معنای کامل از قابلیت‌های مثبت مد آگاه بود و آن را در خدمت وظیفه‌ی اصلی‌اش قرار داد. او در ۱۹ اوت سال ۱۸۸۳ در شهر سومور (واقع در دره‌ی لوآر) به دنیا آمد. در کودکی، مادرش را از دست داد و در فقر و تنهایی بزرگ شد. کوکو توسط راهبه‌های نیکوکار آموزش دید. تا اوایل بیست‌سالگی او را گابریل (۶۲) صدا می‌کردند ولی در این هنگام اسم خود را به کوکو تغییر داد.

کوکو به‌عنوان طراح کلاه مشغول به کار شد و در این حین دوستان بانفوذی پیدا کرد و با چند تن از دوک‌های انگلیسی و فرانسوی سرویس پیدا کرد. احتمالاً با این کار خواسته است موقعیت شکننده‌ی خود را تثبیت کند.

لباس وسیله‌ی ارتباطی است ولی ما معمولاً چندان به این واقعیت توجه نمی‌کنیم. لباسی که فرد می‌پوشد به مقدار زیادی روی ما تاثیر می‌گذارد. قبل از شانل لباس‌های شیک، پرزرق و برق و گران‌قیمت بودند. در طراحی لباس‌های مد روز بر لطافت و انفعال زنان تاکید می‌شد.

در آن زمان فرض بر آن بود که زن ایده‌آل قبل از هر چیز باید لطیف و موقر باشد بنابراین پوشاک باید این دو خصلت مهم را تداعی می‌کرد. پوشنده‌ی لباس زنانه یک موجود رویایی، حساس و خواستنی جلوه داده می‌شد. لباس‌های زنان طوری بود که انگار فردی که آن را می‌پوشد اشتها‌ی زیادی به خوردن غذا ندارد. تصویری که لباس مد زنانه ارائه می‌کرد واقع‌گرایانه نبود چون بدون شک هیچ انسانی از خوردن دست نمی‌کشد. زن عصر ویکتوریا چه‌بسا چندان مبادی‌آداب نبوده است، بلندبلند می‌خندیده و به خوردن شیرینی علاقه‌ی زیادی داشته است با این حال لباس‌ها راه خود را می‌رفتند و تصویر ایده‌آلی که جامعه از زنان انتظار داشت را تداعی می‌کردند: تو باید این‌گونه باشی.



تصویر چاپ‌شده در یک مجله‌ی مد فرانسوی (۱۹۰۱-۱۹۳۳)

کوکو شانل هدف نو و بهتری برای دنیای طراحی لباس، ابداع کرد. او در سال ۱۹ جامه‌ی بسیار ساده‌ای را به بازار معرفی کرد: جامه‌ی سیاه کوتاه. لباس او از ظهور چیز جدیدی خبر می‌داد: یک آرمان نو. لباسی که از پرانرژی بودن حرف می‌زد، کسی که آن را به تن می‌کند آدم باهوشی است، روی جامعه تاثیر می‌گذارد، ممکن است روزش را صرف مدیریت یک کسب‌وکار کند یا در وزارت امور دارایی کار کند یا رمان تجربی (۴۲) بنویسد.



کوکو شانل، پاریس، ۱۹۳۶

او رسیدن به این آرمان نو را بسیار راحت کرده بود. لباس او در مقایسه با رقبای پرزرق و برقش قیمت ناچیزی داشت. از طرف دیگر لباس جدید، دوام زیادی داشت. البته منظور از دوام صرفاً دوام فیزیکی نیست چون شانل همه‌ی سعی خود را کرده بود که طرحش از نظر روان‌شناختی هم بادوام باشد یعنی به این زودی‌های از مد نیفتد. لباسی که در سال ۱۹۲۶ طراحی شده بود را می‌شد در ۱۹۲۷ یا ۱۹۳۷ پوشید.

خصوصیت دیگر کار شائل آن بود که انتخاب‌ها را محدود کرد. لباس او فقط در رنگ سیاه عرضه می‌شد پس دیگر نیاز نبود زحمت فکر کردن و تصمیم‌گیری را بر خود هموار کنید. ایده‌ی نوی شائل آن بود که به‌روز بودن باید ساده‌تر و آسان‌تر شود. جامه‌ی سیاه کوتاه، طراحی شده بود تا برازندگی را به امری آسان و ارزان تبدیل کند.

جامه‌ی سیاه کوتاه با آمدن مدل تی فورد (که آن‌هم فقط در رنگ مشکی روانه‌ی بازار شد) هم‌زمان گردید. فورد با آوردن مدل تی، صنعت خودرو را از اساس دگرگون کرد. برای اولین بار خودروی مقرون‌به‌صرفه‌ای تولید شده بود که بسیاری از مردم توانایی خرید آن را داشتند. خودرو دیگر یک کالای شیک نبود که فقط تعداد اندکی از مردم به آن دسترسی داشته باشند به این ترتیب حمل‌ونقل شخصی افزایش یافت و درنهایت به امری عادی تبدیل شد. کوکو هم هدف مشابهی در سر داشت: ترویج لباس‌های برازنده و درعین‌حال ساده، بادوام و ارزان. شائل دنبال لباسی بود که با سلیقه‌ی همه‌ی زنان جور دربیاید.

شائل برای رسیدن به هدف خود بر چند فضیلت ارزشمند تاکید کرد: شما می‌توانید فرد کارآمد، منظم، جدی و مدبری به نظر برسید ولی برای این کار لازم نیست سخت بگیرید و بیش‌ازحد خود را نجیب و پاک‌دامن جلوه دهید. لباس‌های او بر دوام تاکید دارند. شائل معتقد بود که ما باید چیزهای ماندگار بپوشیم و لازم نیست هر چند وقت یک‌بار سلیقه خود را کاملاً تغییر دهیم. لباس‌های او می‌گویند که برازندگی در دنیای شلوغ و پرمشغله‌ی ما، امری حیاتی است: به عبارت دیگر باید بتوانیم بدون آنکه لطف و زیبایی خود را از دست دهیم کارآمد باشیم.

کوکو در طول دوره‌ی کاری طولانی خود قبل از هر چیز می‌خواست یک برند متفاوت خلق کند. البته او خود را به پوشاک محدود نکرد. شائل جواهرات و کیف‌های دستی هم طراحی کرد. مهم‌ترین محصول او (از نظر تجاری) عطر شماره‌ی پنج شائل است.

کلیسای کاتولیک مدت‌های مدید از عطر برای تبلیغ مراسم مذهبی خود استفاده کرده است. متولیان کلیسا می‌دانند که عطر بر خلق و خوی افراد تاثیر می‌گذارد. بوی اسپند مومنان را به تمرکز بیشتر تشویق می‌کند. بوی خوش باعث می‌شود احساس کنند چیز خاصی در حال وقوع است.

کوکو می‌خواست عطرهايش خصوصيات شخصیتی خاصی را برای ما تداعی کند؛ قابل‌اعتماد، قوی، جذاب و مستقل. او فقط دنبال این نبود که امپراتوری خود را بزرگ‌تر کند. شائل می‌خواست بخشی از زندگی که برای همه آشنا بود را به تجربه‌ای خوشایندتر تبدیل کند و شمار هر چه بیشتری از مردم را به استفاده از آن تشویق کند. کوکو عاشق سواحل و لباس‌های شنا بود و پوشاکی که مردم هنگام ورزش کردن می‌پوشند را بسیار دوست داشت. اگر از دید یک فرد امروزی به کاری که شائل کرد نگاه کنیم ممکن است فکر کنیم که او عمل خارق‌العاده‌ای انجام نداده است اما این تصور کاملاً اشتباه است. او لذت-

های حضور در ساحل دریا را جدی گرفت و می‌خواست عصاره‌ی این خوشی را بگیرد، آن را از انحصار تعدادی محدودی از افراد درآورد و همه را از آن بهره‌مند کند.

البته به هیچ‌عنوان نمی‌توان شائل را از تمامی جهات ستایش کرد. در طول جنگ جهانی دوم که رایش سوم، پاریس را اشغال کرده بود بخش زیادی از وقتش را با مقامات نازی سپری می‌کرد. رابطه‌ی او با آلمان‌ها فراتر از دوستی بود. سال‌ها بعد فاش شد که برای آنها جاسوسی می‌کرده است. مثل بسیاری از هنرمندان، کارش بهتر از خودش بود. او در سال ۱۹۷۱ در سن ۸۷ سالگی از دنیا رفت.

مد حتی در مدینه‌ی فاضله به قوت خود باقی خواهد ماند اما با چیزی که اکنون می‌شناسیم فرق خواهد داشت. نگاه شائل به دنیای نو به‌تمامی معنا کلاسیک است. وقتی امری را کلاسیک می‌نامیم ضرورتاً به آن معنا نیست که با یک چیز مشهور یا متمایز سروکار داریم. فلان شی یا سبک زمانی کلاسیک به شمار می‌آید که به مقطع تاریخی خاصی که در آن ساخته شده است محدود نشود، تازگی خودش را حفظ کند و همچنان به کار آید. وظیفه‌ی واقعی مد این نیست که هر سال سلیقه‌ی ما را از ریشه دگرگون کند. لباس‌ها نماد تکبر و خودنمایی نیستند؛ آنها می‌توانند حامی و مشوق ما باشند و کمک کنند به انسان‌های پخته، هدفمند، عاقل و متعادل‌تری تبدیل شویم.

شائل نتوانست با برند خودش هر آنچه می‌خواست انجام دهد اما همچنان الهام‌بخش است چون لباس و لباس پوشیدن را جدی گرفته بود. در یک دنیای ایده‌آل، شرکت پوشاک‌سازی ابتدا بررسی می‌کند تا ببیند چه چیز واقعا در زندگی ما اهمیت دارد، بعد دست‌به‌کار می‌شود و لباس‌هایی می‌سازد که حامی این ارزش‌ها و تعهدات اخلاقی باشند. در چنین دنیایی لباس‌های زیبا فقط در یک صورت برای شخص احترام می‌آورند: تجسم باورهای خوب او باشند.

جین جیکوبز

۲۰۰۶-۱۹۱۶



شهرها خصلت و سوسه‌کننده و هیجان‌انگیزی دارند که باعث می‌شود بسیاری از ما آنها را دوست داشته باشیم. آنها پر از جاذبه‌های درخشان، غریبه‌های اغواگر و احتمالات بی‌پایان و غیرقابل‌تصور هستند. در عصر مدرن، مهاجرت به شهرها بیش‌ازپیش افزایش می‌یابد با این‌وجود هنوز نتوانسته‌ایم شهر را به‌طور کامل بشناسیم. بعضی بخش‌های شهر پر است از نامنتظره‌های دلپذیر و

بعضی بخش‌ها هم به طرز وحشتناکی ملال‌آور یا بدتر از آن خطرناک هستند. کسی هست که بهتر از هر شخص دیگری ما را با نحوه‌ی کار نواحی شهری آشنا می‌کند. شهرهای بزرگ و پیچیده دقیقاً چگونه هستند؟ زنی که از او سخن خواهیم گفت عمرش را صرف پاسخ گفتن به این سوال اساسی کرده است.

جین جیکوبز در سال ۱۹۱۶ در اسکرانتون پنسیلوانیا به دنیا آمد. او فرزند یک پدر پزشک و یک مادر پرستار بود. وقتی دختر کوچکی بود از مدرسه نفرت داشت. جین دوست داشت با دوست خیالی خود، بنجامین فرانکلین درباره‌ی خودش و دنیای اطراف حرف بزند. بنجامین به چیزهای معرکه علاقه داشت اما دلش می‌خواست از ریشه و جزئیات امور هم سر در بیاورد؛ به‌عنوان مثال چرا فلان کوچه-ای که در آن راه رفتیم سنگفرش نیست و چه کسی باید آن را سنگفرش کند». این نوع طرز فکر باعث شد به نویسندگی بزرگی تبدیل شود و ایده‌های کاربردی خود را برای مخاطبانی که تخیل کمتری دارند شرح دهد.

وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد مدت کوتاهی به‌عنوان دستیار بدون حقوق برای یک روزنامه کار کرد و بعد در اوج دوره‌ی رکورد بزرگ به همراه خواهرش به نیویورک، نقل‌مکان کرد. در مقطعی که دنبال کار می‌گشت هرروز ایستگاه متروی متفاوتی را برای پیاده شدن انتخاب می‌کرد تا هر بار محله‌ی جدیدی را کشف کند. یک‌بار در ایستگاه خیابان کریستوفر که در منطقه‌ی گرینویچ قرار دارد پیاده شد و عاشق خیابان‌های سه بانده و پیچ‌درپیچ آن شد.

جیکوبز ابتدا به‌عنوان منشی در کارخانه‌ی شکلات‌سازی مشغول به کار شد و بعد از آن هم به‌عنوان نویسنده و روزنامه‌نگار آزاد برای چند مجله کار کرد. او به تحصیلات دانشگاهی علاقه نداشت اما در مدرسه‌ی آموزش‌های عمومی کلمبیا چند کلاس برداشت (خودش بارها گفته است که دانشکده‌ها او را نمی‌پذیرفتند چون نمراتش پایین بود).

در دوره‌ی جنگ جهانی دوم برای اداره‌ی اطلاعات جنگی و بعد از آن هم برای مجله‌ی آمریکا (۶۴) کار کرد. در آنجا بود که با شوهرش، رابرت آشنا شد و یک ماه بعد ازدواج کردند. آنها صاحب سه فرزند شدند.

بعد از جنگ در مجله‌ی عرصه‌ی معماری مشغول به کار شد. از او خواسته شد درباره‌ی سبک خانه‌سازی جدیدی که ادموند بیکن (۶۵) در پنسیلوانیا طراحی کرده بود بنویسد. بیکن مثل بسیاری از معماران آن زمان می‌خواست شهرهای آمریکا را به کانون مدرنیته تبدیل کند؛ شهرهایی که بزرگراه‌های اطراف آنها هزاران خودرو و کامیون را با خود بیاورند و آسمان‌خراش‌های چشمگیر و سر به فلک کشیده بر تارک آنها بدرخشند. در آن زمان این نوع پروژه‌ها بسیار مهم به شمار می‌آمدند و دولت به‌خوبی بودجه‌ی لازم را برای آنها فراهم می‌آورد (عکس بیکن به‌پاس کمک‌هایی که به این حوزه کرده است روی جلد مجله‌ی تایم قرار گرفت).

با این حال وقتی برای دیدن ساخت‌وسازها و مصاحبه با بیکن به پنسیلوانیا رفت

احساس کرد که اصلا از ایده‌ی او خوشش نمی‌آید. به‌عنوان مثال دریافت که پروژه‌های او زیبا و مدرن به نظر می‌رسند اما خیابان‌های اطراف آنها در مقایسه با خیابان‌های قدیمی چندان شلوغ نیست. مردم علاقه‌ی چندانی به آن خانه‌ها نداشتند و تعداد کمی در آنها زندگی می‌کردند. جیکوبز دریافت که مشکل معماری مدرن و به‌ویژه طرح‌هایی مثل طرح‌های بیکن آن است که ملال‌آور هستند و به چیزی که مردم واقعا دوست دارند هیچ شباهتی ندارند. درواقع بسیاری از این پروژه‌ها صرفا نتیجه‌ی حمایت مالی دولت و اشتیاق سیری-ناپذیری ساخت‌وسازگران به ثروت‌اندوزی بودند.

جیکوبز با نوشتن یک گزارش منفی درباره‌ی پروژه‌ی خانه‌سازی پنسیلوانیا سردبیران روزنامه را شگفت‌زده کرد. با این‌حال از انتقاد او استقبال شد و در سال ۱۹۵۶ برای ایراد سخنانی به دانشگاه هاروارد دعوت شد. در آنجا از نوسازی شهرهای آمریکا و طرح‌های احمقانه‌ای که برای این منظور تدارک دیده شده بود سخن گفت و از معماران خواست از آشوب‌های ادامه‌داری که خرد نامعمول آنها در دنیای شهری ما پدید می‌آورد غافل نشوند. بعد مقاله‌ی «مرکز شهر برای مردم است» را برای مجله‌ی فورچون نوشت و باز روی نقص‌های بسیاری از برنامه‌های ساخت‌وساز شهری دست گذاشت. او هشدار داد که این قبیل سازه‌ها همه‌ی خصوصیات یک قبرستان آبرومند را خواهند داشت.»



یکی از آپارتمان‌هایی که در جریان پروژه‌ی نوسازی محله‌ی گرینویچ ساخته شد

کارهای جیکوبز مدرسه‌ی نو را تحت تاثیر قرار داد. این مدرسه که در واقع یکی از موسسات پژوهشی نیویورک است به او سمت داد. هم‌زمان، بنیاد راکفلر به او کمک‌هزینه‌ی پژوهشی عطا کرد تا درباره‌ی برنامه‌ریزی شهری در ایالات‌متحده یک کتاب انتقادی بنویسد. به این ترتیب بود که کتاب زندگی و مرگ شهرهای ایالات‌متحده نوشته شد (۱۹۶۱). این کتاب نقد برنامه‌ریزان مدرنیست و عقل‌گرا است و به‌خصوص از معمار برجسته، رابرت موزز انتقاد می‌کند. موزز به خاطر روابطی که با چهره‌های بانفوذ داشت به کار خودش رونق فراوانی داده بود و به یکی از بزرگ‌ترین برنامه‌ریزان شهری نیویورک تبدیل شده بود. او زیرکانه از پول عوارض راهداری برای ساختن پارک‌ها، استخرها، پل‌ها و بزرگراه‌ها استفاده می‌کرد. طرح‌های او را هنوز هم در تمام شهر می‌توان دید.

جیکوبز نوشت که موزز و طراحان همکار او مثل کودکانی هستند که با آجرهای اسباب‌بازی بازی می‌کنند. آنها برج‌های بزرگی می‌سازند و بعد فریاد می‌زنند: «بین چی ساختم». آنها نمی‌دانند که فقط یک آشوب اجتماعی جدید ساخته‌اند. جیکوبز معتقد بود که فرضیه‌های برنامه‌ریزی شهری آنها فقط ظاهر علمی دارند.

چه می‌شود که این پروژه‌های وحشتناک ساخته می‌شوند؟ آنها نتیجه‌ی بد فکر کردن درباره‌ی نیازهای دیگران هستند. به اعتقاد جیکوبز این سازه‌ها حتی جذابیت و اصالتی که برای سلامت روحی انسان خوب است را ندارند. هنگام بحث درباره‌ی یکی از ساختمان‌های سان‌فرانسیسکو نوشت که «تماشای یک معبد بودایی از مراجعه به روانکاو بهتر است».

فرض بر آن است که هر جا ساختمان‌های قدیمی و خیابان‌های شلوغ وجود داشته باشد فقیرنشین به حساب می‌آید. بانکداران از این باور استقبال می‌کنند چون به اتکای آن دیگر به خاطر یک سود ناچیز در این‌گونه نواحی سرمایه‌گذاری نمی‌کنند. به این ترتیب شرایط زندگی در این قبیل نقاط بهبود نمی‌یابد. به باور جیکوبز این وضعیت مصداق جاودانه ساختن معضل اجتماعی است.

جیکوبز در کتاب خود برای طرح‌های غول‌آسا و بی‌روح معمارانی مثل موزز یک جایگزین ارائه کرد. او نوشت که بهترین راه برای تشخیص نیازهای یک شهر آن است که به نحوه‌ی استفاده‌ی مردم از آن نگاه کنیم. جیکوبز نوشت «اگر بیرون بروید و قدمی بزنید همه جور سرنخی پیدا خواهید کرد. چرا مرکز شهر ملغمه‌ای از همه‌چیز است؟ خیابان پارک نیویورک واقعا زیبا است اما چه می‌شود که کارمندانی که در آن حوالی کار می‌کنند در اولین پیچ سرراه خود به طرف خیابان لکسینگتون یا مدیسون می‌روند؟ چرا رستوران‌های خوب معمولا در یک ساختمان قدیمی هستند؟ چرا مجتمع‌های کوتاه، شلوغ‌تر از مجتمع‌های بلند هستند؟

جیکوبز معتقد است که درنهایت آنچه شهرها را موفق می‌کند تنوع، منابع

گوناگون و میزان احساس صمیمیتِ اقشار مختلف مردم، کسبه و اجتماعات با فضای شهر است. جیکوبز طرفدار شهری است که برای مردم باشد، شهری که نیازهای اقتصادی و اجتماعی آنها را تامین کند، به آنها شادی و آرامش بدهد و انتظاراتی که از یک شهر دارند را برآورده سازد. خلاصه او روی یک سوال مهم پافشاری می‌کند: «آیا شهر جذابتی که باید را دارد؟». به اعتقاد او شهر جذاب زمانی خلق می‌شود که به چهار اصل بنیادی توجه شود. برنامه‌ریزی شهری باید اصول چهارگانه‌ی او را راهنمای عمل خود قرار دهد:

۱. شهرها باید مثل زیست‌بوم‌ها (۶۶) باشند

جیکوبز شهر ایده‌آل را شهری می‌داند که «ترکیبی از کاربری‌های اساسی» را داشته باشد؛ به این معنا که هر نقطه از آن باید هم‌زمان هم مسکونی باشد و هم تجاری. در تصویری که جیکوبز از شهر ایده‌آل ارائه می‌کند هر بلوک از آن در زمینه‌ی خاصی فعالیت می‌کند. تحرک و مشارکت است که به شهر پویایی می‌بخشد و آن را به محلی خواستنی برای زندگی تبدیل می‌کند. شهر ایده‌آل تقریباً مثل جایی است که یک ساعت وقت صرف نهار در آنجا سپری می‌شود: شهر جایی است که همه‌ی تعاملات شلوغ و پرهیاهو و روابط جدید ما در آن شکل می‌گیرد. شهرها زمانی می‌توانند به شکل متناسب روی قابلیت‌های خود سرمایه‌گذاری کنند که انواع مختلف کسب‌وکارها و اقشار گوناگون مردم در مجاورت هم زندگی کنند و ارتباط و تعامل انسانی در تمامی لحظات روز اتفاق بیفتد.

۲. بلوک‌های شهری باید کوچک باشند

بلوک کوچک باعث می‌شود مردم، مجال بیشتری برای رهایی از تنگناهای زندگی داشته باشند. کوچک بودن محدوده‌ی زندگی چیز خوبی است چون به این ترتیب مردم تردد بیشتری خواهند داشت و این مسئله‌ی ساده، شانس دیدار با مکان‌ها و افراد جدید را بیشتر می‌کند. بلوک تجاری کوچک همچنین به معنای دایر شدن اماکن تجاری در ساختمان‌های کم ارتفاع است.

۳. شهر باید ترکیبی از ساختمان‌های نو و کهنه باشد

ساختمان‌های قدیمی هزینه‌های خود را درآورده‌اند به همین دلیل اجاره‌ی آنها ارزان‌تر است. این مسئله به افراد و شرکت‌هایی فقیر اجازه می‌دهد جایی برای زندگی و کار کردن داشته باشند اما در محلاتی که نوسازی کلی اتفاق می‌افتد جایی برای فقرا وجود ندارد. این وضعیت به نفع تعداد انگشت‌شماری از افراد و شرکت‌های ثروتمند تمام می‌شود. جیکوبز معتقد است که هر محله‌ای باید هم

ساختمان‌های نو داشته باشد و هم ساختمان‌های کهنه چون این تمهید جلوی شکل‌گیری «پایین‌شهر» و «بالاشهر» را می‌گیرد و اقلشاری که پس‌زمینه‌های متفاوتی دارند می‌توانند در کنار هم زندگی کنند.

۴. شهرها باید متراکم باشند

معمارانی مثل موزز و لوکور بوزیه (۱۹۶۵-۱۸۸۷) درباره‌ی منافع بلوارها و پارک‌های بزرگ، استدلال‌ها کرده‌اند. جیکوبز به‌شدت با این دیدگاه مخالف است. از دید او خیابان باید جایی باشد برای مواجهه‌ی مردم با همدیگر؛ جایی که انسان‌ها به‌راستی با چیزهای جدید مواجه می‌شوند. بازارها یا مناطق تجاری که زیاده از حد بزرگ باشند این امکان را از بین می‌برند. جیکوبز مصرانه معتقد است که در طراحی دوباره‌ی شهرها «نکته‌ی کلیدی آن است که خیابان‌های ما شگفت‌انگیزتر، جمع و جورتر، متنوع‌تر و شلوغ‌تر از الان باشند».

علاوه بر این یکی از عواملی که باعث می‌شود شهرها مکان‌های امنی باشند همین مسئله‌ی تراکم است. طبق استدلال او در محله‌های متراکمی که ساختمان‌های به نسبت کوتاهی دارند همه یکدیگر را می‌شناسند و فوراً وضعیت غیرعادی را تشخیص می‌دهند (یکی از عناصر کلیدی چیزی که او اسم آن را «سرمایه‌ی اجتماعی» می‌گذارد همین شناختن یکدیگر است). در نتیجه، محله همیشه «گوش‌به‌زنگ» باقی می‌ماند و نوعی هشیاری و حراست مشترک شکل می‌گیرد. آن‌طور که جیکوبز نوشته است در شهری که آسمان‌خراش‌های غول‌آسا دارد «دیگر هیچ‌کس... خود را نگهبان اموال برادرش نمی‌داند». شهر با حشرونشر و وابستگی متقابل است که معنا پیدا می‌کند اما طراحی‌های شهری نوین این عناصر بنیادی را نابود می‌کنند.

جیکوبز اولین کسی نبود که چنین دیدگاه‌هایی داشت اما یکی از کسانی بود که توانست آنها را به‌روشنی و اختصار بیان کند. او مخالف سرسخت ساخت‌وسازهایی بود که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در نیویورک و محله‌ی گرینویچ آن اتفاق می‌افتاد. رابرت موزز کار را به اینجا رسانده بود زیرا می‌خواست بیشتر محله را تخریب کند و به‌جای آن بزرگراه جدیدی بسازد. یکی از بخش‌های پروژه-ی او «پاک‌سازی زاغه‌نشین‌ها» بود و این یعنی صدها خانه و مجتمع تجاری کوچک باید نابود می‌شد و به‌جای آنها ساختمان‌های مرتفع ساخته می‌شد. خانه‌ی جیکوبز هم که به همراه شوهرش به‌دقت آن را بازسازی کرده بودند (حتی باغچه‌ی کوچکی به آن اضافه کرده بودند) باید تخریب می‌شد. جیکوبز برای مقاومت در برابر این تغییر از شخصیت‌های مشهوری مثل مارگارت مید و النور روزولت کمک گرفت. جیکوبز درنهایت به کمک رسانه‌ها و جامعه‌ی گرینویچ حرف خود را به کرسی نشاند.

جیکوبز به یک قهرمان محلی تبدیل شده بود اما در آوریل ۱۹۶۸ به اتهام دعوت به شورش دستگیر شد. او از تمامی اتهامات تبرئه شد ولی کمی بعد به کانادا

مهاجرت کرد. یکی از دلایلی که باعث شد ایالات متحده را ترک کند آن بود که بیش از پیش از نیویورک مایوس می‌شد. دلیل دیگر تصمیمش آن بود که نمی‌خواست پسرش به جنگ ویتنام برود. جیکوبز خیلی زود در تورنتو هم دست به کار شد. او در برابر پروژه‌های تخریب برای ساخت بزرگراه ایستاد و به چهره‌ای مشهور و پرسروصدا تبدیل شد (یکی از سوالات همیشگی او آن بود که شهرها برای مردم ساخته می‌شوند یا برای ماشین‌ها؟). او همچنین علیه پروژه‌ی نوسازی محله‌ی لارنس ایستاد. در آن زمان با آب‌وتاب ادعا می‌شد که این طرح یکی از موفق‌ترین پروژه‌های برنامه‌ریزی شهری به شمار می‌آید.

جیکوبز زنی بود که باورهای سیاسی نیرومندی داشت. او در طول زندگی خود نه تنها به نفع برنامه‌ریزی شهری بهتر فعالیت کرد بلکه از برابری دستمزد زنان با مردان و حق تشکیل اتحادیه دفاع کرد. جیکوبز از بیش از ۳۰ نهاد، مدرک افتخاری دریافت کرد. آخرین کتاب او، عصر تاریک آینده که اندکی بعد از مرگش (۲۰۰۶) منتشر شد لحن تلخ و بدبینانه‌ای دارد و بر مرگ قریب‌الوقوع تمدن آمریکای شمالی می‌گیرد. به اعتقاد او سرمایه‌داری مفرط و بی‌توجهی به آموزش این تمدن را تهدید به نابودی می‌کند. او در تمام عمر خود علیه «اصلاحاتی» که زندگی مدرن را بدتر می‌کنند ایستاد.

سای تومبلی

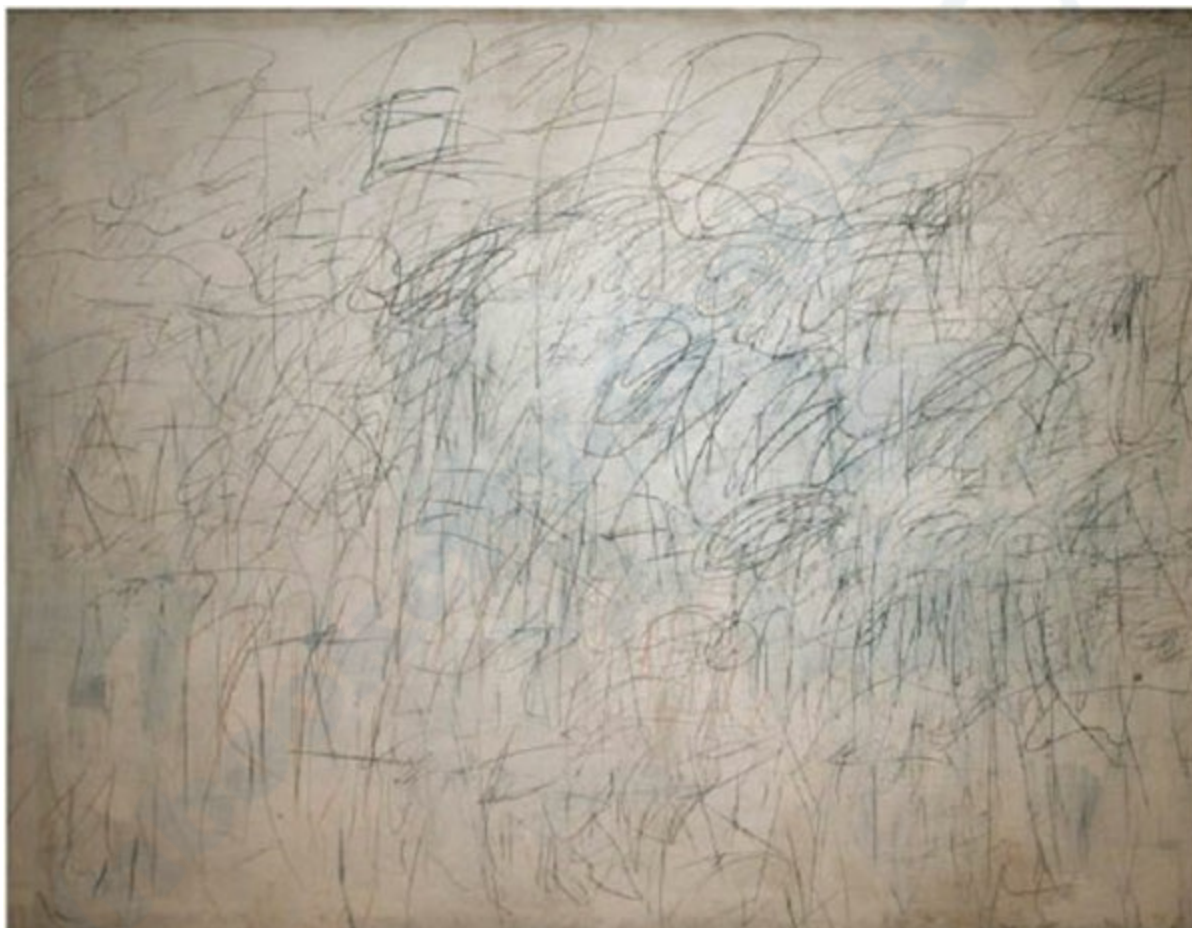
۲۰۱۱-۱۹۲۸



هنر انتزاعی هنوز هم بسیاری از مردم را گیج و آزرده می‌کند. حتما چنین آثاری را دیده‌اید: بوم بزرگ سفیدرنگی که بیشترش خالی است و فقط چند خط سیاه و پررنگ و زمخت در وسط آن کشیده شده است. چند لکه رنگ ارغوانی که روی زمینه‌ی زردرنگی پاشیده شده است. ده خط تیرآهن مانند که بدون هیچ نظمی روی هم تلبار شده‌اند. این اثر چه معنایی دارد؟ آیا هنرمند ما را دست انداخته

است؟ ممکن است کودکی...

اگر می‌خواهیم دید مثبت‌تری به این قبیل آثار داشته باشیم (که کار مفید و منصفانه‌ای است) باید به اصول اساسی خود برگردیم و سوال کنیم: نشان دادن اشیا به آن صورتی که «نیستند» چه لطفی دارد؟ هنر انتزاعی قبل از هر چیز می‌خواهد به صورت مستقیم، عواطف ما را مخاطب قرار دهد و بازنمایی را راحت کند. هنر انتزاعی همانند موسیقی، عواطف درونی ما را طنین‌انداز می‌کند یا به بعضی حالات و خلقیات درونی ما شکل می‌دهد. بعضی از مردم ممکن است خلق‌وخوی مشخصی داشته باشند مثلاً «خونسرد» یا «خشمگین» باشند اما بعضی افراد را نمی‌توان با یک یا چند کلمه‌ی ساده توصیف کرد.



سای تومبلی، آکادمی، ۱۹۵۵

بنابراین گفتن جملاتی مثل این چندان مفید نخواهد بود: این نقاشی مثل هیچ‌چیز نیست. بله بدون شک شبیه هیچ‌یک از چیزهای دنیای بیرون نیست

چون هدف آن نشان دادن دنیای درون است. باید پرسید: با دیدن این اثر چه حسی به من دست می‌دهد؟ کدامیک از حالات عاطفی من را تحریک می‌کند؟ کدام بخش از حالات درونی انسان را احضار می‌کند.

چهره‌ی بزرگ هنر انتزاعی، سای تومبلی سال ۱۹۲۸ در شهر زیبا اما بسیار محافظه‌کار لکسینگتون به دنیا آمد. پدرش یکی از بازیکنان تیم بیسبال شیکاگو وایت ساکس بود. نام واقعی این هنرمند ادوین پارکر تومبلی بود اما به افتخار یکی از برجسته‌ترین بازیکنان تاریخ بیسبال، سای یانگ به این اسم مشهور شد. او به مدرسه‌ی دارلینگتون که یک مدرسه‌ی خصوصی گران‌قیمت بود رفت. در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ راهش را مشخص کرد و در رشته‌ی هنر مشغول به تحصیل شد. بعد یک سالی به نواحی مختلف مدیترانه سفر کرد. همسر نجیب-زاده‌ی خود را یافت، به روم نقل مکان کرد و سبک انتزاعی خودش را بنیان نهاد.

تومبلی از منطق دست‌نشسته بود. او شیفته‌ی هنر روم و رنسانس و درس‌های آن عصر بود. تومبلی می‌خواست به حالات درونی انسان شکل بدهد؛ درست مثل اساتید دنیای باستان که درونی‌ترین حالات ما را به نمایش درآورده‌اند. به‌عنوان مثال تابلوی آکادمی او را در نظر بگیرید. این اثر در سال ۱۹۵۵ خلق شده است و در موزه‌ی هنر نیویورک نگهداری می‌شود. بوم پر از علائم است ولی ما دقیقاً آنها را نمی‌بینیم. انگار متن ناخوانایی روی تخته‌سیاه نوشته شده است. در مرز میان دیدن و ندیدن، معلق می‌مانیم. احساس می‌کنیم که داریم اثر را می‌فهمیم اما هنوز چیزی دستگیرمان نشده است.

اثر تومبلی به‌آینه‌ی خاصی می‌ماند که بخشی از حیات درونی ما را منعکس می‌کند، توجه ما را به آن جلب می‌کند و دیدنش را راحت‌تر می‌کند. انگار می‌دانید از چه چیز سخن می‌گوید ولی چیز زیادی درباره‌ی آن نمی‌دانید.

تعجب نخواهیم کرد اگر بدانیم که تومبلی به هنر تمثیلی و نمادین عشق می‌ورزید. هنرمند موردعلاقه‌ی او نقاش قرن هفدهمی، پوسن بود (او هم در روم زندگی می‌کرد). اما تومبلی می‌خواست در آثار خود کار دیگری انجام دهد. اسم تابلوی قهرمان و لئوناردو به یکی از تراژدی‌های یونان باستان اشاره دارد. لئوناردو هر شب سه کیلومتر در تنگه‌ی داردانل شنا می‌کرد تا معشوق خود را ببیند (لرد بایرون(۴۷) هم به تقلید از لئوناردو این کار را انجام داد). اما تومبلی مثل پوسن نمی‌خواست غرش امواج سهمگین و نابکار در دل شب را به ما نشان دهد. او می‌خواهد از طریق نقاشی به ما بگوید که حس خاصی مثل عشق چگونه است و به چه می‌ماند: می‌دانی که معشوق برای رسیدن به تو همه کار می‌کند یا از عمق وجود در آرزوی دیدار با تو است. نشان دادن بدون توسل به نماد، کار هنرهای نمایشی است. در هنر نقاشی مخاطب به سطح لطیف و پریپچ‌وتابی خیره می‌شود و به‌سوی حس والای عشق سوق داده می‌شود. تومبلی عمر خود را صرف ترسیم تجارب درونی انسان کرد بلکه من و شما یاد بگیریم میوه‌ی آن را با دیگران به اشتراک بگذاریم. بدبختانه شریک کردن دیگران در تجارب درونی خود بی‌نهایت دشوار است. کلمات از عهده‌ی این مهم

برنمی آیند.

شخص می‌تواند به دوست نزدیکش بگوید: «در درون من یک چنین چیزی در جریان است». و دوستش با همین یک جمله‌ی ساده، او را درک کند. تومبلی علاوه بر نقاشی انتزاعی از خرده نوشته‌های ساده هم لذت می‌برد: یادداشتی که برای خود می‌نویسیم، طرح‌های مبهمی که تصادفاً و بدون آنکه حواسمان باشد در پشت فرم‌های اداری می‌کشیم، عبارت، ایده یا هر چیز مبهم دیگری که ناگهان به ذهن ما خطور می‌کند اما هنوز معنای مشخصی پیدا نکرده است. این قبیل موارد مثل هنر گرافیتی به نظر می‌رسند؛ تصاویر خرچنگ‌قورباغه‌ای که برای توهین به دیگری یا ابراز خشم‌های ضداجتماعی روی دیوارها کشیده می‌شود. شالوده‌ی بسیاری از این قبیل کارها چیزی نیست جز هیجان‌های زودگذر، پی‌پروایی‌ها، خطر کردن‌های کور و تمایل به رنجاندن دیگران و سلب آسایش آنها اما تومبلی احساسات خام ما را در خدمت تهذیب خردمندان، خودشناسی حقیقی و توسعه و پالایش روح قرار داد. به چه موضوعاتی باید فکر کرد و چه چیزهایی ارزش توجه را دارند؟ آثار تومبلی بسیار بیشتر از شعارها و برندهایی که مدام با آنها مواجه می‌شویم به این دو سوال مهم پاسخ می‌دهند.

سای تومبلی سال ۲۰۱۱ در روم عزیزش از دنیا رفت. او ۸۳ سال زندگی کرد پس توانست موفقیت آثارش را ببیند. در نگاه اول به نظر می‌رسد که آثارش هیچ موضوع ندارند اما اگر کمی در کارهای او دقیق شویم متوجه خواهیم شد که درباره‌ی نیرومندترین، درونی‌ترین و شخصی‌ترین لایه‌های شخصیتی ما حرف می‌زند. او عاشق دنیای باستان بود و بعضی از بزرگ‌مردان روم را عمیقاً می‌ستود. بدون شک نام سای تومبلی هم مثل آنها باقی خواهد ماند.

اندی وار هول

۱۹۸۷-۱۹۲۸



اندی وار هول مسحورکننده‌ترین چهره‌ی هنری آمریکا در قرن بیستم بود. قوطی-های سوپ کمپل (۴۸) و عکس‌هایی که از هنرمندان مشهوری مثل مریلین مونرو و مایکل جکسون گرفت او را به شهرت رساند. مهم‌ترین بخش زندگی وار هول «عجیب‌وغریب» بودن اوست؛ کلاه‌گیس نقره‌ای به سر می‌گذاشت، از

سیب‌زمینی پوست کندن در تختخواب لذت می‌برد، دوست داشت به خشک‌شویی برود و در گوشه‌ای بایستد و از بوی مواد شیمیایی و صدای ماشین‌های لباسشویی لذت ببرد. عاشق فرودگاه‌ها بود و عادت داشت هر از چند گاهی به بخش امنیت فرودگاه برود چون آن را جذاب و الهام‌بخش می‌دانست.

اندی وار هول دید مثبت و سخاوتمندانه‌ای به دو نیروی اصلی دنیای مدرن داشت: تجارت و شهرت. ترویج این دیدگاه را می‌توان بزرگ‌ترین دستاورد او به شمار آورد. در بخش زیادی از عمرش چهره‌ی بین‌المللی معروفی بود اما به تجارت هم علاقه‌ی بسیاری داشت. وار هول سال ۱۹۲۸ در پنسیلوانیا به دنیا آمد و بیشتر عمرش را در نیویورک به سر برد. پدر و مادر وار هول اهل چکسلواکی بودند. در دنیای معاصر کمتر هنرمندی توانسته است همانند وار هول به موفقیت تجاری برسد (عکس‌هایی که از الویس گرفت ۵۰ تا ۱۰۰ میلیون دلار فروش داشت).

در پشت آثار وار هول چهار ایده‌ی بزرگ وجود دارد. ایده‌های او به ما کمک می‌کند به شکل متفاوتی به دنیا نگاه کنیم و جامعه‌ی بهتری بسازیم.

۱. ارج نهادن به زندگی روزمره

بیشتر عمر خود کار می‌کنیم که به جای بهتری برسیم: خانه‌ی زیباتری داشته باشیم، چیزهای بهتری بخریم و چه بسا به کشور دیگری نقل مکان کنیم. بیشتر مواقع چیزهای معمولی را خوار می‌شماریم و ارزش بسیاری برای چیزهای پرزرق و برق قائل هستیم: غذایی از پاناما با مخلفات ژاپنی، تعطیلات در تفلیس. معمولاً تصور می‌کنیم که چیزهای هیجان‌انگیز از ما دورند. اندی وار هول می‌خواهد این نگرش شایع را اصلاح کند. او از ما می‌خواهد یک بار دیگر به زندگی روزمره‌ی خود نگاهی بیندازیم. قوطی سوپ می‌تواند چیز جذابی باشد. کافی است قوطی‌ها را در دست بگیریم و به آنها نگاه کنیم تا زیبایی، برجسب‌های جذاب و ظاهر محکم آنها را ببینیم. قوطی سوپ در عین استحکام، ظریف است؛ انگار دقیقاً برای همین کار ساخته شده است. وقتی قوطی‌ها را در یک عکس می‌بینیم با علاقه به آنها خیره می‌شویم. چنان به عکس قوطی خیره می‌شویم که انگار به یک شمعدانی ظریف یا قاشق متعلق به دوران روم باستان نگاه می‌کنیم. هنر کاری می‌کند که قدر اشیا معمولی را بدانیم.

وار هول از خودش در حال خوردن همبرگر فیلم گرفته است تا توجه ما را به امور معمولی جلب کند. در واقع او از ما می‌خواهد عادت ذهنی خاصی را تمرین کنیم. کارهایی که در زندگی روزمره انجام می‌دهیم جالب هستند و ارزش توجه کردن را دارند. وار هول می‌خواهد ما را قانع کند که ما هم زندگی جذابی داریم پس از سرزنش کردن خود دست برداریم و بیش از این تجارب روزمره‌ی خود را نادیده نگیریم: پر کردن باک ماشین، انداختن لباس‌ها در داخل ماشین لباسشویی،

برشته کردن خوراکی در دستگاه ماکروویو و... لازم نیست درباره‌ی جاهای دیگر خیال‌پردازی کنیم. کافی است بدانیم کارهایی که همیشه انجام می‌دهیم و چیزهای که اغلب مواقع در اطراف خود می‌بینیم زیبایی‌های خاص خود را دارند و در نوع خود جذاب هستند.

۲. آفریدن مشاهیر

اندی وار هول در دهه‌ی ۱۹۶۰ ملتزم رکاب هنرمندان هنجارشکن، ضدفرهنگ و مرکزگریز بود؛ کسانی مثل نیکو، جو دالساندرو، ایدی سجوی، ویوا، فرانفیش (نام هنری الیزابل کالین دافرسن)، هالی وودلان، جکی کورتیس و کندی دارلینگ. او برای توصیف این قبیل هنرمندان، اصطلاح «اپرستاره» را ابداع کرد. وار هول فهمیده بود که هنرمندان توانایی مهمی دارند: آنها می‌توانند جذابیت و اعتبار را توزیع کنند. او فکر می‌کرد که جذابیت باید به شکل درست تقسیم شود تا جامعه به‌خوبی کار کند. به‌عنوان مثال وار هول معتقد بود که شغل خدمتکاری، اعتبار اجتماعی کمی دارد. او نوشت:

من فکر می‌کنم که آنها باید برای خدمتکاران یک دوره‌ی دانشگاهی در نظر بگیرند و برای آن اسم جذابی انتخاب کنند. مردم فقط زمانی کاری را انجام می‌دهند که برچسب باشکوهی روی آن باشد. در فرهنگ آمریکایی همه سعی می‌کنند از مشاغلی مثل درباری و خدمتکاری فاصله بگیرند اما به‌رحال باید کسانی باشند که این کارها را انجام دهند. به نظر من حتی تحصیل‌کرده‌ها هم با انجام این نوع کارها چیزهای زیادی به دست می‌آورند زیرا می‌توانند افراد جالب زیادی را ببینند و در زیباترین خانه‌ها کار کنند. منظورم این است که هر کس برای دیگری کاری را انجام می‌دهد (کفاش کفش‌های شما را روبه‌راه می‌کند و شما او را سرگرم می‌کنید). زندگی یعنی مبادله و اگر پای عیب و عار در میان نبود چه‌بسا همه‌ی مشاغل را برابر می‌دانستیم. یک مادر همه‌ی کارهای فرزندش را انجام می‌دهد پس چه اشکال دارد که شخصی خیابان را برای شما تمیز کند؟

او پیشنهاد کرد که رئیس‌جمهور از موقعیت خود برای تغییر افکار مردم استفاده کند.

چه خوب است که رئیس‌جمهور به یک توالی عمومی برود و تلویزیون از او در حین نظافت آنجا فیلم‌برداری کند. آن وقت ممکن است رو به دوربین بگوید «چرا که نه؟ یکی باید این کار را انجام می‌داد!». نظافت توالی، شغل شگفت‌انگیزی است و رئیس‌جمهور با انجام این کار می‌تواند به افرادی که این کار را انجام می‌-

دهند دلگرمی دهد.

وارهول دید که فرهنگ شهرت، قابلیت بسیاری دارد. با این حال از ما می‌خواهد که مشاهیر خوبی را انتخاب کنیم. اگر از ما خواسته شود که همین امروز برای خود یک چهره‌ی محبوب انتخاب کنیم باید انتخاب‌های درستی به عمل آوریم. به‌عنوان مثال پرستار، دربان، مدیر بخش امنیت فرودگاه، مهندسی که در یک انبار لجستیک کار می‌کند، یک دانشجوی فلسفه، یک اقتصاددان یا کودک ۱۱ ساله‌ای که به‌تازگی به کلاس نقاشی می‌رود گزینه‌های ایده‌آلی هستند.

۳. ترکیب هنر و تجارت

هنرمندان از دوره‌ی رنسانس به بعد برای توصیف محل کار خود از کلمه‌ی استودیو استفاده می‌کنند اما وارهول محل کارش در نیویورک را استودیو نمی‌نامید. ما معمولاً فکر می‌کنیم که مفهوم هنر با مفهوم کارخانه جور در نمی‌آید اما وارهول معتقد بود که هنر و کارخانه تا حد زیادی در امتداد هم کار می‌کنند: «هیچ هنری به‌اندازه‌ی موفق شدن در کسب‌وکار، جذاب نیست». مردم در عصر هیپی، مفهوم کسب‌وکار را تحقیر می‌کردند. «مردم می‌گویند پول و کار کردن بد است اما کار کردن و پول درآوردن هنر است و کسب‌وکار خوب، بهترین هنر است».

زمانی با یک سینمای محلی قرارداد بست که هر هفته برای آنها یک فیلم بسازد. علاقه‌ی وارهول به کسب‌وکار از همین زمان شروع شد. در واقع فیلم‌سازی او نوعی تولید سازمان‌یافته بود نه کاری که صرفاً برای دل خودش انجام دهد. به تدریج مهارت‌های کار را یاد گرفت و از فیلم‌های کوتاه به فیلم‌های بلندتر و در نهایت به فیلم‌های سینمایی رسید (همچنین سعی کرد توزیع و فروش فیلم‌ها را یاد بگیرد اما دریافت که برای ورود به این حوزه قبل از هر چیز به یک شریک نیاز دارد).



وارهول، مشغول کار در کارخانه، ۱۹۶۶

تولید مطمئن‌تر و ارزان‌تر، درسی است که کارخانه به ما می‌دهد. نمونه‌ی کوکاکولا را در نظر بگیرید. وارهول می‌گوید شما هر جای دنیا که بروید کوکاکولا «یکی» است. رئیس‌جمهور باشید یا نظافتچی، مزه‌ی کوکاکولا یکسان است و نوشیدنی خوشمزه‌ای است! هنر در مجموع نتوانسته است به اندازه‌ی کافی، چیزهای خوب بسازد و محصولات خود را در سطح وسیع توزیع کند. هنرمندان چیزهای کمی می‌سازند و تعداد انگشت‌شماری از مردم، مدیون آنها هستند. اندی وارهول سعی کرد در برابر این وضعیت بایستد. یک روز خواند که پیکاسو در طول زندگی خود ۴۰۰۰ شاهکار آفریده است. وارهول تصمیم گرفت در عرض یک روز ۴۰۰۰ عکس بگیرد. یک ماه طول کشید تا بتواند ۵۰۰ عکس خوب بگیرد. با این‌همه معتقد بود که هنر باید به تولید انبوه برسد و در سطح وسیعی توزیع شود. «وقتی نسخه‌ی اصلی یک شاهکار، خوب باشد دلیلی ندارد که کپی‌های آن خوب نباشند».

درسی که از وارهول می‌توان گرفت آن است که تولید انبوه باید رواج یابد و از عکاسی و دیگر اشکال «هنر والا» (۶۹) فراتر برود. ما به قدرت‌های کسب‌وکار (سازمان‌دهی، کالایی‌سازی و برندآفرینی) نیاز داریم تا بتوانیم لباس‌های خوب، خدمات نگهداری از کودکِ سطح بالا و روان‌درمانی، مشاوره و معماری باکیفیت

عرضه کنیم.

۴. توسعه‌ی برند (V۰)

بیشتر هنرمندان روی جهان تاثیر نمی‌گذارند اما وار هول می‌خواست موثر باشد. او در هنرهای زیادی مهارت داشت؛ از نقاشی گرفته تا عکاسی، صداپردازی، مجسمه‌سازی و تئاتر. وار هول یک مجله دایر کرد، لباس طراحی می‌کرد، یک گروه هنری را مدیریت می‌کرد، بیش از ۱۰۰ فیلم ساخت و برای شروع شوی تلویزیونی خودش برنامه‌هایی داشت. وار هول آدم حساسی بود: جزئیات را می‌دید، از احساسات خود آگاه بود و از ظاهر امور فراتر می‌رفت. علاوه بر این مهربان بود: به کسی زور نمی‌گفت. وار هول دنبال انتقام گرفتن نبود. وقتی از دیگران بی‌مهری می‌دید فرو نمی‌پاشید. گشودگی و کینه به دل نگرفتن باعث شده بود از دنیا لذت ببرد.

همه‌ی این خصوصیات در کنار هم «برند» خاص او را ساختند. توسعه‌ی برند یعنی ارزش‌هایی که در یک چیز متبلور شده‌اند را بگیریم و آنها را در چیز دیگری متبلور کنیم. به‌عنوان مثال ارزش‌های فولکس‌واگن گلف را مرور کنیم و بگوییم که این خودرو کارآمد، برازنده و مقرون‌به‌صرفه است و مختص هیچ طبقه‌ی خاصی نیست. این خصوصیات را در جاهای دیگر جهان هم می‌توان به‌وفور یافت. می‌توان ارزش‌های این مدل از خودروهای فولکس‌واگن را گرفت و از آنها در طراحی لباس یا تاسیس یک مدرسه‌ی جدید استفاده کرد.

وار هول می‌توانست آثارش را در مجاری مختلف توسعه دهد. بخشی از این توانایی به عوام‌گرایی (V۱) او مربوط می‌شد: احساسات مردم را به رسمیت می‌شناخت. یک شو گفتگو محور، عوام‌گرا است چون به اموری می‌پردازد که برای انبوهی از مردم جالب و سرگرم‌کننده است. وار هول از سر سخاوتمندی، عوام‌گرا بود. او می‌خواست اموری که برای خودش مهم بود (حساسیت، عشق به جذابیت و سخاوت) را به اشیا و تجاربی تبدیل کند که برای تعداد هر چه بیشتری از مردم قابل درک باشد.

افسوس که مرگ کارش را ناتمام گذاشت. اگر چنین نمی‌شد می‌توانست شو تلویزیونی خود را راه بیندازد و بعد فراتر برود و برند مد و حتی هتل، مدارس زنجیره‌ای، موسسه‌ی مشاوره‌ی مالی، مرکز درمانی، سوپرمارکت‌های زنجیره‌ای و فرودگاه خودش را تاسیس کند. این راه هنوز باز است و آنها که به هنر علاقه دارند اما درعین حال می‌خواهند دنیا را تغییر دهند می‌توانند آن را ادامه دهند.

اندی وار هول در سال ۱۹۸۷ از دنیا رفت. اندی فقط ۵۸ سال زندگی کرد. علت مرگ او عوارض ناشی از جراحی کیسه‌ی صفرا بود. وار هول در قبرستان کوچکی که در نزدیکی زادگاهش قرار دارد (پارک بیتل در پنسیلوانیا) به خاک سپرده شده است.

دیتر رامز

۱۹۳۲- تاکنون



دیتر رامز یکی از بزرگ‌ترین طراحان لوازم‌خانگی جهان است. او قدرت ذهن خود را وقف تولید کالاهای هنرمندانه و خوش‌ساختی مثل ماشین‌حساب، قفسه‌ی وسایل، میزهای اداری، تلویزیون، رادیو، ساعت جیبی، ریش‌تراش، ضبط‌صوت،

همزن، آبمیوه‌گیری، دوربین فیلم‌برداری و ریش‌تراش‌های برقی کرد. از ایده‌های او در حوزه‌های دیگری مثل ساخت مجسمه برای کلیساها و دستگاه-توزین الماس هم الهام گرفته شده است.

دوره‌ی شغلی دیتر به طرز خارق‌العاده‌ای موفقیت‌آمیز است. او بود که شرکت براون را به شهرت رساند. براون وقتی دیتر به آن پیوست یک شرکت متوسط آلمانی بود که رادیو می‌ساخت اما خیلی زود رشد کرد و در عرصه‌ی طراحی و تولید کالاهای مصرفی باکیفیت به یک غول بین‌المللی تبدیل شد. طرح‌های دیتر راه خود را به میلیون‌ها خانه باز کرد. اپل با اشتیاق از کارهای او استقبال کرد و برای ساخت اولین آی‌پد خود از رادیو جیبی تی‌۳ او الهام گرفت.

طراحی به چه دلیل مهم است؟ اشیایی که طراحی بدی دارند ما را کسل و افسرده می‌کنند؛ منگنه‌ای که کار نمی‌کند، پاکت مغز گردویی که باز نمی‌شود، کنترل از راه تلویزیونی که خوب عمل نمی‌کند. همه‌ی این موارد نماد سوء ارتباط و عدم ایجاد همدلی هستند. طراحی بد نتیجه‌ی بد دیگری هم به همراه دارد و آن این است که هزینه‌ی زیادی را به سیاره‌ی ما تحمیل می‌کند. سرمایه‌داری مدرن جهان را پر از کالاهای بی‌کیفیت کرده است. این قبیل کالاها خیلی زود دور ریخته می‌شوند و اوراق می‌شوند. بخشی از ضایعات ایجاد شده، روی اقیانوس شناور می‌شود و لاک‌پشت‌های آبی و مرغان دریایی و گونه‌های جانوری دیگر را می‌کشد.

رامز به ما نشان داد که سرمایه‌داری می‌تواند محصولات بی‌کیفیت تولید نکند. اگر از زندگی و کارهای او الگو بگیریم می‌توانیم ارزش‌هایی که برای زندگی و کسب‌وکار ما حیاتی است را در صدر اولویت‌های خود قرار دهیم. کارها و آثار رامز حاوی پنج درس بنیادی است:

۱. برای سادگی، ارزش قائل باش

رامز می‌خواست در هر شی و کالایی فقط عناصری که واقعا مهم و اساسی هستند را جا دهد. اصل سادگی را می‌توانید در طراحی رادیوی آر۲۰ که یکی از اولین طراحی‌های اوست ببینید. رامز در طراحی این رادیو از هانز پاگولت و گرامافون اس‌کی او الهام گرفته بود.



آپد از رادیوی جیبی تی ۳ الهام گرفته شده است.



رادیوی آرتی ۲۰، طراحی رامز. شرکت آلمانی براون آرتی ۲۰ را در سال ۱۹۶۳ تولید کرد.

در مورد یک رادیوی ساده کارهای زیادی می‌توان انجام داد: می‌توان دکمه‌ها و کنترل‌کننده‌های بیشتری اضافه کرد، یک زنگ هشدار تعبیه کرد، از چند بلندگو استفاده کرد تا صدای بیشتری ایجاد شود و بسیاری کارهای دیگر. اما رامز دقیقا بالعکس عمل کرد. او چیزهایی که ارزشمند بودند اما در بالاترین درجه‌ی اولویت نبودند را فدا می‌کرد تا سادگی بیشتری به دست آید.

سادگی از یک نظر دیگر هم برای ما لذت‌بخش است: زندگی‌های ما زیاده از حد شلوغ و به‌هم‌ریخته شده است و تجربه‌ی داشتن گزینه‌های بیشتر عملا کسالت‌بار شده است. برای همین است که وقتی سادگی می‌بینیم برای آن ارزش قائل می‌شویم. اما در بسیاری از عرصه‌های دیگر زندگی «ساده بودن» را دشوار یا خجالت‌آور می‌دانیم. اگر ارتقا یابیم و مدیر شویم تصور می‌کنیم که دیگر نباید از خودکار معمولی استفاده کنیم چون شان ما را پایین می‌آورد. یا قبلا تمام حرف‌های خود را در یک پارگراف بیان می‌کردیم ولی حالا که مدیر شده‌ایم تصور می‌کنیم که باید به گزارش خود پروبال بیشتری بدهیم.

خود واقعی ما ممکن است در اشتیاق سادگی باشد ولی به حدی با خود بیگانه شده‌ایم که از بروز دادن خواسته‌های حقیقی خود شرم داریم. به‌عنوان مثال وقتی در یک رستوران گران‌قیمت هستیم و ادار می‌شویم غذای شیک‌تری سفارش دهیم با این حال ته قلبمان ممکن است دوست داشته باشیم کمی نان و پنیر سفارش دهیم.

سادگی ممکن است باعث شود خود را ضعیف و آسیب‌پذیر بدانید با این‌همه سادگی یک دستاورد بزرگ است؛ سادگی یعنی با خود صادق هستیم و چیزی را طلب می‌کنیم که واقعا می‌خواهیم.

۲. ارزش تواضع

رامز وقتی مسواکی را از نو طراحی می‌کند هفته‌ها درباره‌ی جزئیات مربوط به دسته‌ی آن فکر می‌کند: کجای دسته‌ی مسواک را در دست می‌گیریم؟ عرض دسته باید چقدر باشد؟ روی دسته‌ی مسواک چه مقدار برآمدگی وجود داشته باشد که راحت با آن کار کنیم؟ البته وقتی محصول نهایی را می‌بینیم متوجه نمی‌شویم طراحی آن چقدر کار برده است. رامز در تمام عمر به اصل تواضع پایبند بوده است و این جمله‌ی مشهور رومی را سرمشق خود قرار داده است: «هنر واقعی یعنی پنهان کردن هنر».

خود رامز هم انسان متواضعی است. رامز در اصل در دو حوزه‌ی معماری و

نجاری آموزش دیده است اما ترجیح می‌دهد چیزهایی بسازد که زندگی مردم را بهبود بخشد؛ او ساختمان‌های بی‌نظیر و تماشایی نمی‌سازد که مهارت و شکوه خود را به رخ بکشد. محصولات او سعی نمی‌کنند بدون هیچ دلیل خاصی توجه شما را جلب کنند. محصولات او سعی نمی‌کنند طراحی می‌کند ترجیح می‌دهند در حاشیه باشند اما کار خود را به‌خوبی انجام دهند.

تواضع نقطه‌ی مقابل خودنمایی است. تواضع بخشی از آرمان «خدمت‌رسانی حداکثری» است و این مفهوم بنیادی باید در کانون سرمایه‌داری خوب باشد. کالایی که در آن گوشه قرار داده شده است برای جلب‌توجه نیست؛ آنجاست که به مصرف‌کننده کمک کند زندگی بهتر و راحت‌تری داشته باشد (درست مثل یک خدمتکار وظیفه‌شناس). کمتر ابزاری پیدا می‌شود که به اندازه‌ی سیستم قفسه‌بندی ۶۰۶ مفید باشد. رامز این قفسه را در سال ۱۹۶۰ برای شرکت ویتسو طراحی کرد و هنوز هم تولید می‌شود. تواضع حقیقی نتیجه‌ی اعتمادبه‌نفس است. انسان متواضع از نادیده گرفته شدن نمی‌ترسد.

۳. همدلی با مصرف‌کننده

یکی از اصول رامز این است که استفاده از وسیله باید راحت باشد و وقتی برای اولین بار با آن مواجه می‌شویم فوراً نحوه‌ی استفاده از آن را یاد بگیریم. استفاده از محصولات رامز آسان است و شما می‌توانید به دست‌ورالعمل همراه کالا نیاز ندارید و کافی است به خود محصول نگاهی بیندازید.

توانایی خلق یک تجربه‌ی خوشایند برای دیگران مهارت بزرگی است. اما بیشتر مردم نمی‌توانند به‌خوبی از انجام این کار برآیند چون این توانایی از منبع نامعمولی سرچشمه می‌گیرد. رامز می‌داند که مصرف‌کننده چه تجاربی را ناخوشایند می‌داند. او می‌داند که جای چه چیز در محصول فعلی خالی است و چه «نبودن‌هایی» مصرف‌کننده را سرخورده کرده است. کارهای رامز ساده و بی‌ادعا به نظر می‌رسند چون او به‌خوبی دریافته است که اگر مصرف‌کننده‌ی معمولی نتواند نحوه‌ی استفاده از وسیله را درک کند به‌آسانی گیج و عصبانی می‌شود. مسئله‌ای به این سادگی گاهی مواقع به‌قدری ما را کلافه می‌کند که احساس خجالت به ما دست می‌دهد.

ما معمولاً از آنچه به نظر می‌رسد ابله‌تریم. بیشتر ما واقعا می‌خواهیم که استفاده از وسایل تا جایی که می‌شود آسان‌تر باشد. همه‌ی ما به طرق مختلف کودن هستیم با این حال جرئت نمی‌کنیم به دیگران بگوییم که ما هم کمی کودن هستیم. همه‌ی ما مثل کودک هستیم و کمی شیرین می‌زنیم به همین دلیل یکی از وظایف طراح (یا هتلداری یا مامور بازخودگیری از مشتری) این است که با ملایمت این واقعیت را به ما یادآوری کند.

رامز برای کودکان ۶ ساله وسیله نمی‌سازد اما در طراحی‌های خود ذات کودکانه ما را از یاد نمی‌برد. البته او این کار را باظرافت تمام انجام می‌دهد و کاری نمی‌کند که باعث شرمساری ما شود. اگر می‌خواهیم روندهای مربوط به معماری، هتل‌سازی، طراحی خیابان‌ها، طراحی وب‌سایت‌ها، خودروسازی، ساخت گوشی همراه و نگارش کتاب را اصلاح کنیم باید به یاد داشته باشیم که کمی پیچیدگی ما را گیج می‌کند.

۴. کلاسیک بودن

رامز از مکتب کلاسیک پیروی می‌کرد یعنی به چیزهایی علاقه داشت که به این زودی‌های تغییر نمی‌کنند. این به آن معناست که ما قرار نیست مدام چیزهای جدید بخریم. به‌عنوان مثال حکمت‌های دلا روشفوکو یک کتاب کلاسیک است. حکمت‌ها یک اثر کلاسیک است چون درس‌های بنیادی درون آن باوجود اینکه صدها سال از نگارش آن گذشته است هنوز برای ما مفید است. در کل، اقتصاد جهانی باید کلاسیک‌تر باشد. بازار کنونی رنگ‌وبوی کلاسیک اندکی دارد و صنعت مد باید کاری کند که من و شما کمتر احساس عقب بودن کنیم. برای رسیدن به این هدف باید البسه‌ای عرضه کند که استفاده‌ی بیشتری داشته باشند و به درد موقعیت‌های بیشتری بخورند. در جهان‌بینی احساس‌ی ما مدام بر جدید بودن تاکید می‌شود. اما دغدغه‌ی رامز ماندگاری است. هدف او خلق کالایی بود که از مد نیفتد؛ کالایی که مجبور به دور انداختن آن نشویم.

۵. هنر و طراحی محصول

اگر اشیا پیش‌پاافتاده‌ی دهه ۱۹۶۰ عمیقا توجه شما را به خود جلب می‌کند باید سری به دنیای نقاشی بزنید. نقاش هلندی، یوهانس فرمیر به خرت‌وپرت‌هایی که در زندگی روزمره استفاده می‌کنیم علاقه‌ی بسیار داشت. او در تابلوی خیابان کوچک (این تابلو ۱۰۰ میلیون پوند ارزش‌گذاری شده است) یک زندگی سرشار از سادگی و تواضع را نقاشی کرده است. فرمیر به جزئیات توجه می‌کند: نظم و تمیزی، نیمکت‌های مستحکم و یک جارو. رامز هم مثل ورمر برای این قبیل چیزها ارزش قائل می‌شود اما آنها را به محصولاتی تبدیل می‌کند که می‌توانیم در زندگی خود از آنها استفاده کنیم. هنر و طراحی محصول ابدا از هم جدا نیستند. هدف نقاشی‌های در اصل این است که به جزیی از زندگی روزمره تبدیل شوند، در آشپزخانه و تالار ورودی خانه‌ی شما آویزان شوند و به این ترتیب به متن زندگی شما رسوخ کنند. رامز جایگاه طراحی محصول را ارتقا بخشید. این هنرمند راستین عصر ما به جای تکه‌های کرباس، تلفن و ساعت طراحی می‌کند. او با تمام قدرت به

استانداردهای والای خود پایبند مانده است و مصرانه می‌خواهد انسجام و زیبایی هنری را به قلمروی زندگی روزمره‌ی ما وارد کند. برای همین است که وقتی مردم به ساعت خود نگاه می‌کنند یا دکمه‌ی روی ساعت هشدار را فشار می‌دهند ارزش کارش را می‌ستایند.

نتیجه

رامز به ما نشان می‌دهد که کسب‌وکار خوب باید چگونه باشد: زیبا، ماندگار و برازنده. کل سرمایه‌داری باید همین‌گونه باشد. چه خوب است که کارآفرینان آثار او را مطالعه کنند و خود را وقف دو ارزش سادگی و تواضع کنند؛ ارزش‌هایی که در کانون جهان‌بینی رامز قرار داشت. تفکر رامز هنوز هم یگانه است اما باید به جریانی غالب و فراگیر تبدیل شود.

(inbookcity.com)

کریستو و جین کلود

کریستو (۱۹۳۵ تاکنون)
جین کلود (۱۹۳۵-۲۰۰۹)



هنرمندان از دیرباز چیزهای کوچک و دوست‌داشتنی ساخته‌اند. آنها مدت‌ها روی یک بوم کوچک کار کرده‌اند تا آن را به تابلویی زیبا تبدیل کنند یا با تراشیدن تکه سنگ‌های کوچک، اشکال تاثیرگذاری آفریده‌اند. قرن‌های مدید، رایج‌ترین اندازه برای کار هنری، فضایی به‌اندازه‌ی چهار تا شش پا بوده است. هنرمندان ایده‌های خود را در فضایی به این وسعت ابراز می‌کردند و پروژه‌های بزرگ‌مقیاس به‌کل در انحصار دولت‌ها و مشتریان خصوصی بزرگ (که معمولاً بلندپروازی‌های کمتری داشتند) بود. این الگو به حدی عادی شده بود که معمولاً هیچ‌یک از ما به آن فکر نمی‌کردیم. درواقع این قطبی‌سازی نوعی ناکامی فرهنگی بود ولی ما آن را طبیعی و اجتناب‌ناپذیر می‌دانستیم. همین ناکامی بود که باعث شد کریستو و جین کلود چنین جایگاه مهمی به

دست آورند. کریستو و جین کلود راه را برای نوع جدیدی از هنر و نیز نوع جدیدی از زندگی عمومی باز کردند. آنها هنرمندانی بلندپرواز بودند و این باور کهن که هنرمندان باید روی یک سه‌پایه‌ی کوچک کار کنند را به چالش کشیدند و در سطح کلان و صنعتی، هنرآفرینی کردند.



جزایر مجاور، خلیج بیسکین، میامی، فلوریدا، ۱۹۸۳

هنرمندان دیگر راه آنها را ادامه دادند و ما را به این نگاه نو عادت دادند. قبل از کریستو و جین فضاهای بزرگ را فرودگاه‌ها، بزرگراه‌ها، سوپرمارکت‌ها، مناطق صنعتی، کارخانه‌ها، خطوط راه‌آهن و پارک‌های فناوری پر می‌کردند اما این دو می‌خواستند که هنر این کار را انجام دهد. همین نکته است که این دو را مهم و متمایز می‌کند.

کریستو و جین کلود در حوالی سال ۱۹۶۱ انجام کارهای بزرگ را امتحان کردند. آنها در کلن دو اثر کپه‌ی بشکه‌های نفت و بسته‌های اسباب‌بازی را خلق کردند. چند سال بعد یعنی در سال ۱۹۶۷ در کونستالابرن سوئیس از اولین ساختمان عمومی خود رونمایی کردند. ایده‌ی اصلی این کار در پروژه‌ی نوار ساحلی استرالیا ارتقا یافت. بعد در یکی از دره‌های کلرادو، پرده‌ی نارنجی‌رنگ عظیمی برافراشتند. در مرحله‌ی بعد به سراغ ایده‌ای که مدت‌ها فکر آنها را به خود مشغول کرده بود رفتند. کریستو و جین در نقطه‌ای از خلیج بیسکین که قلب

میامی به شمار می‌آید چند جزیره‌ی مجاور ساختند. آن دو برای ساخت این جزایر صورتی، فضایی به وسعت ۶۰۳ هزار مترمربع را با الیافت پلی‌پروپیلن پوشاندند.

آنها در سال ۱۹۹۱ پل پونت‌نوئف پاریس را بسته‌بندی کردند. در گام بعدی ۳۱۰۰ چتر را در طرفین دو دره قرار دادند؛ یکی به طول ۱۸ مایل در ایالات‌متحده و دیگری به طول ۱۲ مایل در ژاپن. در سال ۱۹۹۵ پروژه‌ی یادبودی را در برلین به انجام رساندند. آنها عمارت رایشس‌تاگ آلمان را با پارچه پوشاندند. این ساختمان که اکنون مجلس آلمان است از قدیم محل گردهمایی‌های مقامات بوده است و اسمش با خاطرات تلخ مربوط به ظهور حزب نازی، پیوند خورده است. این پروژه در واقع نماد احیای ملی آلمان بود.



رایشس‌تاگِ بسته‌بندی‌شده، برلین، ۱۹۹۵

کریستو و جین از معماری سنتی فراتر رفتند: آنها جایگاهی که معمولاً در انحصار شهرسازان یا مهندسان شهری بود را تصرف کردند. کریستو و جین ممکن است بسیار خلاق به نظر برسند اما در حقیقت درک هنری آنها عمیقاً سنتی است. از دید آنها هنر یعنی ساختن چیزهای زیبا. کریستو و جین اشیا را بسته‌بندی می‌کردند یا بین آنها حائل قرار می‌دادند تا دنیا را زیباتر کنند. کار آنها به عصر خودشان محدود نشد. عظمت کارهایی که برای زیبا کردن دنیا انجام داده‌اند هنوز هم شگفت‌انگیز و الهام‌بخش است.

پرده‌ی دره‌ی کلرادو نور آفتاب را جذب می‌کرد و از چند کیلومتری دیده می‌شد. این اثر هنری عظیم، پارک مرکزی کلرادو را سحرانگیز کرده بود و میلیون‌ها نفر برای دیدنش به دره آمدند. کریستو و جین سمت‌وسوی جدیدی به سفر دادند. احتمالاً بزرگ‌ترین کاری که این دو انجام داده‌اند همین است. هنوز هم بسیاری از مردم از اقصی نقاط جهان برای دیدن آثار خارق‌العاده‌ای که آفریده‌اند راهی سفر می‌شوند.

نکته‌ی کلیدی آن است که وقتی چیز شگفت‌انگیزی به ذهن ما خطور می‌کند به تخیل بسنده نکنیم بلکه فراتر برویم و به رویای خود واقعیت ببخشیم. کریستو و جین می‌توانستند ایده‌ای که به ذهنشان خطور کرده بود را نقاشی کنند ولی پارک مرکزی نیویورک را به شکلی که می‌خواستند درآوردند. آنها می‌توانستند به احیای دوباره‌ی آلمان و رهایی آن از گذشته‌ی تلخش فکر کنند اما آن را در عمل نشان دادند. رسالت آرمانی هنر افزودن بر زیبایی و شکوه جهان است نه تصور کردن یک دنیای بهتر یا شکوه کردن از بدی‌های کنونی آن.



دروازه‌ها، پارک مرکزی، شهر نیویورک، ۲۰۰۵

کریستو و جین قبل از هر چیز هنرمند هستند. آنها برای اجرای پروژه‌ی

بزرگ مقیاس خود باید مهارت‌های بسیاری را به کار می‌بستند. بسیاری از این مهارت‌ها از قدیم‌الایام یا کسب‌وکار در ارتباط بوده‌اند و ما با شنیدن نام آنها معمولاً به یاد حوزه‌ی کارآفرینی می‌افتیم.

کریستو و جین کلود به‌ناچار باید با دولت‌ها و شهرداری‌ها مذاکره می‌کردند، طرح‌های توجیهی می‌نوشتند، به نحوه‌ی تامین منابع مالی هنگفتی که احتیاج داشتند فکر می‌کردند، از وقت و استعداد صدها و حتی هزاران نفر استفاده می‌کردند، مراحل پیچیده‌ی کار را هماهنگ می‌کردند و با میلیون‌ها کاربر و بازدیدکننده تعامل می‌کردند. باین‌وجود بلندپروازی‌های هنری خود را برای همیشه حفظ کردند. نکته‌ی حیاتی دیگر آن است که کریستو و جین از سودآوری غفلت نمی‌کردند. هدف اصلی آنها سود نبود اما می‌دانستند که سودآوری پروژه باعث می‌شود بتوانند به سراغ پروژه‌ی بعدی بروند (آنها هرگز یارانه‌ی دولتی یا خصوصی دریافت نمی‌کردند). کریستو و جین از طریق کارهای خود به ثروت کلانی رسیدند.

شیوه‌ی درآمدزایی آنها شگفت‌انگیز است: آنها سرمایه‌ی لازم برای اجرای پروژه‌ها را از طریق فروش نقشه‌ها و طرح‌های خود تامین می‌کردند. افلاطون هم نسخه‌هایی از کتاب جمهوری خودش را می‌فروخت تا سرمایه‌ی لازم برای تامین مالی آرمان‌شهری که در ذهن داشت را فراهم آورد (با این تفاوت که کریستو و جین آرمان‌شهر خود را در عمل ساختند).

خلق زیبایی ضرورتاً نوعی تجمل‌تجاری نیست و این قابلیت را دارد که رکن اصلی یک تجارت خوب باشد. کریستو و جین کلود سرمشق بارز این طرز فکر هستند. آنها از آرمان‌والایی سخن می‌گویند: اگر ساختن یک چیز زیبا به یکی از راه‌های اصلی افزایش ارزش سهام تبدیل می‌شد آن‌وقت نیروی عظیم سرمایه‌گذاری چه کارها که نمی‌کرد.

کریستو و جین کلود به ما نشان دادند که هنرمندان آرمان‌گرا باید خصوصیات خوب کسب‌وکار را اقتباس کنند. کریستو و جین محاسن تجارت را می‌دیدند و هنر و تجارت را لزوماً دشمن هم نمی‌دانستند. آنها از فرصت‌های تجاری برای شکوفا کردن استعدادهای خود و انجام مهم‌ترین وظیفه‌ی هنر که زیباسازی جهان باشد استفاده می‌کردند. در آینده، هنرمندان به همان اندازه که در کالج سلطنتی هنر آموزش می‌بینند باید در مدرسه‌ی کسب‌وکار وارتون یا آی‌ان‌اس-آی‌دی هم آموزش ببینند.

کریستو و جین کلود هیچ‌وقت فرودگاه، سوپرمارکت یا یک شهر جدید نساختند اما با تکیه بر آرمان‌های آنها می‌توان چنین چیزهایی هم ساخت.

ادبیات

جین آستین

۱۸۱۷-۱۷۷۵



جین آستین راهنمای زندگیِ مدروز است و در درجه‌ی اول به همین دلیل

دوست داشته می‌شود: خانه‌های لوکس، مجالس رقص، خدمتکاران و مردان شیک‌پوشی که درشکه می‌رانند. اما آستین رسالت خود را چیز کاملاً متفاوتی می‌دانست. او معلم اخلاق بلندهمتی (و سخت‌گیری) بود. آستین از عیوب مردم آگاه بود و از صمیم قلب می‌خواست که بهتر شوند: خودخواه نباشند و در قبال نیازهای دیگران منطقی‌تر، سخاوتمندتر و حساس‌تر باشند.

جین آستین در سال ۱۷۷۵ به دنیا آمد و در یکی از روستاهای کوچک همپشر بزرگ شد. پدرش یک کشیش انگلیکن بود. آنها موقعیت اجتماعی رفیعی داشتند اما به‌هیچ‌وجه مرفه نبودند. آستین نوشتن را از جوانی آغاز کرد: ۲۱ سال بیشتر نداشت که یکی از ناشران بزرگ کشور رمانش را چاپ کرد. در بخش زیادی از دوره‌ی جوانی او انگلستان در حال جنگ با ناپلئون بود. دو تن از برادرانش به درجه‌ی دریاسالاری رسیدند. او بیشتر کارهای خود را روی میز هشت‌ضلعی کوچکی نوشت. آستین رفاص خیلی خوبی بود و به خوش‌پوشی علاقه‌ی بسیار داشت. او منظم، برازنده و باطراوت بود. آستین هیچ‌وقت ازدواج نکرد اما چند بار عاشق شد. بیشتر عمر خود را به همراه خواهرش کاساندر در خانه‌های کوچک و دلپذیری که در حومه‌ی شهر داشتند زندگی کرد.

رمان سلاخی بود که آستین برای اصلاح وضع بشریت انتخاب کرد. او شش رمان نوشت: نورثنگر ابی، غرور و تعصب، عقل و احساس، منسفیلد پارک، اما و ترغیب. برخی از مهم‌ترین چیزهایی که جین آستین سعی داشت به ما یاد دهد از این‌قرار است:

۱. بگذار معشوق به تو یاد دهد

در رمان غرور و تعصب، آقای دارسی و الیزابت بنت در ابتدا از اعماق وجود از همدیگر متنفرند اما به‌تدریج متوجه می‌شوند که عاشق هم هستند. آن دو به عاشق و معشوقی افسانه‌ای تبدیل می‌شوند. دارسی خوش‌قیافه، ثروتمند و خوش‌مشرب است و الیزابت زیبا، باهوش، پرنرژی و باطراوت. به چه دلیل با هم تناسب دارند؟

جین آستین بسیار صریح است. تناسب آنها دلیلی دارد که امروزه چندان به آن فکر نمی‌کنیم: به درد هم می‌خورند چون می‌توانند به دیگری آموزش دهند و همدیگر را بهتر کنند. آقای دارسی پولدار است و موقعیت بالایی دارد بنابراین وقتی وارد محله می‌شود احساس می‌کند از همه «برتر» است. دارسی به‌شدت مغرور است و به چهره‌اش می‌نازد اما الیزابت در نقطه‌ی حساسی از داستان او را به باد انتقاد می‌گیرد. دارسی سخنان الیزابت را توهین به‌حساب می‌آورد و آزرده‌خاطر می‌شود اما بعدها می‌پذیرد که به این برخورد نیاز داشته است.

آیا استحقاق چیزی که به من گفتمی را نداشتم؟ وقتی به یاد می‌آوردم درباره‌ی

رفتار، منش و ظاهر من چه‌ها گفתי به طرز غیرقابل‌توصیفی درد می‌کشیدم. با این حال هرگز از یاد نخواهم برد که چه عاقلانه سرزنشم کردی... تو به من درس دادی. آنچه گفתי در ابتدا برایم پذیرفتنی نبود اما اکنون می‌دانم که به من لطف کرده‌ای. تو به درستی مرا سر جایم نشانیدی.

الیزابت هم عشق را آموزش متقابل می‌داند. آنها به هم می‌آیند چون:

عشق پیوندی است که در آن دو طرف باید از مزایای همدیگر بهره‌مند شوند. به کمک الیزابت و روح سرزنده‌ی او ذهنیت داریسی دگرگون شد، رفتارش بهبود یافت و الیزابت هم از قدرت تشخیص، اطلاعات و شناختی که داریسی از دنیا داشت بهره‌مند شد.



الیزابت بنت و آقای داریسی در غرور و تعصب

درس عجیبی به نظر می‌رسد چون بیشتر ما فکر می‌کنیم که عشق یعنی پذیرش کامل طرف مقابل و تمامی خصوصیات او. آستین می‌گوید که گزینه‌ی درست کسی نیست که باعث آرامش هر چه بیشتر ما شود. کسی واقعا به درد ما می‌خورد که کمک کند ضعف‌های خود را برطرف کنیم و پخته‌تر، صادق‌تر و مهربان‌تر شویم. ما هم متقابلا باید همین کار را برای او انجام دهیم.

در غرور و تعصب دارسی و الیزابت شخصیت همدیگر را بهبود می‌بخشند و بعد نویسنده آنها را نامزد می‌کند. این دو به‌خوبی رشد کرده‌اند پس داستان به نفع آنها تمام می‌شود. به همین دلیل است که رمان او ساختار خوبی دارد. زیبایی رمان آستین فقط نتیجه‌ی قوه‌ی تخیل او نیست. کتاب حقیقتی بنیادی را به تصویر می‌کشد: ازدواج مستلزم آموزش و بلوغ است.

۲. لازم نیست از قضاوت کردن در مورد دیگران دست بکشیم اما باید با دقت قضاوت کنیم

رمان منسفیلد پارک وقتی شروع می‌شود که فانی پرایس کم‌حرف و خجالتی برای زندگی با عموزاده‌های ثروتمندش، برترام‌ها به خانه‌ی بزرگ آنها در منسفیلد پارک می‌رود. برترام‌ها باهوش، مدروز و مرفه هستند و اعتمادبه‌نفس زیادی دارند. از نظر مردم عادی عموزاده‌های فانی، ستاره هستند اما خودش شخصیت حقیری به شمار می‌آید (دخترعمویش جولیا او را حقیر می‌داند چون کشورهای اروپایی را نمی‌شناسد). اما آستین بر اساس معیارهای کاملاً متفاوتی قضاوت می‌کند.

در لنزهایی که مردم معمولاً از درون آنها به جامعه و انسان‌ها نگاه می‌کنند ثروت و قدرت بزرگ‌تر می‌شوند اما لنزهای اخلاقی آستین ویژگی‌های خوب مردم را برجسته می‌کند. لنزهای او مقام و قدرت را کوچک و چهره‌های فراموش‌شده و حاشیه‌ای را بزرگ می‌کند. در دنیای رمان، فضیلت ربطی به ثروت مادی ندارد: نه ثروتمندان مبادی‌آداب ضرورتاً خوب هستند و نه فقرا و بی‌سوادان لزوماً بد. یک کودک لنگ و زشت، یک حامل بینوا، گوزپشتی که شب را در اتاق زیرشیروانی صبح می‌کند و دختری که اطلاعات ساده‌ی جغرافی را نمی‌داند ممکن است با کمالات باشند. فانی لباس‌های فاخر نداشت، بی‌پول بود و نمی‌توانست فرانسوی حرف بزند اما در پایان کتاب، انسانی وارسته از آب درمی‌آید حال‌آنکه اعضای دیگر خانواده با آن‌همه عناوین و القاب ذات اخلاقی خوبی ندارد.

آستین با ثروت و منزلت دشمنی ندارد. او فقط می‌خواهد مطمئن شود که عزت و احترام به‌درستی تقسیم می‌شود و در آخر رمان‌هایش همیشه چنین می‌شود. فانی پیشرفت می‌کند و به بانوی منسفیلد پارک تبدیل می‌شود. جولیا دخترعموی خودخواه و تهی‌مغزش هم رسوا می‌شود.

۳. پول را جدی بگیرید

جین آستین درباره‌ی پول بسیار صریح است. او جزئیات منزلت مالی را برای ما شرح می‌دهد: در غرور و تعصب می‌گوید که آقای پینگلی ۴ هزار دلار در سال درآمد دارد اما آقای دارسی دو برابر این مقدار درمی‌آورد. آستین سخن گفتن از داشتن و نداشتن‌های مردم را بی‌ادبانه نمی‌داند. بالعکس به ما یادآوری می‌-

کند که پول موضوع بسیار خوبی برای ادبیات روشنفکری است چون نوع نگاه ما به پول به شدت روی زندگی‌های ما تاثیر می‌گذارد.

آستین دو اشتباه بزرگی که مردم معمولاً در ارتباط با پول مرتکب می‌شوند را نشانه می‌گیرد. اشتباه اول آن است که تصور می‌کنند پول همه کار می‌تواند بکند. در منسفیلد پارک، جولیا برترام با آقای راش‌ورث ازدواج می‌کند اما زندگی مشترک آنها مصیبت‌بار است و خیلی زود فرومی‌پاشد. با این حال آستین معتقد است که ازدواج بدون پول هم به همین اندازه اشتباه است. در رمان عقل و احساس به نظر می‌رسد که النور دشوود و ادوارد فرس برای هم مناسب باشند اما نمی‌توانند ازدواج کنند: «آنها با داشتن ۲۵۰ پوند در سال (کمتر از متوسط) نخواهند توانست حداقل‌های زندگی را داشته باشند اما عشق به حدی چشم آنها را بسته است که هیچ‌یک این واقعیت را نمی‌بینند». ازدواج بدون داشتن پشتوانه‌ی مالی، احمقانه است.

از دید جین آستین پول از پاره‌ای جهات، اهمیت حیاتی دارد و از بعضی نظرات هیچ اهمیتی ندارد. نمی‌توان شیفته‌ی پول بود یا با آن دشمنی کرد.

۴. متکبر نباش

در رمان *ایما*، قهرمان زن داستان (*خود ایما*) هریت اسمیت که یک دختر زیبای روستایی است را زیر بال‌وپر خود می‌گیرد. هریت دختری است بسیار دوست‌داشتنی، متواضع و بی‌ادعا. با این‌همه *ایما* می‌خواهد که هریت بیشتر از این‌ها باشد. او از هریت می‌خواهد دل‌کشیش بخش را به دست آورد و با هم ازدواج کنند. ستایش‌های مفرط *ایما* جواب می‌دهد و هریت اعتماد به نفس لازم را پیدا می‌کند. در این میان مرد کشاورزی به هریت پیشنهاد ازدواج می‌دهد. او انسان خوش‌قلب و موفق‌تری است ولی *ایما* مخالفت می‌کند. در نهایت مشخص می‌شود که کشیش عاشق خود *ایما* شده و قلب هریت می‌شکند.

رمان *ایما* حاوی یک پیام جدی است: *ایما* بدون آنکه متوجه باشد سنگدلانه و مغرورانه رفتار کرده است. آستین نمی‌گوید که اگر همه را برابر بدانیم تکبرمان درمان می‌شود. به اعتقاد او «برابر دانستن همه» نهایت بی‌عدالتی است. درمان تکبر آن است که خوبی‌های حقیقی آدم‌ها را ببینیم. کشاورز خیلی بهتر از کشیش است اما کلیشه‌های اجتماعی باعث می‌شود که این حقیقت به راحتی نادیده گرفته شود.

تعداد اندکی از مردم عامدانه فخرفروشی می‌کنند. آستین هوشمندانه این خصلت بد را به کسی مثل *ایما* نسبت می‌دهد چون او از جهات دیگر شخصیت خوب و دلربایی است. *ایما* در پایان داستان متوجه عیب خودش می‌شود و آن را برطرف می‌کند. او به اشتباه خود پی می‌برد، بابت چیزی که اتفاق افتاده به شدت متاسف است و درس مهمی می‌گیرد. به عبارت دیگر آستین فخرفروشی را تمسخر نمی‌کند و آن را خصوصیت آدم‌های پست و بدذات جلوه

نمی‌دهد. بالعکس دلش به حال آدم متکبر می‌سوزد چون معتقد است چنین فردی پیوسته زجر می‌کشد. به اعتقاد او فرد متکبر به کمک و راهنمایی نیاز دارد تا بتواند خود را اصلاح کند اما به‌ندرت کسی پیدا می‌شود که راه را به او نشان دهد.

با این‌همه آستین به سبک واعظان ما را نصیحت نمی‌کند. او با مهارت و شوخ-طبعی که از یک رمان‌نویس بزرگ انتظار می‌رود با ما همدلی می‌کند و ما را به سوی نقطه‌ی مقابل عیوبمان سوق می‌دهد. او به ما نمی‌گوید که باید طرز فکرش را جدی بگیریم؛ به‌جای این کار طوری عمل می‌کند که باعجله شام خود را به پایان برسانیم که ادامه‌ی داستانش را بخوانیم (ریچارد واترلی که اوایل از منتقدان جدی آستین بود و بعدها اسقف اعظم دوبلین شد در وصف او نوشت: «حُسن بزرگِ خانم آستین این است که واقعا یک مسیحی معتقد است: این مزیت هم نمره‌ی مقبولیت او را بالاتر می‌برد و هم سودمندی عملی آثارش را بیشتر می‌کند. با این‌حال اصلا اجازه نمی‌دهد که باورهای مذهبی‌اش به یکسری شعارهای کلیشه‌ای تبدیل شود. او کاری می‌کند که حتی سخت-گیرترین منتقدان هم رمان‌هایش را نوعی موعظه‌ی داستانی توصیف کنند». وقتی مطالعه‌ی یکی از رمان‌های آستین را به پایان می‌رسانیم احساس می‌کنیم که دلمان می‌خواهد با دیگران آن‌طور که او به ما یاد داده است رفتار کنیم و از طمع، غرور و خودخواهی بیزار شده‌ایم و به‌خوبی تمایل پیدا کرده‌ایم.

چند سال پایانی آستین بسیار پربار بود. او در این سال‌ها در خانه‌ی زیبا و آراسته‌ای که در روستای کوچک چاوتون واقع شده بود زندگی می‌کرد. استقبال از رمان‌های او روزبه‌روز بیشتر می‌شد و به‌تازگی مقداری پول اندوخته بود (البته هیچ‌وقت معروف نشد چون آثارش تا وقتی که زنده بود بی‌نام منتشر می‌شد). در سال ۱۸۱۶ یعنی زمانی که ۴۰ سال بیشتر نداشت وضعیت سلامتی‌اش در سرایشی سقوط افتاد. آستین سال بعد از دنیا رفت و در کلیسای جامع وینچستر به خاک سپرده شد.

آستین شخصیت متواضعی بود پس هنرش را این‌گونه توصیف کرد: «ذره‌ای عاجل فیل است (احتمالا دو اینچ بیشتر وسعت ندارد) که من با قلم‌مویی ظریف روی آن کار کرده‌ام بلکه بعد از کار و تلاش بسیار، تاثیر کوچکی به‌جا بگذارم». اما واقعیت این است که آثار او پر از بلندهمتی‌های ارزشمند است. آستین سعی داشت با انتقاد از زندگی آن را دگرگون کند. هنر واقعی او که خودش اسم آن را «مطالعه‌ی سه یا چهار خانواده‌ی روستایی» نامیده بود همین است. او فرض را بر آن قرار داده بود که امور مهم و هیجان‌انگیز زندگی در جای دیگری رخ می‌دهند ولی ما متاسفانه راه را گم می‌کنیم و به بیراهه می‌رویم.

متاسفانه ما رمان‌های آستین را آن‌گونه که خودش می‌خواست نمی‌خوانیم. در دنیای مدرن بخش زیادی از رسالت اخلاقی رمان از دست‌رفته است اما بهترین کاری که رمان می‌تواند بکند همین است. او می‌خواست که ما دنیا را جایی جذاب بدانیم. دقیقا به همین خاطر است که هنگام خواندن آستین احساس

رضایت می‌کنیم. راز ناشناخته‌ای که از جین آستین نویسنده‌ای دوست‌داشتنی ساخته همین است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

لئو تولستوی

۱۸۲۰-۱۹۱۰



لئو تولستوی به رمان ایمان داشت؛ البته رمانی که هدفش اصلاح و آموزش روان‌شناختی باشد نه تفریح و سرگرمی. به اعتقاد او رمان بهترین رسانه برای شناخت دیگران است (به‌خصوص شناخت آنهایی که از دور ناخوشایند به نظر می‌رسند) و از طریق آن می‌توان انسانیت و روحیه‌ی مدارا را توسعه داد. تولستوی سال ۱۸۲۸ در یاسنایا پالیانا به دنیا آمد. یاسنایا پالیانا ملک خانوادگی عظیمی بود که در صد مایلی جنوب مسکو قرار داشت. آنجا خانه‌ی تولستوی

بود و کم‌وبیش بقیه‌ی عمرش را در آن سپری کرد. در کودکی والدین خود را از دست داد و توسط اقوامش بزرگ شد. تولستوی در دانشگاه موفق نبود. یکی از اساتید در وصفش گفت «ضعیف است و تمایلی به یادگیری ندارد».

چند سالی را صرف قمار و نوشیدن کرد. به یک زن کولی علاقه داشت و مدتی دنبالش بود. در جریان جنگ کریمه وارد ارتش شد و به‌عنوان افسر واحد توپخانه خدمت کرد. در اوایل سی‌سالگی ازدواج کرد. همسرش سوفیا دختر یک خانواده‌ی فرهیخته و تحصیل‌کرده بود و فقط ۱۸ سال داشت. آنها صاحب سیزده فرزند شدند که نه نفرشان زنده ماندند.

ازدواج پرتنش بود و مشاجره‌های تند بر سر مسائل جنسی، کام‌هر دو را تلخ کرده بود. لئو ریش خیلی درازی داشت، به‌شدت به تناسب‌اندامش اهمیت می‌داد و بیشتر وقت خود را در اتاق مطالعه‌اش می‌گذراند. او در آنجا چند رمان بی‌نهایت موفق نوشت؛ از جمله جنگ و صلح، آناکارینا و مرگ ایوان ایلیچ.

تولستوی به ایده‌ی هنر برای هنر اعتقاد نداشت. او با تمام وجود معتقد بود که هنر خوب باید از پابندی ما به اخلاقیاتِ نابجا بکاهد و همانند مذهب بر ذخایر مهربانی ما اضافه کند. منتقدان مدرن غالباً این گرایش ضداخلاقی تولستوی را نادیده گرفته‌اند (چون نمی‌خواهند هنر را آلوده‌ی رسالت کنند) اما درواقع مهم‌ترین بعد اندیشه‌ی تولستوی همین است و اگر به این باور عمیق او توجه نکنیم نمی‌توانیم هیچ‌یک از تلاش‌های او را به‌درستی درک کنیم.

اولین رمان بزرگ تولستوی جنگ و صلح بود. این کتاب در سال ۱۸۶۹ یعنی زمانی که تولستوی ۴۱ داشت منتشر شد. در جنگ و صلح با ناتاشا روستوا ملاقات می‌کنیم؛ زن جوان، زیبا و جذابی که به خود سخت نمی‌گیرد و آن‌طور که دلش می‌خواهد زندگی می‌کند.

ناتاشا در ابتدای داستان با آندره نامزد می‌شود. آندره مرد صادق و مهربانی است و به ناتاشا عشق می‌ورزد اما نمی‌تواند امور مالی خود را مدیریت کند. وقتی آندره به سفر ایتالیا می‌رود ناتاشا با جوان خوش‌قیافه و خوش‌گذرانی به نام آناتول آشنا می‌شود و عاشق او می‌شود. آناتول سعی می‌کند او را اغفال کند تا همراه هم فرار کنند اما خانواده‌ی ناتاشا در لحظه‌ی آخر مانع می‌شوند. همه به ناتاشا بدبین می‌شوند و از دست او عصبانی هستند. این حماقت آینده‌ی او را تباه می‌کند و باعث رسوایی خانواده‌اش می‌شود.

طبق هنجارهای اجتماعی ناتاشا خطای وحشتناکی مرتکب شده است. حتی امروزه وقتی چنین چیزهایی می‌شنویم فوراً حکم صادر می‌کنیم که: نباید برای چنین زنی دل سوزاند. او همه‌چیز را زیر پا گذاشته است، فقط به خودش فکر کرده و باید تاوان کارش را پس بدهد.

با این حال تولستوی معتقد است که اگر بدانیم ناتاشا دنیا را چگونه می‌بیند همدلی خود را از او دریغ نمی‌کنیم. در حقیقت او خودخواه، سبک‌سر و بی‌تعهد نیست. او فقط زن جوانی است که به لحاظ جنسی هیچ تجربه‌ای ندارد و احساس می‌کند که نامزدش او را ترک کرده است. ناتاشا ذاتاً احساسی و

خونگرم است و شادی و سرخوشی به راحتی او را از خود بیخود می‌کند. علاوه بر این نمی‌تواند به خود اجازه دهد که دل کسی را بشکند و دقیقا برای همین است که به این دردسر بزرگ می‌افتد. آناتول مرد فریبکاری است و به واسطه‌ی شناختی که از خلق و خوی ناتاشا دارد چنین نقشه‌ای برایش می‌کشد.

تولستوی خواننده را به جانب‌داری از ناتاشا فرا می‌خواند و با این کار او را به سوی داشتن یک زندگی اخلاقی‌تر سوق می‌دهد: اگر با دقت به اندرونی زندگی دیگران نگاه کنیم دیگر یک‌جانبه در مورد آنها قضاوت نمی‌کنیم و مهربانانه با آنها رفتار می‌کنیم چون حالا دریافته‌ایم که استحقاق مهربانی ما را دارند. هیچ‌کس نباید از همدلی و بخشش دیگران محروم شود.

به اعتقاد تولستوی مهم‌ترین وظیفه‌ی هنر این است که کمک کند شخصیت‌های به اصطلاح «دوست‌نداشتنی» را درک کنیم. یکی از نجسب‌ترین شخصیت‌های داستان او شوهرِ آنا کارنینا است. رمان آنا کارنینا داستان غم‌انگیز زن زیبا، باهوش، سرزنده و خوش‌قلبی به نام آنا است که زندگی‌اش بعد از آنکه عاشق ورونوسکی می‌شود از هم می‌پاشد. ورونوسکی افسر جوان و جذابی است که در واحد سواره نظام خدمت می‌کند.

شوهر آنا (کنت آلکسیس آلکساندرویچ کارنین) سیاستمداری است و الامقام، عصبی و جاه‌طلب که بیشتر مواقع به آنا بی‌مهری می‌کند و نمی‌تواند هیچ‌یک از نیازهای عاطفی او را برآورده کند. رفته‌رفته ارتباط پنهانی آنا و ورونوسکی شدت می‌یابد. در این هنگام تنها نگرانی شوهرش آن است که مبادا شایعات مردم، وجهه‌ی او را خراب کند. به نظر می‌رسد که اصلا نگران زندگی مشترکشان نیست. او تا به این حد پست و بی‌عاطفه است. آنا از ورونوسکی بچه‌دار و به شدت مریض می‌شود. در صحنه‌ی تاثیرگذار از کتاب کارنین به شدت متاثر می‌شود، برای طفل و مادرش می‌گرید و آنا را می‌بخشد:

«نه تو نمی‌توانی مرا ببخشی!» [آنا می‌گوید]. ناگهان حسی از خوشبختی معنوی تمام وجود کارنین را فراگرفت. احساس کرد که هیچ‌وقت این‌قدر خوشحال نبوده است... قلبش پر از عشق شد و احساس کرد توانایی بخشش دشمنانش را دارد. زانو زد و سرش را میان بازوان آنا گذاشت... کارنین مثل بچه‌ها زار می‌زد.

کارنین سنگدل به نوزاد آنا عشق می‌ورزید:

مهر این نوزاد عجیب به دلش نشسته بود. دلش به حال کودک نمی‌سوخت؛ واقعا دوستش داشت. او از همان ابتدا به این مخلوق ظریف علاقه پیدا کرده بود... روزی چند بار به شیرخوارگاه سر می‌زد. گاهی مواقع می‌نشست و یک ساعت و نیم به چهره‌ی لطیف و چین‌خورده‌ی نوزاد زل می‌زد و به حرکات دستان گوشت‌آلودش و آن انگشتان مشت‌کرده که روی چشمان و کوچکش مالیده می‌شد نگاه می‌کرد.

به لطف تولستوی و قضاوت‌های عادلانه‌ی او می‌توانیم همه‌ی ابعاد ناپیدای انسان را ببینیم. وقتی از بیرون درباره‌ی کارنین قضاوت می‌کنیم درمی‌یابیم که

زندگی درونی او اصلاً با آنچه انتظار داریم نمی‌خواند. نکته‌ی مدنظر تولستوی آن است که فقط کارنین نیست که این‌گونه است. او ترکیبی است از بدی و خوبی. انسان‌های به‌ظاهر بی‌عاطفه ممکن است ذخایر عظیمی از مهربانی‌های مدفون داشته باشند: ابعاد نادیدنی آنها ممکن است از ظاهر چندش‌آوری که به ما می‌نمایند بسیار زیباتر باشد.

در رابطه با یکی دیگر از شخصیت‌های تولستوی یعنی قهرمان کتاب مرگ ایوان ایلیچ، به سفر مشابهی دعوت می‌شویم (این کتاب در سال ۱۸۸۶ منتشر شد). در ابتدای رمان با ایوان آشنا می‌شویم؛ قاضی عالی‌رتبه‌ای که در راس سلسله‌مراتب اجتماعی است اما انسان خودخواه، مغرور و بی‌اخلاقی به نظر می‌رسد. یک روز در حین آویختن پرده‌ها از روی نردبان می‌افتد و این ماجرای ساده باعث می‌شود از بیماری کشنده‌ای که مدت‌ها با او بوده است مطلع شود. او فقط چند ماه زنده خواهد ماند. روزبه‌روز حال ایوان بدتر می‌شود. او تمام‌روز در خانه می‌ماند و ساکت و آرام روی مبل می‌نشیند.

اعضای خانواده‌ی ایوان می‌دانند که مرگ او به موقعیت اجتماعی و مالی آنها آسیب می‌زند پس از دست او و بیماری‌اش عصبانی هستند. او به گذشته می‌نگرد و به پوچی آن پی می‌برد. حالا دیگر توجه او به طبیعت جلب شده است. متوجه می‌شود که نوکر بی‌سواد و دهاتی‌اش چقدر مهربان است. او از دست مردم عصبانی است چون معتقد است که چشم خود را به روی یکی از واقعیات بنیادی زندگی بسته‌اند: همه‌ی ما خواهیم مرد. او درمی‌یابد که ما هیچ‌وقت نباید از فانی بودن خود غفلت کنیم و هیچ‌وقت از مهربانی و همدلی کردن دست نکشیم. در لحظه‌ی مرگ دلش به حال می‌سوزد و همه را می‌بخشد.

تولستوی مثل همیشه، جزئیات اندیشه‌های فلسفی و روان‌شناختی عظیمی که در ذهن قهرمانانش می‌گذرد را بیان می‌کند. همه‌ی اطرافیان او (از پزشکان گرفته تا خانواده‌اش) یک‌عمر مرد عبوسی دیده‌اند که به دیگران گفته است «برید گم شید و منو تنها بزارید» اما اکنون به فلاکت افتاده و از درد فریاد می‌کشد. با این حال ما کسی را می‌بینیم که غیب می‌داند؛ شخصیت پیامبرگونه‌ای که سخاوت و شجاعت اخلاقی برجسته‌ای دارد. تولستوی از ما می‌خواهد حال‌وروز او را آینه‌ی تمام بشریت بدانیم و قبل از آنکه خیلی دیر شود به خود بیاییم.

تولستوی در ۷۰ سالگی اندیشه‌های خود درباره‌ی دنیای نویسنده‌گی را در مقاله‌ی طولانی «هنر چیست؟» بیان کرد. هنر چیست یکی از مهم‌ترین کتاب‌های تولستوی است. او در این کتاب می‌گوید که هنر مأموریت مهمی دارد. به ما می‌گوید که آثار هنری بزرگ «احساسات پست ما را (نامهربانی و عدم خیرخواهی برای بشریت) از بین می‌برند و احساسات خوب را به‌جای آنها می‌نشانند تا به این ترتیب هم فرد سود ببرد و هم جامعه».

تولستوی نویسنده‌ی طراز اول و اغواگری بود و می‌دانست که رمان‌ها باید سرگرم‌کننده باشد چون در غیر این صورت زحمت خواندن آنها را به خود نخواهیم

داد. او متقاعد شده بود که هنر باید الهامبخش باشد: ما را به سوی پختگی و مهربانی بیشتر رهنمون کند. تولستوی در هنر چیست بیشتر در مورد آثار نویسندگان دیگر نوشته است اما در واقع متواضعانه و غیرمستقیم درباره‌ی دستاوردهای خودش سخن می‌گوید. نویسندگان بزرگ نباید فقط وقت خواننده را پر کنند. نوشته‌های آنها باید نوعی درمان باشند و سلامت عاطفی و محاسن اخلاقی ما را ارتقاء دهند.

همچنان که لئو و همسرش سوفیا پا به سن می‌گذاشتند تنش میانشان بیشتر می‌شد. تولستوی همیشه شکایت می‌کرد که «وقتی پای معنای زندگی به میان می‌آید دو قطب کاملاً متضادیم». با این حال اصرار داشت که حتی اگر «از این هم بد اخلاق‌تر و مستبدتر و غیرقابل‌کنترل‌تر» شود باز او را دوست خواهد داشت. با این وجود اذعان داشت که دیگر سعی نمی‌کند احساسات خود را بروز دهد. تولستوی نوشت که «هیچ تراژدی بزرگ‌تر از تراژدی تختخواب زن و شوهر نیست». در نهایت وقتی ۸۰ سالگی را پشت سر گذاشت دیگر نتوانست تحمل کند و همسر و خانواده‌اش را ترک کرد. تولستوی به ذات‌الریه مبتلا شد و در یکی از شب‌های استخوان‌سوز ماه نوامبر و در حالی که در ایستگاه راه‌آهن، منتظر قطار بود جان داد.

مراسم خاک‌سپاری تولستوی به رویداد عمومی عظیمی تبدیل شد. هزاران نفر از روسیه و نقاط دیگر جهان در مراسم شرکت کردند و پیکر او را تشییع کردند. جسد او به خانه بازگردانده شد و در باغچه‌ی خانه و زیر همان درختانی که در کودکی دوست داشت زیر آنها بازی کند به خاک سپرده شد.

یوهان ولفگانگ فون گوته

۱۸۳۲-۱۷۴۹



تلفظ کردن اسمش همواره برای مردم سخت بوده است. نخست‌وزیر انگلستان در قرن نوزدهم، بنجامین دیزرئیلی یک‌بار در مجلس این موضوع را سوژه‌ی شوخی کرد. اگر آلمانی ندانید نمی‌توانید اسم او را دقیقاً آن‌طور که باید تلفظ کنید.

یوهان ولفگانگ فون گوته را یکی از بزرگان ادب و فرهنگ اروپا می‌دانند و در رده‌ی کسانی مثل شکسپیر، دانته و هومر قرار می‌دهند. گوته در زمینه‌های مختلف درخشید: اشعار فراوانی سرود، رمان‌نویس برجسته‌ای بود و به رشد

علمی مثل روانشناسی، جغرافیا، زمین‌شناسی، گیاه‌شناسی و فیزیک نور کمک کرد. علاوه بر این یک دیپلمات و مقام شهری ارشد، رئیس دانشگاه، هنرمندی خوب، مسافری ماجراجو، مدیر سه شرکت و رئیس شرکت معدن بود. آثار ادبی که گوته در طول عمرش خلق کرد ستایشگرانش را به شدت تحت تاثیر قرار داد. با این حال نحوه زندگی و شخصیت او بیشتر از کتاب‌هایش روی مردم آن عصر تاثیر گذاشت. کتاب‌های گوته، تحت‌الشعاع زندگی‌اش قرار گرفت (به همین دلیل است که آثار ادبی گوته برخلاف کسانی مثل جین آستین و مارسل پروست به نسبت ناشناخته باقی مانده‌اند).

گوته سال ۱۷۴۹ در شهر فرانکفورت به دنیا آمد. والدینش مسافرخانه‌دار بودند و خانواده به نسبت در رفاه زندگی می‌کرد. نحوه تحصیل گوته برای والدین او بسیار مهم بود؛ بیشتر در خانه درس خواند؛ برای دوستانش شعر می‌سرود، به کلاس‌های هنری می‌رفت و ایتالیایی را یاد گرفت. گوته زیاد به تئاتر می‌رفت و با چند هنرپیشه‌ی زن دوست شد. به‌عنوان فرزند یک خانواده‌ی رده‌بالا از ۱۲ سالگی شمشیر می‌بست.

گوته در دانشگاه لایپزیک درس خواند و بعدها از دانشگاه استراسبورگ، فوق-لیسانس حقوق گرفت. او خیلی از مواقع کلاس‌های خود را می‌پیچاند و به برج بلندی که در آن نزدیکی بود می‌رفت و از سکوی آن به مناظر اطراف نگاه می‌کرد. گوته از ارتفاع می‌ترسید. اما عاشق تماشای مناظر بود پس خودش را وادار به انجام این کار می‌کرد تا بر این مانع غلبه کند. گوته چند درس حیاتی برای ما دارد:

۱. از رمانتیسیم تا کلاسیک‌گرایی

دستیاری در دادگاه ملی اولین کار خوبی بود که گوته بعد از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی حقوق پیدا کرد. دادگاه ملی به اختلافات حقوقی بی‌شماری که میان ایالات امپراتوری مقدس روم ایجاد می‌شد رسیدگی می‌کرد. وقتی در آنجا کار می‌کرد عاشق نامزد یکی از همکارانش شد و با او در ارتباط بود. بعدها جسارت بزرگی به خرج داد و داستان این ارتباط را به رمان تبدیل کرد. گوته اسم کتاب خود را رنج‌های ورتر جوان (۷۲) گذاشت. شخصیت اصلی این کتاب یعنی ورتر در واقع خود گوته است.

ورتر (گوته) عاشق دختر جوانی به نام شارلوت می‌شود. گوته جزئیات گام‌هایی که شخص در دنیای دلدادگی برمی‌دارد را بیان می‌کند. آن دو چند باری باهم می‌رقصند. یک‌بار در زیر میز پایشان به‌صورت تصادفی به هم می‌خورد؛ می‌خندند و برای هم نامه‌های کوتاه می‌نویسند. تجربه‌ی عاشقی به مهم‌ترین رویداد زندگی شخص تبدیل می‌شود. ورتر از خود سوال می‌کند: «زندگی بدون عشق رمانتیک به چه درد می‌خورد؟ مثل فانوس دریایی است که چراغ نداشته باشد».

این رمان بسیار جذاب ۲۵ سال جز کتاب‌های پرفروش اروپا بود. ناپلئون افتخار می‌کرد که هفت بار آن را خوانده است. داستان پایان غمانگیزی دارد. شارلوت واقعا ورترا را دوست نداشت و در نهایت به او جواب رد داد. ورترا مایوس می‌شود و خودش را می‌کشد. این پایان تلخ نشان می‌دهد که گوته پیامدهای عاشقانه نگاه کردن به دنیا را می‌بیند. عشق رمانتیک عمیقاً جذاب است اما مشکلات بسیاری هم به وجود می‌آورد.

مشکل اصلی (که گوته هم به آن پی برده بود) این است: عاشق انتظار دارد که فلان لحظه‌ی زیبایی که تجربه کرده است را «همیشگی» کند. یک شب تابستانی است و شام صرف شده است. ورترا به همراه معشوقش در جنگل قدم می‌زند. ورترا فکر می‌کند که باید با او ازدواج کنند، خانه‌ای بخرند و بچه‌دار شوند تا این لحظه‌ی خوشایند برای همیشه ادامه پیدا کند. البته در واقعیت ازدواج به هیچ‌عنوان شبیه آن شب عاشقانه‌ی تابستانی نخواهد بود. ازدواج پر می‌شود از خستگی‌ها، صورت‌حساب‌هایی که باید پرداخت شوند، جروب‌ها و احساس محدودیت‌ها. عشق واقعی سرشار از سرخوردگی‌های وحشتناک است.

گوته به تدریج از رمانتیسیم فاصله گرفت و از دریچه‌ی کلاسیک‌گرایی به عشق نگاه کرد. در این نگاه فرض بر آن است که عشق رنج‌های خاص خودش را دارد، به‌مرور مشکلاتی بر سر راه همه‌ی زوجها پدیدار می‌شود که زن و مرد را آزرده-خاطر می‌کند و آنها به ناچار باید بسیاری از انتظارات نسنجیده‌ای که در روزهای اول آشنایی داشته‌اند را فدا کنند تا به آرامش برسند و زندگی مشترک خود را به‌خوبی کنند. مخالفت گوته با عشق رمانتیک به خاطر بی‌عاطفگی یا نداشتن قدرت تخیل نبود؛ او می‌دانست که عشق احساسی تا چه حد جذاب، نیرومند و پرخطر است.

گوته ما را از عشق احساسی ورترا نهی می‌کند و می‌خواهد نگاهی کلاسیک و پخته‌تری به زندگی داشته باشیم. در نمایشنامه‌ی آخرش «ایفینگینیا» کلاسیک‌گرایی را کاملاً جایگزین رمانتیسیم می‌کند. ایفینگینیا یک شاهزاده‌ی یونانی بود. پدرش، آگامنون در جنگ تروا یونانیان را رهبری می‌کرد. او و خانواده‌اش قربانی مجموعه‌ای از کشتارها و کینه‌جویی‌های وحشتناک شدند: تصویری اغراق‌آمیز از درد و رنج‌هایی که یک خانواده‌ی معمولی متحمل می‌شود. معمولاً چرخه‌ی انتقام از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود اما ایفینگینیا در نهایت صلح و بخشش می‌آورد. ایفینگینیا نقش خود در زندگی را «ملازم کردن مردان» می‌داند. او همیشه مردم را به بخشش و آرامش دعوت می‌کند. او به عشق متعهد است اما عشقی که نتیجه‌ی درک، همدلی و صلح‌طلبی باشد نه عشقی که صرفاً از روی احساس باشد.

همه‌ی ما باید بمیریم.

یادآوری این حقیقت تلخ باید سخت‌ترین دل‌ها را نرم کند.

اگر چنین است پس چرا هر طور که می‌توانیم در حق دیگران مهربانی نمی‌کنیم؟

مخاطبان گوته به عشق احساسی خو گرفته بودند پس به این راحتی‌ها متوجه پیام او نمی‌شدند. آیا گوته به عشق احساسی پشت کرده بود؟ آیا آنها هم عشق رمانتیک را خالی از منطق می‌دانستند؟ مخاطبان آن زمان داستان ورترا را به «تماشای یک هوای ابری و غم‌انگیز» تشبیه می‌کردند. گوته در میان‌سالگی مایوس شد. او به اندازه‌ی کافی تجارب ورتراگونه داشت پس به‌صراحت گفت: «رمانتیسم بیماری و کلاسیک‌گرایی سلامتی است». گوته با مانع فرهنگی ساده‌ی مواجه بود: رمانتیسم هیجان‌انگیز است. گوته به واسطه‌ی دقت نظری که داشت یکی از مهم‌ترین مشکلات فرهنگی ما را تشخیص داده بود: چرا چیزهایی که به‌راستی به حال ما خوب هستند مثل امور بی‌اهمیت، جذاب و هیجان‌انگیز نیستند؟ چگونه می‌توان آنها را هم جذاب ساخت؟

۲. شکوه مدیریت

گوته در سال ۱۷۷۵ یعنی کمی بعد از موفقیت بزرگ رمان ورترا، شغل دولتی دریافت کرد. دوک وایمار، کارل آگوست او را به‌عنوان مشاور اصلی و مدیر ارشد خود برگزید تا به پیشرفت سرزمینش کمک کند. گوته تقریباً تا پایان عمر در این سمت انجام‌وظیفه کرد. او به‌نوعی وزیر راه بود و باید سلامت شریان‌های تجاری را تضمین می‌کرد. علاوه بر این باید بر کار معادن دولتی که در حوزه‌ی استخراج نقره فعالیت می‌کردند نظارت می‌نمود. گوته ماموریت‌های دیپلماتیک را هم به انجام می‌رساند و در ارتباط با آموزش و برنامه‌ریزی شهری، تصمیمات مهمی اتخاذ می‌کرد. هیات وزیران، هفته‌ای دو بار دیدار می‌کردند پس گوته زمان زیادی از وقت خود را در این جلسات سپری می‌کرد (این کار مستلزم آن بود که گزارش عملکردهای زیادی بنویسد و بخواند).

عجیب است که آفرینشگر مشهوری مثل گوته درگیر چنین کارهایی شده باشد: مثل این است که برنده‌ی جایزه‌ی بوکرمن در واحد محیط‌زیست، غذا و امور روستایی کار کند. بیشتر ما فرض را بر آن قرار می‌دهیم که هنر و ادبیات با علاقه به کار در حوزه‌ی مدیریت دولتی نمی‌خواند. اما گوته این‌گونه فکر نمی‌کرد. او سال‌های زیادی از عمرش را صرف نوشتن گزارش‌های اداری و حضور در جلسات مختلف می‌کرد. گوته در این جلسات درباره‌ی مزایا و مضرات تجهیزات زهکشی، مواد لازم برای مرمت بزرگ‌راه‌ها و نحوه‌ی تعامل با همسایه‌ی مغرور یعنی پروس بحث و گفتگو می‌کرد.

گوته معتقد بود که به یاری مسئولیت‌پذیری، قدرت و تجربه می‌تواند به انسان پخته‌تر و خردمندتر و شاعر و فیلسوف بهتری تبدیل شود. این نگرش فایده‌ی مهم دیگری هم به همراه داشت: به او اجازه داد ایده‌های خود را عملی کند.

بعدها وزیر هنر شد. گوته بهترین تئاتر آلمان را تاسیس کرد. بسیاری از نمایشنامه‌های آن عصر برای اولین بار در همین تئاتر اجرا شدند. اگر با معیارهای دنیای مدرن مقایسه کنیم مثل این است که یک استودیوی بزرگ فیلم‌سازی دایر کرده باشد. مسئولیت‌پذیری و مواجهه‌ی مستمر با موضوعاتی مثل قدرت و بودجه به گوته اجازه داد مسیر رشدش را به نحو احسن دنبال کند. او صرفاً یک ذهن خلاق و گوشه‌گیر نبود که فقط برای خودش کار کند. گوته به‌جای این‌که درباره‌ی محاسن داشتن یک تئاتر ملی بنویسد آن را تاسیس کرد؛ به‌جای آنکه مرتب از نیاز شهرها به فضای سبز سخن بگوید ماشین دولت را به عمل واداشت و عاقبت پارک شهری برجسته‌ای ساخت.

۳. سفر همچون درمان

در سال ۱۷۸۶ ترس عجیبی سراپای وجود گوته را فرا گرفت. اکنون ۱۰ سال بود که در سمت‌های مختلف شهری و دولتی کار کرده بود و چیزی به جشن تولد ۶ سالگی‌اش نمانده بود. گوته می‌ترسید که مبادا دارد عمر خود را تلف می‌کند. گوته از زمستان‌های سرد و جلسات بی‌پایان بیزار شده بود و کار زیاد، مجالی برای نوشتن باقی نمی‌گذاشت. او عازم ایتالیا شد. اول به ویچنزا و بعد به ونیز رفت و از دیدن ساختمان‌های آندره پالادیو سخت تحت‌تاثیر قرار گرفت. مقصد اصلی او روم بود پس به آنجا رفت. تقریباً دو سال در ایتالیا ماند. گوته دید کلاسیکی به سفر داشت. به اعتقاد او سفر ظاهری باید زمینه‌ی سفر باطنی و رسیدن به بلوغ بیشتر را فراهم آورد. گوته احساس کرد که بخشی از وجودش را فقط در ایتالیا می‌تواند کشف کند: «من در اشتیاق انگور و انجیرم». اما مثل بسیاری از کسانی که به دیدن روم می‌رفتند وقتی به آنجا رسید مایوس شد. در مجموعه اشعاری که درباره‌ی تجارب خودش نوشت (دیوانی به نام مرثیه‌های روم) از مرگ و تباهی این شهر بزرگ سخن گفت: «ای سنگ‌ها یا من سخن بگویید». بسیاری از کسانی که به دیدن روم می‌رفتند چنین احساسی پیدا می‌کردند.

گوته دریافت چیزی که نیاز دارد یک کتاب راهنمای خوب نیست؛ او به کسی نیاز داشت که مثل خودش عاشق روم باشد تا معنای حقیقی شهر را به او نشان دهد. در یکی از اشعارش از زنی که با او آشنا شده است سخن می‌گوید. فاستینا روشنفکر بزرگی نبود اما برای گوته از زندگی خودش و از ساختمان‌هایی که برای رسیدن به بازار شهر پشت سر می‌گذارد (از جمله معبد پانتئون؛ کلیسای عجیب‌وغریبی که برنینی طراحی کرده است) حرف می‌زد. فاستینا حتی نمی‌دانست که این‌ها ساختمان‌های معروفی هستند. فکر می‌کرد که آنها فقط چند ساختمان معمولی هستند که تصادفاً در آن حوالی قرار گرفته‌اند و او همین‌جوری دوستشان دارد. گوته دریافت که دارد به روح فرهنگ کلاسیک وارد می‌شود: برداشتی ساده از عشق و زیبایی و این باور که شعرای کلاسیک

مثل خودش بوده‌اند.

گفته هدف سفر را استراحت و درکردن خستگی‌های زندگی روزمره نمی‌داند. او هدف بزرگ‌تری در سر داشت: سفر یعنی رفتن به جایی که بتوانیم تکه‌های گمشده‌ی بلوغ خود را در آنجا بیابیم. گفته در ایتالیا نماند. بعد از دو سال به وایمار بازگشت و کارهای سیاسی و هنری خود را از سر گرفت.

۴. کامل زیستن: قهرمانی مثل فاوست

نکته‌ی خیره‌کننده درباره‌ی گفته، وسعت علائق و حجم کارهایی است که انجام داد. گفته به‌ویژه در مشهورترین اثرش، فاوست موضوعات بسیاری را می‌کاود. او تمام عمر روی فاوست کار کرد. طرح اولیه‌ی این کتاب به ده‌سالگی او برمی‌گردد اما تکمیل بخش‌های مختلف آن تا هشتادسالگی طول کشید. فاوست دو بخش دارد و اجرای نمایش آن چیزی حدود ۱۳ ساعت طول می‌کشد. خود گفته نتوانست کل نمایش را ببیند. درواقع از آن زمان تاکنون فقط چند نفر موفق به این کار شده‌اند.

فاوست یک استاد و دانشگاهی قرون‌وسطایی است. او بسیار باسواد است ولی کار چندانی انجام نمی‌دهد. عشق برایش جذاب نیست، پولی در نمی‌آورد و هیچ قدرتی ندارد. دانش او بی‌فایده است: او هیچ هدفی ندارد و در آرزوی مرگ است.

بعد روح پلیدی به سراغش می‌آید (اسم او مفیستوفل است) و زیبایی و قدرت بی‌پایان را به او پیشنهاد می‌کند تا هر چه خواست انجام دهد. سوال این است: فاوست می‌خواهد با این قدرت چه کند؟ خطر اول این است اگر همان دانشگاهی سابق باقی بماند هیچ تاثیری به جا نخواهد گذاشت. البته به کمک آن روح پلید می‌تواند یک کرم کتاب شود: در این صورت به قدیمی‌ترین و نادرترین نسخه‌های خطی دسترسی خواهد داشت. اما مشکل اینجاست که او از کلمات و حرف زدن بیزار شده و می‌خواهد عمل کند.

خطر دوم این است که از قدرت‌های جدیدش برای برآوردن خواسته‌های نفسانی خود استفاده خواهد کرد. درواقع به یک لذت‌گرای (۷۲) تمام‌عیار تبدیل می‌شود. او این راه را امتحان می‌کند: به باری می‌رود و تا خرخره می‌نوشد. بعد به بزم عیاشی بزرگی می‌رود اما در آنجا متوجه می‌شود که آنچه واقعا می‌خواهد عشق و زیبایی است پس از الکل و شهوت دست می‌کشد.

خطر سوم آن است که می‌تواند به رهبری مقتدر اما سطحی‌نگر تبدیل شود. اما فاوست در بخش دوم نمایشنامه هدف بزرگی را دنبال می‌کند: او سنگ بنای کشور جدیدی را می‌گذارد (در همسایگی هلند) و آن را به روشن‌فکرترین و موفق‌ترین جامعه‌ی جهان تبدیل می‌کند.

فاوست داستانی است اخلاقی برای همه‌ی ما: فاوست دام‌های زندگی و نحوه‌ی فرار از آنها را به ما نشان می‌دهد. فاوست بسیار می‌داند اما نمی‌-

خواهد یک دانشگاهی صرف باشد؛ او زنان را دوست دارد اما راه عیاشی در پیش نمی‌گیرد. او قدرت را دوست دارد اما از آن برای عملی کردن توهومات خود استفاده نمی‌کند: فاوست قدرت را به خدمت اهداف والا درمی‌آورد. فاوست بی‌شبهت به خود گوته نیست. فاوست راه و رسم زندگی کامل را به ما نشان می‌دهد. او عاشق اندیشه بود اما علاقه‌ای به استاد شدن نداشت. او از ایتالیا دیدن می‌کند اما آنجا نماند. گوته به سر کارش بازگشت. او مدیریت را امتحان می‌کند نحوه‌ی رام کردن قدرت را می‌آموزد اما وقتی این بعد از وجودش را سیراب کرد به سراغ چیز دیگری می‌رود. اگر دنبال کمال هستیم باید با چیزهایی سروکار داشته باشیم که بسیار خطرناک هستند اما باید بتوانیم آنها را به کنترل خود درآوریم و در راستای اهداف والا استفاده کنیم.

۵. علم برای هنرمندان

کمتر کسی پیدا می‌شود که بتواند رمان‌های بزرگ بنویسد و هم‌زمان نقش مهمی در علم بازی کند. گونه اولین اروپایی بود که از عهده‌ی این کار مهم برآمد. او به دامنه‌ی وسیعی از موضوعات از زمین‌شناسی و هواشناسی گرفته تا روان‌شناسی و شیمی علاقه داشت. اما مهم‌ترین کار او به گیاه‌شناسی و فیزیک نور مربوط می‌شود. گوته در سال ۱۷۹۰ کتاب درباره‌ی دگرگونی و در سال ۱۸۱۰ نظریه‌ی رنگ‌ها را منتشر کرد.

بعد از گوته کار بسیار مهم «ترکیب هنر و علم» به‌طور کامل از تمدن غرب رخت بریست. خود گوته دلیل این پدیده را توضیح می‌دهد. گوته قهرمان کسانی است که در عین علاقه به هنر و ادبیات، دوردور به دنیای گسترده‌ی علم هم علاقه دارند اما دوست ندارند وارد جزئیات علمی شوند.

گوته علمی را دوست دارد که شما هم با دقت کردن در دنیای اطراف خود بتوانید آن را به انجام برسانید. او تحقیقات علمی مربوط به فیزیک نور را در اتاق مطالعه‌ی خودش و با استفاده از چیزهای ساده‌ای مثل شمع‌دانی و تکه کاغذهای رنگی انجام داده است. گوته دوست داشت فرد از خودش سوال کند: چیزی که دارم می‌بینم واقعا چیه؟ این سوال کلیدی باعث می‌شود دیگر امور را آن‌طور که دوست داریم نبینیم. فایده‌ی دیگر این نگرش آن است که حواس ما را متوجه دنیای خارج می‌کند و دیگر مدام روی خودمان تمرکز نمی‌کنیم.

گوته به ابعاد روان‌شناختی ارتباطات ما با اموری که علم مطالعه می‌کند علاقه‌ی بسیاری داشت: گیاهان، نور، سنگ‌ها. گوته معانی شخصی را نادیده نمی‌گرفت؛ بالعکس معتقد بود که عنصر اصلی علم همین معانی است و بدون توجه به آنها نمی‌توان طبیعت را به‌طور صحیح و کامل شناخت. او دریافت که انواع مختلف سنگ‌ها، شخصیت‌های متفاوتی دارند و از این کشف در عجب ماند. از دید او هدف از مطالعه‌ی آرواره‌ی یک فیل آن است که درک بهتری از تکامل خود به دست آوریم. گوته طبیعت انسانی را نتیجه‌ی تکامل تدریجی طبیعت حیوانی

می‌دانست. راهی که علم درپیش گرفته بود گوته را به شدت نگران کرده بود. گوته معتقد بود که دانشمندانی مثل نیوتن به معانی شخصی موضوعاتی که مطالعه می‌کنند علاقه ندارند. گوته نمی‌گوید که نیوتن به لحاظ فنی در اشتباه است. سخن او آن است که او از تاثیرات تلاش‌های خود غفلت می‌کند.

نتیجه

گونه حتی در کهن‌سالی دست از کار نکشید. او تا پایان عمر در جستجوی عشق بود. گوته سال ۱۸۳۲ در خانه‌ی خود در وایمان از دنیا رفت. در آن هنگام ۸۳ ساله بود. از گوته چیزهای زیادی می‌توان آموخت. کمتر پیش می‌آید که از دیگران بشنویم که می‌خواهم کمی مثل «گوته» باشم. اما اگر چنین کنیم دنیا به جایی انسانی‌تر و باطراوت‌تر تبدیل می‌شود.

مارسل پروست

۱۸۷۱-۱۹۲۲



بلندترین رمان جهان را یک نویسنده‌ی فرانسوی در قرن ۱۹ نوشته است: در جستجوی زمان از دست‌رفته ۱۲۶۷۰۶۹ کلمه است یعنی تقریباً دو برابر جنگ و صلح تولستوی. این کتاب در فرانسه منتشر شد، هفت جلد است و انتشار آن ۱۴ سال طول کشید:

طرف خانه‌ی سوان، ۱۹۱۳
در سایه‌ی دوشیزگان شکوفا، ۱۹۱۹
طرف گرمانت، ۱۹۲۰
سدوم و عموره، ۱۹۲۲
اسیر، ۱۹۲۳
آلبرتین گمشده، ۱۹۲۵
زمان بازیافته، ۱۹۲۷

کتاب اندکی بعد از انتشار در زمره‌ی شاهکارهای ادبی قرار گرفت و بسیاری آن را بزرگ‌ترین رمان قرن و حتی تمام اعصار دانستند.

چیزی که کتاب پروست را تا به این حد خاص می‌کند آن است که یک رمان معمولی نیست. در این اثر بزرگ، توصیف هوشمندانه‌ی مردم و مکان‌ها با بیان فلسفه‌ی زندگی همراه می‌شود. عنوان کتاب گویاست: *À la recherche du temps perdu* به معنی در جستجوی زمان از دست‌رفته است. کتاب، داستان زندگی مردی است (درواقع خود پروست است که تغییر قیافه داده و لباس مبدل پوشیده) که می‌خواهد معنا و هدف زندگی را پیدا کند. او می‌خواهد اندیشمندانه زندگی کند و دیگر وقت خود را تلف نکند.

مارسل پروست می‌خواهد از طریق کتابش به ما کمک کند. پدرش، آدریان پروست یکی از بزرگ‌ترین پزشکان عصر خودش بود و افتخار ریشه‌کنی وبا در فرانسه به نام او ثبت شده است. پسر نحیف و تنبلش، مارسل با ارثیه‌ی او زندگی می‌کرد، هیچ‌وقت کار درست و حسابی برای خود پیدا نکرد و مایه‌ی ناامیدی خانواده بود. مارسل در سال‌های پایانی عمرش به سرایه‌دارش گفته بود: «من با کتاب‌هایم به همان اندازه به بشریت خدمت کردم که پدرم با پزشکی کرد». خبر مهم آن است که مارسل در کار خود بسیار موفق بود. در رمان پروست، راوی داستان در سه جا دنبال معنای زندگی می‌گردد.

اولی، موفقیت اجتماعی است.

پروست در خانواده‌ی سرمایه‌دار و موفقی به دنیا آمد اما از ده‌سالگی فکر می‌کرد که معنای زندگی را باید در پیوستن به جامعه جستجو کرد و جامعه در زمان او همان دنیای نجیب‌زاده‌ها، دوک‌ها، دوشس‌ها و شاهزاده‌ها بود. ممکن است شان خود را بالاتر از آن بدانیم که به یکی از این گروه‌ها علاقه داشته باشیم اما چنین نیست. اگر این طبقه‌بندی را به معادلِ امروزی آن تبدیل کنید آن‌وقت ممکن است سخن من را بپذیرید: چهره‌های مشهور و شخصیت‌های موفقِ دنیای کسب‌وکار.

راوی داستان سال‌های سال، بخش زیادی از انرژی خود را صرف بالا رفتن از نردبان سلسله‌مراتب اجتماعی می‌کند و چون جذاب و خردمند است بالاخره با یکی از زوج‌های مهم جامعه‌ی پاریس دوست می‌شود. اما خیلی زود فکر آزاردهنده‌ای به فکرش خطور می‌کند. این افراد زمین تا آسمان با آن الگوهای فوق‌العاده‌ای که او در ذهن داشت فرق دارند. گفتگو با دوک ناخوشایند و ملال‌آور است. دوشس مودبانه رفتار می‌کند اما متکبر و سنگدل است. مارسل از آنها و مهمانی‌های آنان خسته شد. او فهمید که خوبی و بدی در میان همه‌ی مردم پراکنده است و ربطی به درآمد و شهرت ندارد. پروست صفحات بسیاری را به نقد تکبر اجتماعی اختصاص داد اما فخر فروشان را درک می‌کرد چون می‌دانست که این روحیه از کجا سرچشمه می‌گیرد. تمایل به پیشرفت اجتماعی یک خطای کاملاً طبیعی است؛ به‌ویژه که فرد جوان باشد. ما روابط درستی نداریم پس عجیب نیست که طبقه‌ای از مردمان ممتاز در دنیا شکل گرفته و زندگی‌های ما تا به این احمقانه است. اما رمان پروست خیال ما را آسوده می‌کند: زندگی واقعی جای دیگری نیست.

موضوع دومی که پروست در جستجوی معنای زندگی، واریسی می‌کند عشق است.

راوی در جلد دوم رمان به همراه مادر بزرگش به ساحل کابورگ می‌رود. مردم آن زمان برای تفریح به کابورگ می‌رفتند (درواقع باربادوس آن زمان بود). در آنجا شیفته‌ی دختر نوجوانی به نام آلبرتین می‌شود. آلبرتین موهای کوتاهی دارد، مثل پسرها می‌خندد و بیان خودمانی‌اش واقعا مسحورکننده است. راوی در ۳ صفحه از کتاب یکسره از آلبرتین سخن می‌گوید. بدون شک معنای زندگی باید دوست داشتن او باشد. اما در اینجا هم به تدریج مایوس می‌شود. لحظه‌ی موعود فرا می‌رسد و راوی اجازه پیدا می‌کند آلبرتین را ببوسد: موجودی مثل خاریشت دریایی و حتی نهنگ آشکار ناقص‌تر از انسان هستند. این قبیل موجودات فاقد بعضی اندام‌های حیاتی هستند و به‌ویژه عضوی که برای بوسیدن ضروری است را ندارند. انسان با لب‌هایش معشوق خود را می‌بوسد اما نتیجه‌ای که عایدش می‌شود چندان رضایت‌بخش نیست. از دید پروست هدف نهایی عشق آن است که به‌تنهایی پایان دهیم و زندگی خود را با شخص دیگری به اشتراک گذاریم. این شخص قرار است به‌مرور تمام ابعاد وجود ما را بشناسد. اما رمان به نتیجه‌گیری‌های ناخوشایندی می‌رسد: هیچ‌کس نمی‌تواند دیگری را به‌طور کامل بشناسد. همه‌ی ما تنها می‌مانیم. ما مسافران راه‌نابلد و تنهایی هستیم که در تاریکی محض دنبال بوسه‌ی عشق می‌گردیم.

به این ترتیب می‌رسیم به سومین و تنها منبعی که با موفقیت به زندگی معنا

می‌دهد: هنر. به اعتقاد پروست هنرمندان بزرگ، سزاوار ستایش هستند زیرا دنیا را به سبکی هوشمندانه و تازه به ما نشان می‌دهند.

از نظر پروست نقطه‌ی مقابل هنر چیزی است که او «عادت» می‌نامد. به اعتقاد او احساس‌آشنایی مثل پتو یا پرده‌ای است که بخش عمده‌ی زندگی ما را می‌پوشاند و چشم ما را به روی امور مهم می‌بندد. عادت احساسات ما را از کار می‌اندازد و نمی‌گذارد قدر هیچ‌چیز را بدانیم.

کودکان از بیماری عادت رنج نمی‌برند. چیزهای ساده‌ای مثل چاله‌ی آب، پریدن روی تخت، شن و نان تازه آنها را ذوق‌زده می‌کند. اما ما بزرگسالان به طرز اجتناب‌ناپذیری می‌پوسیم به همین دلیل است که مدام به دنبال محرک‌های قوی‌تر هستیم (محرک‌هایی مثل شهرت و عشق).

راه‌حل آن است (به باور پروست) که همانند کودکان، قدرت درک و ذوق‌زدگی خود را احیا کنیم، پرده‌ی عادت را کنار بزنیم و از منظر جدیدی به زندگی روزمره-نگاه کنیم. پروست معتقد است که گروهی از مردم همیشه چنین می‌کنند: هنرمندان. هنرمندان پرده‌ی عادت را کنار می‌زنند و شکوهی که زندگی سزاوارش است را به آن بازمی‌گردانند. به‌عنوان مثال آنها قدر نیلوفرهای آبی یا حتی تعمیرگاه‌های بین‌راهی را می‌دانند و مدت‌ها به آنها توجه می‌کنند.

پروست نمی‌گوید که حتماً باید هنرمند شویم یا مدام در موزه‌ها پرسه بزنیم. او می‌خواهد که همانند هنرمندان، اندکی «سخت‌مندان» به دنیای خود نگاه کنیم و از چیزهای ساده لذت ببریم؛ چیزهایی مثل آب، آسمان یا پرتو نوری که روی دیوار زبر و خشنی افتاده است. تصادفی نیست که نقاش موردعلاقه‌ی پروست، فرمیر است: نقاشی که می‌دانست چگونه افسون و ارزش زندگی روزمره را به تصویر بکشد. روح فرمیر در رمان پروست موج می‌زند: پروست همه-ی تلاش خود را می‌کند که ما را با شرایط معمول زندگی آشتی دهد. پروست در شماری از جذاب‌ترین نوشته‌های خود افسون زندگی روزمره را توصیف می‌کند: مطالعه در قطار، رانندگی در شب، بو کردن شکوفه‌های بهاری و تماشای تابش خورشید بر دریا. توصیفی که پروست درباره‌ی کیک‌های کوچک و لذیذ فرانسوی (کیکی به نام مادلن) به عمل آورده معروف است.

خرد با نظریه‌ای که پروست درباره‌ی هنر و عادت ارائه کرده در ارتباط است. راوی در ابتدای رمان پروست به ما می‌گوید که روزی چای و کیک مادلن می‌خورده که مزه‌ی قدرتمند این دو ناگهان او را به سال‌های دور کودکی برده است (همان کاری که ادویه‌ها می‌کنند). او در کودکی تابستان‌ها را در خانه‌ی عمه‌اش سپری می‌کرد. موجی از خاطرات برایش تداعی می‌شود و وجودش را سرشار از امید و قدرشناسی می‌کند.

راوی به لطف مادلن چیزی را تجربه کرده که به لحظه‌ی پروستی (۷۴) معروف شده است. لحظه‌ای ناگهانی و قدرتمند که خاطرات را تداعی می‌کند و یک بو یا مزه‌ی خاص فوراً گذشته را برای ما زنده می‌کند. لحظه‌ی پروستی غنی و

برانگیزاننده است و پروست از طریق این مفهوم به ما یاد می‌دهد که زندگی ضرورتاً راکد و بدون هیجان نیست. کافی است درست به زندگی نگاه کنیم: ما فراموش کرده‌ایم که زنده بودن چه حسی دارد. راویِ رمان پروست به کمک کیک و چای و آن خاطره‌ی ناگهانی فهمید که زندگی روزمره لزوماً معمولی و پیش‌پاافتاده نیست.

بعضی مواقع زندگی را به حدی زیبا می‌دانیم که نه بر اساس خود زندگی بلکه بر اساس آن تصاویر کاملاً متفاوت درباره‌اش قضاوت می‌کنیم و برای همین است که در مجموع از زندگی مایوس می‌شویم. به همین دلیل است که هنرمندان تا به این حد مهم هستند. آثار آنها پر از لحظات پروستی طولانی است. آنها به ما یادآوری می‌کنند که زندگی واقعا زیبا، جذاب و پیچیده است و به این ترتیب کسالت و قدرناشناسی ما را برطرف می‌کنند. پروست به فلسفه‌ی هنری باور داشت که رمان خودش نمونه‌ی بارز آن بود: اثری که زیبایی و علاقه به جهان را به زندگی بازمی‌گرداند.

وقتی کتاب پروست را می‌خوانید احساس می‌کنید از خواب بیدار شده‌اید و هزاران چیزی که معمولاً یادتان می‌رود به آنها توجه کنید توجه شما را به خود جلب می‌کنند. او برای مدتی شما را به اندازه‌ی خودش باهوش و حساس می‌کند و برای همین یک دلیل هم که شده باید کتاب پروست و آن یک میلیون و دویست هزار کلمه‌ی زندگی‌بخش او را خواند.

ویرجینیا وولف

۱۸۸۲-۱۹۴۱



دغدغه‌ی ویرجینیا وولف هیجان‌ها، دردها، زیبایی‌ها و هراس‌های عصر مدرن است. او با کلماتش روح چیزی که خودش «عصر مدرن» می‌نامید را تسخیر می‌کند. وولف در سال ۱۸۸۲ به دنیا آمد. خود وولف می‌دانست که نویسنده‌ای

نوگرا و متفاوت است و نمی‌تواند ادبیات قرن نوزدهم و حجم عظیم تصورات کلیشه‌ای و پر از تکبر و خودخواهی که درون آن تلنبار شده است را تحمل کند. او متوجه شده بود که عصر جدید (عصری که ویژگی بارزش شهرنشینی گسترده، پیشرفت فناوری، افزایش سطح رفاه و مصرف‌گرایی و دگرگون شدن زندگی خانوادگی است) به نویسندگی متفاوتی نیاز دارد. او هم مثل جویس و پروست دنبال اشکال ادبی جدیدی بود که با پیچیدگی‌های آگاهی مدرن، تناسب داشته باشند. کتاب‌ها و مقالات قدرتمند او خوبی‌های و بدی‌های قرن بیستم را شرح می‌دهد.

ویرجینیا وولف در لندن به دنیا آمد: پدرش کوهنورد و نویسنده‌ی معروفی بود و مادرش یک مدل پرآوازه. عصر ویکتوریا بود و بسیاری از شخصیت‌های مهم و معروف جامعه‌ی ادبی با خانواده‌ی وولف حشر و نشر داشتند. وولف به شدت به این مهمانان و الامقام و جدی، بدبین بود و آنها را به تکبر و سطحی‌نگری متهم می‌کرد. وولف و خواهرش اجازه نیافتند مثل برادران خود به دانشگاه کمبریج بروند.

وقتی ۱۳ ساله بود مادرش از دنیا رفت و اولین سقوط روانی او شروع شد. درواقع او در ادامه‌ی زندگی خود همواره با مجموعه‌ای از گسست‌های روانی دست‌وپنجه نرم کرد. بخشی از این مشکلات روحی نتیجه‌ی آزار جنسی بود که برادرش ناتنی‌اش، جرج داکورث برایش رقم زده بود.

وولف علی‌رغم بیماری روزنامه‌نگار شد و بعد هم به نوشتن رمان رو آورد و به یکی از اعضای اصلی گروه بلومزبری تبدیل شد؛ چهره‌های سرشناسی مثل جان مینارد کینز، ای.ام فورستر و لیتون استریچی هم عضو این گروه بودند. وولف با یکی از اعضای گروه یعنی لئونارد وولف که نویسنده و روزنامه‌نگار بود ازدواج کرد.

او و لئونارد انتشاراتی کوچکی خریدند و اسم آن را هوکارث گذاشتند. وولف‌ها رمان‌ها و مقالات سیاسی تند خود را منتشر کردند و برای اولین بار نسخه‌ی انگلیسی آثار فروید را به جامعه‌ی انگلیسی‌زبان معرفی کردند.

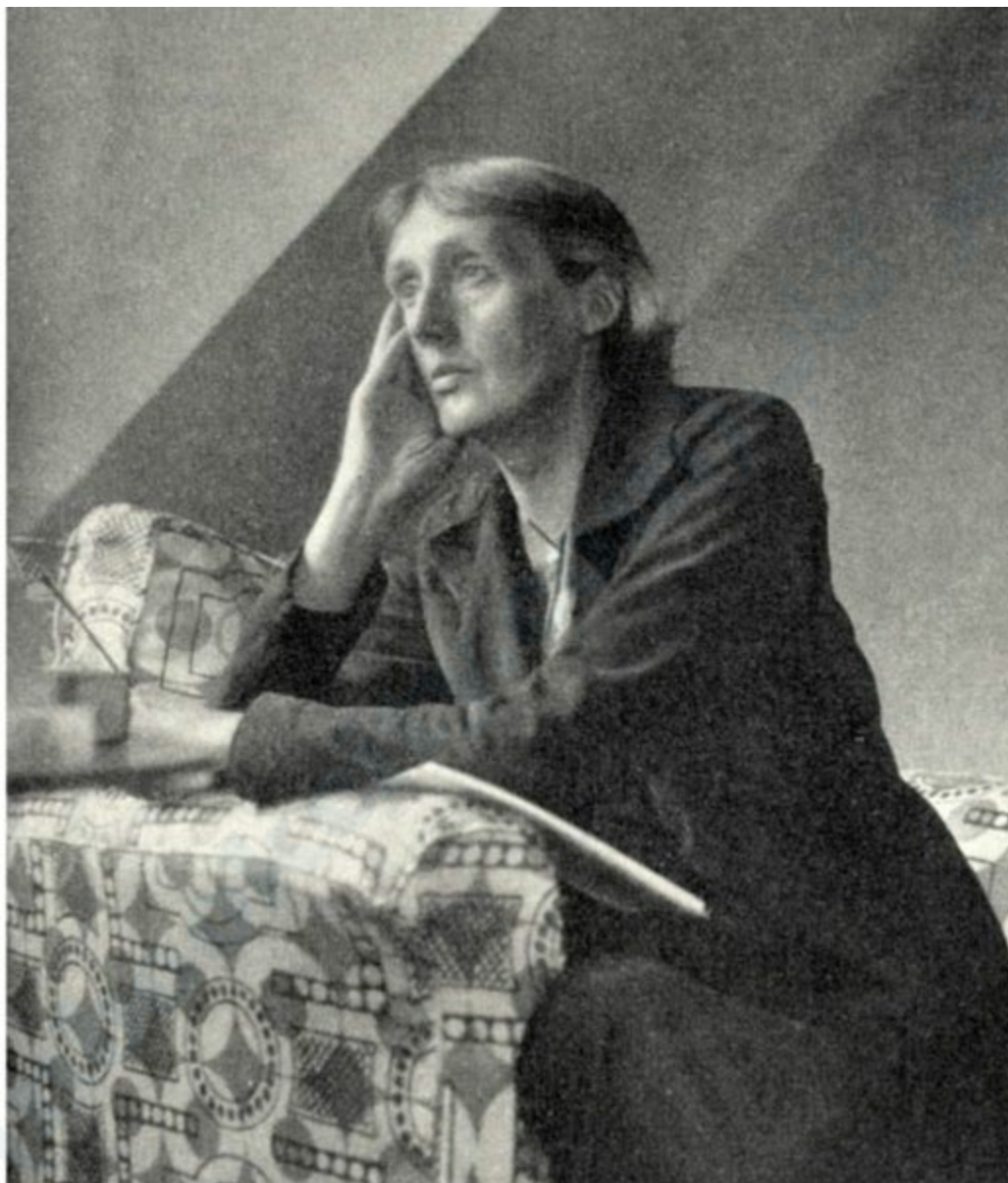
وولف در فاصله‌ی کوتاه بین دو جنگ جهانی، چهار اثر معروف خود را به نگارش درآورد: خانم دالوی (۱۹۲۵)، به سوی فانوس دریایی (۱۹۲۷)، اورلاندو (۱۹۲۸) و مقاله‌ای به نام اتاقی از آن خود (۱۹۲۹).

در مارس ۱۹۴۱ حمله‌ی عصبی دیگری به او دست داد و خود را در رودخانه‌ی اوز غرق کرد. آثار او درس‌های زیادی برای ما دارد.

۱. به همه چیز توجه کن

قدرت مشاهده‌ی وولف کم‌نظیر است. درواقع یکی از بزرگ‌ترین مشاهده‌گران ادبیات انگلیسی‌زبان است. قطعه‌ی ادبی کوتاهی به اسم «مرگ ماه» که در سال ۱۹۴۲ منتشر شد احتمالاً زیباترین قطعه‌ای است که وولف نوشته است.

او در این اثر مشاهدات خود را بیان می‌کند؛ در اتاق مطالعه‌ی خود نشسته و پروانه‌ی ضعیفی را می‌بیند که در یک لیوان شیشه‌ای به دام افتاده است. چنین چیزهای ناچیزی به ندرت توجه متفکران بزرگ را به خود جلب می‌کند (اما وولف هیچ‌چیز را بی‌اهمیت نمی‌دانست).



ویرجینیا وولف در موزه‌ی تاریخ مانک هاوس، ۱۹۳۲

او را تماشا می‌کنم ولی سودی به حالش ندارد. دلسوزی عجیبی وجودم را

فراگرفته است. با تمام قدرت به گوشه‌ای از سلول خود می‌پرد، چند ثانیه مکث می‌کند و بعد به گوشه‌ی دیگری پر می‌کشد. به‌زودی به گوشه‌ی سوم و چهارم هم پرواز خواهد کرد. آیا کار دیگری از او ساخته است؟ آسمان به این فراخی، از دودکش خانه‌های دوردست دود برمی‌خیزد و یک کشتی عاشقانه راه خود را در دریا باز می‌کند ولی تنها کاری که از این پروانه‌ی اسیر برمی‌آید همین است.

وولف به هر چیزی که من و شما به‌آسانی از کنارش عبور می‌کنیم توجه می‌کرد: آسمان، دردی که در چشمان دیگران موج می‌زند، بازی بچه‌ها، رواقی‌گری همسران، لذت خرید از فروشگاه‌ها و شوق حضور در بندرها و لنگرگاه‌ها. امرسون (که یکی از نویسندگان موردعلاقه‌ی وولف بود) در یکی از جملات خود دلیل خاص بودن وولف را بیان می‌کند (البته امرسون کلی سخن می‌گوید و مشخصاً از او اسم نمی‌برد):

«ما خود را در آثار یک نویسنده‌ی نابغه پیدا می‌کنیم.»

وولف ماموریت خود را همین می‌دانست: در سراسر عمر کوشید اطمینان حاصل کند که زبان بهتر از این‌ها کیستی ما را می‌شناساند و هیچ‌یک از ضعف‌ها و آشفتگی‌ها و نقص‌های بدنی ما را نادیده نمی‌گیرد. وولف به دنبال اشکال هنری‌تر بود. او مصمم بود از چیزی که برای خودش رخ داده بود (جزئیات شخصی و حساس مربوط به زندگی خودش) استفاده کند و آن را به شالوده‌ای برای افکار بزرگ‌تر و مهم‌تر تبدیل کند. در یک مقاله‌ی تاثیرگذار دیگر گله می‌کند که چرا نویسندگان این‌قدر کم به بیماری می‌پردازند:

زبان انگلیسی توانسته افکار هملت و تراژدی شاه لیر را به‌خوبی بیان کند اما وقتی نوبت رعشه و سردرد می‌رسد حرفی برای گفتن ندارد... دخترک دبستانی وقتی عاشق می‌شود شکسپیر، جان دان و کیتس را دارد که به‌جای او افکارش را بیان کنند؛ بگذاریم آنهایی که درد می‌کشند هم نمایندگان ادبی خود را داشته باشند.

۲. زندگی روزمره را قبول کن

وولف همیشه انسان عمیقی بود اما هرگز از آنچه دیگران ناچیز و بی‌اهمیت می‌دانستند نمی‌ترسید. او به جد باور داشت که علاقه به خرید، کیک و کلاه و... با بلندپروازی‌های فکر او ناسازگار نیست. ممکن است این قبیل موضوعات را حقیر بدانیم اما وولف در آنها دقیق می‌شد و با جدیت و شیوایی درباره‌ی آنها می‌نوشت.

در یکی از مقالات خوب خود به نام «جریان زندگی در خیابان آکسفورد» شکوه

این خیابان که یکی از مهم‌ترین مراکز خرید لندن است را ستایش می‌کند.

معلمان اخلاق به دیده‌ی تحقیر به آن [خیابان آکسفورد] نگاه می‌کنند... آنها با دیدن این خیابان درباره‌ی سبکی، فخرفروشی، عجله و مسئولیت‌ناپذیری عصر ما سخن می‌گویند. اما آنها در اشتباه هستند چون مثل این است که از سوسن سفید بخواهیم به رنگ سبز درآید یا از گل آفتاب‌گردان انتظار داشته باشیم گلبرگ‌هایش هرگز زوال نیابند. افسون لندن در همین است که برای جاودانگی ساخته نشده است؛ لندن محل عبور است.



ترافیک در خیابان آکسفورد، لندن، دهه‌ی ۱۹۳۰

در یکی دیگر از مقالات خود به دیدار لنگرگاه‌های عظیم لندن می‌رود و یکی دیگر از زوایای ساده و بی‌ریای زندگی مدرن را به تصویر می‌کشد: هر هفته هزاران کشتی و هزاران محموله، بارگیری می‌شود. بسته‌های این دریای پهناور کالاها و اجناس به دقت چیده می‌شوند و بعد تخلیه می‌گردند؛ هر بسته وزن می‌شود و باز می‌شود و ثبت می‌گردد و سر جای خود گذاشته می‌شود. عجله‌ای به خرج داده نمی‌شود، هیچ کالایی تلف نمی‌شود و مردان لنگرگاه در نهایت نظم و خونسردی در قسمتی که برایشان مشخص شده است کار می‌کنند... با این احوال آیا می‌توانند دست از کار بکشند و به رهگذری که از

آن حوالی رد می‌شود بگویند «می‌خواهی ببینی بعضی وقت‌ها توی گونی‌های دارچین چی پیدا می‌کنیم؟ این مارو ببین!».

۳. از حقوق زنان دفاع کن

وولف خوب می‌دانست که مردان و زنان، نقش‌های جنسیتی مشخصی دارند و در حین انجام این نقش‌ها بخشی از شخصیت خود را نادیده می‌گیرند. از دید او اگر می‌خواهیم رشد کنیم باید دید بازتری به کارهای مردانه و زنانه داشته باشیم؛ باید دنبال تجاربی باشیم که مرز میان «مرد واقعی بودن» یا «زن واقعی بودن» را می‌شکنند.

وولف در زندگی خود چند راز همجنسگرایانه هم داشته است. او در متنی زیبا و جسورانه به نام اورلاندو از عشق خود، ویتا سخن می‌گوید. آن‌طور که وولف می‌گوید ویتا مرد نجیب‌زاده‌ای است که زن شده است. مرد یا زنِ خالص بودن مرگبار است؛ شخص باید بتواند زنِ مردوار یا مردِ زنوار باشد. (اتاقی از آن خودت).

وولف در مقاله‌ی ضدجنگ خود (به نام سه گینی (۷۵)) استدلال می‌کند که ما فقط زمانی برای همیشه از جنگ دست می‌کشیم که به یکی از عادات خود فکر کنیم:

این‌همه برتری‌طلبی و تمایل به مغلوب دیگران انسان را به یاد دوره‌ی کودکی می‌اندازد؛ کودکان مدرسه‌ای در برابر هم صف‌آرایی می‌کنند. طرفین به هیچ قیمت نباید در برابر رقیب کم بیاورند. عضو هر گروه می‌خواهد لیاقت خود را ثابت کند تا از دست رئیس گروه خود نشان لیاقت بگیرد.

وولف آرزو داشت که جایگاه زنان در جامعه بهتر شود. او دریافته بود که این مشکل تا حد زیادی به پول مربوط می‌شود. اگر زنان آزادی ندارند و به ظلم تن می‌دهد عمدتاً به آن خاطر است که درآمد ندارند؛ فقر زنان به دوپست سال اخیر محدود نمی‌شود؛ آنها از ابتدای تاریخ فقیر بوده‌اند. آزادی فکری زنان به مراتب کمتر از آزادی بردگان آتنی است. در طول تاریخ، زنان بداقبال‌تر از آن بوده‌اند که فرصت کنند درباره‌ی شعر بنویسند.

او در «اتاقی از آن خود» گرایش‌های فمینیستی خود را به‌وضوح فریاد می‌زند. اتاقی از آن خود مهم‌ترین اثر فمینیستی وولف است و حاوی یک درخواست سیاسی مشخص است: زنان اگر می‌خواهند به لحاظ فکری به جایگاه کنونی مردان دست یابند باید از حق آموزش برابر بهره‌مند شود، سالانه ۵۰۰ دلار درآمد داشته باشند و برای خود یک اتاق شخصی داشته باشند.

در دنیای انگلیسی‌زبان کمتر نویسندگانی پیدا می‌شود که بدون استفاده از اصطلاحات قلمبه‌ی روان‌شناختی، افکار و ذهنیات ما را توصیف کند. به احتمال

زیاد از این نظر هیچ نویسنده‌ای مهارت وولف را نداشته است. نسل‌های قبل از او (در عصر ویکتوریا) وقتی رمان می‌نوشتند روی جزئیات خارجی تمرکز می‌کردند: مناظر درون شهر، ازدواج‌ها و... وولف سبک جدیدی ابداع کرد. ویژگی اصلی این سبک نو، تمرکز بر افکار و احساسات و دنیای درونی انسان‌هاست. در کتاب‌های وولف از کنایه‌های واضح، ماجراجویی‌های مهیج و پیروی از کلیشه‌های رایج، خبری نیست. وولف از ما انتظار دارد در آثار او دقیق شویم، برای چند دقیقه هم که شده از دید او به جهان بنگریم و برای درک جملات ظریفش وقت بگذاریم. اگر چنین کنیم وولف هم در عوض به ما امکان می‌دهد رعشه‌هایی که معمولا نادیده می‌گیریم را ببینیم، پروانه‌ها را بیشتر بشناسیم و سردردها و گرایش‌های جنسی سیال و شگفت‌انگیز خود را بیشتر درک کنیم.

inbookcity.com

[۱. elite culture](#)

[۲. doxa](#)

[۲. common sense](#)

[۴. معادل عربی راه‌رونده، مشاء است. در منابع فارسی و عربی، فلسفه‌ی ارسطویی را حکمت مشاء می‌نامند.](#)

[۵. tragedy](#)

[۶. در کشورهای غربی آخرین روز هفته، یکشنبه است. در اینجا منظور نویسنده حس ناخوشایندی است که در پایان روز تعطیل داریم.](#)

[۷. self-reflection](#)

[۸. Pantheism](#)

[۹. Leviathan](#)

[۱۰. Will-to-Life](#)

[۱۱. nostalgia](#)

[۱۲. The Phenomenology of Spirit](#)

[۱۳. یکی از پارک‌های مشهور پاریس](#)

[۱۴. existentialism](#)

[۱۵. disorientation](#)

[۱۶. God-given meaning](#)

[۱۷. یکی از مجلات مشهور جهان که در حوزه‌ی مد و پوشاک فعالیت می‌کند. وگ اولین مجله‌ی مصور مد است](#)

[۱۸. 'alienated'](#)

[۱۹. commodity fetishism](#)

[۲۰. transcendentalism](#)

[۲۱. 'Civil Disobedience'](#)

[۲۲. مدرسه راگبی در شهر راگبی انگلستان قرار دارد و یکی از قدیمی‌ترین مدارس خصوصی این کشور به شمار می‌آید.](#)

[۲۳. anarchy](#)

[۲۴. the veil of ignorance](#)

[۲۵. 'the four noble truths'](#)

[۲۶. 'the eightfold path'](#)

[۲۷. Theravada Buddhism](#)

[۲۸. Mahayana Buddhism](#)

[۲۹. Tao Te Ching](#)

[۳۰. flowing](#)

[۳۱. 'effortless action'](#)

[۳۲. chanoyu](#)

[۳۳. wabi-sabi](#)

[۲۴. monasticism](#)

[۲۵. disenchantment of the world](#)

[۲۶. idealist](#)

[۲۷. یکی از نواحی ثروتمند آلمان](#)

[۲۸. این کتاب با عنوان جامعه‌شناسی هندوگرایی و بوداگرایی به فارسی ترجمه شده است](#)

[۲۹. samsara](#)

[۳۰. چهارمین شهر پرجمعیت هند](#)

[۴۱. 'traditional authority'](#)

[۴۲. 'charismatic authority'](#)

[۴۳. 'bureaucratic authority'](#)

[۴۴. the culture industry](#)

[۴۵. mass manipulation](#)

[۴۶. حرف اول کلمه‌ی فاشیسم](#)

[۴۷. نوعی دسر ایتالیایی](#)

[۴۸. 'id'](#)

[۴۹. 'ego'](#)

[۵۰. superego](#)

[۵۱. internalised self-denial](#)

[۵۲. The Ego and Mechanisms of Defence](#)

[۵۳. Projection](#)

[۵۴. overcompensating](#)

[۵۵. The Psychoanalysis of Children](#)

[۵۶. هیرونیموس بوش نقاش معروف هلندی که در آثارش به وفور از نقوش خیالی استفاده می‌کرد](#)

[۵۷. 'attachment avoidant'](#)

[۵۸. 'regionalism'](#)

[۵۹. سومین شهر بزرگ برزیل](#)

[۶۰. بزرگترین رکود اقتصادی قرن بیستم که در سال ۱۹۳۰ شروع شد و تقریباً سال ۱۹۴۰ ادامه پیدا کرد.](#)

[۶۱. momentum](#)

[۶۲. Gabriel](#)

[۶۳. experimental novel](#)

[۶۴. مجله‌ی آمریکا به زبان روسی منتشر می‌شد. در واقع دولت آمریکا این مجله را برای شهروندان شوروی سابق منتشر می‌کرد. در سال ۱۹۴۴ اولین شماره‌ی مجله منتشر شد و در سال ۱۹۹۴ فعالیت آن برای همیشه متوقف شد.](#)

[۶۵](#). Edmund Bacon

[۶۶](#). ecosystems

[۶۷](#). یکی از شعرای بزرگ انگلستان (۱۷۷۸-۱۸۲۴)

[۶۸](#). بزرگترین شرکت تولید کننده‌ی غذاهای کنسروی در آمریکا

[۶۹](#). 'high art'

[۷۰](#). Brand extension

[۷۱](#). populism

[۷۲](#). The Sorrows of Young Werther

[۷۳](#). hedonist

[۷۴](#). Proustian moment

[۷۵](#). یک واحد پولی قدیمی که ارزش آن از پوند بیشتر بود

شهر کتاب (nbookcity.com)